

نقد اقتصاد سیاسی

جلد ۱-۲ زمستان ۱۳۹۱

سرمایه‌داری جهانی و چپ

گفت‌وگوی جیمی استرن وینر با لئو پانیچ

گفت‌وگو با امانوئل والرشتاین

گفت‌وگوی کوان هریس با امانوئل والرشتاین

درک مارکس از بدیل سرمایه‌داری

فریدا آفاری

رابطه‌ی رهایی ملی با انقلاب

حسن مرتضوی

گزینه‌های جنبش کارگری در ایران

محمد مالجو

جهانی‌کردن و کارگران

احمد سیف

هم علم، هم فلسفه

فروغ اسدپور

سازمان سیاسی در گذار

هیلاری وینرایت

از بحران اقتصادی تا فرارفتن از سرمایه

پیتر هیودیس

فهرست

- ۷ خاستگاه مارکسیسم جامعه‌شناسانه
مایکل برآوی
- ۱۳ سرمایه‌داری جهانی و چپ
گفت‌وگوی جیمی استرن وینر با لئو پانیچ
- ۲۱ قانون کار یا قانون بی‌کاری؟
فریبرز رییس‌دانا و محمد مالجو
- ۳۱ دولت جهانی سرمایه‌داری رفاه؟
فروغ اسدپور
- ۴۷ مقاومت شهری
دیوید هاروی
- ۵۳ اقتصاد سیاسی فلوراید
مزدک دانشور
- ۵۸ بازسازی مفهوم دشمن
امین حصوری
- ۶۳ گفت‌وگو با مایکل برآوی
گفت‌وگوی کوان هریس با مایکل برآوی
- ۶۹ «لینکن» اسپیلبرگ، کارل مارکس و انقلاب دوم آمریکا
کوین آندرسن
- ۷۷ بن‌بست قانونی تشکلیابی کارگران
محمد مالجو
- ۹۱ مارکس و جوامع غیرغربی، ناسیونالیسم، نژاد و قومیت
حسن مرتضوی

- ۱۰۵ از پولانی تا پولینا
مایکل بر آوی
- ۱۲۵ گفت‌وگو با امانوئل والرشتاین
گفت‌وگوی کوان هریس با امانوئل والرشتاین
- ۱۲۹ بازتولید حاشیه در کالبد شهر
محمد غزنویان
- ۱۳۶ درک مارکس از بدیل سرمایه‌داری
فریدا آفاری
- ۱۶۰ رابطه‌ی رهایی ملی با انقلاب
حسن مرتضوی
- ۱۷۸ تحشیه‌ای به یک حاشیه
کمال اطهاری
- ۱۸۶ گزینه‌های جنبش کارگری در ایران
محمد مالجو
- ۲۱۳ جهانی‌کردن و کارگران
احمد سیف
- ۲۱۸ هم علم، هم فلسفه
فروغ اسدپور
- ۲۳۱ لوفبور و شهر شورشی
دیوید هاروی
- ۲۴۳ تأملی بر گزینه‌های جنبش کارگری
امین حصوری
- ۲۵۲ اقتصاد کینز و بحران کنونی
احمد سیف

۲۵۷	تونس بر لبه‌ی تیغ کوپن آندرسن
۲۶۳	سازمان سیاسی در گذار هیلاری وینرایت
۲۹۰	بافت فرسوده، شهروند فرسوده محمد غزنویان
۲۹۸	مارکس، جنگ داخلی آمریکا و رهایی ایرلند حسن مرتضوی
۳۱۵	از بحران اقتصادی تا فرارفتن از سرمایه پیتر هیودیس
۳۲۶	الگوی نولیبرالی اشتغال زنان خسرو صادقی بروجنی
۳۳۵	تن فروشی چه چیزی نیست؟ فروغ اسدپور
۳۴۳	عدم توازن مالی بین‌المللی و حداقل مزد احمد سیف
۳۴۸	پس از چاوز امانوئل والرشتاین

- نقد اقتصاد سیاسی، بازنشر مقالات و یادداشت‌های منتشرشده در سایت نقد اقتصاد سیاسی www.pecritique.com است.
- بازنشر مطالب تنها با قید مأخذ امکان‌پذیر است.
- برای ارتباط با ما با آدرس ای‌میل critiquep@gmail.com تماس بگیرید.

خاستگاه مارکسیسم جامعه‌شناسانه

مایکل براؤی | محمد مالجو

نخستین بار نیست که مارکسیسم در صدد برآمده است فرصت‌های انتقادی جامعه‌شناسی را تصاحب کند. می‌توان گفت خود مارکس کوشید مفاهیم جامعه‌شناسانه را از هگل و سن‌سیمون در خود بگنجاند اما حرف مفت است اگر بگوییم مارکس از «جامعه» برداشت دقیقی داشت. به قراری که آلوین گولدنر نیز تأیید می‌کند، جامعه دست‌بالا مقوله‌ای ته‌مانده در نوشته‌های مارکس و انگلس است.^۱ اما گولدنر مسلماً به نوشته‌های مارکس و انگلس درباره‌ی سرمایه‌داری اشاره می‌کند نه به نوشته‌های‌شان درباره‌ی کمونیسم که قصه‌ی کاملاً متفاوتی است. غلبه بر بیگانگی در **دست‌نوشته‌های پاریس** را در نظر بگیرید، یا اصرار مکرر در **ایدئولوژی آلمانی** مبنی بر این که افراد فقط در وضعیت اشتراکی می‌توانند استعدادهای خویش را در همه‌ی جنبه‌ها شکوفا سازند، یا دفاع از مفهوم جماعتی در **مانیفست کمونیست** که پرورش آزادانه‌ی هر فرد پیش‌شرط پرورش آزادانه‌ی همه‌ی افراد است، یا برداشت عینی‌تری از سوسیالیسم که مارکس از کمون پاریس یا **نقد برنامه‌ی گوتا** برمی‌گیرد، یا تولیدکنندگان وابسته‌به‌هم که در **سرمایه** اشاره می‌شود، یا حتا ایده‌ی تحلیل‌رفتن دولت که در **سوسیالیسم: آرمان‌شهری یا علمی** انگلس یافت می‌شود، باری، در همه‌ی نوشته‌هایی که از مارکس و انگلس باقی مانده این یا آن برداشت از جامعه در مرکز کمونیسم جای دارد. آنچه مارکس و مارکسیسم کلاسیک نتوانست تحقق بخشد عبارت بود از تحلیل مکملی از جامعه تحت حاکمیت سرمایه‌داری، تحلیل مکملی که می‌توانست به بینش منسجم‌تری درباره‌ی کمونیسم انجامیده باشد. پروژه‌ی مارکسیسم جامعه‌شناسانه همین است.

وقتی مارکسیسم الحق جامعه‌شناسی را برای تحلیلی که از سرمایه‌داری به‌دست می‌داد مهار کرد، شگفت این که اصلاً مهار کرد تا بر **فقدان** جامعه زاری کند! به «مارکسیسم غربی» سالیان بین دو جنگ جهانی اول و دوم می‌اندیشم که جامعه‌شناسی را در خود جذب کرد. مارکسیسم برآمده از شکست با چالشی مضاعف مواجه بود: چرا در غرب هیچ انقلاب

سوسیالیستی به وقوع نپیوست و چرا انقلاب روسیه به دیکتاتوری نزول کرد؟ در این پروژه‌ی مضاعف، مارکسیسم غربی و خصوصاً مکتب فرانکفورت و پیش‌آهنگان‌اش یعنی گُرش و لوکاچ عمیقاً به نوشته‌های وبر و فروید گرایش داشتند و نه به نظریه‌های‌شان درباره‌ی جامعه‌ی خودگردان بلکه به نظریه‌های‌شان درباره‌ی استیلا و عقلانیت و در حقیقت درباره‌ی خسوف جامعه متشبه می‌شدند. مارکسیست‌های غربی، مجهز به زرادخانه‌ای نونوار، هم با مارکسیسم مکانیکی بین‌الملل دوم که جاده‌ای بی‌دست‌انداز از سرمایه‌داری به سوسیالیسم را نشانه می‌گرفت و هم با جزم‌گرایی انقلابی مارکسیسم-لنینیسم درافتادند. متناسب با روزگار، مکتب فرانکفورت نظریه‌هایی یأس‌آور درباره‌ی (نا)عقلانیت و ماندگاری سرمایه‌داری پروراند و بخشی از این یأس از جامعه‌شناسی آلمانی سرچشمه می‌گرفت.

با وجود این، مارکسیسم غربی دیگری وجود داشت که مقهور یأس روزگار نشد اما شدیداً از اندیشه‌ی ایدئالیستی کمک گرفت تا مبانی مارکسیسم جامعه‌شناسانه را پی‌ریزی کند. دو نماینده‌ی اصلی‌اش آنتونیو گرامشی و کارل پولانی بودند، بسیار بانفوذ اما نامتعارف از لحاظ جدیتی که مفهوم جامعه را طرح کردند. گرچه مسیرهای بسیار مختلفی را پیش گرفتند اما هر دو از ایده‌ی جامعه استفاده کردند تا هم بینش سوسیالیستی را حفظ کنند و هم پیوند تنگاتنگ‌شان را با طبقه‌ی کارگر. اما «جامعه»، در درجه‌ی اول، ابداعی مفهومی بود برای درک دوام سرمایه‌داری و شکست‌ناپذیری‌اش در برابر قوانینی که مارکس درباره‌اش پیش کشیده بود. بدین‌سان، مارکسیسم جامعه‌شناسانه نهایتاً با معنای جامعه دست‌وپنجه نرم کرد، چیزی که جامعه‌شناسی به‌طرزی شگفت‌آور نتوانسته است به انجام برساند.^۲

جامعه در دستان مارکسیست‌ها مفهوم فراگیری نیست که به‌طرزی تاریخ‌شمول برای جهان‌های باستان و سده‌های میانه و نظام‌های قبیلگی و پیچیده و نظم‌های سنتی و مدرن به‌کار گرفته شود و همه‌جور نهادهای متمایز و به‌لحاظ کارکردی مستقلی را دربرگیرد که با هم به کلیت منسجم و سرزنده‌ای شکل می‌دهند. برعکس، گرامشی و پولانی به برداشت‌های خویش از جامعه وضوحی تاریخی بخشیدند. از نگاه گرامشی، جامعه عبارت‌است از **جامعه‌ی مدنی** که همیشه در قالب پیوند متضادش با دولت فهمیده می‌شود. جامعه‌ی مدنی مربوط است به رشد اتحادیه‌های کارگری و احزاب سیاسی و آموزش همگانی و سایر انجمن‌های داوطلبانه و گروه‌های ذی‌نفع که همه‌شان در اروپا و ایالات متحدِ اواخر سده‌ی نوزدهم تکثیر شده بودند. درعین‌حال، شکل‌های جدید حمل‌ونقل (اتومبیل و راه‌آهن) و ارتباطات (خدمات پستی، روزنامه‌ها) و مقررات (پلیس) مردم را هم به یک‌دیگر و هم به دولت پیوند می‌داد. از

یک سو، جامعه‌ی مدنی با دولت هم‌کاری می‌کند تا مانع نزاع طبقاتی شود. از سوی دیگر، استقلال جامعه‌ی مدنی از دولت می‌تواند منازعه‌ی طبقاتی را ارتقا دهد.

از نگاه پولانی، جامعه چیزی است که من **جامعه‌ی فعال** می‌نامم که همیشه در قالب تنش متضادش با بازار فهمیده می‌شود.^۳ پولانی درباره‌ی مشارکت‌کنندگان جامعه‌ی فعال همیشه چندان روشن حرف نمی‌زند اما در انگلستان سده‌ی نوزدهم مشتمل هستند بر اتحادیه‌های کارگری و تعاونی‌ها و سازمان جنبش کارخانه برای کاهش ساعات کار روزانه و جنبش چارتیستی برای گسترش حقوق سیاسی و توسعه‌ی جنینی احزاب سیاسی. از یک سو، بازار به نابودسازی جامعه گرایش دارد و، از دیگر سو، جامعه برای دفاع از خویش واکنش نشان می‌دهد تا بازار را تابع خودش سازد.^۴ پولانی غالباً به جامعه در شکلی اشاره می‌کند که از واقعیتی از آن خودش برخوردار است و از طرف خودش اقدام می‌کند، حال آن‌که گرامشی جامعه‌ی مدنی را در حکم میدان منازعه می‌فهمد. از نگاه هر دو اما «جامعه» فضای نهادی خاصی را درون سرمایه‌داری میان اقتصاد و دولت اشغال می‌کند، هرچند اگر «جامعه‌ی مدنی» به دولت رخنه می‌کند «جامعه‌ی فعال» در بازار رسوخ می‌کند. به‌زعم هر دو، سوسیالیسم عبارت‌است از سرسپردگی بازار و دولت به جامعه‌ی خودتنظیم‌گر که گرامشی جامعه‌ی انتظام‌یافته نام‌گذاری‌اش می‌کند.

مارکسیسم جامعه‌شناسانه، مجهز به همین برداشت از جامعه، خودش را از جامعه‌شناسی از چهار جهت متمایز می‌کند. یکم، «جامعه‌ی مدنی» و «جامعه‌ی فعال»، به قراری که پیشاپیش تأکید کرده‌ام، نه مفاهیمی جاودانه بلکه فرآورده‌های تاریخی مشخصی درباره‌ی سرمایه‌داری اروپایی در سده‌ی نوزدهم هستند. در حقیقت، «جامعه» در هر دو تجلی‌اش، دقیقاً با تکوین جامعه‌شناسی کلاسیک نمایان می‌شود و بادِ دعاوی جهان‌شمول جامعه‌شناسی کلاسیک را خالی می‌کند. غرض نه‌این‌است که ما نمی‌توانیم پیش از اواخر سده‌ی نوزدهم از «جامعه» دم بزنیم بلکه حرف بر سر این‌است که «جامعه» اهمیت و معنای متفاوتی داشته است. در عصر مدرن، هم قوت یا ضعف «جامعه» و هم آرایش خاص و رابطه‌اش با دولت و اقتصاد از پی‌آمدهای سرنوشت‌سازی برای گسترش هم سرمایه‌داری و هم سوسیالیسم برخوردار بوده است.

دوم، جامعه سپهر مستقلی نیست که در مابقی از اجماع خودجوش بر سر ارزش‌ها شناور باشد. مارکسیسم جامعه‌شناسانه با تأکید بر جامعه به‌منزله‌ی فضایی نهادی که به اشغال احزاب سیاسی و آموزش همگانی و انجمن‌های داوطلبانه و اتحادیه‌های کارگری و کلیسا و

حتا خانواده درآمدی است بر مناسبات میان بازار و جامعه (به‌زعم پولانی) و بر مناسبات میان دولت و جامعه (به‌زعم گرامشی) تمرکز می‌کند. اگرچه این موضوع در کانون توجه نوشته‌های گرامشی و پولانی قرار ندارد اما خطا خواهد بود اگر فرض کنیم جامعه یک پارچگی و انسجامی از آن خویش دارد. بلکه جامعه را قدرت‌های مویرگ‌واری درمی‌نوردند غالباً تقطیع‌شده و دوشاخه‌شده در قالب بخش‌های نژادی یا قومی و قطعه‌قطعه‌شده در قالب استیلاهای جنسیتی.

سوم، درحالی‌که جامعه‌شناسیِ امروزی مفاهیم مرتبطِ «جامعه‌ی مدنی» و «حک‌شدگی»^۵ بازارها و «سرمایه‌ی اجتماعی» را به‌منزله‌ی شرایط ثبات و کارآمدی نهادهای سرمایه‌داری به تصاحب خودش درآورده است، از نگاه مارکسیسم جامعه‌شناسانه اما جامعه چهره‌ای ژانوسی و دورو است چندان‌که از سویی برای تثبیت سرمایه‌داری عمل می‌کند اما از دیگر سو برای عبور از سرمایه‌داری زمینه‌چینی می‌کند. از این‌رو اگر نقطه‌ی عزیمت گرامشی عبارت‌است از نحوه‌ی مدنی به‌مدد پیوندش با دولت به سازمان‌دهی رضایت و محدودسازی منازعه‌ی طبقاتی مبادرت می‌ورزد، نقطه‌ی عزیمت پولانی نحوه‌ی است که جامعه‌ی فعال بر ضدّ پی‌آمدهای انسانیت‌زدای اقتصاد بازار از خود واکنش نشان می‌دهد. اما پرسش هر دو نهایتاً این‌است که جامعه چه‌گونه می‌تواند سامان کاملاً جدید سوسیالیستی را تأسیس کند، سامانی که هم اقتصاد و هم دولت را تابع جامعه‌ی خودتنظیم‌گر سازد.

چهارم، مارکسیسم جامعه‌شناسانه هم از انزجار جامعه‌شناسی از فایده‌گرایی و توتالیتاریسم کمک می‌گیرد و هم به شعله‌های چنین انزجاری دامن می‌زند. دعاوی جهان‌شمول جامعه‌شناسی و نظریه‌های‌اش درباره‌ی کنش اجتماعی و جامعه را به ابزارهای انتقادی بدل می‌سازد. از این‌رو، نظریه‌ی پارسونز درباره‌ی نظام اجتماعی توأم با مساعی‌اش برای ناچیزشماری قدرت و برقراری اجماع بر سر ارزش‌های بنیادین و توقع‌آفرینی برای نقش‌های مکمل و نوعی خودتنظیم‌گری برخوردار از تعادل حیاتی، که جملگی برای مقابله با انواع فردگرایانه و عقلانی سرمایه‌داری مدرن طراحی شدند، در دستان مارکسیست‌ها به سند **محکومیت قطعی** سرمایه‌داری تبدیل شدند. همین را درباره‌ی جماعت‌گرایی چون اتریونی و سلزنیک می‌توان گفت که «جماعت‌گرایی» قانونی‌شان که اصلاً شبیه امریکای واقعاً موجود (یا حتا امکان‌های بالقوه‌اش) نیست به سند محکومیت کوبنده‌ای بدل می‌شود. برداشت جامعه‌شناسی از جامعه در نادیده‌انگاری بازارها و دولت‌ها به آرزوی جنینی جامعه تبدیل می‌شود. سخن کوتاه، درست همان‌طور که جامعه‌شناسی با جذب مارکسیسم اهلی‌اش کرده

است، به‌همین ترتیب نیز مارکسیسم جامعه‌شناسانه درصدد مهار جامعه‌شناسی برای پروژه‌ی سوسیالیسم دموکراتیک خودش است!

یادداشت‌ها

۱. Alvin Gouldner, *The Two Marxisms: Contradictions and Anomalies in Development of Theory* (New York: Seabury, 1980), chap. 12.

۲. همان‌طور که فرد بلاک در اظهارنظرهای‌اش به من گفت، «مقاله‌ات همان پوچی را نشان می‌دهد که سنت جامعه‌شناسانه به‌مدت ۱۵۰ سال نتوانسته است مفهوم‌پردازی کافی یا سودمندی از «جامعه» به ما ارائه کند، چیزی که علی‌الظاهر موضوع اصلی تحلیل جامعه‌شناسی است.»

۳. باید روشن باشد که استفاده‌ی من از مفهوم «جامعه‌ی فعال» تا چه حد با **جامعه‌ی فعال** آمیتای اتریونی متفاوت است. بنگرید به:

Amitai Etzioni, *The Active Society* (New York: Free Press, 1968).

برداشت اتریونی از «جامعه‌ی فعال» توازن متقابلاً تقویت‌کننده میان «جامعه‌ی پاسخ‌ده» و «نیازهای افراد» است. این آرمان‌شهری نسبتاً انتزاعی است، حقیقتاً یادآور برداشت مارکس از کمونیسم. برخلاف جامعه‌ی فعال پولانی که واکنشی است به انحطاطی که بازار سبب می‌شود، جامعه‌ی فعال اتریونی واکنش به هیچ است. در عوض، ویژگی ذاتی نظم پست‌مدرن است. باوجوداین، به قراری که خواهیم دید، جامعه‌ی پولانی هم‌چنین از نوعی برابری آرمان‌شهری به طریقی که او گاه به‌منزله‌ی خودکنش‌گر درک‌اش می‌کند برخوردار است.

۴. این دو برداشت از جامعه، یعنی جامعه‌ی مدنی و جامعه‌ی فعال، هم‌پوشانی دارند اما یکی نیستند. وانگهی، استفاده‌ی گرامشی و پولانی از این مفاهیم آکنده از ابهام است. من در صراحت‌بخشیدن به‌معنای «جامعه‌ی فعال» در حکم مفهومی شبیه و هم‌پوشان با «جامعه‌ی مدنی» جواز خاصی گرفته‌ام. برکلی فلمینگ، در دست‌نوشته‌ای منتشرنشده، بخشی از تبادل آرا میان کارل پولانی و مایکل پولانی درباره‌ی دست‌نوشته‌ی **دگرگونی بزرگ** را بازتولید کرده است. مایکل پولانی می‌کوشد به عمق کاربرد «جامعه» به‌دست برادرش پی ببرد آن‌هم به‌منزله‌ی موجودیتی که از لحاظ تاریخی برآمده و متمایز از بازار است. کارل فقط از این راه می‌تواند این ایده را تداوم ببخشد که بازار به نابودسازی همان جامعه‌ای گرایش دارد که لازمه‌ی خودش است. بنگرید به:

Berkeley Fleming, "Three Years in Vermont: The Writing of Karl Polanyi's *The Great Transformation*" (unpublished manuscript presented to the Eighth International Karl Polanyi Conference, Mexico City, Mexico, 2001), 20-21.

دیدگاه پولانی درباره‌ی جامعه به منزله‌ی موجودیتی مجزا و مستقل از بازار را ارجاع مکررش به «واقعیت جامعه» تقویت می‌کند. به پیروی از جان لای، من معتقدم بازار پولانی در جامعه‌ی مجزایی حک نشده است بلکه چنین جامعه‌ای بازار را در خود دارد. درعین حال، همیشه بنیان‌های اجتماعی بازار، یعنی درک‌های مشترک و اعتماد و غالباً ریشه‌دار در شبکه‌ها، هستند که مبادله را میسر می‌سازند. اما بنیان‌های اجتماعی یا رگه‌های غیرقراردادی قرارداد دورکیم چیزی نیست که پولانی از جامعه مراد می‌کند. بنگرید به:

John Lie, "Embedding Polanyi's Market Society," *Sociological Perspectives* 34 (1991): 219-35.

embeddedness. ۵

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ی بخشی از مقاله‌ی زیر است:

Michael Burowoy, "For a Sociological Marxism: The Complementary Convergence of Antonio Gramsci and Karl Polanyi," *Politics and Society*, 31(2), 2003, pp. 193-261, 2003.

سرمایه‌داری جهانی و چپ

گفت‌وگوی جیمی استرن‌وینر با لئو پانیچ | فیروزه مهاجر

ساختن سرمایه‌داری جهانی، آخرین کتاب لئو پانیچ و سام گیندین است. در این کتاب تحلیلی از نخستین بحران بزرگ اقتصادی قرن بیست‌ویکم ارائه می‌شود. در این کتاب بحث می‌شود که کانون منازعات اجتماعی هم‌چنان در درون کشورهاست نه میان آن‌ها.

در این گفت‌وگو لئو پانیچ درباره‌ی نقش دولت‌ها در سرمایه‌داری جهانی، هم‌کاری نخبگان در آستانه‌ی بحران مالی ۲۰۰۸-۲۰۰۷ و امکاناتی که برای سیاست چپ در جهانی به‌لحاظ اقتصادی یک پارچه وجود دارد گفت‌وگو می‌کند.

سرمایه‌داری به چه مفهوم سیستمی «جهانی» است؟

جهان ما هنوز عمدتاً متشکل از ملت-دولت‌ها با اقتصادها و ساختارهای طبقاتی و اجتماعی کاملاً متمایز است.

این به‌کنار، بسیاری از این اقتصادها در شبکه‌های تولید شرکت‌های چندملیتی ادغام شده‌اند، که در کشورهای مختلف بسیاری به تولید، برون‌سپاری و قرارداد بستن مشغول‌اند. خیلی از دولت‌ها هم‌اکنون به‌شدت برای بخش عظیمی از تولید ناخالص ملی خود به صادرات و تجارت وابسته‌اند، که به‌نوبه‌ی خود به‌طرزی جدایی‌ناپذیر (از طریق اعتبارات تجاری، ابزارهای مشتقه‌ی بازار پولی، و جز آن) به نظام بانکی جهانی وصل است. بانک‌های سرمایه‌گذاری و تجاری به‌طور کامل جهانی شده‌اند. از این زوایا می‌توان گفت که آن‌چه مارکس در دهه‌ی ۱۸۵۰ درباره‌اش صحبت می‌کرد - سرمایه‌داری هم‌چون سیستمی با گرایش‌هایی به سمت جهانی‌شدن - بیش‌وکم تحقق یافته است.

دولت‌ها در تحکیم این نظم سرمایه‌داری جهانی چه نقشی به‌عهده دارند؟

کتاب ما با دو نقل‌قول شروع می‌شود. یکی از دیوید هلد، که قبلاً در مدرسه‌ی اقتصاد لندن بود، و در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ از یک اقتصاد جهانی صحبت کرد که به‌طور روزافزون درگیر معاملات تجاری است که حتا قدرت‌مندترین دولت‌ها را هم دور می‌زند. دومی از اریک

هابسام، که در کتاب محشرش، **عصر نهایت‌ها**، می‌گوید که شرکت‌های چندملیتی جهانی را ترجیح می‌دهند که «یا پر از دولت‌های کوتوله باشد یا اصلاً هیچ دولتی در آن نباشد». کتاب ما کوششی است برای تصحیح این پندارهای نادرستِ هولناک.

شرکت‌های چندملیتی به دولت‌ها نیاز دارند. وقتی دور و بر جهان می‌چرخند، در کشورهای زیادی سکنا می‌کنند. نه تنها نمی‌خواهند که این دولت‌ها کوتوله باشند، بلکه دولت‌هایی را لازم دارند دارای قابلیت حمایت از مالکیت، پیش بردن مشاجرات بر سر قراردادهای طبق نظام‌های به نسبت کارآمد و لایق حقوقی و قانونی، بنا کردن زیرساخت لازم و تضمین یک نیروی کار باثبات. این تصور که شرکت‌های چندملیتی، سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی و بانک‌داری فراملی خارج از نظام‌های دولتی فعالیت می‌کنند، یا به همان میزان که سرمایه‌داری در آغاز برای ظهور به دولت‌ها متکی بود یک‌سره متکی بر دولت‌ها نیستند متعلق به جهانی دیگر است.

اما آیا درست است که بگوییم جهانی‌سازی اقتصادی، در عین این که نیاز به دولت را رفع نمی‌کند، به شدت دامنه‌ی انتخاب‌های سیاست اقتصادی (نظارت‌ها بر سرمایه، برنامه‌های رفاه) را که ممکن است دولتی دنبال کند با به‌طور کمرشکن پرهزینه کردن بسیاری از آن‌ها را محدود می‌کند؟

بله. اما دولت‌ها هرگز در موقعیتی نبودند که نظارت‌ها بر سرمایه، تا آن جا که با دست‌رسی به انباشت سرمایه تداخل می‌یافت، برای‌شان پرهزینه نباشد. سیاست‌های رفاه سوسیال‌دموکراتیک و آن انواع نظارت‌ها بر سرمایه که در دوران جنگ جهانی دوم و پس از آن وجود داشت (اگرچه آمریکایی‌ها فقط به‌طور موقت آن‌ها را اختیار کرده بودند) طراح‌ی شده بودند که تجدید بنای سرمایه‌داری را تسهیل کنند. در طول جنگ جهانی دوم نظارت‌ها بر سرمایه به قصد تضمین نوعی سرمایه‌داری بود که به سمت تجارت آزاد و فراملیتی‌سازی (و، بدون هیچ تردیدی، دموکراسی لیبرال) متمایل باشد در عین این که با نوعی سرمایه‌داری که به لحاظ اقتصادی ناسیونالیست بود می‌جنگید. نظارت‌ها بر سرمایه پس از جنگ جهانی دوم آشکارا، از همه‌ی جنبه‌ها، چنان طراح‌ی شده بودند که به دولت‌های اروپای غربی و ژاپن فضای تنفس بدهند، به طوری که تمام سرمایه‌ی این کشورها بلافاصله به نیویورک نگرخت. اما آن‌ها هم‌واره طوری طراح‌ی شده بودند که موقتی باشند. پس، آن نوع نظارت‌ها بر سرمایه که اتخاذ شد رشد سرمایه‌داری و بازارهای مالی را در کشورهایی که این‌ها را در اختیار داشتند تسهیل کرد.

همین امر درباره‌ی سیاست‌های رفاه قرن بیستم حقیقت دارد. تردیدی نیست که دولت رفاه محصول اصلاحات واقعی بود. اما این سیاست‌ها، خواه از بالا ارائه شده باشند و خواه در نتیجه‌ی فشارهای طبقه‌ی کارگر از پایین، بیش‌ترشان طوری ساختار یافته بودند که مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری را تضعیف نکنند. حتا بیمه‌ی بی‌کاری همگانی به چنان طریقی ساختار یافته بود که بازارهای کار را تضعیف نکند: تنها پس از آن که در بازار کار حضور می‌داشتی بن‌های بی‌کاری را می‌گرفتی و فقط تا وقتی که این بن‌ها، که پول‌شان را قبلاً پرداخته بودی، بهات امکان می‌داد می‌توانستی با آن‌ها سر کنی. بنابراین اجتناب از کشیدن خط تمایزی دقیق بین نظارت‌ها بر سرمایه و اصلاحات رفاه، و بازتولید مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری، مهم است.

این به‌کنار، فکر می‌کنم که نحوه‌ی طرح سوال از طرف شما صحیح باشد. باید نگاه کرد و دید که بین‌المللی‌شدن سرمایه‌داری به چه شیوه‌ای هزینه‌های برخی مصالحه‌ها را که وقتی نیروی کار قوی بود اتفاق افتاد تغییر داد. کلی‌تر از آن، باید این را بررسی کرد که جهانی‌سازی چه‌طور توازن نیروهای طبقاتی در هر یک از ملت-دولت‌ها را تحت تاثیر قرار داد، و برعکس.

چه‌طور باید تعامل بین نیروهای اقتصاد بین‌المللی و نیروهای ملی سیاسی را تفسیر کنیم؟ آیا نیروهای اقتصاد بین‌المللی را بهتر از همه به‌صورت فشارهای درون-دولتی که شکل اقتصادی می‌گیرند می‌توان فهمید؟ آیا باید نخست به این نگاه کنیم که چه‌طور فشارهای اقتصادی بین‌المللی قدرت حامیان داخلی خاصی را افزون یا تضعیف می‌کند؟

باز هم فکر می‌کنم که این تقسیم دوتایی تقسیمی نادرست است. نخست، وقتی کشورهای چندملیتی یا بانک‌های بین‌المللی در یک ملت-دولت استقرار می‌یابند - و آن‌ها هیچ‌گاه جای دیگری مستقر نمی‌شوند - به نیروهای طبقاتی درون آن جوامع تبدیل می‌شوند. این بر مساله‌ی داخل/خارج تاثیر می‌نهد. دوم، وقتی دولت‌های جهان سومی سیاست‌های نولیبرالی را در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ به‌کار گرفتند، تعبیر بسیاری این بود که صندوق بین‌المللی پول این سیاست‌ها را به آن‌ها تحمیل کرده است. اما، در تمامی آن موارد، نیروهای بورژوازی داخلی هم در درون هر یک از این دولت‌ها بود که بر آن اصلاحات پای می‌فشرد. مجبور به رفتن پیش صندوق بین‌المللی پول با سربه‌زیرافکنده‌شدن به حکومت‌ها امکان داد که به جوامع خود بگویند، «خب ما نمی‌خواستیم این کار را بکنیم، اما صندوق بین‌المللی پول مجبورمان کرد». اما در حقیقت کاری که صندوق بین‌المللی پول کرد این بود که نیروهای

سیاسی و اقتصادی داخل این دولت‌ها را که از پیش برای حذف نظارت‌ها بر سرمایه، و فرصت پرداختن به واگذاری معاملات تجاری برای شرکت‌های چندملیتی، و جز آن فشار می‌آوردند زیر پر و بال خودش بگیرد. پس، چیزی که شاهدش بودید فشارهای داخلی و بین‌المللی بودند که یک کاسه می‌شدند.

این در سطح گردهم‌آیی‌های بین‌المللی که دولت‌ها با هم دیدار می‌کنند هم عمل می‌کند. در صندوق بین‌المللی پول، گروه هفت، گروه ۲۰ و جاهای دیگر، سران کشورها، مقامات وزارت دارایی و بانک‌های مرکزی یاد گرفتند که به زبان مشترکی صحبت کنند، افکار مشترکی داشته باشند، سیاست‌های مشترکی شکل دهند و به احساس رفاقت و تعهد نسبت به هم برسند. این عاملی شد در یک‌دست کردن سیاست. وانگهی، باز هم باید این را فرایندی دید که از «خارج» شروع می‌شود و بعد به «داخل» تحمیل می‌شود، اما به صورت محصول دیالکتیکی بین «خارج» و «داخل».

هم‌بستگی جهان به‌قاعده با جنبش‌های مردمی ملازم بوده. اما، در روایت شما اساس نظم سرمایه‌داری را انترناسیونالیسم نخبگان تشکیل می‌دهند، که نخبگانی در کشورهای مختلف برای تضمین بازتولید این نظام با آن‌ها همکاری دارند. ممکن است لطفاً این را بهتر باز کنید، و توضیح دهید که چرا هم‌بستگی گروه نخبه به‌دنبال بحران‌های مالی ۲۰۰۸-۲۰۰۷، به‌جای این که درهم‌بشکند و به‌سبک جنگ جهانی اول شکل رقابتی بگیرد، استمرار یافت؟

متأسفانه هم‌بستگی جهانی میان طبقات سرمایه‌دار و سران دولت‌های سرمایه‌دار به‌مراتب قوی‌تر است تا هم‌بستگی جهانی میان «پرولتاریا» یا جنبش دگرجهانی‌سازی. این هم‌بستگی نخبگان یکی از پی‌آمدهای نفوذ روبه‌افزایش سرمایه در سطح بین‌المللی و مبنای مادی مشترکی است که ایجاد می‌کند.

هم‌بستگی‌ای که نخبگان سرمایه‌داری رودررو با بحران اقتصادی نشان داده‌اند محصول تلاش‌های شدید دولتی است. این تلاش‌ها با نهادهایی که پس از جنگ جهانی دوم برای ترغیب همکاری میان نخبگان آمریکای شمالی، اروپا و ژاپن ایجاد شد شروع می‌شود، و با مجموعه‌ای از نهادهای شکل گرفته در دهه‌ی ۱۹۶۰ برای برآمدن از پس تعارضات طبقاتی قوی که ناسیونالیسم اقتصادی جهان سوم را به‌وجود می‌آورد، و حل‌وفصل تنش‌های موجود بین اروپا، ژاپن و ایالات متحده بر سر دلار، ادامه می‌یابد. این نهادها، جایی که مقامات بانک

مرکزی و کارکنان وزارت دارایی به هم رسیدند، پایه‌ی گروه هفت و در نهایت گروه ۲۰ را گذاشت.

آن چه پس از بحران مالی ۲۰۰۷ اتفاق افتاد، در قیاس با آن چه پیش از جنگ جهانی اول و در طول رکود بزرگ روی داد، شگفت‌انگیز بود. همان موقع بحران دهه‌ی ۱۹۷۰ هم، که کار همه شده بود پیش‌بینی ظهور گونه‌ای رقابت درون امپریالیستی، میزان عظیمی هم‌کاری بین دولت‌های آمریکای شمالی، اروپا و ژاپن را در اداره‌ی بحران می‌دیدیم. این هم‌کاری از ۲۰۰۷ به بعد به مراتب چشم‌گیرتر شده است. سران گروه ۲۰ - نه فقط مقامات بانک‌های مرکزی و وزرای دارایی، بلکه سران سیاسی - به واشنگتن فراخوانده شدند و یک اطلاعیه‌ی رسمی صادر کردند، که در آن هم‌پیمان شدند برای حل بحرانی که جلو تجارت آزاد و جریان‌های سرمایه را سد کند در پی هیچ سیاست داخلی‌ای نباشند. در دیدار مجدد در ژوئن ۲۰۱۰ در تورنتو آن‌ها دوباره خود را متعهد به این امر کردند. و در واقع، ما شاهد اتخاذ سیاست‌های همسایه‌ات را با تعرفه‌های گمرکی به خاک سیاه بنشان، جنگ‌های تجاری، یا نظارت‌ها بر سرمایه که بین‌المللی کردن مالی را تضعیف کنند نبوده‌ایم.

به هر حال، به رغم این میزان قابل توجه هم‌بستگی بین دولت‌های سرمایه‌داری، آن‌ها نتوانسته‌اند به بحران پایان دهند. این چهارمین بحران بزرگ سرمایه‌داری جهانی، پس از بحران‌های سده‌ی نوزدهم، دهه‌ی ۱۹۳۰ و دهه‌ی ۱۹۷۰ است. این بحران هم مانند اسلاف خود دست کم یک دهه به درازا خواهد کشید، و اگرچه نخبگان سرمایه‌داری قادر به مهار آن بوده‌اند، نتوانسته‌اند آن را حل کنند.

اگر این بحران رقابت بین دولت‌ها را شعله‌ور نکرده است، چه گسل‌های عمده‌ای را باعث شده است؟

واضح بگوییم، گرچه این بحران هم‌بستگی‌های بین نخبگان را از میان نبرده، تنش‌هایی مداوم و چانه‌زنی‌هایی درباره‌ی موقعیت‌ها و مواضع دولت‌ها در سرمایه‌داری جهانی در جریان است. اما این دیپلماسی اقتصاد بین‌المللی، به هیچ مفهومی، خبر از درگرفتن رقابتی بینا امپریالیستی نمی‌دهد.

تعارض اصلی هم که به واسطه‌ی این بحران وخامت یافته تعارض بین سرمایه‌ی صنعتی و مالی نیست. بخش زیادی از تحلیل اقتصادی جریان‌ات چپ روی تعارض‌های بین جناح‌های مختلف سرمایه متمرکز شده است؛ برای مثال، تعارض بین یک سرمایه‌ی صنعتی «مولد» و یک سرمایه‌ی مالی «انحصارگرا». اما بازیگران اصلی در سرمایه‌ی صنعتی اینک چنان

فراملیتی و چنان وصل به سرمایه‌ی مالی فراملیتی‌اند که دیگر نسبت به سرمایه‌ی مالی احتمال بیش‌تری برای گسستن پیوند آن با سرمایه‌داری جهانی شده وجود ندارد. یعنی استراتژی سنتی جنبش‌های کارگری اصلاح‌گرا - در اتحاد با سرمایه‌ی صنعتی علیه سرمایه‌ی مالی بین‌المللی - دیگر امکان ندارد.

گسل‌های عمده در این سال‌ها از زمان شروع بحران از قرار معلوم نه بین دولت-ملت‌ها، بلکه درون آن‌هاست. البته آن‌ها تا اعتراض فراملیتی کشیده می‌شوند (مجمع اجتماعی جهانی، تلاش اخیر در فلورانس برای احیای مجمع اجتماعی اروپا) اما این هم‌واره، در عمل، به تلاش‌ها برای تغییر توازن قوا در دولت‌های ملی برگردانده شده است. بنابراین امروزه گسل‌های واقعی تعارضات در دولت‌اند. دو مثال می‌زنم: برای راهی که چین تا این لحظه برای ادغام در سرمایه‌داری جهانی دنبال کرده است باید نگاه کنیم به معنایی که موج‌های پی‌درپی اعتصاب‌ها در چین می‌تواند داشته باشد، و باید به مطالعه‌ی نیروهای داخل یونان که *سیریزا* را هم‌چون نویدبخش‌ترین حزب ضدنولیبرال بر صحنه‌ی سیاست اروپا عرضه کرده‌اند بپردازیم.

این به‌کنار، مثال یونانی را در نظر بگیریم، هر اتفاقی که در یونان بیفتد و پیروزی‌های *سیریزا* در این میان هرچه که باشد، در نبود چرخش‌هایی موافق در توازن نیروها در اروپا، به‌ویژه در اروپای شمالی و، مهم‌تر از همه، آلمان، آن‌ها صرفاً قادر به پیش‌روی تا همین مرحله هستند. ما به ۱۹۱۷ برگشته‌ایم: چرخش در ضعیف‌ترین حلقه‌ی زنجیر روی می‌دهد، اما قابلیت نیروهای تغییر بنیادی در جامعه‌ای مانند یونان برای پیش بردن آن به‌طریقی دموکراتیک و تحقق اهداف آن‌ها به چرخش‌هایی مکمل در سایر ملت-دولت‌ها، و در راس همه ملت-دولت‌های قدرت‌مندتر بستگی دارد.

بنابراین گسل‌ها در دولت‌ها قرار دارند - اما، باز، مساله‌ی «درون» و «بیرون» نیست، مساله‌ی هم‌افزایی بین آن‌هاست.

آیا اقتصادهای کوچک و متوسط می‌توانند به‌طور یک‌جانبه از نظم اقتصاد جهانی جدا شوند؟ چنین کاری خیلی دردناک خواهد بود؟

این را فقط وقتی می‌فهمیم که امتحان کنیم. به منابع طبیعی که یک کشور خاص دارد، توافق‌ها با دولت‌های دیگر که دستیابی به آن‌ها با توجه به توازن ژئوپولیتیک قوا برای‌اش میسر می‌شود و مسائل دیگر بستگی خواهد داشت.

اما حق با شماست: دیالکتیک درون-بیرون چنان است که امکان جدا شدن را، از نوعی که تحقق بلندپروازی‌های سوسیال‌دموکراتیک را ممکن کند، بدون چرخش‌های مکمل در توازن قوا در دولت‌های دیگر، و بالاتر از همه نزدیک‌ترین دولت‌های دیگر به ما، به‌سختی می‌توان در تصور آورد.

پی‌آمدهای این امر برای استراتژی چپ چیست؟

نخست، معنی‌اش این است که ما خود را از این توهم که کسی می‌تواند جهان را بدون کسب قدرت تغییر دهد نجات می‌دهیم. پیش‌رفت به‌سمت جهانی بهتر به‌کلی غیرممکن است مگر این‌که توازن قوای اجتماعی که در هر جامعه‌ای در تعارض با هم قرار دارند - از حیث سازمان‌دهی و هم‌چنین سیاست‌ها - در دگرگونی دولت‌های آن جوامع نمودار شود.

در همین راستا، معنی‌اش این است که ما باید فراتر از یک سیاست اعتراضی برویم. اعتراض خیابانی، درحالی‌که بسیار نیروبخش و خلاق است، باید به‌کار ایجاد سازمان سیاسی بیاید، که عزم‌اش معطوف به صرفاً بیرون دولت ایستادن و گوجه‌فرنگی پرت کردن به سوی آن، یا با پلیس سرشاخ شدن، نباشد بلکه معطوف به بنای انواع سازمان‌هایی باشد که بتوانند وارد دولت شوند و ترکیب آن را عوض کنند.

شما که جوانی ۲۳ ساله‌اید، و بی‌تردید در عصری بسیار متفاوت با عصر من سیاسی شده‌اید، چه پاسخی به آن دارید؟

موافقم که نبود نهادهایی قادر به تبدیل جوشش‌های اعتراض ناگهانی به تشکیلاتی پایدارتر یک مشکل بزرگ است. اما از تکرار نقد معمول - «باید برنامه‌ای را شکل بدهی» - بدون داشتن یک ایده‌ی روشن‌تر از آن چه که این برنامه چه باید باشد عاصی شده‌ام. یک چیز دیگر که برای‌ام عذاب‌آور است، و بخشی است از منطق پشت ترتیب دادن این مصاحبه، این است که تفسیر و ارائه‌ی گزارش اقتصادی اغلب در سطح غلط تحلیلی صورت می‌گیرد: برای‌مثال، روی جزئیات معینی در مرور بر آخرین بودجه متمرکز می‌شود بدون این‌که آن‌ها را در زمینه‌ای بین‌المللی قرار دهد.

کاملاً موافقم.

حتا اگر انسان به برنامه‌ای هم شکل دهد که هم ژرف‌بین باشد و هم واقعی، اگر فاقد ابزارهای سیاسی‌ای باشیم که امکانی برای راه یافتن به درون دولت و سعی برای اجرای آن دارند، این

برنامه ما را به کجا خواهد برد؟ تنها امکانی که برای ما می‌گذارد سعی در تحت تاثیر قرار دادن *اد میلی‌بند* است، که چنان از اساس به واسطه‌ی نقش حزب کارگر و نیروهای نخبگان داخل آن در قیدوبند است که حتا اگر هم روی موافق نشان می‌داد باز کار زیادی از دست‌اش برای تحقق بخشیدن به آن ساخته نبود.

پس باید شروع کنیم به اندیشیدن درباره‌ی این که چه‌طور سازمان‌های سیاسی نوینی بنا کنیم. اما می‌دانم که دغدغه‌ی نسل شما اجتناب از بازتولید احزاب کمونیست یا سوسیال‌دموکراتیک قدیمی است. این بستگی دارد که چه‌طور بتوان خلاقیت اعتراض‌های خیابانی را فراگرفت و آن را در ساختن سازمان‌هایی که قادر به فراتر رفتن از آن الگوهای - کاملاً غیردموکراتیک - باشند به کار برد.

گفت‌وگوی بالا ترجمه‌ای است از:

Global Capitalism and Left, by Jamie Stern-Weiner and Leo Panitch, New Left Project

قانون کار یا قانون بی‌کاری؟

فریبرز رییس‌دانا و محمد مالجو

مقاله‌ی حاضر، نقد پیش‌نویس اصلاح برخی از مواد قانون کار است که به‌دست وزارت کار و امور اجتماعی دولت نهم عرضه شده بود. این پیش‌نویس با تغییراتی چند در روزهای اخیر به‌صورت اصلاحیه‌ی قانون کار با امضای رییس دولت و وزیر تعاون و کار و رفاه اجتماعی برای تصویب نهایی به مجلس شورای اسلامی ارسال شده است. این مقاله مشخصاً با تمرکز بر تغییراتی که در مواد ۲۱ و ۲۷ و نیز فصل ششم قانون کار در متن پیش‌نویس مطرح شده بود نشان می‌دهد که این به‌اصطلاح اصلاحات چه‌گونه نوعی بازی دوسرباخت را برای کارگران کشور رقم می‌زند. اصلاحیه‌ی فعلی قانون کار نیز تا جایی که به این دو ماده و نیز فصل ششم برمی‌گردد همان سوگیری مخرب پیش‌نویس را با شدتی به‌مراتب بیش‌تر حفظ کرده است.*

محمود احمدی‌نژاد در تیرماه سال ۱۳۸۴ به‌طرزی نامنتظره در انتخابات نهمین دوره از ریاست‌جمهوری ایران به پیروزی رسید، آن‌هم پس از مبارزه‌ی انتخاباتی تنگاتنگی که در جریان آن تحقق عدالت اجتماعی را در صدر برنامه‌های خود قرار داده بود. با این حال، به‌نظر می‌رسد در دو سالی که از عمر دولت نهم می‌گذرد بخش‌های مختلف دولت در موارد مهمی دچار نوعی تغییر موضع شده‌اند، از مدافعان برنامه‌ی عدالت اجتماعی به زمینه‌ساز سیاست‌های اقتصادی بازارگرایانه.

از مؤیدات این ادعا یکی نیز تنظیم پیش‌نویس اصلاح برخی از مواد قانون کار در دولت نهم است. این پیش‌نویس را وزارت کار و امور اجتماعی در تابستان ۱۳۸۵ برای بررسی‌های اولیه به گروه‌های کارفرمایی و کارگری و رسانه‌ها ارائه کرد. به‌گفته‌ی وزیر کار، ابتدا انتقادات و پیشنهادات گروه‌های کارشناسی کارفرمایی و کارگری در زمینه‌ی پیش‌نویس در هیأتی کارشناسی بررسی می‌شود و سپس پیش‌نویس نهایی برای جمع‌بندی نظرات گوناگون به شورای عالی کار ارسال خواهد شد و سرانجام نیز متن نهایی پیش‌نویس یا به‌صورت لایحه یا به‌شکل طرح به مجلس شورای اسلامی عرضه خواهد شد.^۱

در مقاله‌ی حاضر می‌کوشیم نشان دهیم تغییرات پیش‌نهادی وزارت کار تا چه اندازه در راستای سیاست‌های اقتصادی معطوف به بازار آزاد است.^۲ پژوهش درباره‌ی برخی مواد پیش‌نهادی اصلاحیه‌ی قانون کار نشان خواهد داد حتی اگر برخی رگه‌های برنامه‌ی اقتصادی دولت نهم در چارچوب سیاست‌های اقتصادی دست‌چپی قرار گیرد باز هم عناصر مهمی از نوعی پروژه‌ی اقتصادی راست‌گرایانه‌ی بازار آزاد در چنین برنامه‌ای وجود دارد.

خطابه‌ای تئوریک

قانون کار فعلی ایران پس از فراز و نشیب‌های بسیار و کشمکش‌های فراوان در سال ۱۳۶۹ سرانجام به تصویب رسید.^۳ از همان ابتدا هم گروه‌های کارفرمایی و هم دسته‌جات گوناگون کارگری به شدت از قانون کار ناراضی بودند، هرچند با استدلال‌هایی کاملاً متفاوت با هم‌دیگر. به نظر می‌رسد پیش‌نویس اصلاحیه‌ی قانون کار هم در صورت‌بندی مشکلات قانون کار و هم در ارائه‌ی راه‌حل برای رفع مشکلات از گفتار ایدئولوژیک طرفداران بازار آزاد تأثیر پذیرفته است. بنابر اعتقاد اقتصاددانان نولیبرال در ایران، اصلی‌ترین تعارض در مناسبات کارگر و کارفرما نه میان نیروی کار و سرمایه بلکه میان کارگران شاغل و کارگران بی‌کار برقرار است، میان خود کارگران: نیروی کار نیست که در تعارض با سرمایه قرار دارد، یک خیر برای بخشی از کارگران با خیری دیگر برای بخش دیگری از کارگران در تضاد است. بر اساس همین خطابه‌ی تئوریک، قانون کار فعلی در ایران عمدتاً درجه‌ی بالایی از حمایت را به شکل امنیت شغلی و اجرتی بی‌ارتباط با بهره‌وری به کارگران شاغل اعطا می‌کند، حمایتی که در عوض به افزایش هزینه‌ی تولید و ازاین‌رو بی‌میلی کارفرما به استخدام نیروی کار بی‌کار می‌انجامد. این‌جاست که اقتصاددانان نولیبرال در لوای طرفداری از کارگران بی‌کار به ایجاد رقابتی فشرده‌تر میان شاغلان و بی‌کاران در بازار کار سفارش می‌کنند، آن‌هم از ره‌گذر تغییر قانون کار به گونه‌ای که حمایت از کارگران شاغل به نفع کارگران بی‌کار روبه‌کاهش بگذارد.^۴ به اعتقاد آنان، اگر محدودیت‌هایی که برای کارفرمایان در قانون کار فعلی وضع شده به گونه‌ای تغییر یابد که دست‌شان را در اخراج کارگران بازتر بگذارد، گرچه کارگران شاغل امنیت شغلی سابق خویش را از دست خواهند داد اما کارگران بی‌کار با سهولت بیشتری به شغل دست خواهند یافت. بنابراین، انگار میان امنیت شغلی و اشتغال‌زایی به نحوی از انحا نوعی بده-بستان برقرار است: برای تحقق اشتغال‌زایی باید امنیت شغلی را فدا کرد.^۵

شَبَحِ اخراج

پیش‌نویس اصلاحیه‌ی قانون کار با ریشه در این خطابه‌ی تئوریک^۵ چند تغییر را در قانون کار فعلی پیش‌نهاد می‌کند که به کارفرمایانی که درصدد اخراج کارگران خویش هستند اختیار تام در این زمینه می‌دهد. تا جایی که به مقوله‌ی اخراج کارگران برمی‌گردد، تغییرات پیش‌نهادشده در مواد ۲۱ و ۲۷ قانون کار فعلی از اهمیت چشم‌گیر برخوردار است.

بنابر ماده‌ی ۲۱ قانون کار که اولین ماده‌ی مبحث خاتمه‌ی قرارداد کار است، «قرارداد کار به یکی از طرق زیر خاتمه می‌یابد: الف) فوت کارگر؛ ب) بازنشستگی کارگر؛ ج) از کارافتادگی کارگر؛ د) انقضای مدت در قراردادهای کار با مدت موقت و عدم تجدید صریح یا ضمنی آن؛ ه) پایان کار در قراردادهایی که مربوط به کار معین است؛ و) استعفای کارگر.»^۶ علاوه بر شش بند ماده‌ی ۲۱، پیش‌نویس قانون کار دو بند دیگر را نیز چنین به این ماده اضافه می‌کند: «ز) کاهش تولید و تغییرات ساختاری که در اثر شرایط اقتصادی، اجتماعی و سیاسی و لزوم تغییرات گسترده در فن‌آوری با تأیید هیأتی مرکب از استان‌دار و یا معاون ایشان، رؤسای سازمان‌های کار و آموزش فنی و حرفه‌ای و صنایع و معادن استان و یک نفر نماینده‌ی کارگران واحد و کارفرما و یا نماینده‌ی کارفرمای واحد مربوطه؛ ک) کاهش توان جسمی کارگر که موجب رکود در تولید گردد.»^۷ بدین ترتیب با افزودن این دو بند به ماده‌ی ۲۱ دست کارفرما باز گذاشته می‌شود تا با تأیید هیأتی مرکب از استان‌دار یا معاون ایشان، رؤسای سازمان‌های کار و آموزش فنی و حرفه‌ای و صنایع و معادن استان، کارفرما یا نماینده‌ی کارفرمای واحد مربوطه و فقط یک نفر نماینده‌ی کارگران هر تعداد از کارگران را که خواست اخراج کند.

از سوی دیگر، بر طبق ماده‌ی ۲۷ قانون کار فعلی که یکی دیگر از مواد مبحث خاتمه‌ی قرارداد کار است، «هرگاه کارگر در انجام وظایف محوله قصور ورزد و یا آیین‌نامه‌های انضباطی کارگاه را پس از تذکرات کتبی نقض نماید کارفرما حق دارد در صورت اعلام نظر مثبت شورای اسلامی کار علاوه بر مطالبات و حقوق معوقه به نسبت هر سال سابقه‌ی کار معادل یک ماه آخرین حقوق کارگر را به‌عنوان «حق سنوات» به وی پرداخته و قرارداد کار را فسخ نماید.»^۸ در پیش‌نویس پیش‌نهادی قانون کار اما ماده‌ی ۲۷ به شرح ذیل تغییر می‌یابد: «هرگاه کارگر در انجام وظایف محوله قصور ورزد و یا آیین‌نامه‌های انضباطی کارگاه را نقض نماید، کارفرما می‌تواند پس از ابلاغ حداقل دوبار تذکر کتبی که فاصله‌ی میان آن‌ها کم‌تر از پانزده روز نباشد، ضمن اطلاع به شورای اسلامی کار واحد و یا تشکل کارگری موجود در کارگاه (در صورت وجود) با جایگزین نمودن کارگر جدید و پرداخت مطالبات و حقوق معوقه

و هم‌چنین پرداخت سنوات به‌نسبت هر سال سابقه معادل یک ماه آخر حقوق کارگر، نسبت به فسخ قرارداد اقدام کند.^۹ با این ماده‌ی اصلاحی حتا از نقش شورای اسلامی کار نیز در ممانعت از اخراج کارگران به‌شدت کاسته می‌شود.

نابرخوردار از حق تأسیس اتحادیه‌های کارگری مستقل

اگر بناست کارفرمایان از حق اخراج کارگران برخوردار باشند، آیا پیش‌نویس قانون کار هیچ نوع امتیازی در عوض به کارگران اعطا می‌کند؟ نگاهی به اسناد بین‌المللی مرتبط با حقوق بنیادین کار و فصل ششم قانون کار فعلی ذیل عنوان «تشکل‌های کارگری و کارفرمایی» و نیز تغییرات پیش‌نهادی پیش‌نویس در همین فصل از قانون کار چه‌بسا زمینه‌ای برای تأمل در پرسش فوق فراهم کند.

بنابر مقاوله‌نامه‌ی شماره‌ی ۸۷ سازمان بین‌المللی کار که درباره‌ی آزادی انجمن‌ها و حمایت از حق تشکل است، کارگران از این حق برخوردارند که برای دفاع از منافع خویش تشکل‌های کارگری تأسیس کنند، تشکل‌هایی که می‌توانند اساس‌نامه و مقررات خود را تدوین کنند و نمایندگان خود را با آزادی کامل انتخاب نمایند و برنامه‌های خود را تنظیم کنند آن‌هم بدون هیچ‌گونه مداخله‌ی مراجع حکومتی.^{۱۰}

اما با نیم‌نگاهی به فصل ششم قانون کار فعلی می‌توان متوجه شد که قانون‌گذار اصولاً به کارگران هیچ نوع حقی برای برخورداری از اتحادیه‌های کارگری مستقل نداده است، الا حق برخورداری از شوراهای اسلامی کار. مروری بر چند ماده از فصل ششم قانون کار فقط محض نمونه. در ماده‌ی ۱۳۰ از فصل ششم می‌خوانیم: «به‌منظور تبلیغ و گسترش فرهنگ اسلامی و دفاع از دست‌آوردهای انقلاب اسلامی و در اجرای اصل بیست‌وششم قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران کارگران واحدهای تولیدی، صنعتی، کشاورزی، خدماتی و صنفی می‌توانند نسبت به تأسیس انجمن‌های اسلامی اقدام نمایند.»^{۱۱} هم‌چنین در ماده‌ی ۱۳۱ می‌خوانیم: «در اجرای اصل بیست‌وششم قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران و به‌منظور حفظ حقوق و منافع مشروع و قانونی و بهبود وضع اقتصادی کارگران و کارفرمایان، که خود متضمن حفظ منافع جامعه باشد، کارگران مشمول قانون کار و کارفرمایان یک حرفه یا صنعت می‌توانند مبادرت به تشکیل انجمن‌های صنفی نمایند.»^{۱۲} اما در تبصره‌ی چهارم همین ماده بلافاصله چنین آمده است: «کارگران یک واحد فقط می‌توانند یکی از سه مورد شورای اسلامی کار، انجمن صنفی یا نماینده‌ی کارگران را داشته باشند.»^{۱۳} این تبصره در عمل به‌این معناست که

چنانچه در هر واحدِ کارگری از پیش یک شورای اسلامی کار وجود داشته باشد به لحاظ قانونی امکان تأسیس هیچ نوع انجمن صنفی دیگری وجود ندارد.

همه‌ی این ویژگی‌ها که دال بر عدم برخورداری از حق تأسیس تشکل‌های مستقل کارگری است در پیش‌نویس قانون کار کماکان برقرار می‌ماند. بنابر پیش‌نهاد پیش‌نویس، مواد ۱۳۰ و ۱۳۱ و ۱۳۲ و ۱۳۵ و ۱۳۶ و ۱۳۷ از فصل ششم قانون کار و کلیه‌ی تبصره‌های این مواد حذف و متن زیر به‌عنوان ماده‌ی ۱۳۰ (همراه با پنج تبصره که در این جا نمی‌آوریم) منظور می‌شود: «در اجرای اصول ۲۶ و ۱۰۴ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران به‌منظور تبلیغ و گسترش فرهنگ انقلاب اسلامی و ترویج فرهنگ کار و ایمنی و هم‌چنین برای حفظ حقوق و منافع مشروع و قانونی در جهت بهبود وضع کارگران و کارفرمایان که خود متضمن حفظ منافع جامعه باشد، کارگران مشمول قانون کار و کارفرمایان یک واحد، یک حرفه و یا صنعت می‌توانند مبادرت به تأسیس انجمن اسلامی، تشکیل شورای اسلامی کار یا انجمن صنفی و یا انتخاب نماینده‌ی خود کنند.»^{۱۴} تا جایی که به حق برخورداری کارگران از تأسیس و اداره‌ی تشکل‌های مستقل کارگری مربوط می‌شود، به‌نظر می‌رسد تغییرات پیش‌نهادی پیش‌نویس قانون کار هیچ امتیازی به کارگران نمی‌دهد.

در توجیه ندادن حق برخورداری از تشکل‌های مستقل کارگری غالباً پیش‌ترها به‌طور افواهی استدلال می‌شد که اگر کارگران از حق داشتن تشکل‌های مستقل محروم هستند در عوض کارفرمایان نیز امکان اخراج شتابان کارگر را ندارند. این استدلال را دیگر نمی‌توان در چارچوب پیش‌نویس اصلاحیه‌ی قانون کار پیش کشید. در چارچوب پیش‌نویس، جرح و تعدیل‌های به‌عمل‌آمده در مواد ۲۱ و ۲۷ امکان اخراج شتابان را به کارفرمایان داده است، اما تغییراتی که در فصل ششم قانون کار پیش‌نهاد شده کماکان کارگران را از حق داشتن تشکل‌های مستقل محروم نگه داشته است. به‌نظر می‌رسد پیش‌نویس پیش‌نهادی وزارت کار و امور اجتماعی دولت نهم برای کارگران یک جور بازی دوسر باخت باشد: کارفرمایانی برخوردار از امکان اخراج شتابان، کارگرانی کماکان نابرخوردار از حق تأسیس و اداره‌ی تشکل‌های کارگری مستقل.^{۱۵}

مانع تولید؟

بنابر اعتقاد اقتصاددانان نولیبرال، یکی از مهم‌ترین موانع سرمایه‌گذاری و تولید و از این رو رشد اقتصادی در ایران انعطاف‌ناپذیری بازار کار است چندان که، در چارچوب قانون کار فعلی، کارفرما به مجردی که به استخدام کارگر مبادرت می‌ورزد اخراج کارگر استخدام‌شده برای اش

بسیار دشوار خواهد بود؛ این انعطاف‌ناپذیری بازار کار گرچه میزان بی‌کاری را در کوتاه‌مدت مه‌ار می‌کند اما در درازمدت به کاهش انگیزه‌ی کارفرمایان در زمینه‌ی سرمایه‌گذاری و تولید و از این ره‌گذر افزایش میزان بی‌کاری می‌انجامد. اقتصاددانان نولیبرال ایرانی دقیقاً با همین تحلیل به صورت‌بندی نوعی دوراهی بر سر راه سیاست‌گذاران مبادرت می‌ورزند: «از یک سو تمایل کارگران برای برخورداری از امنیت شغلی و از دیگر سو ضرورت انعطاف‌پذیرشدن بازار نیروی کار در نظام اقتصادی همه‌ی نیروهای مترقی در ایران را بر سر نوعی دوراهی سیاسی و اقتصادی قرار می‌دهد.»^{۱۶} در نگاه اقتصاددانان طرف‌دار بازار آزاد اصولاً گریزی از انتخاب نیست: یا باید به مطالبه‌ی کارگران برای برخورداری از امنیت شغلی تن داد و از رشد اقتصادی چشم‌پوشید یا به الزامات یک نظام اقتصادی پویا تن در داد و مطالبات کارگری از جمله‌ی مطالبه‌ی امنیت شغلی را به‌منزله‌ی مهم‌ترین مانع تولید نادیده گرفت.

به‌نظر می‌رسد گفتار نولیبرال با چنین شیوه‌ای برای صورت‌بندی مساله و راه‌حل مساله، گرچه از سایر موانع تولید غافل نیست، وزنی نابجا و اساساً نادرست به مقوله‌ی انعطاف‌ناپذیری در بازار نیروی کار و از این ره‌گذر قانون کار به‌منزله‌ی مانع تولید می‌دهد. موانع تولید و رشد اقتصادی در نظام اقتصادی ایران بسیار متعدد است. ریسک بالای سرمایه‌گذاری، پیچیدگی و نارسایی و عدم‌رعایت قوانین و مقررات در زمینه‌ی سرمایه‌گذاری و تولید، پیچیدگی فرایند اخذ جواز تأسیس بنگاه‌های تولیدی، وجود مراکز متعدد قانون‌گذاری، توسعه‌نیافتگی بازارهای مالی، نقش نامناسب بازار سرمایه در تجهیز منابع مالی، تخصیص نامناسب منابع مالی حساب ذخیره‌ی ارزی، معایب قانون تجمیع عوارض، مشکلات قانون مالیات‌های مستقیم، ممنوعیت شرکت‌های دولتی در زمینه‌ی سرمایه‌گذاری، پیچیدگی و فساد در فرایند دریافت تسهیلات بانکی، قوانین نامناسب در زمینه‌ی صادرات و واردات، بی‌ثباتی در زمینه‌ی سیاست خارجی، و جز آن از موانع تولید در اقتصاد ایران به‌شمار می‌آیند.^{۱۷} بر این اساس، این فرضیه قابل‌تأمل است که محدودیت‌ها و موانع رشد اقتصادی در ایران عمدتاً در ناکارایی‌های سیاسی و اقتصادی و سازمانی ریشه دارد. با این حال، گفتار نولیبرال همواره در صدد است مساله‌ی موانع تولید را به‌گونه‌ای صورت‌بندی کند که گویا انعطاف‌ناپذیری بازار کار و امنیت شغلی کارگران مهم‌ترین مانع تولید است.

به‌نظر می‌رسد چنین شیوه‌ای برای صورت‌بندی مساله را در چارچوب مناسبات قدرت می‌توان بهتر درک کرد. مبادرت به رفع هر یک از موانع تولید و سرمایه‌گذاری در اقتصاد ایران در گرو رویارویی با گروه‌های ذی‌نفع قدرت‌مند بسیاری است که منافع فراوانی را در

این فرایند از دست می‌دهند. اصلاحات اقتصادی در زمینه‌هایی چون بهبود روابط خارجی در صحنه‌ی مناسبات بین‌الملل، اصلاح نظام بانکی، تسریع فرایند اداری راه‌اندازی بنگاه‌های تولیدی، هم‌آهنگ‌سازی مراکز قانون‌گذاری با یک‌دیگر، اصلاح سیاست‌های بازرگانی داخلی و خارجی، اصلاح نظام مالیاتی، بهبود نقش بازارهای مالی در تجهیز منابع و جز آن جملگی در رفع موانع تولید خیلی مؤثرند اما با منافع گروه‌های ذی‌نفعی ناسازگاری دارند که از صدا و قدرت فراوانی در دفاع از موقعیت خویش و حفظ منافع انحصاری‌شان برخوردارند. در این میان عمدتاً کارگران هستند که از تشکلهای مستقل نیرومند برای مبادرت به عمل دسته‌جمعی و دفاع از منافع صنفی خویش بی‌بهره‌اند. توصیه‌ی سیاستی اقتصاددانان نولیبرال مبنی بر اصلاح قانون کار در جهت انعطاف‌پذیر ساختن بازار کار و تضعیف امنیت شغلی عمدتاً با استفاده از همین ضعف تشکلهای مستقل کارگری است که مجال ظهور می‌یابد. بدین اعتبار، وقتی بنابه اجرای سیاست‌هایی برای رفع موانع تولید می‌شود، تمرکز اقتصاددانان نولیبرال عمدتاً به قلمرویی معطوف می‌شود که تغییر در آن با منافع مجموعه‌ی منسجم و هم‌بسته و پرنفوذی در تضاد نیست. در فقدان سیاست‌هایی که معطوف به رفع سایر موانع تولید باشد، تغییر قانون کار در راستای تضعیف امنیت شغلی کارگران یک نوع بازی با سرجمع صفر است. در صورت ثبات سایر شرایط، هرگونه تغییر بنیادین قانون کار بازتاب منازعه میان دو گروه کارفرمایان و کارگران بر سر نحوه‌ی توزیع ارزش تولید است. تغییرات پیش‌نهادی در پیش‌نویس قانون کار دقیقاً در بستر چنین منازعه‌ای نقش خود را ایفا می‌کند: تضعیف بیش از پیش موازنه‌ی قدرت به نفع سرمایه و به‌زیان نیروی کار.

به‌سوی هرچه کالایی‌تر شدن نیروی کار

هرگونه تلاش برای تأسیس و راه‌اندازی اتحادیه‌های مستقل کارگری در دهه‌های اخیر با مخالفت بنیادی مقامات سیاسی و اجرایی روبه‌رو شده است. بارزترین و جدیدترین نمونه در این زمینه مساعی اتوبوس‌رانان شرکت واحد بود که در سال ۱۳۸۴ برای راه‌اندازی مجدد سندیکای مستقل خویش به‌جد کوشیدند اما بعد از رویارویی‌های گسترده و طولانی با مأموران نظامی و امنیتی به توفیق عملی چندانی دست نیافتند.^{۱۸} مقامات برای توجیه ممانعت از راه‌اندازی سندیکای مستقل اتوبوس‌رانان عمدتاً به قانون کار فعلی متمسک می‌شدند که مقرر کرده است در هر واحد کارگری که شورای اسلامی کار از پیش موجود باشد امکان تأسیس هیچ نوع تشکل کارگری موازی دیگری وجود ندارد.

همان‌طور که پیش‌تر آمد، تا جایی که به حق برخورداری کارگران از تشکل‌های مستقل برمی‌گردد، پیش‌نویس اصلاحیه‌ی قانون کار هیچ تغییری به نفع کارگران دربر ندارد. حتا از این هم فراتر، تغییرات پیش‌نهادی پیش‌نویس از یک سو در مواد ۲۱ و ۲۷ و از دیگر سو در فصل ششم قانون کار فعلی همراه با دو پی‌آمد اصلی‌شان، یعنی دادن امکان اخراج شتابان به کارفرمایان و استمرار نابرورداری کارگران از حق تأسیس تشکل‌های مستقل، به تضعیف قدرت بسیج کارگران در منازعه‌ی جاری بر سر نحوه‌ی تقسیم ارزش تولید خواهد انجامید. برخورداری کارفرمایان از امکان اخراج شتابان کارگران به فرایند هرچه کالایی‌تر شدن نیروی کار با شدت بیش‌تری دامن خواهد زد. معیشت کارگران در چنین چارچوبی با شدتی بیش از پیش تحت الشعاع منطق سود کارفرمایان قرار خواهد گرفت. درعین‌حال، فکر و ذکر کارگرانی که زیر تیغ اخراج هستند در مواجهه با گرفتاری‌های بی‌پایان اقتصادی بیش از پیش همین می‌شود که شغلی به‌دست آورند و محکم به آن بچسبند و خرج‌ودخل کنند. چه‌بسا بتوان این را نوعی خط‌مشی اقتصادی سیاست‌گذاران تلقی کرد که کارگران را به افرادی متفرق که سر در لاک زندگی شخصی خویش و دل به منافع شخصی خویش خوش دارند بدل می‌کند. از سوی دیگر، این جهت‌گیری در پیش‌نویس قانون کار را نیز که کارگران را کماکان نابروردار از حق تأسیس تشکل‌های مستقل می‌داند می‌توان نوعی خط‌مشی سیاسی محسوب کرد که کارگران را هم‌چنان افرادی پراکنده بدون یک صدای جمعی نگه خواهد داشت. این هر دو خط‌مشی به دو طریق گوناگون به نتیجه‌ای واحد می‌انجامند: تضعیف قدرت بسیج کارگران در منازعه‌ی جاری اجتماعی.

عدالت اجتماعی یا بازار آزاد؟

این دو خط‌مشی مرتبط اما متمایز را باید در یک چارچوب واحد نگریست؛ چارچوبی که دو فرایند کالایی‌شدن و متفرق‌شدن نیروی کار را عواملی مؤثر بر مناسبات قدرت میان دو گروه از بازیگران صحنه‌ی اجتماعی می‌داند، میان نیروی کار و سرمایه، همراه با نقش‌آفرینی دولت، هم در مقام تنظیم‌کننده‌ی قواعد بازی و هم در مقام مدیر صحنه‌ی بازی‌ای نابرابر به نفع سرمایه. در این میان، نخبگان طرفدار اقتصاد بازار آزاد به نمایندگی از صاحبان سرمایه به‌جد خواهان امنیت و نرخ سود بالا برای سرمایه هستند. معتقدند دولت باید خود را با عقب‌نشینی از قلمرو بازار به اجرای خط‌مشی‌ای برای حمایت از آزادی و سودآوری فعالیت صاحبان سرمایه موظف کند و زمینه‌های انباشت سرمایه به‌دست بخش خصوصی را فراهم آورد. همان‌طور که به‌درستی اظهار شده است، «یکی از مهم‌ترین صحنه‌های این جدال عبارت‌است از قانون کار فعلی.» باین حساب، به قراری که از متن پیش‌نویس برمی‌آید، این

فرضیه به‌هیچ‌وجه بی‌راه نیست که دولت نهم با مطرح‌ساختنِ پیش‌نویس اصلاحیه‌ی قانون کارِ فعلی گرچه در شعار به برنامه‌ی عدالت اجتماعی متعهد است اما در عمل با تمام قوا درصددِ تجهیزِ زمینه‌های سیاست‌های اقتصادیِ بازارگرایانه نیز هست.

یادداشت‌ها

*. این مقاله نخستین بار در شماره‌ی ۴۹ فصل‌نامه‌ی **گفتگو** در مرداد ۱۳۸۶ منتشر شده بود. بازنشر آن در سایت **نقد اقتصاد سیاسی** با توجه به ضرورت انتشار آن در مقطع کنونی صورت پذیرفته است.

۱. بنگرید به سایت **آفتاب** در تاریخ هفتم شهریورماه ۱۳۸۵ در تارنمای ذیل:

http://www.aftab.ir/news/2006/aug/29/c2c1156843820_economy_marketing_business_job.php

۲. مبنای بحث ما اولین پیش‌نویس ارائه‌شده‌ی وزارت کار و امور اجتماعی در تابستان ۱۳۸۵ است نه دومین پیش‌نویسی که چندی بعد در پاییز همان سال عرضه شد. برای اولین پیش‌نویس نگاه کنید به: **خبرگزاری کار ایران**، کد خبر ۳۳۵۱۴۲، به تاریخ ۱۳۸۵/۰۵/۱۹ در تارنمای ذیل:

<http://www.ilna.ir/shownews.asp?code=335142&code1=9>

و برای دومین پیش‌نویس بنگرید به: **هفته‌نامه‌ی آتیه**، شماره‌ی ۵۹۳، سه‌شنبه ۱۴ آذر ۱۳۸۵، در تارنمای ذیل:

<http://www.atiye.ir/paper.asp?ID=10927>

۳. کتاب ذیل یکی از بهترین منابع موجود برای مرور سال‌ها کشمکش جهت تصویب قانون کار بعد از پیروزی انقلاب اسلامی است:

Asghar Schirazi, *The Constitution of Iran: Politics and the State in the Islamic Republic*, Translated into English by John O’Kane (London and New York: I.B. Tauris, 1997) pp. 206-215.

۴. محض نمونه نگاه کنید به:

Djavad Salehi-Isfahani, “Human Resources in Iran: Potentials and Challenges,” *Iranian Studies*, Vol. 38, No. 1 (March 2005).

۵. Mohammad Maljoo, “The Lose-Lose Game for the Iranian Workers: A Critical Evaluation of the Proposed Draft of Labor Law in Iran,” presented at IDEAs International Conference in memory of Guy Mhone, on Sustainable Employment Generation in Developing Countries: Current Constraints and Alternative Strategies, Nairobi, January 25-27, 2007.

۶. **قانون کار، قانون بیمه‌ی بی‌کاری، همراه با تصویب‌نامه‌ها، آیین‌نامه‌ها، بخش‌نامه‌ها** (تهران: نشر دوران، ۱۳۸۴) ص ۲۴.
۷. **خبرگزاری کار ایران**، کد خبر ۳۳۵۱۴۲، به تاریخ ۱۳۸۵/۰۵/۱۹ در تارنمای ذیل:
<http://www.ilna.ir/shownews.asp?code=335142&code1=9>
۸. **قانون کار**، ص ۲۶.
۹. **خبرگزاری کار ایران**، همان.
۱۰. محمدرضا سپهری، **حقوق بنیادین کار** (تهران: مؤسسه‌ی کار و تأمین اجتماعی، ۱۳۸۱) صص ۲۱-۲۸.
۱۱. **قانون کار**، ص ۶۴.
۱۲. همان.
۱۳. همان، ص ۶۵.
۱۴. **خبرگزاری کار ایران**، همان.
۱۵. Mohammad Maljoo, "Die Änderungsentwürfe des iranischen Arbeitsgesetzes," Aus dem Englischen von Katrin Möller, *Informationsprojekt Naher und Mittlerer Osten (inamo)*, Heft Nr. 50, Jahrgang 13, Sommer 2007.
۱۶. Djavad Salehi-Isfahani, "Labor and Challenge of Economic Restructuring in Iran," *Middle East Report*, No. 210 (Spring 1999) p. 36.
۱۷. اسدالله جلال‌آبادی، «بررسی نقش امنیت، قوانین و مقررات و توسعه بازارهای مالی بر سرمایه‌گذاری»، **مجلس و پژوهش**، سال سیزدهم، شماره‌ی ۵۲، تابستان ۱۳۸۵، صص ۵۵-۹۰؛ حسین حشمتی مولایی، «عوامل مؤثر بر رفع موانع مالی و تسهیلاتی در رابطه با سرمایه‌گذاری صنعتی در ایران»، **مجلس و پژوهش**، سال سیزدهم، شماره‌ی ۵۲، تابستان ۱۳۸۵، صص ۱۱۹-۱۴۴؛ و بهمن آرمان، «بررسی موانع تولید با تأکید بر بازار سرمایه، سرمایه‌گذاری خارجی و سهم سرمایه‌گذاری در تولید ناخالص داخلی»، **مجلس و پژوهش**، سال سیزدهم، شماره‌ی ۵۲، تابستان ۱۳۸۵، صص ۱۴۵-۱۶۸.
۱۸. برای مطالعه‌ی تفصیلی این روی‌داد نگاه کنید به:
Mohammad Maljoo, "Worker Protest in the Age of Ahmadinejad," *Middle East Report*, No. 241, (Winter 2006).
۱۹. Farhad Nomani and Sohrab Behdad, *Class and Labor in Iran: Did the Revolution Matter?* (New York: Syracuse University Press, 2006) p. 58.

دولت جهانی سرمایه‌داری رفاه؟

کوره‌راه «سعید رهنما» برای قرن بیست‌ویکم

فروغ اسدیپور

سعید رهنما از موضع سوسیال‌دموکرات‌ای «رادیکال» که هنوز هم خواهان اصلاح سرمایه‌داری است - البته این بار نه در سطح ملی که در سطح جهانی - از مخالفان رادیکال سرمایه‌داری می‌پرسد که آیا واقعاً فکر می‌کنند دوران سرمایه‌داری به سر آمده است و البته پاسخ خود او به این پرسش منفی است. فکر نمی‌کنم در بین مخالفان رادیکال سرمایه‌داری عده‌ی زیادی را امروزه بتوان یافت که اصولاً تاریخ را به‌طور قطعی قابل‌پیش‌بینی بدانند و حکم مرگ سرمایه‌داری را برای امروز یا فردا امضا کنند. دغدغه‌ی امروز مخالفان رادیکال سرمایه‌داری بیش از پیش‌بینی سقوط ناگزیر سرمایه‌داری یا دادن نوید مرگ آن همانا یافتن بدیلی برای زنده یا مرده‌ی آن است. دعوای امروز بیش‌تر پیرامون همین بدیل جریان دارد. البته جای شگفتی دارد که رهنما تا این اندازه نسبت به آثار منتشر شده در این زمینه بی‌اعتنا است.

اما مخالفان رادیکال سرمایه‌داری در همین زمینه، یعنی طرح بدیل، از رهنما خواهند پرسید که آیا او واقعاً فکر می‌کند سوسیال‌دموکراسی هنوز زنده است؟ البته انبوهی از احزاب سیاسی با این نام وجود دارند. اما آیا اصلاح‌طلبی سوسیال-امپریالیستی این جریان واقعاً هنوز رمقی دارد یا این که این جریان امروز نوعی اصلاح‌طلبی ضد‌اصلاحات را نمایندگی می‌کند؟ اگر قرار است گفت‌وگویی بین مخالفان رادیکال سرمایه‌داری و مدعیان اصلاح آن انجام شود، باید سوسیال‌دموکرات‌ها هم اصولاً از مبنا و علت وجودی جریان فکری خود و مشروعیت راه‌حل‌های قدیمی آن - انواع جدیدش که جای خود دارد - دفاع و انتقاد کنند. امروز سوسیال‌دموکراسی باید پیش از هر چیز حقانیت خود را ثابت کند و نشان دهد که هنوز برای تغییر جهان واقعاً موضوعیت دارد. چرا انقلاب علیه سرمایه‌داری می‌تواند توهم و فریب‌کاری روشن‌فکران و احزاب سنتی چپ تلقی شود اما اصلاح سرمایه‌داری از درون امری واقعی؟ این مدعا که اگر اصلاح سرمایه‌داری در سطح ملی ممکن نشد و «دولت‌های رفاهی»

در اثر حملات راست‌ها و نولیبرال‌ها از بین رفتند، خیالی نیست، این بار این اصلاح را در سطح جهانی به انجام می‌رسانیم، بر کدام مبنای واقعی استوار است؟ کدام نیرو، کدام برنامه‌ی دوراندیشانه‌ی رئالیستی و جذاب، کدام اراده‌ی سیاسی در این احزاب به این سمت و سو اشاره می‌کند؟ آیا این احزاب که از هنگام جنگ جهانی اول یک پا در اردوگاه کار و یک پا در اردوگاه سرمایه داشتند و از هنگام بحران الگوی «دولت رفاه» نیز رسماً از برنامه‌های دومی حمایت کرده‌اند می‌توانند بدیلی ارائه کنند؟ آیا می‌توانند در قرن بیست و یکم که قرن تضادها و قطب‌بندی‌های طبقاتی و سیاسی و فاجعه‌های زیست‌محیطی مهلک است، نقشی شایسته ایفا کنند؟ رهنما از پرسش پراهمیت چه‌گونگی و چرایی شکست سوسیال‌دموکراسی در قرن بیستم به‌سادگی می‌گذرد و خواهان تجدید حاکمیت آن در قرن بیست و یکم در سطح جهانی می‌شود. همان‌طور که مخالفان رادیکال سرمایه‌داری باید در حین جمع‌بندی دقیق از تجارب خوب و بد گذشته به ارائه‌ی بدیل بپردازند، طرفداران سوسیال‌دموکراسی هم باید ابتدا علت شکست «دولت‌های رفاه» و سوسیال‌دموکراسی در قرن بیستم را با صراحت و صداقت طرح کنند تا پس از آن بتوان از سوسیال‌دموکراسی در قرن بیست و یکم سخنی گفت.

متأسفانه رهنما از بحث پیرامون چرایی شکست دولت سرمایه‌داری رفاه و گذار تدریجی و پرفراز و نشیب آن به دولت سرمایه‌داری نولیبرالیستی برمی‌جهد و آن را مسکوت می‌گذارد. رویکرد متأثر از اقتصاد سیاسی مارکسیستی که جای خود دارد، اگر رهنما حتا رویکردی انتقادی در این نوشته می‌داشت حتماً باید یادآور می‌شد که علت‌های تغییرات انجام شده که او در طول نوشته‌اش به‌رخ می‌کشد - هرچه باشد - تناقض‌های بنیادین سوسیال‌دموکراسی نقش مهمی در آن بازی کرده است. در ضمن اگر او به سازوکارهای انباشت سرمایه، یا به‌عبارت‌دیگر به منطق سرمایه‌اهمیت کافی می‌داد و روی آن‌ها درنگ می‌کرد، باید درمی‌یافت که یک جهان سرمایه‌داری سازمان‌یافته بر اساس اصول احزاب سوسیال‌دموکرات و متحدان‌شان هم هنوز جهانی سرمایه‌داری است و عنصر سیاسی آن‌گونه که سوسیال‌دموکرات‌ها آن را می‌فهمند نخواهد توانست بر منطق سرمایه‌غلبه کند. زیرا که در نظام سرمایه‌داری سپهر سیاسی تابع سپهر اقتصادی است و با الزامات آن خود را سازمان می‌دهد. و اصولاً یک دولت سرمایه‌داری بوروکراتیک - دموکراتیک نخبه‌گرای سوسیال‌دموکرات وسیله‌ی مناسبی برای مبارزه با سرمایه‌داری نیست. معضل سوسیال‌دموکراسی در وهله‌ی نخست همانا زیرسوال نبردن این منطق و فقدان درک انتقادی آن از دولت به‌عنوان جانشینی برای سازمان‌دهی جمعی دموکراتیک است. من در این‌جا فقط به تناقض‌های درونی سوسیال‌دموکراسی در زیر سوال نبردن منطق سرمایه‌طی همه‌ی

سال‌هایی که در قدرت سیاسی به‌عنوان یک حزب چپ و مرتبط با جنبش کارگری حضور فعال داشت، می‌پردازم. همه‌ی جنبه‌های دیگر موضوع را کنار می‌گذارم که بررسی این‌همه از حوصله و چارچوب این مطلب بیرون است. تمرکز من بر تناقض‌های سوسیال‌دموکراسی به این خاطر است که قصد دارم نشان بدهم که همین ناپی‌گیری نظری و عملی در رقم خوردن سرنوشت «دولت رفاه» و احزاب سوسیال‌دموکراسی و برآیند مجدد سرمایه‌داری هار تأثیری قاطع داشت.

در این‌جا بر اساس رویکرد خاصی به اقتصاد سیاسی مارکسیستی، فقط به درک نظری رهنما از سرمایه‌داری در جدل‌اش می‌پردازم تا آشفتگی درک سوسیال‌دموکراسی از سرمایه‌داری را نشان بدهم. در ضمن می‌خواهم نشان بدهم که چه‌طور رفرمیسم رهنما در مواجهه با واقعیت سخت پیش‌روی‌اش او را به رویکردی اکونومیستی می‌کشاند و از «انتقاد از خود» باز می‌دارد. قصد من این است که در یکی دو پاراگرافی که رهنما درباره‌ی سرمایه‌داری و برآیند نسخه‌ی نولیبرالیستی آن گفته است، رگه‌هایی از حقیقت را بیابم. سپس با بررسی تناقضات «دولت رفاه» نشان بدهم که اگر رهنما درک درستی از سرمایه‌داری می‌داشت و با این درک به جمع‌بندی کارنامه‌ی دولت سرمایه‌داری رفاه می‌پرداخت و پی‌گیرانه این بحث را دنبال می‌کرد، احتمالاً به نتایج دیگری می‌رسید، اما پی‌گیری نظری هرگز نقطه‌ی قوت سوسیال‌دموکرات‌ها نبوده است.

«دولت رفاه» و اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری

بنابه رویکرد نظری اونو-سکین-آلبریتون^۱ ما برای درک اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری به نظریه‌ای نیاز داریم که هم به‌روشنی بتواند منطق درونی سرمایه را در سطح مجرد سرمایه‌داری ناب درک کند، و هم در سطوح انضمامی‌تر تحلیل، یعنی سطح بررسی مراحل مختلف سرمایه‌داری و سطح بررسی تاریخ آن بتواند درهم‌تنیدگی و کشاکش این منطق را با ساختارها و نیروهای دیگری بررسی کند که به‌علت استقلال نسبی خود می‌توانند در این منطق اختلال‌هایی ایجاد کنند. در پرتو کاربست چنین نظریه‌ای می‌توانیم پیوندی بین منطق سرسخت درونی سرمایه و منطق‌های دیگری برقرار سازیم که همان زور منطق سرمایه را ندارند و تا حدی هم از آن مستقل‌اند. «تا زمانی که این نیرو در جهان عمل می‌کند «منطق‌های سست‌تر» یا «منطق‌های چندگانه» در سطوح نظریه‌ی مراحل و تحلیل‌های تاریخی تنها دارای استقلال نسبی هستند و توسط نیروی منطق درونی سرمایه محدود می‌شوند».^۲

به‌نظرم این رویکرد و روش سه سطحی آن درک بهتری از پدیده‌ی «دولت رفاه» به‌دست می‌دهد. زیرا که بنابه این رویکرد سرمایه‌داری کینزی-فوردیستی رفاه (اگرچه با این پسوند ایدئولوژیک موافق نیستیم اما برای این که اصطلاح رایجی است، آن را به‌کار می‌برم) فقط یکی از چندین صورت‌بندی و چندین مرحله‌ی حیات سرمایه‌داری یعنی یکی از شکل‌های دوام منطقی سرمایه را در سطح تاریخ بازنمایی می‌کند. با توجه به این رویکرد دولت سرمایه‌داری رفاه مرحله‌ای خاص از حیات سرمایه‌داری است و به‌این‌معنا تداوم زندگی منطقی سرمایه را در خود مستتر دارد اگرچه نمی‌توان آن را کارکرد یا پدیداری از آن دانست. در ضمن نمی‌توان آن را بی‌توجه به نظریه‌ی منطقی سرمایه هم‌چون یک پدیده‌ی تاریخی صرف یا امری تصادفی یا نتیجه‌ی اراده‌ی سیاسی گروه‌ها و طبقات خاصی بررسی کرد. پس برای بررسی آن باید هم منطقی سرمایه را دانست و هم تاریخ پیدایش، رشد، پاگیری، تحکیم و تعمیق، و سرانجام اضمحلال جامعه‌ی سرمایه‌داری رفاه را مورد پژوهش قرار داد تا سپس آن را در جایگاه یک مرحله‌ی خاص تاریخی از حیات سرمایه‌داری و نه فقط هم‌چون یک پدیده‌ی تصادفی یا ایدئولوژیک به‌نام «دولت رفاه» بحث کرد.

روشن است که برخلاف رویکردهای دترمینیستی و اکونومیستی سابقاً مرسوم در بخشی از رویکرد مارکسیستی این رویکرد تاریخ را در اقتصاد نمی‌بلعد و ساختارها و نیروهای اجتماعی گوناگون و نیز تحولات تاریخی به‌شدت پیچیده را که محصول کشاکش‌های شدید گروه‌های انسانی هستند به کارکردی از سرمایه کاهش نمی‌دهد. اما درعین‌حال می‌داند که محدودیت‌های ساختاری ناشی از الزامات انباشت سرمایه را در این مورد تاریخی و سرنوشت آن نمی‌توان نادیده گرفت.

اما رهنما در مورد سرمایه‌داری می‌نویسد:

«سرمایه‌داری در طول عمر خود شکل‌ها و شیوه‌های مختلفی را عرضه داشته و طیف متنوعی از نظریه‌های اقتصادی از مانیتاریسم نئوکلاسیک تا کینزی و نئوکینزی و تلفیق‌هایی از این نظریه‌ها را ارائه داده است. در عمل نیز هم «کارخانه‌های شیطانی» دوران اولیه‌ی انقلاب صنعتی در انگلستان (و امروزه در چین و بسیاری کشورهای جهان سوم)، توأم با استثمار بی‌رحمانه‌ی نیروی کار ارزان و غیرسازمان‌یافته، را عرضه داشته، و هم «دموکراسی صنعتی» توأم با مشارکت نسبی کارگران در تصمیم‌گیری در پاره‌ای کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته در اسکانندیناوی و اروپای شمالی. نیز هم تیلوریسم را عرضه داشته، و هم فوردیسم و پسافوردیسم. به‌علاوه، هم دولت‌های سرمایه‌داری افسارگسیخته و هم دولت رفاهی و

بیمه‌های اجتماعی را عرضه کرده است. از نظر ساختار سیاسی نیز، نظام سرمایه‌داری هم ساختارهای دیکتاتوری، هم فاشیستی، و البته عمدتاً دموکراتیک را تجربه کرده است. همین ساختار دموکراتیک است که علی‌رغم تمامی کمبودهایش، برخلاف سایر نظام‌ها، امکان تغییر منظم دولت و سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی آن را برای نیروهای مختلف اجتماعی در کشورهایی که ساخت دموکراتیک دارند، فراهم آورده است. اما با قدرت گرفتن هرچه بیش‌تر انحصارها و سلطه‌گیری راست‌ترین جریان‌های سرمایه‌داری در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته، نولیبرالیسم که با ماهیت ذاتی نظام سرمایه‌داری هم‌خوانی بیش‌تری دارد، به ایدئولوژی حاکم و مسلط مبدل شده است.»

در رویکرد رهنما منطق سرمایه از چنان نقشی برخوردار است که همه‌ی عامل‌های دیگر را زیر سایه‌ی خود می‌گیرد و به‌بیانی آن‌ها را در خود می‌بلعد. سرمایه‌داری (که به‌نادرست از سوی رهنما به‌جای منطق سرمایه به‌کار برده می‌شود) به جایگاه ابرسوژه برکشیده شده است. همه‌چیز کارکردی از «سرمایه‌داری» است. تاریخ، طبقات اجتماعی، دولت، و کشمکش‌های سیاسی در این ابرسوژه یعنی سرمایه‌داری بلعیده شده است. همان سرمایه‌داری که مفهوم روشنی از آن به‌دست داده نمی‌شود. همان سرمایه‌داری که در سپهر نظری «طیف متنوعی از نظریه‌های اقتصادی... را ارائه داده است». و در سپهر عملی هم «کارخانه‌های شیطنی» و هم «دموکراسی صنعتی» دست‌آورد آن بوده است. در سپهر سیاسی در زمینه‌ی شکل دولت هم دولت‌های سرمایه‌داری افسارگسیخته و هم دولت رفاهی و بیمه‌های اجتماعی را عرضه کرده است. در زمینه‌ی ساختارهای سیاسی هم انواع «دیکتاتوری، هم فاشیستی، و البته عمدتاً دموکراتیک» را به ما داده است.

می‌بینیم که همه‌چیز در تحلیل رهنما به کارکردی از سرمایه کاهش می‌یابد. این سرمایه‌داری چیست و کیست که هم نظریه می‌سازد، هم نظریه‌هایش را در سطح سازمان‌دهی وضعیت عینی (اقتصاد) و ذهنی (ایدئولوژی) عملی می‌کند، و هم روابط سیاسی فاشیستی و نیز (عمدتاً) دموکراتیک ایجاد می‌کند. چرا ابرسوژه‌ای با این قدرت چنین متناقض عمل می‌کند: جایی فاشیسم می‌آورد و و جایی دیگر دموکراسی؟ جایی هنوز کارخانه‌های شیطنی به ما می‌دهد و جایی دیگر «دموکراسی صنعتی»؟ و همین سرمایه‌داری تبیین و تعریف نشده که «در طول عمر خود شکل‌ها و شیوه‌های مختلفی را عرضه داشته» به‌ناگهان صاحب ذات می‌شود؟ معلوم می‌شود که «با قدرت گرفتن هرچه بیش‌تر انحصارها و سلطه‌گیری راست‌ترین جریان‌های سرمایه‌داری در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته، نولیبرالیسم که با

ماهیت ذاتی نظام سرمایه‌داری هم‌خوانی بیش‌تری دارد، به ایدئولوژی حاکم و مسلط مبدل می‌شود». در این جا هم بدون هیچ دشواری نظری رابطه‌ای مستقیم و تقریباً خودبه‌خودی بین سپهر اقتصادی، سپهر سیاسی و سپهر ایدئولوژیک برقرار می‌شود. تاریخ به یک رابطه‌ی علت و معلولی ساده فروکاسته می‌شود. از قدرت‌گیری انحصارها و راست‌ترین جریانات سرمایه‌داری و ایدئولوژی نولیبرالیسم هم‌چون رابطه‌ای تک‌راستایی و همان‌طور که گفته شد علی و معلولی یاد می‌شود. به‌این ترتیب تاریخ در فرمالیسم نظری بلعیده می‌شود.

حقیقتی جزئی در نوشته‌ی رهنما

اگر رهنما قصد برخوردی علمی-انتقادی می‌داشت می‌بایست در وهله‌ی نخست بر «ذات» سرمایه (و نه انواع سرمایه‌داری‌ها به‌مثابه‌ی شکل‌های گوناگون صورت‌بندی منطق سرمایه) انگشت می‌گذاشت و آن را برای خواننده توضیح می‌داد. برجسته‌کردن ذات سرمایه و سازوکارهای آن و نیز هشدار جدی برای پرهیز از بلعیده شدن تاریخ در این منطق و یا دست‌کم گرفتن آن از دست‌آوردهای «بازگشت دوباره به مارکس» است که هستی‌شناسی سرمایه را به‌شکلی عریان در مرکز توجه ما قرار می‌دهد تا از هرگونه توهم دوباره نسبت‌به توانایی «هدایت و کنترل» منطق سرمایه (این‌بار در سطح جهانی) جلوگیری شود.^۳ تفاوت سرمایه با سرمایه‌داری همان تفاوت ساختارها و قانون‌مندی‌های دیرپا و بادوام انباشت با شکل‌های به‌لحاظ تاریخی متنوع آن است. با درک این ساختارهای دیرپا و بادوام سرمایه که در طول سیصد سال گذشته هستی بشریت را به‌نحوی عمده شکل داده‌اند می‌توان متوجه شد که در هر دوره‌ی تاریخی با ابداع شکل‌های گوناگون سرمایه‌داری و دولت‌های ملازم با آن‌ها تاجه‌حد از این منطق دور یا به آن نزدیک شده‌ایم. تنها در این حالت است که می‌توان «دولت رفاه» را به‌شکلی مادّی بررسی کرد، آن را در زمینه‌ی خاص تاریخی‌اش قرار داد و ریشه‌های اجتماعی و سیاسی برآیند آن را بحث کرد و نشان داد که این شکل از سرمایه‌داری (دولت سرمایه‌داری فوردیستی-کینزی رفاه) از همان آغاز نطفه‌ی انهدام خود را در بطن خویش نهفته داشت و به‌ناگزیر باید به فراسوی خود عبور می‌کرد، اگرچه به‌لحاظ تاریخی مسیر و جهت این «فراسو» از پیش تعیین‌شده نبود. اما این دقیقاً همان چیزی است که رهنما به آن بی‌توجهی می‌کند. او طوری از برآیند سرمایه‌داری نولیبرال سخن می‌گوید که گویی امری بدون معضل بوده است و هیچ مبارزه و کشاکشی پیرامون انهدام جزء «رفاه» به‌سود «کل» سرمایه‌داری انجام نشده است.^۴ او از چه‌گونگی شکست بزرگ سوسیال‌دموکراسی در این قرن چیزی به ما نمی‌گوید.

اما حقیقت جزیبی که در نوشته‌ی او به چشم می‌خورد این است که نولیبرالیسم به «ذات» سرمایه نزدیک‌تر است زیرا تا حدودی یادآور دوران لسه‌فر یا سرمایه‌داری لیبرال قرن نوزدهمی در بریتانیا است که دخالت دولت در سازوکارهای بازتولید جامعه را از راه منطق سرمایه به حداقل رسانده بود. اما به جز این به گسترش دامنه‌ی بحث پیرامون منطق و یا ذات سرمایه نمی‌پردازد تا روشن شود که «دولت رفاه» به‌رغم کاهش قدرت قانون عرضه‌وتقاضا، منطق سرمایه را به‌هیچ‌رو کنار نگذاشته بود و به آن تعرض نمی‌کرد و به‌همین‌منوال یک جامعه‌ی جهانی سرمایه‌داری رفاه (!) هم چنین نخواهد کرد. «دولت رفاه» در وضعیتی تاریخی-جهانی و در اثر شرایط خاص آن مقطع پا گرفت. این دولت با این‌که منطق ناب سرمایه را در حیطه‌هایی از زندگی اجتماعی کنار زد اما به‌قدر کافی به این منطق آغشته بود و از آن تبعیت می‌کرد تا برای بازتولیدش بکوشد و هر نوع بدیل رادیکال و مترقی را در برابر آن سرکوب کند. ایجاد چنین دولتی البته فقط موفقیت طبقه‌ی کارگر نبود بلکه هم‌زمان موفقیت بزرگی هم برای طبقه‌ی سرمایه‌دار محسوب می‌شد.

دولت سرمایه‌داری رفاه پیروزی اقتصاد سیاسی سرمایه یا اقتصاد سیاسی طبقه‌ی کارگر؟

پیروزی نسبی هردوی آن‌ها بود و البته بیش‌تر اولی. وضعیت تاریخی-جهانی خاصی با توازن قوای طبقاتی معینی به ظهور سرمایه‌داری کینزی-فوردیستی رفاه و دولتی انجامید که باید در عین رعایت قانون‌مندی‌های سرمایه‌میزان قابل‌توجه‌ای از حقوق جمعی و رفاه اجتماعی نیز ارائه می‌داد. دولت دخالت‌گر مرکزی «رفاه» که پایه‌های آن پیش از جنگ اول جهانی و به‌ویژه با دولت بیسمارک در آلمان (برای مقابله با مطالبات سیاسی این طبقه و حزب سوسیال‌دموکرات انقلابی آن دوره) و بهبودهای رفاهی در انگلستان هم‌چون غذای رایگان در مدارس (برای پروار کردن نسبی فرزندان طبقه‌ی کارگر برای جنگ‌های آینده)^۵ گذاشته شد و پس از جنگ جهانی دوم تحکیم و تعمیق یافت ظاهراً و واقعاً به‌سود هردو طبقه بود. طبقه‌ی کارگر از امنیت اجتماعی و اقتصادی و این‌که همه‌چیز تابع قانون عرضه‌وتقاضا نبود، منتفع شد. طبقه‌ی سرمایه‌دار هم از برطرف شدن خطر انقلاب و شورش‌های دائمی طبقه‌ی کارگر و جذب و کنترل این طبقه و نمایندگان و احزاب آن در نظم موجود نفع برد و به‌بیانی یک انقلاب انفعالی از بالا را به‌جای مبارزات انقلابی دائمی از پایین پذیرفت. اما این وضعیت برخلاف خوش‌بینی‌های سوسیال‌دموکرات‌ها نمی‌توانست دائمی باشد. نه‌تنها طبقه‌ی سرمایه‌دار که افشار مرفه‌تر مزدبگیران هم از «فشار مالیاتی» و برآورده نشدن مطالبات و توقعات «سطح عالی‌ترشان» ناراضی بودند و سرانجام تضادهای درونی شیوه‌ی تولید

سرمایه‌داری و تناقض‌های درونی رفرمیسم سوسیال‌دموکراسی و انفعال اجتماعی ناشی از تربیت درازمدت پس از جنگ دوم جهانی که مبتنی بر آشتی و سازش منافع متخاصم بود (در زیر بیش‌تر توضیح می‌دهم)، وضعیت را به‌نفع سرمایه تغییر داد.

رهنما درست می‌گوید که با چیرگی یافتن تدریجی ایدئولوژی نولیبرالیسم حمله‌ی سراسری به سازمان‌دهی پیشین جامعه در دستور کار روشن‌فکران ارگانیک طبقه‌ی سرمایه‌دار قرار گرفت تا به تدریج «عقل متعارف» دیگری را در شهروندان جوامع غربی پرورش دهند. اما با این‌که نقش ایده‌ها و ارزش‌ها یا به‌بیانی ایدئولوژی در سیاست‌گذاری اجتماعی اهمیت دارد به‌رحال در هم‌سویی با رویکرد ماتریالیستی به تاریخ باید ابتدا علت ظهور این ایدئولوژی (نولیبرالیسم) یا به‌بیانی رابطه‌ی بین شیوه‌ی تولید جامعه و ساختار ایده‌ها یا ساختار ایدئولوژیک آن بحث شود. از آن‌جا که رویکرد ماتریالیستی وزن تعیین‌کننده‌ی به شیوه‌ی تولید در تعیین ایدئولوژی می‌دهد پس رهنما باید نشان می‌داد که ایدئولوژی نولیبرالیسم چه‌طور توانست از دل جامعه‌ی حاوی ایدئولوژی «دولت رفاه» و علیه آن زاده شود و به تدریج عقل متعارف جدیدی را در ذهن شهروندان جا بیندازد و ارزش‌های پیشین را به‌زیر کشد. به‌همین دلیل ناکارآمدی‌ها و تناقض‌های درونی «دولت رفاه» ابتدا باید بحث شود تا تغییرات ساختاری «ضروری» برای بازتولید رابطه‌ی سرمایه در سطحی بالاتر و برآیند ایدئولوژی نولیبرالیستی بهتر درک شود.

تناقضات درون‌مانده‌ی دولت سرمایه‌داری رفاه

به همین سه کلمه دقت کنید: دولت سرمایه‌داری رفاه. همین سه کلمه گویای تضادی حل‌ناشدنی در یک نظام اجتماعی به‌لحاظ تاریخی معین است. زیرا بین سرمایه‌داری، رفاه، و دولتی که باید این دو را با هم آشتی دهد تضادهای غیرقابل‌حل‌ای وجود دارد که در نهایت باید به انهدام یکی، یا سرمایه‌داری یا رفاه، بینجامد.

بسیار شنیده‌ایم که گفته‌اند «دولت رفاه» برای مردم معمولی رفاه به‌هم‌راه آورد: یعنی گروه‌های گوناگون طبقه‌ی کارگر نظیر مزدبگیران، سال‌مندان، کودکان، بیماران، از کار افتادگان، و نظایر آن. اما دولت هم‌زمان برای رفاه حال سرمایه نیز سخت می‌کوشید. از جمله سرمایه‌گذاری در زیرساخت‌های اقتصادی، ایجاد تسهیلات مختلف قانونی-حقوقی، حمایت سیاسی از رونق‌گیری کارخانه‌ها و شرکت‌های خصوصی، بازتولید منظم و کارآمد نیروی کار برای واحدهای تولیدی سرمایه‌داری و نظایر آن. دولت به‌این ترتیب در بازتولید منطق سرمایه، یعنی سازوکار به‌کار انداختن پول در دورپیمایی سرمایه و بیرون کشیدن پول بیش‌تر در

پایان هر دور می‌کوشید و آن را پشتیبانی می‌کرد. و البته واحدهای سرمایه‌داری برای کسب سود به نیروی کار ناماهر، نیمه‌ماهر، ماهر، متخصص، تحصیل کرده و خلاصه نیروی کار یدی و ذهنی به درجات مختلف، و برخوردار از سلامت قابل قبول جسمانی و روحی نیاز داشتند که بازتولیدشان علاوه بر نهاد خانواده به عهده‌ی دولت هم بود. دولت با جاودانه کردن تقسیم کار سرمایه‌دارانه و بازتولید دائمی طبقات سازوکار انباشت سرمایه را در قلمرو سرزمینی خود پشتیبانی می‌کرد. همان‌طور که نیازهای بازتولیدی جامعه‌ی سرمایه‌داری رفاه برای «بسیج ذخایر هوشی» در طبقات فرودست جامعه در مسیری تک‌راستایی، برای به کار گرفته شدن در کارخانه‌ی سرمایه‌دار و اداره‌های دولتی افزایش می‌یافت تعداد بیش‌تری از کودکان این طبقات نیز «جازه» می‌یافتند و تشویق می‌شدند تا از امکان «تحرک طبقاتی» استفاده کنند. به این معنا دولت به اصطلاح رفاه چشم‌اندازی و برنامه‌ای برای مبارزه با تقسیم کار موجود در این جامعه و طبقات برآمده از آن نداشت و منطق «خودبه‌خودی» نظام مبتنی بر تقسیم کار سرمایه‌دارانه را دنبال می‌کرد. هرگاه مقتضیات بازتولید رابطه‌ی سرمایه بسیج بیش‌تر این طبقات فرودست را می‌طلبید دولت نیز مطابق آن دست‌به‌کار می‌شد. امروز که به‌یمن جهانی-سازای سرمایه‌داری کار تحصیل‌کرده‌ی مفت و رایگان از کشورهای جهان سوم از جمله ایران وارد کشورهای مرکز می‌شود حتی همین استراتژی «بسیج ذخایر هوشی داخل قلمرو ملی» نیز از دستور کار کنار گذاشته شده است.

البته در سرمایه‌داری پیش‌رفته برای بازتولید این نیروی کار به شیرخوارگاه، مهدکودک، مدرسه، محل بازی، دانشگاه، مؤسسات تحقیق و توسعه، مسکن‌های خصوصی و نیمه‌دولتی، نهادهای فرهنگی، مؤسسات تفریحی، خانه‌ی سالمندان، بیمارستان و نظایر آن و نیروی کار لازم برای کار در این همه مؤسسات نیاز هست. دولت سرمایه‌داری رفاه در بازتولید نیروی کار، با فراهم آوردن خدمات غیرکالایی به خانواده کمک می‌کرد و مکملی برای زحمت بی‌اجر و مزد معمولاً زنانه بود. یعنی علاوه بر زحمت و کار رایگان خانواده که عمدتاً زنان عهده‌دار آن هستند، و علاوه بر اجناس و خدمات کالایی که مزدبگیران و خانواده‌های‌شان از بازار می‌خرند، دولت هم از راه سرشکن کردن بخشی از هزینه‌ی بازتولید نیروی کار روی همه‌ی جامعه به این فرایند کمک می‌کرد که در بالا بخشی از آن‌ها ذکر شد. اما به‌جز این با تخصیص منابع مالی به بی‌کاران و گروه‌های بیرون از بازار کار که از مالیات‌ها تأمین می‌شد به کالازدایی از بخش‌هایی از جمعیت کمک می‌کرد و همین به «پرولترزدایی» بخشی از نیروی کار ذخیره می‌انجامید که شاید دیگر به‌مثابه‌ی ارتش ذخیره‌ی کار برای رقابت با نیروی کار شاغل قابل استفاده نبود. در سرمایه‌داری ناب دل‌خواه نظریه‌پردازهای سرمایه‌داری، برابری در مقابل

قانون ارزش (حق فروش کالایی که شخص صاحب آن است از جمله نیروی کار، برای همه یکسان است) بسیاری اوقات در صورتی که نیروی کار بالقوه‌ی شخص نتواند در شکل مزدبگیری از سوی سرمایه به فعل درآید، حق زندگی شخص را مورد تهدید قرار می‌دهد و آن را نقض می‌کند. اما در جامعه‌ی به لحاظ تاریخی معین برای حفظ و میانجی‌گری این دو حق (حق برابری در مقابل قانون ارزش و برابری حق زندگی) معمولاً دولت سرمایه‌داری اقداماتی انجام می‌دهد تا بی‌تفاوتی سبانه‌ی منطق سرمایه به حق زندگی افراد را تا حدودی جبران کند. دولت سرمایه‌داری رفاه هم این میانجی‌گری را انجام می‌داد، اگرچه در سطحی بالاتر.

یعنی «دولت رفاه» از سویی ماندگاری و بقای کارگر به مثابه‌ی سرمایه‌ی متغیر در رابطه‌ی سرمایه را تضمین می‌کرد، استثمار او را جاودانه می‌ساخت و از سوی دیگر به شکلی نسبتاً مؤثر موجودیت او را به عنوان انسانی که صاحب حقوقی اجتماعی و جمعی است نهادینه می‌ساخت. اما همین وظیفه‌ی دوسویه خود حاوی تناقضی درونی بود که نظریه‌پردازهای سرمایه‌داری مدت‌هاست به آن اشاره می‌کنند و رگه‌هایی از حقیقت نیز در اعتراض آن‌ها نهفته است. تناقض عبارت‌است از همان گرایش به پرولترزدایی بخش‌هایی از جمعیت که می‌توانست یا به طور «مولد» یعنی برای تولید ارزش اضافی از سوی سرمایه به کار گرفته شود یا دست کم به عنوان اهرم فشار بر نیروی کار شاغل و در ضمن هم چون درس عبرتی برای دیگران استفاده شود. اگرچه نباید چنین تصور کرد که نفس بیرون ماندن از بازار کار تشویق می‌شد یا پاداش می‌گرفت، ابدأ چنین نبود. اگر عذر شخص برای بیرون ماندن از بازار کار از سوی «متخصص‌های» شهرداری‌ها ناموجه تشخیص داده می‌شد، یعنی اگر کارگری شغلی را صرفاً به سبب سختی و خشونت یا مزد کم آن رد می‌کرد به نحوی مجازت می‌شد و پول دریافتی‌اش به زیر سطح معمول کاهش می‌یافت. اما به هر حال حق زندگی برای افراد محترم شمرده می‌شد و همین می‌توانست موجب کشاکش‌های بسیاری بین دولت و بخش‌های خاصی از جمعیت بیرون از بازار کار بشود. سرنوشت این اقشار نیز سرنوشت‌های درخشان و زیبایی نبود. زندگی در حاشیه‌ی جامعه و کنترل شدن دائمی از سوی دستگاه بوروکراتیک «دولت رفاه»، و اهانت و خشونت ساختاری و اجتماعی به آن‌ها معمولاً مشکلات جسمانی، روحی و عصبی نه‌چندان کمی با خود به همراه می‌آورد. فقدان دسترسی به مواهبی که مزدبگیران سطوح بالاتر و کودکان‌شان از آن‌ها برخوردار بودند هم «فقر مادی و فرهنگی» و هم عقب‌ماندگی از قافله‌ی اجتماع را در همه‌ی جهات با خود می‌آورد. این افراد حق خرید مسکن نداشتند و هنوز هم ندارند (زیرا باید فقیر به معنای مطلق کلمه بود تا بتوان از حقوق

حداقلی برخوردار گشت که برای بی‌کارانی در نظر گرفته شده که برای مدت درازی از بازار کار بیرون هستند) و حق خروج از کشور را بدون اطلاع کارکنان شهرداری نداشتند و ندارند زیرا همیشه باید آماده باشند تا اگر «شغلی» برای‌شان یافته شد به انجام آن فراخوانده شوند. حق زندگی بیرون از بازار کار چیزی بود که شخص باید خود را «مستحق» آن نشان می‌داد (و امروز چنین چیزی هزار برابر سخت‌تر شده است). زیرا که با اخلاق «بی‌کارگی»، «تنبلی» و «وابستگی» در همان دوره‌ی طلایی «دولت رفاه» هم مبارزه‌ی جانانه‌ای می‌شد. با این همه تناقض در هر حال سر جای خود بود. در هر حال حل تضاد حق زندگی با حق استثمار سرمایه‌دار به‌سادگی ممکن نبود. در ضمن باید به‌خاطر داشت که اقشار وسیعی از طبقه‌ی کارگر شاغل هم از بسیاری از موهبات رایگان این جامعه بهره‌ای نمی‌بردند، هرچند در ایجاد آن‌ها سهم به‌سزایی ایفا می‌کردند. چیزی بسیار بیش‌تر از پنجاه درصد جامعه از دانشگاه‌ها و مدارس عالی و کتابخانه‌های مجهز و پرهزینه‌ی «دولت رفاه» استفاده نمی‌کردند، زیرا اصولاً برای رفتن به دانشگاه و کار فکری تربیت نمی‌شدند. همین مساله درباره‌ی تئاتر، اپرا، مدارس عالی فرهنگ و موسیقی و نظایر آن نیز صادق است. نابرابری در طول عمر کارگران یدی، و اقشار بیرون از بازار کار و اقشار مرفه‌تر مزدبگیران هم منشاء بحث‌های بسیاری بوده است که در این جا از آن‌ها می‌گذرم.

به‌جز این، دولت به‌طور کلی در جامعه‌ی سرمایه‌داری عهده‌دار بازتولید نیروی کاری است که باید دارای اخلاق، روحیه و ساختار شخصیتی خاصی باشد. باید بتواند نهاد کار مزدی، نهاد مالکیت خصوصی و نهاد دولت را مشروع و به‌نفع همگان بداند تا اصولاً بتواند «آزادانه و داوطلبانه» در این رویه‌ی «دموکراتیک» بازتولید اجتماعی رابطه‌ی سرمایه و کار شرکت و قراردادهای شغلی را امضا کند. در ضمن هر ۴ سال یک‌بار رأی خود را به صندوق انداخته و خیالش راحت باشد که وظایف خطیر شهروندی خود را انجام داده و خودگردانی و خودتعیین‌گری را به منصفی ظهور رسانده است. دولت سرمایه‌داری رفاه هم این وظیفه‌ی مهم تربیت و اجتماعی‌کردن نیروی کار را به‌عهده داشت. از سوی شهروند میانگینی که ساخته‌وپرداخته‌ی دست آن بود باید به‌قدر کافی «دموکرات» می‌بود تا در سپهر خصوصی و همگانی از حقوق زن و کودک، اقلیت‌های قومی، آزادی مذهب، و حقوق سیاسی و اجتماعی مزدبگیران نظیر حق اعتصاب، حق مشارکت در اتحادیه‌های مزدبگیران، حق ابراز نارضایتی از شرایط کار تا حدودی مطلع بوده و آن‌ها را ارج بگذارد. با احزاب سیاسی آشنا باشد و در انتخابات پارلمانی مشارکت جوید. از سوی دیگر همین شهروند میانگین باید آن‌قدر «نادموکرات» می‌بود که حق سرکوب اقشار ضعیف‌تر جامعه را از سوی دولت می‌پذیرفت.

باید آن قدر «نادموکرات» می بود که حق دولت در سرکوب بدیل‌های مترقی را می پذیرفت. جاودانگی طبقات اجتماعی و تقسیم کار سرمایه‌دارانه را امری طبیعی تلقی می کرد، حقوق انحصاری اقلیتی بر وسایل تولید و معاش جامعه را حق مسلم آن‌ها تصور می کرد، حق آن‌ها برای خارج کردن منابع اقتصادی و مالی خود از محدوده‌ی ملی و منطقه‌ای را درک می کرد. حق سرمایه‌دار و نماینده‌اش برای سازمان‌دهی تولید، سازمان‌دهی محل کار، تقسیم ساعات کار و استراحت، تغییر روش‌های کار و تغییرات سریع فناوری را در نهایت می پذیرفت.

به این معنا دولت شهروند-کارگر تربیت می کرد و البته فضایی برای ابراز ناراضی‌های کارگران و مزدبگیران وجود داشت، زیرا کارگران به علت پوشش امنیتی که جامعه برای‌شان پهن کرده بود مشکل‌پسند می شدند و گاهی از انجام کارهای سخت، کثیف، ارزان و خطرناک صنعتی امتناع می کردند. گاهی رزمندگی‌های قابل‌تحسینی از خود به‌نمایش می گذاشتند. به لحاظ ساختاری و اجتماعی امکان مقاومت بود. اما در نهایت نخبگان حاکم سیاسی (سوسیال‌دموکراسی و احزاب بورژوازی رقیب که به نوبت سکندار فرمان‌دهی «جامعه‌ی رفاه» می شدند) مطابق با مقتضیات شیوه‌ی تولیدی کارگرانی می خواستند که دارای آگاهی و آژگون‌ساز نباشند و با این شکل از آگاهی به شدت مبارزه می شد.

این دولت باید هم‌چون دهه‌های ۱۹۵۰، ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ هنگامی که مقتضیات سرمایه‌ایجاب می کرد پس از آن که نیروی کار ذخیره‌ی موجود در روستاها روبه‌تمام گذاشت و زنان خانه‌دار و جز آن را نیز وارد بازار کار کرد، نیروی کار اضافی جهان سومی وارد کشور می کرد و آن‌ها را به پست‌ترین، خطرناک‌ترین و کم‌ارج‌ترین کارها می گماشت (روح امپریالیستی سوسیال‌دموکراسی) و به ایجاد آشفته‌ی فرهنگی در کشور و ساختار جمعیت توجیهی نشان نمی داد. و هنگامی که مقتضیات انباشت سرمایه تغییر می کرد و استراتژی‌های بین‌المللی شدن در پیش گرفته می شد همین دولت باید اضافه جمعیت بومی و خارجی تبار به وجود آمده در اثر تحرک بین‌المللی سرمایه را در حاشیه‌ی جامعه جای می داد و تحت نام به هم پیوستگی با استفاده از اختلافات فرهنگی بین آن‌ها به کنترل و سرکوب هردوی‌شان می پرداخت.

تضاد بین خصلت سرمایه‌داری و خصلت رفاهی این دولت

تاکنون به نحو مختصری از تناقضات سیاست «رفاهی» دولت سرمایه‌داری رفاه در ارتباط با طبقه‌ی کارگر و اقشار پیرامون این طبقه گفته‌ام. از نحوه‌ی تربیت، اجتماعی کردن، «تحرک اجتماعی»، بسیج ذخایر هوشی، سرکوب، کنترل و تنظیم طبقه‌ی کارگر و اقشار نزدیک به

آن بحث کردم. اما رابطه‌ی دولت سرمایه‌داری رفاه در پیوند با سرمایه‌دارها و منطق سرمایه هم حاوی تناقضاتی بود که جالب توجه است. من فقط به یکی دو مورد در این باره اشاره می‌کنم. یکی از دعوای سرمایه‌دارها و روشن‌فکران ارگانیک‌شان با «دولت رفاه» بر سر خدمات اجتماعی بود که از راه مالیات‌ها تأمین می‌شد و می‌شود. یکی از دعوای اصلی این بود که سرمایه‌دارها هم می‌توانند همین خدمات را اما به شکل کالا تولید کنند. از نظرگاه اقتصاد سیاسی سرمایه هر کاری که برای ارزش‌افزایی سرمایه انجام شود و ارزش اضافی تولید کند کار موثر محسوب می‌شود. پس بحثی که به تدریج با صدای بسیار بلند طرح شد این بود که چرا دولت باید از شرکت‌های سرمایه‌داری مالیات بگیرد و آن را به نحوی ناموثر خرج کند در حالی که سرمایه‌داران خصوصی می‌توانند همین خدمات غیرکالایی را به شکل کالا تولید کنند و هم‌زمان ارزش اضافی و شغل‌های «موثر» هم ایجاد شود. از آن جا که در نهایت همه‌ی این خدمات رایگان از ارزش اضافی سرچشمه می‌گیرد و کسری از آن است پس هرگونه افزایشی در هزینه‌های دولت ضرورتاً کمیت ارزش اضافی در دسترس برای بازسرمایه‌گذاری را کاهش می‌دهد و همین یعنی کاهش نرخ انباشت سرمایه و رشد اقتصادی. پس از یک سو افزایش سطح هزینه‌های دولت در زمینه‌ی خدمات اجتماعی و دیگر زمینه‌ها برای حفظ، رشد و بازتولید سرمایه ضروری شمرده می‌شد، اما از سوی دیگر رشد دولت مانعی برای انباشت سرمایه بود. معضل بعدی هم «پرولترزداپی» بخش‌هایی از جمعیت، ضعیف شدن «اخلاق کار» در بخش‌هایی از کارگران، مشکل‌پسندی آن‌ها، تن‌دادن‌شان به کارهای پست و کثیف و کم‌درآمد، بالا رفتن توقعات آن‌ها در زمینه‌ی شرایط کار، دست‌مزد و نظایر آن بود و رزمندگی بخش‌هایی از طبقه‌ی کارگر که از راه وارد کردن فن‌آوری‌های جدید کاراندوز با آن مبارزه می‌شد. معضل بعدی هم این بود که بسیاری از جنبه‌های سیاست‌های رفاهی همگانی این دولت که شامل همه‌ی اقشار جامعه می‌شد به میزان حداقلی ترتیب داده شده بود. این حداقل‌ها دیگر قادر نبود توقعات اقشار مرفه‌تر مزدبگیران و گروه‌های توان‌گر را برآورده کند. به‌عنوان نمونه، آن‌ها در هنگام بی‌کاری دیگر نمی‌توانستند با همین حداقلی که دولت در شکل بیمه‌ی بی‌کاری در اختیارشان می‌گذاشت هزینه‌ی خانه‌های گران و اتوموبیل‌های پرخرج و سفرهای‌شان را تأمین کنند و در نتیجه به بیمه‌های خصوصی نیاز داشتند و نه به عضویت در اتحادیه‌های کارگری. بخشی از این گروه‌های مرفه‌تر به کیفیت مدارس دولتی و بیمارستان‌های دولتی نیز راضی نبودند و خواست‌های مادی و معنوی بیش‌تری داشتند که دولت قادر به برآوردن آن‌ها نبود ولی بازار وعده‌ی تحقق آن‌ها را می‌داد. فقدان برنامه‌ی جدی برای مبارزه با نابرابری در همه‌ی زمینه‌ها و ایجاد سطحی

حداقلی از حقوق اجتماعی خود به ایجاد نابرابری‌های دیگری در اقشار گوناگون مزدبگیران منجر شده بود. همین نابرابری‌های جدید و نارضایتی‌های جدید نیز در صورت فقدان برنامه‌های جبرانی از سوی دولت زمین حاصل‌خیزی برای رشد نظریه‌های راست‌گرایانه‌ی معطوف به تقویت بازار می‌شد. با سازمان‌یابی روشن‌فکران ارگانیک سرمایه‌داری و اتحادشان با خرده‌بورژوازی که از هم‌بستگی بین‌طبقاتی زیر نام مالیات‌های تصاعدی بی‌زار بودند، گروه‌های مرفه درون طبقه‌ی مزدبگیر نیز در معرض سرایت این ایده‌ها قرار گرفتند. باقی داستان را همه‌ی ما کمابیش می‌دانیم. همین که بحران در دهه‌ی هفتاد قرن گذشته به نحو جدی خود را نشان داد پایه‌های مادّی رفرمیسم سوسیال‌دموکراسی هم تضعیف شد و به تدریج از بین رفت. گرایش به‌راست در سوسیال‌دموکراسی، پافشاری آن بر رفرمیسم بی‌خون و بی‌توش و توانی که دیگر شعارهای هم‌بستگی و برابری و آزادی‌های گسترده‌ی سیاسی نقش پررنگی در آن بازی نمی‌کرد و پشت کردن به سیاست طبقاتی و ترک ضعیف‌ترین اقشار طبقه‌ی کارگر و هل دادن عملی آن‌ها به دامن راست و گروه‌های نژادپرست کم‌ترین نتیجه‌ی این وضعیت بود.

نتیجه‌گیری

دولت سرمایه‌داری رفاه که زمانی در دهه‌ی ۱۹۴۰ با بحث‌های کینز و طرف‌داران او به‌عنوان درمان بحران سرمایه‌داری مطرح شد، در یک دوره‌ی خاص تاریخی توانست به مقتضیات بازسازی و بازتولید رابطه‌ی سرمایه‌خدمت کند. اما پس از مدتی همین شکل از سرمایه‌داری در تضاد با منطق سرمایه‌درآمد و خود به زنجیری بر پای رابطه‌ی سرمایه و بازتولید گسترده‌ی مناسبات تولیدی تبدیل شد. حالا دولت سرمایه‌داری رفاه نه درمان که خود بیماری تلقی می‌شد و برای علاج آن نسخه‌ای جدید و شکلی جدید از سرمایه‌داری لازم بود. امروز با نگاهی معطوف به گذشته می‌توان این شکل از دولت را تلاش نافرجامی برای کنترل و هدایت منطق سرمایه و آشتی دادن آن با مقتضیات بازتولید اجتماع انسانی دانست که در نهایت به بازتولید رابطه‌ی سرمایه و منطق آن خدمت کرد و پس از آن هم به بایگانی تاریخ سپرده شد. مشروعیت این قضاوت را می‌توان در *سرمایه* مارکس جست. او تناقض موجود در پیروزی موضعی اقتصاد سیاسی کار بر اقتصاد سیاسی سرمایه را به‌خوبی در حین بررسی قانون ده ساعت کار نشان داد. با این‌که این قانون نتیجه‌ی زحمت و مرارت و نبرد سخت طبقه‌ی کارگر و سرمایه‌دار طی قرن‌های متوالی بود اما در نهایت «به‌ناگزیر» به بازتولید منطق سرمایه در سطحی بالاتر، سطح اخذ «ارزش اضافی نسبی» به‌جای ارزش اضافی مطلق، انجامید. آلکس کالینیکوس چنین رویکردی را به‌درستی «فونکسیونالیسم پسینی» نامیده

است. یعنی پس از آن که گردوغبار تاریخ فرونشست و جغد مینروای هگلی بر فراز خرابه‌های به‌جا مانده از دوره‌ی پیش به پرواز درآمد، می‌توان از مرحله‌ی تاریخی بالاتری مرحله‌ی پیشین را با نگاهی طنزآلود و خردی آمیخته به خودطعن‌زنی از نظر گذراند و دولت سرمایه‌داری رفاه را مرحله‌ای در بازتولید مقتضیات منطق سرمایه دانست. نتیجه‌گیری من این است که سوسیال‌دموکراسی در آزمون قرن بیستم خود برای کنترل و هدایت منطق سرمایه شکست سختی خورد و اگر در استراتژی و نظرگاه‌های خود تجدیدنظری رادیکال به عمل نیاورد مطمئناً از هرگونه ایفای نقش جدی در قرن بیست‌ویکم محروم خواهد شد.

یادداشت‌ها

۱. Uno-Sekine-Albritton

سه متفکر برجسته‌ای که در زمینه‌ی اقتصاد سیاسی مارکسیستی و روش‌شناختی آن کارهای متعدد و ارزش‌مندی انجام داده‌اند. برای بحث بیش‌تر پیرامون این رویکرد به مطالب دیگری که در این سایت نوشته‌ام رجوع می‌دهم.

۲. Albritton, Robert. *Dialectics and Deconstruction In Political Economy*, 1999.

۳. هنگامی که کمال اطهراری در مقاله‌ی «از نفی به اثبات آی» در همین سایت می‌نویسد: مارکس با نقد اقتصاد سیاسی به‌خصوص در سرمایه نزدیک به صدوپنجاه سال پیش «حجایی را که واقعیت اجتماعی را پوشانده بود... از هم درید و اکنون نیز همراه با بحران جهانی سرمایه‌داری شیخ «تفسیر» قدرت‌مند وی بر سر این نظام می‌چرخد. اما هنوز این نظام «تغییر» نکرده است. آیا به‌راستی بقای سرمایه‌داری ازین‌رو است که مردم می‌پندارند «مناسبات بورژوایی به‌مثابه‌ی قوانین طبیعی منسوخ نشدن یک جامعه انتزاعی است؟» به‌نظر می‌رسد که منظورش این باشد که دیگر نیازی به «تفسیر» جهان نیست و تنها کار باقی‌مانده تغییر آن است. این رویکرد تفسیر جهان و عمل اجتماعی بر آن را به‌شکلی مکانیکی از یک‌دیگر جدا می‌کند و جایگاه شناخت را دست‌کم می‌گیرد. در ضمن ساده‌انگارانه است زیرا ظاهراً نمی‌داند که شناخت ناکافی از واقعیت سرمایه و دولت به‌عنوان دو سازوکار اصلی بازتولید جامعه‌ی سرمایه‌داری، دو جنبش بزرگ بدیل‌سازی در قرن بیستم (سوسیالیسم در خاور و سوسیال‌دموکراتیسم در باختر) را به هلاکت رساند. هر دو این بدیل‌ها بر سر یک موضوع با هم توافق داشتند. هر دو رشد نیروهای تولیدی، رشد صنعتی و رشد فناوری را عامل اصلی و در واقع تنها عامل بقای جامعه می‌دانستند. اگر این دترمینسم در چارچوب منطق سرمایه قابل‌درک باشد در قالب بدیل‌چیزی جز بت‌واره کردن رشد فناوری و تن‌دادن

به منطق سرمایه نیست. در ضمن جبرگرایی تدریج‌انگاران‌ای که در نوشته‌ی اظهاری به چشم می‌خورد به نظر من ادامه‌ی همان رویکرد فاجعه‌بار غالب بر سوسیال‌دموکراسی است که امروز ناکارآمدی آن بر همه روشن شده است. رویکرد «پراکسیس» محور اظهاری که بین عنصر شناخت و تفسیر و عنصر عمل اجتماعی و تغییر نه یک شکاف روش‌شناختی بلکه شکافی واقعی می‌اندازد، رازورزی نظام سرمایه‌داری و جان‌سختی منطق آن را به درستی درک نکرده است. از همین رو هم بنابه موضع نظری خود فراخوان جبهه‌ی متحد کار و سرمایه را می‌دهد و هم چون جناح راست سوسیال‌دموکراسی «بورژوازی صنعتی ملی» را متحد طبقه‌ی کارگر می‌داند. در توصیف وجه رازآمیز جامعه‌ی سرمایه‌داری همین بس که اظهاری در مقاله‌ی «طبقه‌ی متوسط» (<http://shakhesonline.ir/news-6984.aspx>) ایران را حافظ فرهنگ، خالق ثروت و شایسته‌ی مدیریت کشور توصیف کرده است. کاربرد اصطلاح «طبقه‌ی متوسط» در این مقیاس و بدون هیچ دشواری نظری و عملی چیزی نیست مگر گردن گذاشتن به افسانه‌های سرمایه‌داری.

۴. من در مطلب «روشن‌فکران و پروژه‌های ضد‌هژمونیک» از زبان پت دوین یکی از این مبارزات نظری و عملی را برای پیش‌گیری از انحراف قطعی «دولت رفاه» به راست و ارائه‌ی بدیلی رادیکال برای آن شرح داده‌ام.

۵. Hill, Octavia Preston, William Carnall, Homes of the London poor, 1970

هم‌چنین ن.ک.

Gough, Ian, The political economy of the welfare state, 1979

مقاومت شهری

گفت‌وگوی وینس امانیوئل با دیوید هاروی | پرویز صداقت

پیش‌گفتار کتاب شهرهای شورشی را با شرح آن چه در دهه‌ی ۱۹۷۰ در پاریس تجربه کردید آغاز می‌کنید: «ساختمان‌های گول‌پیکر، بزرگراه‌ها، مسکن‌های عمومی بی‌روح و کالایی‌شدن انحصاری خیابان‌ها که تهدیدی برای بلعیدن پاریس قدیمی در خودش است... پاریس از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد در کشاکش یک بحران وجودی بود. قدیم نمی‌توانست استمرار یابد. هم‌چنین، در همین سال ۱۹۶۷ بود که هائری لوفبور رساله‌ی اصلی خود درباره‌ی حق شهری را نوشت.» می‌توانید از این دوره در دو دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بگویید؟ چه‌طور به منظر شهری علاقه‌مند شدید؟ و انگیزه‌تان برای نگارش شهرهای شورشی چه بود؟

در سطح جهانی دهه‌ی ۱۹۶۰ را اغلب به‌لحاظ تاریخی دوره‌ی بحران شهری تلقی می‌کنند. مثلاً در ایالات متحده دهه‌ی ۱۹۶۰ زمانی بود که بسیاری از شهرهای کانونی را شعله‌های آتش دربرگرفت. در شهرهایی مانند لس‌آنجلس و دیترویت شورش‌ها و شبه‌انقلاب‌هایی وجود داشت و البته بعد از قتل دکتر مارتین لوتر کینگ در ۱۹۶۸، در بیش از ۱۲۰ شهر آمریکا ناآرامی‌های و حرکت‌های شورشی گسترده یا محدود شهری به‌وقوع پیوست. من این مورد را در ایالات متحده یادآور می‌شوم، چون آن‌چه در عمل رخ می‌داد آن بود که شهر مدرنیزه می‌شد. در زمینه‌ی اتومبیل مدرنیزه می‌شد، در زمینه‌ی حومه‌های شهری مدرنیزه می‌شد. شهر قدیمی، یا آن‌چه مرکز سیاسی، اقتصادی و فرهنگی شهر در طول دو دهه‌ی ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ بود، اکنون پشت سر گذاشته می‌شد. به‌خاطر داشته باشید که این روندها در سرتاسر جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته رخ می‌داد. پس صرفاً در ایالات متحده نبود. مسائلی جدی در بریتانیا و فرانسه وجود داشت که در آن‌ها شیوه‌ی قدیمی‌تر زندگی برچیده می‌شد - شیوه‌ی زندگی‌ای که گمان نمی‌کنم کسی باید نسبت به آن حس نوستالوژی داشته باشد. اما این شیوه‌ی زندگی به عقب رانده و شیوه‌ی زندگی جدیدی جایگزین‌اش می‌شد که مبتنی بر

تجاری‌سازی و مالکیت و سوداگری روی ملک و ساخت بزرگ‌راه‌ها و اتومبیل و حومه‌نشینی بود و با بروز همه‌ی این تغییرات ما شاهد افزایش نابرابری و ناآرامی اجتماعی بودیم.

در آن زمان هر کجا بودید، نابرابری‌های طبقاتی حادّی وجود داشت یا نابرابری‌های طبقاتی وجود داشت که بر گروه‌های ویژه‌ی اقلیت متمرکز شده بود. مثلاً روشن است که در ایالات متحده جماعت افریقایی‌تبار در دل شهرها جا گرفته بودند که بر مبنای فرصت‌ها یا منابع شغلی فرصت‌های بسیار اندکی داشتند. بنابراین، دهه‌ی ۱۹۶۰ زمانی بود که از آن تحت عنوان بحران شهری یاد می‌کنند. اگر به عقب بازگردیم و به همه‌ی کمیسیون‌هایی توجه کنیم که از آن دهه آن‌چه را که باید در قبال بحران شهری انجام داد بررسی می‌کردند، برنامه‌های دولتی تهیه شد که از بریتانیا تا فرانسه و تا ایالات متحده اجرا می‌شد. به‌همین ترتیب، همه‌ی آن‌ها تلاش می‌کردند این «بحران شهری» را مورد توجه قرار دهند. من این بحران را موضوع جذابی برای مطالعه، تجربه‌ی روح جراحی‌یافته‌ای از این نوع زیستن، یافتم. می‌دانید که این شهرها هرچه بیش‌تر مملو از جمعیتی شده بود که در گتوهای شهری منزوی رها می‌شدند و با آنان هم‌چون انسان‌های فاقد هستی برخورد می‌شد. بحران دهه‌ی ۱۹۶۰ بحران حادّی بود و **لوفِبور** کاملاً به‌خوبی آن را دریافت. وی باور داشت که مردم این نواحی در تصمیم‌گیری در مورد این‌که این نواحی چه‌گونه باشند باید نظر بدهند، آنانی که مقاومت کردند مایل بودند با اعمالِ حق نسبت‌به نواحی شهری موج سوداگری روی املاک در سرتاسر کشورهای سرمایه‌داری صنعتی را که آغاز شده بود به عقب رانند.

در فصل نخست می‌نویسید: «این مساله را که چه نوع شهری می‌خواهیم نمی‌توان از این مساله که چه نوع مردمی می‌خواهیم باشیم، در جست‌وجوی چه نوعی از مناسبات اجتماعی هستیم، چه مناسباتی با طبیعت را می‌پروانیم، چه سبک زندگی‌ای را مطلوب می‌شماریم، یا به چه ارزش‌های زیباشناختی‌ای باور داریم، جدا ساخت.» اما این مفهوم مقدمه‌ای برای آن است که چارچوب نولیبرالی را که در دل آن زندگی می‌کنیم به‌صراحت یادآور شوید. بعداً در این فصل به کمون پاریس اشاره می‌کنید و آن را رخ‌دادی تاریخی برای تحلیل و احتمالاً یاری به مفهوم‌پردازی چیزی می‌کنید که احتمالاً «حق شهری» باید شبیه آن باشد. آیا مثال‌های تاریخی دیگری هم هست که بتواند بازتابی از چنین چیزی باشد؟ می‌توانید از چالش‌هایی که با آن مواجه‌اید سخن بگویید، به‌خصوص در چارچوب نولیبرالی؟

فکر می‌کنم این گزاره خیلی مهم است که آن نوع شهری که می‌خواهیم بسازیم باید بازتاب آرزوها و نیازهای شهری ما باشد. می‌دانید محیط اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و شهری ما خیلی مهم است. چه‌طور می‌توانیم این گرایش‌ها و روندها را توسعه بخشیم؟ این امر مهمی است. بنابراین، برای زندگی در شهری مثل نیویورک باید دور شهر سفر کنید، قدم بزنید و با آدم‌های دیگر با شیوهی خیلی خاصی رفتار کنید. هم‌چنان که همه می‌دانند اهالی نیویورک تمایل دارند رفتار سرد و تندی با یک‌دیگر داشته باشند. معنایش این نیست که به یک‌دیگر کمک نمی‌کنند، بلکه در مواجهه با شتاب روزانه‌ی امور، و حجم انبوه مردم در خیابان‌ها و بزرگراه‌ها، باید به شیوهی خاصی در تعامل با شهر باشید. علاوه‌براین زندگی در اجتماعی محصور و انحصاری در حومه به شیوه‌های خاصی از تفکر درباره‌ی آن‌چه زندگی شهری را باید تشکیل دهد منجر می‌شود. و این چیزها گرایش‌های سیاسی متفاوتی را پدید می‌آورد که اغلب شامل حفظ انحصاری بودن و محصور بودن اجتماعات خاص به‌زیان چیزهایی است که در حومه رخ می‌دهد. این ایده‌ی خیلی مهمی برای من است: واکنش‌های انقلابی به محیط شهری پیشینه‌های تاریخی دارد.

برای مثال، در پاریس در ۱۸۷۱، نوعی گرایش وجود داشت که در آن مردم نوع متفاوتی از شهرنشینی را می‌خواستند، می‌خواستند انواع دیگری از مردم در آن‌جا زندگی کنند، این گرایش واکنشی به طبقات بالاتر، توسعه‌ی سوداگرانه-مصرفی‌ای بود که در آن زمان رخ می‌داد. بنابراین شورشی بود که انواع متفاوتی از مناسبات را طلب می‌کرد؛ انواع متفاوتی از مناسبات اجتماعی و مناسبات جنسیتی و مناسبات طبقاتی.

بدین ترتیب، اگر می‌خواهید شهری بسازید که مثلاً در آن زنان احساس راحتی داشته باشند، برای نمونه باید شهر خیلی متفاوتی از شهرهایی که امروز داریم بسازید. همه‌ی این پرسش‌ها به این پرسش گره خورده که می‌خواهیم در چه نوع شهری زندگی کنیم. نمی‌توانیم آن را از نوع انسان‌هایی که می‌خواهیم باشیم، نوع مناسبات جنسیتی، نوع مناسبات طبقاتی و نظایر آن جدا کرد. برای من، پروژه‌ی ساخت شهر به شیوه‌ی متفاوت، با فلسفه‌ای متفاوت، ایده‌ی خیلی مهمی است. گاهی این ایده در لحظه‌های انقلابی شکل می‌گرفته است، مانند کمون پاریس. و مثال‌های بسیار بیش‌تری هست که می‌توان از آن‌ها یاد کرد مانند اعتصاب عمومی در *سیاتل* حول و حوش ۱۹۱۹. کل شهر را مردم تسخیر و شروع به ایجاد ساختارهای اشتراکی کردند. در *بونیوس آیرس* در ۲۰۰۱، همین چیزها رخ داد. در *آلتو*، در ۲۰۰۳، انفجاری از نوع دیگر رخ داد. طی ۲۰ تا ۳۰ سال گذشته در فرانسه دیده‌ایم که نواحی

حومه‌ای غرقِ شورش‌ها و جنبش‌های انقلابی شده‌اند. در بریتانیا هر از گاهی این شورش‌ها و طغیان‌ها را می‌بینیم که در حقیقت اعتراض علیه زندگی روزمره‌ای است که تجربه می‌کنیم. اکنون لحظه‌های انقلابی در نواحی شهری کاملاً به‌آهستگی توسعه می‌یابند. نمی‌توانید یک‌شبه کل شهر را تغییر دهید. اما آنچه شاهدیم دگرگونی سبک شهری در دوره‌ی نولیبرالی است. پیش‌تر، مثلاً در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰، بسیاری از این اعتراضات ویژگی شهرنشینی بود؛ جداسازی‌های بسیاری وجود داشته است، و در عمل پاسخ به خیل اعتراضات، طراحی دوباره‌ی شهر براساس این اصول نولیبرالی در مورد اعتمادبه‌نفس، پذیرش مسوولیت شخصی، رقابت، و جدایی شهر به اجتماعات محصور و مکان‌های ممتاز بوده است. بنابراین، برای من، طراحی دوباره‌ی شهر پروژه‌ای درازمدت است. خوش‌بختانه، مردم ناگزیرند دوباره‌ی شکلی از دگرگونی انقلابی فکر کنند که طی لحظه‌ی مشخصی از زمان رخ می‌دهد، مانند بوینوس آیرس در سال ۲۰۰۱ که جنبش‌هایی وجود داشت که تسخیر کارخانه‌ها را رهبری و مجامعی برگزار کرد. در حقیقت آن‌ها به انحای مختلف توانستند نحوه‌ی موردنظرشان برای سازمان‌دهی شهر را تحمیل کنند و آغاز به طرح پرسش‌های جدی کردند: می‌خواهیم چه باشیم؟ مناسبات‌مان با طبیعت چه‌گونه باشد؟ چه نوعی از شهرنشینی را می‌خواهیم؟

می‌توانید دوباره‌ی برخی از این اصطلاحات صحبت کنید؟ مثلاً می‌شود از حومه‌نشینی به‌عنوان پی‌آمد «شیوه‌ی جذب محصول مازاد و از این‌رو حل مساله‌ی جذب سرمایه‌ی مازاد» بحث کنید؟ به‌عبارت‌دیگر، چرا شهرهای مان در این شیوه‌ی خاص از جمعیت خالی شده‌اند؟ این پرسش به‌خصوص برای شنوندگان محلی‌مان در منطقه‌ی شمال شرقی تا نواحی مرکزی غرب امریکا که طی ۳۰ تا ۴۰ سال گذشته کاملاً ویران شده است پیش‌گویانه است. یا مثلاً اکنون هزینه‌ی پارک خودرو در منطقه‌ی مرکزی شیکاگو روزانه حدود ۶۰ دلار است در حالی که استفاده از هرویین در حومه به حد انفجار رسیده و همسایگان اقلیت غرق در خشونت و فقر و سرکوب پلیس شده‌اند. می‌توانید دوباره‌ی این فرایندها صحبت کنید؟

بازهم این فرایندی طولانی و دراز است. بگذارید به دهه‌ی ۱۹۳۰ بازگردیم کوشش‌های شتاب‌زده‌ای وجود داشت که تلاش می‌کرد راهی برای هزینه کردن این سرمایه‌ی مازاد پیدا کند. چیزهایی مانند «برنامه‌ی اشتغال‌زایی» روزولت را داشتید. می‌دانید ساختن بزرگراه‌ها و کارهایی از آن دست. یعنی تلاش برای تکمیل کار مازاد و سرمایه‌ی مازادی که حول و حوش‌اش بود. اما تا هنگامی که جنگ دوم جهانی به‌وقوع پیوست هیچ راه‌حل واقعی‌ای

پیدا نشد. آن‌گاه این مازاد صرف تلاش‌های جنگی - تولید مهمات و جز آن - شد. بسیاری از مردم به ارتش رفتند، بدین ترتیب بسیاری از کارگران جذب شدند. بنابراین جنگ جهانی دوم به‌ظاهر مسالهی رکود بزرگ را حل کرد. آن‌گاه بعد از ۱۹۴۵ این سوال مطرح شد: بعد از این‌که جنگ تمام شد چه رخ خواهد داد؟ چه بر سر این همه سرمایه‌ی مازاد می‌آید. خُب، آن‌گاه حومه‌نشینی را در ایالات متحده داشتید. در عمل، ساخت حومه‌ها و در آن زمان این ساخت حومه‌های فراوان بود که راه‌حلّ مشکل سرمایه‌ی مازاد شد. نخست، سیستم بزرگ‌راهی را ساختند، سپس همه بایست اتومبیل داشته باشند، آن‌گاه داشتن خانه در حومه برای طبقه‌ی کارگر هم‌چون «کاخ» به‌شمار می‌رفت. همه‌ی این‌ها زمانی رخ داد که اجتماعات فقرزده‌ی درون شهرها را خالی می‌کردند. این الگوی شهرنشینی بود که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ رخ داد. مزادهایی که سرمایه هم‌واره تولید می‌کند چنین به‌کار رفت: در آغاز روز سرمایه‌داران با مقداری پول آغاز می‌کردند و روز را با پول بیش‌تری به‌پایان می‌رساندند. این پرسش مطرح می‌شود: در پایان روز با پول چه کنند؟ خُب باید جایی برای سرمایه‌گذاری آن - یعنی گسترش - پیدا کنند.

سرمایه‌داران هم‌واره با این مساله مواجه‌اند: گسترش و فرصت‌هایی برای ساختن پول بیش‌تر در کجا قرار دارد؟ یکی از فرصت‌های بزرگ گسترش مانند مجتمع نظامی - صنعتی و مواردی از آن دست بود. اما اساساً از طریق حومه‌نشینی بود که مزادها جذب شد. اکنون این مساله مشکلات بسیاری خلق کرده بود مانند بحران شهری اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰. آن‌گاه با وضعیتی مواجه شدید که در آن سرمایه عملاً به مرکز شهرها بازمی‌گشت و درون شهرها را بار دیگر تسخیر می‌کرد. سپس این الگو بازگشت. بنابراین جماعت‌های تهی‌دست هرچه بیش‌تری به حاشیه رانده شدند هم‌چنان‌که جماعت‌های ثروت‌مند به مرکز شهر بازمی‌گشتند. برای مثال، در نیویورک ۱۹۷۰، می‌توانستید درست در مرکز شهر به هزینه‌ای تقریباً ناچیز مکانی مهیا کنید، چون مازاد انبوهی از ملک در آن محدوده وجود داشت و هیچ‌کس نمی‌خواست در شهر زندگی کند. اما همه‌ی این‌ها تغییر کرد: شهر مرکز مصرف‌گرایی و مالیه شده بود. همان‌طور که اشاره کردید پارک کردن ماشین به‌اندازه‌ی اجاره‌ی محل سکونت هزینه دارد. این تحولی است که رخ داده است. خلاصه، این فرایند شهرنشینی در سرتاسر دهه‌ی ۱۹۴۰ رخ داد و تا دهه‌ی ۱۹۶۰ گسترش پیدا کرد. آن‌گاه بار دیگر یک شهرنشینی مجدد رخ داد که در دوره‌ی بعد از دهه‌ی ۱۹۷۰ آغاز شد. بعد از دهه‌ی ۱۹۷۰ مرکز شهر به‌شدت ثروت‌مند شد. در واقع منتهن که در دهه‌ی ۱۹۷۰ مکانی مقرون‌به‌صرفه بود در عمل اجتماع محصور بزرگی برای افراد به‌غایت ثروت‌مند و قدرت‌مند شد. درعین‌حال، تهی‌دستان که اغلب

اجتماعات اقلیت‌ها بودند به حومه‌ی شهرها رانده شدند. یا در مورد نیویورک مردم به شهرک‌های شمال نیویورک، یا پنسیلوانیا رانده شدند. این الگوی عمومی شهرنشینی با این پرسش سروکار دارد که کجا فرصت‌های سودآوری برای سرمایه‌گذاری پیدا می‌کنید؟ چنان‌که دیده‌ایم، دست‌کم پانزده سال گذشته فاقد فرصت‌های سودآور بود. طی این دوره، حجم انبوهی پول به بازار مسکن، ساخت مسکن و بقیه‌ی بخش‌های‌اش، ریخته شد.

سپس شاهد واقعه‌ای بودیم که در پاییز ۲۰۰۸ رخ داد؛ وقتی که حباب مسکن شکسته شد. بنابراین باید به شهرنشینی به‌عنوان محصول جست‌وجوی راه‌هایی برای جذب افزایش بهره‌روری و محصول یک جامعه‌ی سرمایه‌داری بسیار پویا نگاه کنید که اگر قصد استمرار حیات داشته باشد باید با نرخ مرکب سه درصدی رشد کند. سوال من این است: چه‌گونه این رشد مرکب سه درصدی را طی سال‌های آتی جذب می‌کنیم به‌نحوی که از دوراهه‌ی بن‌بست شهرنشینی/حومه‌نشینی گذشته اجتناب کنیم؟» مفهوم‌پردازی آن چه احتمالاً رخ می‌دهد جذاب است.

گفت‌وگوی بالا ترجمه‌ای است از:

David Harvey and Vince Emanuele, *Rebel Cities & Urban Resistance*, znet.

اقتصاد سیاسی فلوراید

نقدی بر گفته‌های حسین راغفر درباره‌ی استفاده از وارنیش فلوراید

مزدک دانشور

چندی پیش از طریق یک گروه پست الکترونیکی به یادداشت حسین راغفر، اقتصاددان متعهد کشورمان برخوردم که در منقبت استفاده از فلوراید سخنان صریحی بیان کرده بود. به سبب آشنایی با این گونه مباحث، سوگیری سخنان ایشان قابل نقد است. نقدی که در ادامه می‌آید هم در روش و هم در محتوا به یادداشت ایشان می‌پردازد.

چه کسانی می‌توانند مسائل پزشکی را نقد کنند؟ آیا فقط پزشکان حق دارند که در حوزه‌ی تخصصی خود اظهارنظر کنند و دیگران از آن‌رو که در این حوزه تخصصی ندارند از این حق محروم‌اند؟ این رویکرد اگرچه به درستی بر صلاحیت و دانش منتقدان پای می‌فشرد، در حقیقت ره‌یافتی نخبه‌گرایانه است که با تخصصی دیدن همه‌ی رشته‌ها اعم از سیاست و اقتصاد و پزشکی و جز آن افراد را از اظهارنظر درباره‌ی آن‌چه بر سرشان می‌آید محروم و حوزه‌ی عمومی را تلویحاً نفی می‌کند. در این گرایش افراد فقط و فقط باید مدرک دانشگاهی (آن‌هم از دانشگاه معتبر و در جهان سوم عموماً از دانشگاه‌های آمریکایی و اروپایی) در آن زمینه داشته باشد تا سخن‌شان به حساب بیاید. اما با اظهارنظرهای غیرتخصصی افراد در این زمینه‌ها چه باید کرد؟ آیا این منتقدان را باید با چوب «صلاحیت و سواد» راند؟ یا با این توجیه که افراد حق دارند درباره‌ی آن‌چه بر سرشان می‌آید اظهارنظر کنند، سخنان‌شان را به گوش گرفت؟ بدون تلاش برای پاسخی جامع به این پرسش، نویسنده رویکرد دموکراتیک و مشارکت‌جوی نخبگان را پیش‌نهاد می‌کند. به این معنی که متخصصان هر رشته با توجه به سخنان و اظهارنظر افراد، نقد و نظر خود را به شیوه‌ی اقناعی و با زبانی مفهوم در اختیار مخاطبان بگذارند و سپس تصمیم‌گیری‌ها را به حوزه‌ی عمومی بسپارند. این کار باعث ایجاد فضای بحث عمومی (debate) می‌شود و از این‌رو سیاست‌سازی را در فضایی روشن‌تر ممکن می‌سازد.

در مورد خاصی که در ابتدای مقاله از آن گفتیم، می‌بینیم که نوشتن در حوزه‌ی بهداشت و درمان (و در این جا بهداشت دهان و دندان) از سوی یک اقتصاددان نیز می‌تواند دچار آفت عامیانه سخن گفتن شود. حسین راغفر در مقاله‌شان سه جبهه‌ی اصلی را می‌کشایند و با زبانی هشدارگونه و ژورنالیستی نسبت به ۱- نحوه‌ی استفاده از فلوراید، ۲- برنامه‌های عمومی فلورایدتراپی، و ۳- لابی‌های مالی انذار می‌دهد. این سه جنبه هر یک به نقدی جداگانه نیاز دارد:

استفاده از فلوراید: استفاده از این ماده و اثرات آن سال‌هاست که در دندان‌پزشکی شناخته شده است و به‌دو صورت سیستماتیک و موضعی استفاده می‌شود. سیستماتیک به این معنی است که با خوردن و آشامیدن مواد حاوی فلوراید، این عنصر فعال جذب بدن و در نقاطی مانند دندان و ساختار مینا جایگزین می‌شود. حضور فلوراید در ساختمان دندان احتمال اثر باکتری‌های پوسیدگی‌زا را بر دندان کاهش می‌دهد. البته استفاده‌ی این‌گونه از فلوراید باید بسیار حساب شده باشد، چراکه جذب زیاده از حد فلوراید، می‌تواند اثر سوئی بر مینا داشته باشد و آن را به سایش بسیار حساس کند، گرچه در همین حالت هم پوسیدگی کاهش پیدا می‌کند. از فلوراید به‌گونه‌ای دیگر نیز استفاده می‌شود و آن استفاده‌ی موضعی است. استفاده‌ی موضعی خود سه صورت دارد: خمیردندان‌ها که روزانه استفاده می‌شوند. دهان‌شویه‌ها که روزانه یا هفتگی مورد استفاده قرار می‌گیرند و در آخر ژل یا وارنیش فلوراید که بهداشت کاران و یا دندان‌پزشکان و اصطلاحاً بر روی صندلی دندان‌پزشکی آن را به کار می‌برند. وارنیش فلوراید ماده‌ای چسبنده است که بر روی دندان‌ها چسبیده و فلوراید از خود آزاد می‌کند و به‌علت چسبیدن به دندان احتمال بلع آن کاهش پیدا می‌کند. استفاده‌ی موضعی از فلوراید نیز تأثیر ثابت شده‌ای در کاهش پوسیدگی دارد. تا این جا می‌بینیم که نگرانی از «تزریق فلوراید» و سر و صدا بر ضدّ این عمل وجهه‌ی علمی ندارد.

برنامه‌های عمومی فلورایدتراپی: برنامه‌های اجتماع‌محور (community based)، مدرسه‌محور (School based) و یا مرتبط با مدرسه (School linked) برنامه‌هایی هستند که در متن سلامت عمومی (Public Health) می‌گنجد. یعنی برنامه‌ریزی اجتماعی و تخصیص منابع عمومی (درآمدهای دولتی و مالیاتی) برای آن باید صورت گیرد. چنین وظایفی عموماً از سوی سیاست‌مداران راست‌گرا با انگ «بزرگ کردن دولت و وظایف آن» و از جانب روشن‌فکران نولیبرال با تهمت محدود کردن انتخاب شیوه‌ی درمان از سوی دولت روبه‌رو می‌شود. نظر این روشن‌فکران نولیبرال این است که دولت با انجام این کارهای عمومی، انسان‌ها

را از آزادی انتخاب (و یا عدم انتخاب درمان) محروم می‌کند. البته تفاوت دیدگاهی بین نویسندگی این مقاله و حسین راغفر در مخالفت با منطق نولیبرال‌ها وجود ندارد. چراکه می‌دانیم این منطق آزادی‌خواه (!) به چه نتایجی در عرصه‌ی سلامت و درمان منجر می‌شود. در این مورد به‌خصوص و در نبود برنامه‌های عمومی، فرودستان جامعه با مشکلات بسیار دهان‌ودندان روبه‌رو خواهند شد و چون پولی برای درمان ندارند خدمات مناسبی نیز دریافت نخواهند کرد که البته درد و رنج این فرودستان به وجدان روشن‌فکران نولیبرال فشاری وارد نمی‌کند! با حذف برنامه‌های عمومی سلامت دهان‌ودندان (که فلورایدتراپی فقط یکی از آنهاست) فرادستان نیز در معرض افزایش مشکلات دهان‌ودندان قرار می‌گیرند ولی چون پولی برای خرج کردن خواهند داشت، مشتریان خوبی برای خدمات گران‌قیمت دندان‌پزشکی خواهند بود. این افراد با خرج کردن ادواری پول برای رفع مشکلات دندانی اقتصاد بازار آزاد دندان‌پزشکی را رونق می‌دهند و دندان‌پزشکان نیز از این امر منتفع می‌شوند و با خلق درمان‌های نو (مثل غوغا بر سر مضرات آمالگام و ایجاد تقاضای کاذب) بر گرمی بازار خود می‌افزایند. نولیبرالیسم در این نقطه‌ی به‌خصوص حتا بر ضد طب‌قه‌ی متبوع‌اش نیز عمل می‌کند. اما این‌که چرا رویکرد یک اقتصاددان نهادگرا (راغفر) به مساله‌ی سلامت عمومی باید شبیه نولیبرال‌ها باشد، پرسشی است که ایشان باید به آن پاسخ دهد.

علاوه‌بر آن‌چه گفته شد، استنادات این اقتصاددان برای هشدار و اندارش در زمینه‌ی کاهش ضریب هوشی مبتنی بر یک مقاله آن‌هم نه در کتب درسی دندان‌پزشکی بلکه در یک ژورنال «سیستماتیک ریویو» است، که نه تنها قوت و اعتبار چندانی ندارد، که حتا خود نویسندگان مقاله در نتیجه‌گیری اذعان داشته‌اند که نتایج‌شان به‌نظر چندان قابل‌اتکا نیست و این کاهش ضریب هوشی می‌تواند در بازه‌ی نرمال ضریب خطای میزان بهره‌ی هوشی باشد.^۱ هرچند که نویسندگان مساله‌ی هوش را امری کمی و کاملاً قابل‌اندازه‌گیری در نظر گرفته‌اند، این مساله خود خطای بسیاری را تولید می‌کند، چراکه تعیین هوش بیش از سنجش کمی نیاز به مشاهده‌ی ممتد کیفی دارد. اما نکته‌ی آخر در مقاله‌ی مورد استناد این‌است که نویسندگان این مقاله تأثیر فلوراید موجود در آب آشامیدنی را بر ضریب هوشی اندازه گرفته‌اند نه تأثیر فلورایدتراپی به‌واسطه‌ی وارنیش یا دهان‌شویه‌ی فلوراید!

منافع و احیاناً مضرات وارد کردن فلوراید در آب آشامیدنی و استفاده از خمیردندان‌ها و دهان‌شویه‌های فلورایددار را در مجموعه‌ای بالغ بر ده‌ها مقاله‌ی علمی که سازنده‌ی بخش ۱۰ کتاب مرجع دندان‌پزشکی کودکان مک‌دانلد است،^۲ می‌توان یافت. در فصل ۳۰ همین

کتاب نیز رویکردهای سلامت عمومی در زمینه‌ی دندان پزشکی مورد بحث قرار گرفته و بهتر است که پیش از نوشتن مقالات غلاظ و شداد مطالعه شوند.

لابی‌های مالی: در کشورهایی که سلامت کالاست و یا در حال بدل شدن به آن، لابی‌های متعدد ابرشرکت‌های داروسازی (Pharmaceuticals) هم‌واره در حال رایزنی برای کسب امتیازات مختلف هستند، یا در دولت نفوذ کرده‌اند و یا رسانه‌های بسیاری را زیر نفوذ درمی‌آورند و با چمدان‌های پرپول برای خود پشتیبانی رسانه‌ای دست‌وپا می‌کنند. این شرکت‌ها فقط به فکر تصویب قوانین و انحصارات نیستند بلکه با پزشکان و دندان‌پزشکان و... نیز روابطی ویژه برقرار می‌کنند و آن‌ها را به خرید و یا تجویز داروها و محصولات‌شان ترغیب می‌کنند. همه‌ی این موارد در قالب یک رابطه‌ی کاری و با حفظ شئونات پزشکان صورت می‌گیرد تا احیاناً شکل رشوه به خود نگیرد هرچند که در باطن منظورشان هم این باشد. گویی ضرب‌المثل آمریکایی در این جا مصداق پیدا می‌کند که: «باید به حفظ صورت ظاهر قانونی همت گماشت به‌خصوص در هنگام نقض قانون!» هر یک از خوانندگان پزشک و دندان‌پزشک، به‌خصوص آنان که در رتبه‌های بالاتر بیمارستانی قرار دارند، حداقل یکی از این برخوردها را دیده‌اند. مثلاً پزشکان رادیولوژیست در یک بیمارستان تازه‌تأسیس به‌دعوت یکی از شرکت‌های سازنده‌ی دستگاه‌های رادیولوژی به سفری کاری برده می‌شوند تا عملکرد این دستگاه‌ها را در بیمارستان‌های دیگر ببینند. این سفر یک برنامه‌ی چندساعته برای بازدید از بیمارستان کذایی دارد و توری یک هفته‌ای در یکی از هتل-بهشت‌های تفریحی آنتالیا! حدس زدن بقیه‌ی ماجرا اصلاً سخت نیست... .

حسین راغفر نیز در مقاله‌اش اشاره به همین لابی‌ها دارد که باعث شده‌اند یک ماده‌ی خطرناک به‌نام فلوراید از طریق وزارت بهداشت وارد و در مدارس توزیع شود. حتا اگر این مساله درست باشد و دست‌های پنهان قدرت و ثروت در این امر کوشا باشند، بهتر است به جای این که نوک حمله‌مان را متوجه خط اول (یعنی رویکردهای بهداشتی) کنیم خط آخر درمان (مثلاً جراحی‌های پرهزینه) را هدف بگیریم. آیا دکتر راغفر می‌داند که میزان تجارت ایمپلنت (که یک درمان مرحله‌ی آخر است) به چه میزانی است؟ چه شرکت‌هایی در این کار دست دارند و چه کنفرانس‌ها و سفرهای لوکس و پرهزینه‌ای برای تبلیغ و ترویج برند خود برگزار می‌کنند؟ در پایان آیا نباید پرسید چه انگاره و یا چه دست پنهانی این اقتصاددان نهادگرا را به این سو برده که خطر واردات فلوراید بیست‌هزارریالی را عمده‌تر از واردات

ایمپلنت ده‌میلیون‌ریالی ببینند؟ سوالی که پاسخ به آن به روشن کردن بسیاری مسائل می‌انجامد.

یادداشت‌ها

۱. با آن که کاهش ضریب هوشی مرتبط با قرارگرفتن در معرض فلوراید (که در تحلیل ما ارائه شده) اندک به‌نظر می‌رسد و حتا در بازه‌ی خطای معمول در تعیین ضریب هوشی قرار می‌گیرد، اما نباید فراموش کرد که همانند دیگر تحقیقات مربوط به نوروکسین‌ها (مواد مضر برای سیستم عصبی) چولگی (گرایش) منحنی به‌سمت چپ در یک جمعیت مشخص، خود تأثیر قابل‌توجه‌ای به‌شمار می‌رود. به‌خصوص که این چولگی چپ در میانه‌ی منحنی باشد.

مطالعه‌ی ما نباید در راستای کاهش استفاده از فلوراید به‌کار گرفته شود، چراکه میزان واقعی برخورد هر یک از کودکان با فلوراید هنوز شناخته شده نیست [و این تحقیق فقط ارزش آماری دارد]. به‌ویژه از آن‌جا که در این مطالعه ممکن است اشتباهاتی در رده‌بندی کودکان از نظر میزان دریافت فلوراید صورت گرفته باشد، زیرا منابع آبی مورد استفاده‌ی هر یک از کودکان معلوم نیست.

Developmental Fluoride Neurotoxicity: A Systematic Review and Meta-Analysis
Anna L. Choi,¹ Guifan Sun,² Ying Zhang,³ and Philippe Grandjean^{1,4} volume 120
| number 10 | October 2012 • *Environmental Health Perspectives*.

۲. مک‌دانلد و آوری و دین (۱۳۹۱) دندان‌پزشکی برای کودکان و نوجوانان. مترجمان: دکتر میقانی، دکتر توتونی، دکتر دانشور. تهران: انتشارات رویان پژوه.

بازسازی مفهوم دشمن

امین حصوری

«اسرائیل به فارسی» نام صفحه‌ی رسمی وزارت خارجه‌ی اسرائیل در فیس‌بوک برای مخاطبان فارسی‌زبان است. در ادامه‌ی این عنوان، عبارت «صفحه‌ی رسمی وزارت خارجه‌ی اسرائیل» می‌آید و در پایین آن نیز عبارت انگلیسی «Government Organization» (به معنای سازمان دولتی) قید شده است. کسانی که احتمالاً در راستای «دوستی با مردم اسرائیل» - فارغ از ستیز دولت‌ها - به جمع دوستان این صفحه پیوسته‌اند (با «لایک» کردن آن)، قطعاً معنای «سازمان دولتی» را می‌دانند. حامیان ایرانی این صفحه‌ی فیس‌بوکی شاید از این نکته‌ی بدیهی غفلت کرده‌اند که برای اعلام دوستی با مردم اسرائیل (در معنای یادشده) نیازی به تأیید «صفحه‌ی وزارت خارجه»ی این کشور نیست.

اگر فرضاً این انتخاب مجازی (اعلام دوستی با صفحه‌ی رسمی وزارت خارجه‌ی اسرائیل)، حاصل اشتباهی سهوی و صرفاً تأییدی سهل‌انگارانه نبوده باشد (کما این که چنین اشتباهی به‌سادگی با یک «کلیک» مجدد قابل تصحیح است)، مواجهه‌ی سیاسی با کسانی که از این انتخاب خود به هر دلیلی دفاع می‌کنند و احیاناً آن را «انتخابی شخصی» تلقی می‌کنند چه‌گونه می‌تواند باشد؟ گو این که در ساحت روابط شخصی، مواجهه‌ی سیاسی مستقیم خواه ناخواه کیفیت و سمت‌وسوی ارتباطات متقابل را متأثر می‌سازد.

نخست باید گفت نفس پذیرش «آزادی انتخاب»، هیچ انتخابی را از شمول نقادی برکنار نمی‌دارد: از سویی مجموعه انتخاب‌های ما در نسبت با واقعیت، دنیای پیرامون ما را شکل می‌دهند و در جهت تداوم یا تغییر آن عمل می‌کنند؛ و از سوی دیگر مضمون این انتخاب‌ها، که نوع ویژه‌ی نگاه ما به واقعیت را بازتاب می‌دهند، هم‌بسته با جایگاه ما در مناسبات جهان واقعی هستند، هم‌چنان که متأثر از روایت‌های ستیزنده‌ای هستند که هر یک تصویر خاصی از دنیای واقعی را ترسیم می‌کنند (این که ما مستعد پذیرش کدام دسته از روایت‌ها باشیم عمدتاً به نوع جایگاه عینی ما در واقعیت وابسته است). بنابراین انتخاب‌های سیاسی ما به‌لحاظ نسبت میان مضمون آن‌ها با واقعیت، اساساً هم‌ارز نیستند و همه‌ی آن‌ها نمی‌توانند به‌طور

خنثایی هم‌چون سلایقی زیباشناسانه به‌طور مسالمت‌آمیزی در کنار هم قرار بگیرند. یعنی برخلاف نزاکت سیاسی ریاکارانه‌ای که نظم لیبرالی داعیه‌ی آن را دارد (در جهت رازورزانه کردن واقعیت)، میان انتخاب‌های ما هم‌واره نبردی در جریان است که آماج این نبرد، تصاحب واقعیت بیرونی است. در واقع آن‌چه که در پس «احترام» به نظر شخصی افراد (یا «آزادی انتخاب» فردی) پنهان می‌شود، ستیز ناگزیری است که میان نظرات و انتخاب‌ها در عرصه‌ی دلالت‌های بیرونی آن‌ها در مناسبات واقعی جریان دارد. از این نظر تأکید افراطی بر «آزادی انتخاب» در لیبرال‌دموکراسی، ضمن پنهان‌سازی صوری بودن این آزادی، پنهان‌کننده‌ی این واقعیت است که انتخاب‌های ما به‌طور هم‌بسته‌ای دایره‌ی امکان یک‌دیگر را (در زنجیره‌های بلافصل) محدود می‌سازند؛ این امر درست همانند تابوی لیبرالی «حقوق مالکیت خصوصی» است که در بردارنده‌ی این تناقض بزرگ است که همگان نمی‌توانند به‌طور هم‌زمان از «حقوق مالکیت» برخوردار باشند. برای مثال وقتی برآمد بیرونی «انتخاب آزاد» اکثریت، مشروعیت یافتن اقدامی سیاسی باشد که به موجب آن مردمی بر خلاف میل خود از زیستن در خانه‌های (زادگاه) خود محروم شوند، آن مردم از انتخاب محل زندگی خود محروم می‌شوند. بنابراین انتخاب‌های ما ضمن این‌که متأثر از نسبت ویژه‌ی ما با واقعیت‌اند، در سطوح مختلف به بازتولید یا بازسازی یا تغییر واقعیت منجر می‌شوند. حتا پشتیبانی انفعالی (و ظاهراً غیرسیاسی) ما از یک دیدگاه سیاسی معین، در پیوند با انبوه رویکردهای احتمالی مشابه، در خدمت تقویت یا تضعیف برخی مولفه‌های معین گفتمانی در فضای عمومی قرار می‌گیرد (درحالی‌که آماج نهایی هر یک از این گفتمان‌ها پیش‌برد اشکال و رویه‌های ویژه‌ای از دخالت‌گری در واقعیت بیرونی است).

در این صورت در جایی که به‌لحاظ باورها و انتخاب‌های سیاسی بنیادین در مقابل هم ایستاده‌ایم، آیا ادامه‌ی دوستی اساساً ممکن است، یا این‌که تظاهر به دوستی مستلزم پنهان کردن بسیاری از ستیزهای واقعی است؟ در این میان امکانات واقعی گفت‌وگو و جایگاه و مرزهای محدودکننده‌ی آن کجاست؟ آیا گفت‌وگوی انتقادی می‌تواند نسبت ما با واقعیت را چنان متحول کند که بر شکاف دیدگاه‌های آنتاگونیستی فایق آید و اثرات مستقیم جایگاه‌های عینی و فضاهای زیسته‌ی ناهمگون ما (در اتخاذ جهت‌گیری‌های سیاسی‌مان) را به حداقل برساند؟ در این صورت نقطه‌ی اتکا در برپایی و تداوم هم‌دلانه‌ی این گفت‌وگوهای انتقادی کجاست؟ آیا باور مشترک به مفهوم عام و انتزاعی از انسان (چنان‌که مثلاً در مضمون گفتمان «حقوق بشر» نهفته است) برای چنین کاری بسنده است؟

باید اذعان کرد به‌رغم این‌که در ساحت ارتباطی و فضای عمومی پافشاری بر ایجاد و تداوم گفت‌وگوهای انتقادی در حوزه‌های مختلف (به‌مثابه‌ی تنها ابزار تعامل عقلانی جمعی) امری بایسته است، اما نباید در میزان قابلیت و دامنه‌ی کارایی این ابزار اغراق کرد، چون لایه‌مندی عینی جامعه و شکاف‌های آنتاگونیستی برآمده از آن از طریق گفت‌وگو رفع‌شدنی نیست. برای عناصری متعلق به لایه‌های متفاوت/متعارض اجتماعی و طبقاتی دست‌یابی به روندی از گفت‌وگوهای انتقادی هم‌دلانه (حول موضوعات بنیادین) تنها با این فرض تقریباً محال امکان‌پذیر است که پیشاپیش در مورد ضرورت از میان برداشتن این مرزها و شکاف‌ها و در واقع درباره‌ی پذیرش ملزومات و پی‌آمدهای کلی این امر توافق حاصل شده باشد.

در عمل، جایی که دوستی‌ها به‌رغم اختلافات در باورهای بنیادین تداوم می‌یابند (امری که علاوه بر بروز در ساحت روابط اجتماعی، در فضای ارتباطات مجازی عمومیت بیش‌تری دارد)، قابل‌تصور است که عمدتاً نه عمقی در آن دوستی‌ها وجود دارد و نه شناختی عمیق یا پای‌بندی‌ای جدی نسبت به آن باورها. آنچه در این حالت دوستی‌ها را تداوم می‌بخشد، جدا از عادت‌های روانی-رفتاری، مراتبی از وابستگی‌های عینی و چشم‌داشت‌ها و ملاحظات مادی (در معنای وسیع کلمه) است.

به‌این ترتیب مفهوم دشمنی هم‌چون برنهادی در برابر «تظاهر به دوستی» (درعین هم‌دستی در مشی‌های متخاصم) ظاهر می‌شود تا از هم‌بستگی تصنعی‌ای که ستیزهای جاری در مناسبات اجتماعی را به‌نفع جبهه‌ی غالب فرادستان می‌پوشاند افسون‌زدایی کند. در این‌جا تأکید بر مفهوم «دشمن» به‌لحاظ هستی‌شناسی اجتماعی به‌معنی ارجاع به جدیت و تعیین‌کننده بودن این مبارزات است؛ ضمن این‌که تأکید بر مفهوم دشمن به‌لحاظ سیاسی به‌معنای دعوت به هم‌بستگی برای همراهی با جبهه‌ی فرودستان در پیکارهای جاری طبقاتی و مبارزات نابرابر ستم‌دیدگان علیه وضعیت ستم‌گرانه‌ی موجود است. مشخصاً در مناسبات واقعی امروز، کسانی که آگاهانه از جنگ و اشغال و نابرابری و استثمار و ستم و تبعیض سیستماتیک دفاع و پشتیبانی می‌کنند (یا به‌طور فعال به توجیه آن‌ها و ملزومات مادی و زمینه‌های فرهنگی برقراری آن‌ها بر می‌آیند)، خواه‌ناخواه به‌لحاظ سیاسی «دشمنان» کسانی هستند که با این واقعیت‌های عادی‌شده‌ی دنیای معاصر مخالفت/مبارزه می‌کنند. چون مناسباتی که این دو طیف از آن دفاع یا با آن مخالفت می‌کنند، به‌طور بنیادین آشتی‌ناپذیرند. آنتاگونیسم عینی موجود در مناسبات انسانی که نمودهای بیرونی آن در همه‌ی ساحت‌ها و لایه‌بندی‌های درونی جوامع قابل‌مشاهده‌اند، نمی‌تواند در روابط اجتماعی‌ای که انسان‌ها به

اجبار (و دایره‌ی محدودی از اختیار) واردش می‌شوند بازتابی نداشته باشد. از این نظر حضور مفهوم «دشمن» در زندگی واقعی ما خیلی جدی‌تر از آن است که بتوان در قالب خوش‌بینانه‌ی بشردوستی نامحدود یا اخلاق پنهان‌اش ساخت.

در سطح انتزاعی البته می‌توان آدم‌ها را به‌طور عام و صرفاً به‌واسطه‌ی انسان بودن‌شان دوست داشت، اما در واقعیت انضمامی، ناگزیر با بخش قابل‌توجهی از آن‌ها به‌لحاظ سیاسی دشمن خواهیم بود، که از قضا در سطح هوشیارانه، دلیل این دشمنی - تاحدودی - همان وفاداری بی‌تناقض به مفهوم عام انسانیت است (گو این‌که مستلزم آن است که در همه‌حال حقوق انسانی دشمن خود را نیز مراعات کنیم). این دشمن‌بودگی عمدتاً انتخاب پیشینی ما نیست، بلکه نتیجه‌ی پسینی برآمده از عملکردها و انتخاب‌های اساسی ما در حوزه‌ی امر جمعی است که به‌واسطه‌ی همان آنتاگونیسم موجود در ساختار اجتماعی، خواه‌ناخواه در خدمت منافع و مناسبات متضاد قرار دارند. ظاهراً اجتناب از این دشمنی‌های ناخواسته در صورتی ممکن است که از کنش‌های آگاهانه و انتخاب‌های سیاسی خود صرف‌نظر کنیم و به خیال خود نسبت به قطار سیاست «بی‌اعتنایی» پیشه کنیم. اما حتا در این صورت هم «بی‌اعتنایی» ما در خدمت حفظ مناسبات موجود خواهد بود و بسته به میزان آگاهی در اتخاذ چنین رویه‌ای، باز هم حدی از وارد شدن به قلمرو دشمن در صف‌بندی‌های متقابل موجود اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.

با این توضیحات شاید اکنون کم‌تر تناقض‌آمیز جلوه کند که درست به‌دلیل باور به جهان‌شمول بودن انسانیت، در ساحت روابط اجتماعی، گریزی از این «دشمنی» سیاسی یا مرزبندی دشمنانه نیست.

اما در عمل، شناسایی مرزهای قلمرو دشمن در حوزه‌ی روابط انسانی کار ساده‌ای نیست. به‌این‌خاطر که اغلب به ماهیت یا کلیت باورها و انتخاب‌های سیاسی افراد/وقوف/دست‌رسی نداریم، و نیز به‌دلیل ناسازگاری‌ها و تناقضات موجود در مجموعه‌ی آرا و یا کنش‌ها و جهت‌گیری‌های سیاسی افراد. ضمن این‌که بسیاری از افراد هنوز در باورها و رویکردهای سیاسی‌شان به ثبات نسبی دست نیافته‌اند (اینان صرفاً آموزه‌های فرهنگی و رسانه‌ای سیستم مسلط را واگویی می‌کنند، بی‌آن‌که لزوماً به فهم و باور عمیقی از آن‌ها رسیده باشند). از سوی دیگر میان رویکردهای سیاسی افراد و جایگاه‌های اجتماعی و طبقاتی آن‌ها لزوماً تطابقی محکم و تناظری یک‌به‌یک و همیشگی وجود ندارد، بلکه جهت‌گیری طبقاتی نهایی انسان‌ها در روند ستیزهای اجتماعی تاحدودی متأثر از مضمون مواجهات آن‌ها در فرایندی است که

درک سیاسی آن‌ها را از خلال تجربیات زیسته‌ی آن‌ها شکل می‌دهد. همه‌ی این‌ها ما را به اهمیت گفت‌وگوی انتقادی و ضرورت دامن‌زدن به آن باز می‌گرداند. با این تفاوت که این‌بار محدودیت‌های ساختاری آن را می‌شناسیم، همچنان که ضرورت‌ها و اهداف واقعی آن را. هدف این گفت‌وگوها آن است که از طریق پیش‌برد عملی مبارزات ضدّهژمونیک در ساحت‌های اجتماعی و ارتباطی، در خیل انبوه کسانی که ناخواسته و ناآگاهانه در اردوگاه دشمن قرار گرفته‌اند، هم‌راهان و دوستان آتی مبارزات رهایی‌بخش را برانگیزیم. به‌ویژه از میان انبوه ستم‌دیدگانی که به‌لحاظ مشی انفعالی یا بینش و انتخاب‌های سیاسی ناندیشیده‌ی خود، ناخواسته با اردوگاه دشمن هم‌سو شده‌اند. تعامل مستمر با جامعه از مسیر گفت‌وگوهای انتقادی می‌تواند به شناسایی مختصات واقعی دشمن بیانجامد و قلمرو دشمن را در مرزهای واقعی آن نشانه‌گذاری کند.

گفت‌وگو با مایکل برآوی

گفت‌وگوی کوان هریس با مایکل برآوی | پرویز صداقت

مایکل برآوی یکی از مطرح‌ترین دانشمندان عرصه‌ی علوم اجتماعی در جهان امروز است. وی، قوم‌نگار، نظریه‌پرداز اجتماعی و مدافع آن چیزی است که «مارکسیسم جامعه‌شناسانه» می‌خواند. برآوی در زمینه‌ی «سیاست تولید»، یعنی فرایند کار و نحوه‌ی تفاوت ساختاری مناسبات کار و سرمایه در جهان، پژوهش‌هایی میدانی در زامبیا، ایالات متحده و مجارستان انجام داده است. وی به‌عنوان استاد دپارتمان جامعه‌شناسی دانشگاه برکلی کالیفرنیا از تجربه‌ی پژوهشی غنی و تجربه‌ی نظری نوآورانه‌ای برخوردار است. برآوی هم‌واره تأکید کرده است که مشاهدات در سطح محلی به ما در بازسازی نظریه‌ی اجتماعی در سطح جهانی یاری می‌کند. وی در سال ۲۰۰۴ رییس انجمن جامعه‌شناسی آمریکا بود و در آن‌جا از دانشگاهیان خواست تا درگیر «جامعه‌شناسی عمومی» بشوند. در سال ۲۰۱۰ مایکل برآوی رییس انجمن بین‌المللی جامعه‌شناسی شد. وی تاکنون دوبار برای حضور در هم‌آیش‌های تخصصی به ایران سفر کرده است. گفت‌وگوی حاضر را کوان هریس، هم‌کار بخش مطالعات خاور نزدیک دانشگاه پرینستون، در دسامبر ۲۰۱۲ به‌منظور انتشار به زبان فارسی در سایت **نقد اقتصاد سیاسی** با مایکل برآوی انجام داده است.

در پی پنج سال تلاش دولت‌ها در سرتاسر جهان، هیچ نشانه‌ای از فروکش کردن بحران جهانی ۲۰۰۸ مشاهده نمی‌شود. در اروپا و آمریکا شاهد ریاضت اقتصادی، در اقتصادهای گروه بریکس (برزیل، روسیه، هند، چین و افریقای جنوبی) شاهد فرسایش الگوهای رشد، و ناتوانی در کنترل قدرت سرمایه‌ی مالی هستیم. بحران جاری سرمایه‌داری و پی‌آمدهای‌اش بر مردم سرتاسر جهان را چه‌گونه ارزیابی می‌کنید؟

بله، درست است که بسیاری از ما خوش‌بین بودیم که بحران ۲۰۰۸ که اوج بحران مالی [دهه‌های قبل] در آسیا و امریکای لاتین بود در نهایت نوعی اقتصاد نظارت‌شده را پدید

می‌آورد، اما در عمل بحران سال ۲۰۰۸ صرفاً در سرتاسر جهان گسترش یافت و اکنون از همه نمایان‌تر در بحران حوزه‌ی یورو تبلور می‌یابد. این دور جدید بحران‌ها به‌جای چالش با نولیبرالیسم، یا آنچه من سومین موج بازاری‌شدن می‌خوانم، سرمایه‌ی مالی را تحکیم بخشیده است. این نخستین‌بار نیست که بحران اقتصادی نشان داده که بیش‌تر فرصتی برای سرمایه است تا مخالفان‌اش. بر این گمان نیستم که الگوهای رشد در کشورهای برزیل، روسیه، چین، افریقای جنوبی و هند فروکش کرده، بلکه این الگوها صرفاً قاهرانه‌تر، درنده‌تر، ناموزون‌تر، نابرابرتر و بیش‌تر مبتنی بر انباشت از طریق سلب مالکیت شده‌اند. این‌که آیا برزیل در این‌جا استثنا است یا خیر پرسش جالبی است، اما تردیدی نیست که این موضوع در هند و روسیه و چین و افریقای جنوبی صدق می‌کند.

بحران به‌همراه خود خیزش اعتراضی جدیدی در سرتاسر جهان، شمال و جنوب، پدید آورده است. اما این جنبش‌ها ناهمگن و ناهم‌آهنگ هستند. آیا در این لحظه می‌توانیم تصویری از «چپ جهانی» داشته باشیم؟ جنبش‌های چپ‌گرایانه در سرتاسر جهان چه‌گونه می‌توانند توسعه یابند؟ هم‌چنین برای ساختن جنبش‌ها و ترویج تغییر اجتماعی چه نوع استراتژی‌هایی مؤثرتر است؟

مطمئن نیستم که بحران به همان اندازه که آخرین دور انباشت سرمایه را به‌وجود آورده، عامل ایجاد «خیزش جدید» باشد. گفته بودم که پنج الگوی مشخص منطقه‌ای وجود دارد: خیزش‌های عربی که گویا علیه رژیم‌های دیکتاتوری هستند؛ مبارزات ارضی در چین و هند و امریکایی لاتین؛ مبارزات مردم محلی علیه ریاضت در جنوب اروپا؛ جنبش تسخیر که سرمایه‌ی مالی را هدف قرار داده است؛ و سرانجام جنبش‌های دانشجویی علیه خصوصی‌سازی آموزش عالی. این جنبش‌ها همگی برخی ویژگی‌های مشترک دارند. نخست، این جنبش‌ها در وجه تمایزشان از یک‌دیگر اشتراک دارند، یعنی همه‌ی آن‌ها جنبش‌های ملی هستند گو این‌که پیوند جهانی با یک‌دیگر دارند. دوم، همه‌ی این جنبش‌ها با مشاهده‌ی جدایی سیاست انتخاباتی از قدرت سیاسی که اکنون پاسخ‌گوی سرمایه‌ی مالی است، به‌دیده‌ی شک و تردید به لیبرال‌دموکراسی نگاه می‌کنند. سوم، این جنبش‌ها در پی ابداع دوباره‌ی دموکراسی از طریق توسعه‌ی دموکراسی مستقیم مردمی هستند و شکل سازمان‌دهی این جنبش‌ها بر اشکال مختلف ارتباط افقی تمرکز یافته است. این الگوهای دموکراسی مشارکتی اغلب توسعه‌ی کاملی در امریکای لاتین یافته است. چهارم، چنین دموکراسی مستقیمی بر کنترل سپهر عمومی و توسعه‌ی اجتماعات قدرت‌مند بی‌واسطه تأکید دارد، هرچند از طریق

رسانه‌های اجتماعی جدید نیز پیش‌رفت کرده است. سرانجام، این جنبش‌ها با سرکوب شدیدی از جانب نیروهای پلیس نظامی مواجه شده است. اما این جنبش‌ها در بازسازی نوآرانه‌ی خودشان مهارت دارند و در شکل‌های نو و در مکان‌های نو بار دیگر پدیدار می‌شوند. اگر از اصطلاح **زیگموند باومن** بهره ببریم، می‌توان گفت با اعتراضی سیال علیه نیروی انجماد یافته روبه‌رو هستیم.

آن‌چه پس‌پشت این جنبش‌ها قرار دارد واکنش به چیزی است که موج سوم بازاری شدن می‌نامم. نولیبرالیسم، اگر آن را چنین بخوانیم، نخستین دوره‌ی بنیادگرایی بازار در سرمایه‌داری نیست، بلکه موج‌های مشابه‌ای در سده‌های نوزدهم و بیستم وجود داشته است. نشانه‌ی این موج سوم نه‌تنها عمق بازاری شدن بلکه گسترش آن به کالاهایی است که تاکنون تابع مبادله‌ی تنظیم‌ناشده نبوده‌اند. در این دوره که در دهه‌ی ۱۹۷۰ آغاز می‌شود باید بر مبنای مناسبات میان کالایی شدن چهار عامل تولید (آن‌چه **کارل پولانی** «کالاهای موهومی» می‌خواند) یعنی کار، طبیعت، پول و دانش ببندیشیم. بنابراین جنبش تسخیر و جنبش مردم محلی را می‌توان بر مبنای کالایی شدن، یا باز کالایی شدن کار و رشد عدم‌امنیت شغلی در چنان مقیاس اجتماعی که شمار هرچه بیشتر از ۹۹ درصد را در برگیرد، با هم مرتبط ساخت، اما علاوه بر آن مالیه‌گرایی و بار سنگین بدهی نیز با آن پیوند دارد. بسیاری از مبارزات در چین، هند و امریکای لاتین مرتبط با سلب مالکیت و کالایی شدن زمین است در حالی که جنبش دانشجویی در پیوند با سلب مالکیت از دست‌رسی عمومی به دانش به دنبال کالایی شدن تولید و انتشار آن است. البته، خیلی پیچیده‌تر از این‌هاست اما برخی پی‌آمدهای اش روشن است.

قبل از هر چیز، جنبش کارگری در سطح ملی و جهانی به موقعیت دفاعی کشانده شده چراکه استثمار شدن امتیازی است که شمار هرچه بیشتر از مردم آماده‌اند تا برای اش خودشان را قربانی کنند. اکنون سرمایه‌سلاح‌های سنتی مانند اعتصاب را به سلاحی به‌نفع خود بدل کرده و از آن برای اخراج کارکنان استفاده می‌کند و اعتصاب دست‌آویزی است برای تحمیل شرایط هرچه بدتر کاری - سپردن کار به پیمان‌کاران، غیررسمی کردن نیروی کار، برون‌سپاری کارها و جز آن. این تجربه‌ی کالایی شدن و اخراج از کار است که اهمیت بیش‌تری می‌یابد. دوم، اکنون باید بپرسیم که آیا، نه تجربه‌ی تولید که تجربه‌ی بازار، می‌تواند بنیادی برای سازمان‌دهی جمعی علیه بازار، یعنی آن‌چه پولانی ضد جنبش می‌خواند، باشد. آن‌چه تاکنون داشته‌ایم جنبش‌هایی با بنیاد ملی اما به‌لحاظ جهانی پیوسته است اما نمی‌توان

آن‌ها را برهم افزود تا ضدجنبشی که چالش با موج سوم بازاری شدن است پدید آورد. معتقدم برای انجام این کار مقیاس این جنبش‌ها را باید به سطح جهانی ارتقا داد تا با مالیه‌گرایی و فاجعه‌ی زیست‌محیطی که فعالیت‌اش در تحلیل نهایی در سطح کلّ این کره‌ی خاکی است به مبارزه برخیزد. با توجه به قدرت دولت به‌مثابه‌ی سازمان تنظیم‌کننده‌ی سرمایه‌داری و توانایی‌اش در هدایت مبارزات به محدوده‌های ملی، ساخت ضدجنبشی جهانی از این دست دشوار خواهد بود. سوم، همه‌ی چنین ضدجنبش‌هایی که تکوین می‌یابند در زمینه‌ی حقوق بشر و حقوق شهروندی احتمالاً مترقی نیست. نباید فراموش کنیم که ضدجنبش در برابر موج دوم بازاری شدن هم فاشیسم و استالینیسم را شامل می‌شد و هم سوسیال‌دموکراسی را.

در بحران جاری، شاید دوران نولیبرالی به پایان نرسیده باشد، اما ایدئولوژی‌های نولیبرالی دیگر هژمونیک نیستند. آیا بدیل‌هایی برای سازمان‌دهی اجتماعی و سیاسی وجود دارد و آیا این بدیل‌ها در سطح جهانی امکان‌پذیرند؟ چه ایده‌های نویی از دل این بحران برمی‌خیزد؟

معتقد نیستم که ایدئولوژی‌های نولیبرالی دیگر هژمونیک نیستند. در حقیقت، فکر می‌کنم که با رشد چالش‌هایی که بی‌درنگ انگ اتوپیایی بر آن‌ها خورده، یعنی به‌طور مشخص ایدئولوژی‌های مربوط به جنبش‌های جدید اجتماعی و دیدگاه‌های بدیل نسبت به دموکراسی، بنیادگرایی بازار تقویت شده است. و ایدئولوژی‌های بدیل - مانند سوسیالیسم کم‌جان امریکای لاتین یا انقلاب‌های اسلامی در جاهای دیگر - از اهمیت برخوردارند هرچند تفوق بازار در سطح جهانی را به چالش نمی‌کشند. به‌علاوه، راه‌حلی که در برابر تخریب ناشی از کالایی‌شدن کار، طبیعت، پول و دانش ارائه شده عموماً مستلزم استفاده از بازارهایی است که مطلقاً به‌نظر نمی‌رسد راه‌حل باشند. مثلاً روشن است در حوزه‌ی زیست‌محیطی که راه‌حلّ تمامی مشکلات بازار است، از همه واضح‌تر وضعیت در قبال گرمایش جهانی است که برای مالیات بر انتشار کربن اوراقی منتشر شده که در بازار سرمایه دادوستد می‌شود و بدین ترتیب به انتشار کربن مشروعیت می‌بخشد. پس لازم است روشن‌فکران چپ‌گرا با ارائه‌ی چشم‌اندازی از رابطه‌ی این جنبش‌های جدید اجتماعی با یک‌دیگر و با سرمایه‌داری جهانی و هم‌چنین تصور بدیل‌هایی برای سرمایه‌داری از طریق ساختن آن‌چه *رایک/رایک* اتوپیاهای واقعی می‌خواند از این جنبش‌ها حمایت کنند. هم‌چنان که ایده‌های روشن‌فکران به‌نحو روزافزونی، در دانشگاه‌ها یا سپهر عمومی، کالایی می‌شود، آنان در چالش با مسیر ویران‌گر بازارهای گسترش‌یابنده بیش از هر زمان دیگر اهمیت می‌یابند.

شما پشتیبان «مارکسیسم قرن بیست‌ویکم» بوده‌اید - تفاوت این مارکسیسم با قبل چه‌گونه است؟ دیدگاه‌های مارکسیستی در مورد جهان معاصر چه می‌گوید که سایر دیدگاه‌ها قادر به بیان آن نیستند؟ آیا چنین مارکسیسمی می‌تواند خود را از آن چه عموماً پیوندهای بین تفکر مارکسیستی و اتحاد شوروی تصور می‌شود جدا سازد؟ مارکسیسم قرن بیست‌ویکم در مورد تجربه‌های قرن بیستم از سوسیالیسم دولتی چه باید بگوید؟

مارکسیسم مجموعه‌ای فکری با الزامات سیاسی-اخلاقی برای حرکت به فراسوی سرمایه و نظریه‌ای علمی است که ادعا می‌کند ایده‌ها قبل از هر چیز و بیش از هر چیز تبلور جهانی است که توصیف می‌کند. به این دو دلیل، مارکسیسم نمی‌تواند ایستا باشد، بلکه هم‌راه با سرمایه‌داری تکامل می‌یابد. بنابراین، بر اساس نظری که در بالا در مورد سرمایه‌داری ترسیم کردم که طی آن سرمایه‌داری دست‌خوش سه موج بازاری شدن گشته می‌توانیم سه موج مارکسیسم را تشخیص دهیم. در دوره‌ی نخست، دوره‌ی مارکسیسم کلاسیک که شامل **کائوتسکی، برنشتاین و لوکزامبورگ** و هم‌چنین مارکس و انگلس می‌شود، مارکسیسم بر این باور بود که سرمایه‌داری سیستمی اقتصادی است که به‌سبب قوانین حرکت‌اش ناگزیر فرومی‌پاشد و بنابراین تنها سوال این بود که چه زمانی و چه‌گونه این فروپاشی رخ می‌دهد. آنان دل‌مشغول ماهیت سوسیالیسم نبودند - سوسیالیسم چیزی خواهد بود که طبقه‌ی کارگر پیروز اجرا خواهد کرد. ضد‌جنبش بر محور سوژه-ابژه‌ی تاریخ قرار داشت: جنبش کارگری که از دل بحران سرمایه‌داری برمی‌خیزد.

دومین موج مارکسیسم مساله‌ی سوسیالیسم روی این کره‌ی خاکی را مطرح ساخت. دریافت که سرمایه‌داری نه‌تنها از بحران‌هایی که پدید می‌آورد زنده می‌ماند بلکه از آن تغذیه می‌کند، بنابراین چون سقوط‌اش اجتناب‌ناپذیر نیست توجه بیش‌تری به دگرگونی سیاسی سرمایه‌داری می‌کنیم. در این‌جا، نقطه‌ی ثقل مارکسیسم روسی (تروتسکی و لینین و بوخارین)، و سپس روایت منحط‌اش، مارکسیسم شوروی، و نیز مارکسیسم غربی بود که در مخالفت با آن برخاست. در این ضد‌جنبش در برابر موج دوم بازاری شدن کنش‌گر محوری دولت بود، خواه به‌عنوان سازمان‌دهنده‌ی سوسیالیسم دولتی خواه به‌عنوان تنظیم‌گر سرمایه‌داری.

ما اکنون در کشاکش موج سوم بازاری شدن هستیم و نمی‌توانیم برای ارائه‌ی یک ضد‌جنبش یا دیدگاهی از سوسیالیسم صرفاً به اقتصاد یا دولت اتکا کنیم، بلکه باید بر جامعه‌ی مدنی

متمرکز شویم، و باید عملکرد آن را نه تنها در سطح محلی و ملی که هم‌چنین در سطح جهانی تصور کنیم. بنابراین، در نهایت آن‌چه اهمیت دارد بازگشت اجتماعی به سوسیالیسم و چیزی است که من مارکسیسم جامعه‌شناسانه می‌خوانم که متناسب با جنبه‌ی رادیکال جامعه‌شناسی برای توسعه‌ی مارکسیسم قرن بیست‌ویکم است و در این مورد از **گرامشی و پولانی** و به‌نحو جالبی به‌روش سلبی از **بورديو الهام** می‌گیرد.

«لینکلن» اسپیلبرگ، کارل مارکس و

انقلاب دوم امریکا

کوین آندرسن | فرزانه راجی

چکیده‌ی مقاله: فیلم «لینکلن» رادیکالیسمی را نشان می‌دهد که در طی جنگ داخلی امریکا در ژانویه سال ۱۸۶۵، به واسطه‌ی اتحاد حکومت لینکلن با جمهوری خواهان رادیکال برای پایان دادن به بردگی، پدید آمد. در عین حال این حماسه‌ی هالیوودی، هم ابعاد اقتصادی/طبقاتی و هم تبادل صمیمانه‌ی نامه‌های بین الملل اول مارکس را با حکومت لینکلن طی همان چند هفته‌ای که موضوع فیلم است نادیده می‌گیرد.

«لینکلن» اسپیلبرگ بر یک ماه خاص و حیاتی از جنگ داخلی امریکا تمرکز می‌کند، بر تضادی که به منزله‌ی انقلاب دوم امریکا بود. در ژانویه‌ی ۱۸۶۵، چند ماه پیش از پیروزی اتحاد ایالت‌های شمالی (نیروهای حامی حفظ وحدت ایالات متحده م.) بر ائتلافی ایالات امریکا (کنفدراسیون ایالات جنوبی مدافع برده‌داری و خواهان جدایی از ایالات متحده م.)، رییس‌جمهور آبراهام لینکلن تصمیم می‌گیرد برای تصویب سیزدهمین اصلاحیه‌ی قانون اساسی ایالات متحده فشار بیاورد و بردگی را بدون قید و شرط و بدون جبران خسارات برده‌داران ملغی کند. این لینکلن بسیار متفاوت با نامزد ریاست‌جمهوری سال ۱۸۶۰ است، نامزدی که حاضر نشد خود را تحت عنوان یک طرف‌دار الغای برده‌داری در کارزار انتخاباتی معرفی کند؛ یا رییس‌جمهوری که صدور اعلامیه آزادی بردگان را تقریباً تا سال سوم جنگ داخلی، در ۱۸۶۳، به تعویق انداخت. این لینکلنی است که طی زمان متحول شده است؛ ارتش‌اش حالا ۲۰۰۰۰۰ سرباز سیاه‌پوست دارد و سخن‌رانی‌های‌اش تلویحا اشاره به حقوق شهروندی و انتخاباتی بردگان سابق می‌کند.

امریکای انقلابی

با فیلم‌نامه‌ای از نویسنده‌ی مشهور چپ، تونی کوشنر («فرشتگان در امریکا»، «خانه‌نشین/کابل»)، فیلم اسپیلبرگ نه‌فقط به خود لینکلن، بلکه هم‌چنین به شخصیت بی‌چون‌وچرا انقلابی و ضدبده‌دار تادیوس استیونز که لینکلن در آن روزهای سرنوشت‌ساز ژانویه ۱۸۶۵ با وی متحد شده بود، می‌پردازد. برخی از نمایشی‌ترین صحنه‌ها مکالمات استیونز با نژادپرست افراطی کنگره‌ی نیویورک، فرناندو ووو، رهبر جناح ضد الغای بردگی کنگره را به‌تصویر می‌کشد.

در صحنه‌ای دیگر، استیونز برای لینکلن شکاک برنامه‌ی اشغال نظامی درازمدت جنوب را مطرح می‌کند که طی آن بردگان تمامی حقوق سیاسی، شامل دسترسی به بالاترین حوزه‌های انتخاباتی را کسب خواهند کرد و املاک برده‌داران سابق توقیف شده و به‌عنوان اراضی اعطایی به بردگان سابق («۴۰ جریب و یک قاطر» معروف) داده می‌شود. تمامی این صحنه‌ها به‌نحو مؤثری با بازی درخشان دانیل دی لویس (در نقش لینکلن) و حتا بهتر از آن، تامی لی جونز (در نقش استیونز)، با هم‌کاری سالی فیلد (در نقش ماری تود لینکلن) به‌زیبایی به‌نمایش در می‌آیند.

درعین‌حال، چهره‌ی پرنقص دموکراسی ایالات متحده را، حتا درحالی‌که این تغییرات انقلابی در حال اجراست، می‌توان در سیاست‌های شرم‌آور حمایتی برای کسب آخرین آرا جهت تصویب اصلاحیه و فرستادن آن به ایالات برای تصویب نهایی مشاهده کرد.

به‌طور کلی در فیلم «لینکلن»، بیش از آن‌چه در فیلم‌های مهم هالیوودی رایج است، چشم‌انداز ضدبده‌داری و ضدنژادپرستی با قطعیت بیش‌تری ارائه شده است. فیلم از تصویرسازی معمول هالیوود که جنوبی‌ها را از نظر اخلاقی هم‌تراز با شمالی‌ها، اگر نگوئیم برتر، نشان می‌دهد اجتناب می‌کند. به‌جای آن فیلم بر برده‌داری و نژادپرستی به‌عنوان موضوع اصلی در جنگ داخلی تمرکز می‌کند و درعین‌حال رهبری انقلابی هم‌چون استیونز را در پرتو نوری مثبت و غیرمعمول نمایش می‌دهد. علاوه‌براین بحث فریب‌کارانه‌ی جنوب در مورد «حقوق ایالت‌ها» افشا می‌شود و محتوای واقعی آن، یعنی «حق» مردم سفید برای به بردگی کشیدن میلیون‌ها انسان دیگر را نشان می‌دهد.

ابعاد اقتصادی و طبقاتی الغای بردگی

برخی چپ‌ها از فیلم به‌خاطر عدم‌تاکید بر مبارزه‌ی خودرهای سیاهان انتقاد کرده‌اند، چنان‌که مثلاً در فیلم «افتخار» ساخته‌شده در ۱۹۸۹ دیده می‌شود که در آن داستان سربازان سیاه‌پوست هنگ پنجاه‌وچهار ماساچوست روایت می‌شود.

با این که این نقدها ارزشمند و مهم هستند، می‌خواهم بر دو موضوع دیگر که توسط فیلم پوشش داده نشده‌اند تمرکز کنم: اهمیت اقتصادی برده‌داری و الغای بردگی، و دیگری نامه‌های ردوبدل شده بین کارل مارکس و آبراهام لینکلن که در همان ماه ژانویه ۱۸۶۵ که فیلم بر آن متمرکز شده نوشته شده‌اند. این مسائل می‌توانست به‌سادگی، بدون عوض کردن زاویه‌ای که فیلم از آن منظر این روی‌دادهای خطیر تاریخی را نمایش می‌دهد، یعنی رقابت نخبه‌های سیاسی به‌جای جنبش مردم، مورد توجه قرار بگیرد. البته موضوع دوم بر موضوع اول تأثیر دارد و برعکس، اما من در این جا بیش‌تر به نقدی درونی می‌پردازم یعنی نقدی که فیلم را براساس محتوای خودش در نظر می‌گیرد و به برخی تناقض‌هایی که از این محتوا برمی‌خیزد توجه می‌کند.

اعلامیه‌ی رهایی بردگان سال ۱۸۶۳ و سیزدهمین اصلاحیه‌ی قانون اساسی در سال ۱۸۶۵ که اقدام به جنگ ۱۸۶۳ را پایدار کرد، از سایر قوانین مربوط به اعلام رهایی که در جاهای دیگری وضع شده بود، متفاوت بودند. برای مثال سیاست رهایی بردگان در آمریکا از پرداخت هرگونه جبران مالی برای برده‌داران سابق جلوگیری کرد. در این مورد قانون آمریکا حتی با مصوبه‌ی پیش‌گام الغای بردگی انگلستان سال ۱۸۳۳ که مبالغ هنگفتی برای پرداخت جبران آن تهیه دیده بود تفاوت داشت. از این حیث قانون رهایی بردگان به قانون الغای بردگی توسط ژاکوبین‌های فرانسوی در ۱۷۹۴ بیش‌تر شباهت داشت، قانونی که یک دهه بعد توسط ناپلئون منسوخ شد اما به انفجار انقلاب هائیتی کمک کرد.

علاوه‌براین نقش برده‌داری در اقتصاد آمریکا حتی مهم‌تر از نقش آن در اقتصاد انگلستان یا فرانسه بود. در سال ۱۸۶۰ در آمریکا حدود چهار میلیون برده، سیزده درصد کل جمعیت را تشکیل می‌دادند و تحت سلطه‌ی شکلی کاملاً غیرانسانی از سرمایه‌داری رنج می‌بردند که اجازه می‌داد انسان‌ها هم‌چون رمه خریدوفروش شوند. با قیمت میانگین ۵۰۰ دلار برای هر برده، «دارایی» انسانی برده‌داران آمریکا بالغ بر ۲ میلیارد دلار بود، رقمی که برای دهه‌ی ۱۸۶۰ نجومی شمرده می‌شد. بنابراین الغای بردگی بدون پرداخت جبران در آمریکا بزرگ‌ترین سلب مالکیت از مالکیت خصوصی سرمایه‌داری تا قبل از انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ محسوب می‌شود. با یک ضربت کل یک طبقه‌ی اجتماعی محو شد: مزرعه‌داران جنوب که قرن‌های متمادی ثروت کلانی از تولید شکر، تنباکو، پنبه و سایر محصولات و هم‌چنین از خریدوفروش یک کالای دیگر، خود بردگان، گرد آورده بودند.

لغو بردگی هم‌چنین میلیون‌ها کارگر رسمی دیگر را به طبقه‌ی کارگر امریکا افزود، امکان اتحاد طبقاتی با شکستن مرزهای نژادی و قومی را بسیار ساده‌تر از زمانی ساخت که نیروی کار بردگان با نیروی کار آزاد هم‌زیستی داشت. اگرچه در دوره‌ی پس از جنگ میزان اندکی از این اتحاد با شکستن مرزهای نژادی کسب گردید و به‌مدتی بسیار کوتاه حاصل شد، این مساله بیش از پیش در دستور کار باقی مانده زیرا طبقه‌ی کارگر امروز امریکا به‌طور روزافزونی شامل رنگین‌پوستان، به‌ویژه افریقایی-امریکایی‌ها و لاتینی-امریکایی‌ها، می‌شود.

این واقعیت‌های طبقاتی و اقتصادی گرچه در فیلم به‌سود بعد سیاسی نادیده گرفته می‌شود، از چشم کارل مارکس پنهان نماند. وی در نامه‌ای به تاریخ ۲۹ نوامبر ۱۹۶۴، فقط چند هفته بعد از تأسیس بین‌الملل اول (انجمن بین‌المللی مردان کارگر)، ندا سر داد: «سه‌سال‌ونیم پیش، در زمان انتخاب لینکلن، مساله این بود که امتیازات بیش‌تری به برده‌داران داده نشود؛ درحالی‌که اکنون لغو برده‌داری هدف پذیرفته و تا حدی تحقق‌یافته است» و اضافه می‌کند «هرگز چنین تحول عظیمی به این سرعت واقع نشده است. تأثیر خوبی بر کل جهان خواهد گذاشت» (سائول پدوور، *کارل مارکس درباره‌ی امریکا و جنگ داخلی*، نیویورک: مک‌گرو-هیل، ۱۹۷۲، ص. ۲۷۲).

نامه‌ی سرگشاده مارکس به لینکلن

همان‌طور که در بالا اشاره شد، ماه ژانویه‌ی ۱۸۶۵، هنگامی که لینکلن به‌سمت جناح چپ متمایل شد و با استیونز هم‌پیمان شد، هم‌چنین ماهی بود که مارکس و لینکلن به تبادل علنی نامه‌های‌شان پرداختند. بعد از انتشار «سخن‌رانی افتتاحیه»ی بین‌الملل اول (به‌قلم مارکس) و «قوانین عمومی» عضویت در آن، هردو در نوامبر ۱۸۶۴، بیانیه‌ی عمومی بعدی بین‌الملل اول نامه‌ای سرگشاده به لینکلن بود که پیروزی بزرگ‌اش را در انتخابات نوامبر ۱۸۶۴ تبریک می‌گفت. پیش‌نویس نامه به لینکلن را مارکس تهیه کرده بود و گروه بزرگی از کنش‌گران کارگری و سوسیالیست شامل «کارل مارکس، دبیر مکاتبات برای آلمان» آن را امضا کرده بودند.

در آن زمان ریاست سفارت امریکا در لندن را چارلز فرانسیس آدامز به‌عهده داشت، یک طرف‌دار الغای برده‌داری از ایالت ماساچوست و از یکی از برجسته‌ترین خانواده‌های سیاسی امریکا. بی‌تردید آدامز نسبت‌به برخی از مسائل مطرح در بین‌الملل آگاه بود چراکه پسر خود هنری را برای مشاهده و تهیه‌ی گزارشی از گردهم‌آیی‌هایی که کارگران انگلیسی از سال ۱۸۶۲ سازمان‌دهی می‌کردند، فرستاده بود. گردهم‌آیی‌هایی برای مقابله با فراخوان‌های

سیاستمداران انگلیسی و رسانه‌های غالب طرفدارِ مداخله انگلستان در جنگ داخلی آمریکا به‌منظور حمایت از جنوب. این گردهم‌آیی‌ها بسیاری از رهبران آینده‌ی انترناسیونال را نمایان کرد و حضور هنری آدامز ثروت‌مند در میان شرکت‌کنندگان طبقه‌ی کارگر یقیناً بسیار مشهود بوده است. علاوه بر هدف جمع‌آوری اطلاعات، حضور پسر آدامز می‌توانسته با هدف درخواست کمک از طبقه‌ی کارگر انگلستان و دور زدن رهبران دولت‌شان باشد.

در دسامبر ۱۸۶۴ بین‌الملل پیش‌نهاد داد که هیأتی ۴۰ نفره از کارگران نامه را به سفارت تحویل دهند و توسط سفارت پذیرفته شوند. با این‌که آدامز سفیر این اقدام را نپذیرفت، «خطابیه به پرزیدنت لینکلن» از سوی بین‌الملل به سفارت تحویل داده و هم‌چنین در چند روزنامه‌ی وابسته به جنبش کارگری انگلیس چاپ شد. بخشی از آن به شرح زیر است:

«ما به مردم آمریکا برای انتخاب مجدد شما با اکثریتی بزرگ تبریک می‌گوییم. اگر مقاومت در برابر قدرت برده‌داری شعاری محتاطانه در نخستین انتخابات شما بود، شعار جنگی پیروزمندانه انتخاب مجدد شما، مرگ بر برده‌داری است.» (این نامه، پاسخ آن توسط لینکلن و سایر متون وابسته به آن در کتاب *انقلابی ناتمام: کارل مارکس و ابراهام لینکلن*، اثر روبین بلک‌بورن، انتشارات ورسو، لندن ۲۰۱۱ انتشار یافته است.)

نامه‌ی یادشده چنین ادامه می‌یابد:

«از آغاز ستیز عظیم آمریکا، کارگران اروپایی به‌طور غریزی پی بردند که پرچم ستاره‌دار [آمریکا] سرنوشت طبقه‌شان را رقم می‌زند.»

این جمله‌ی اخیر تنها به احساسات عمیقِ ضدّ برده‌داری کارگران بریتانیا و گردهم‌آیی‌های توده‌ای که در حمایت از شمال سازمان یافته بود اشاره نمی‌کرد، حمایتی که مداوم بود حتا با وجود آن‌که سیاستمداران و رسانه‌های حاکم به کارگران می‌گفتند که در صورت دفاع از دخالت بریتانیا برای شکستن محاصره‌ی بنادر جنوب آمریکا توسط لینکلن صدور پنبه از آن‌سوی دریا می‌تواند جریان یابد و به بی‌کاری توده‌ای ناشی از آن محاصره خاتمه دهد. جمله‌ی یادشده درباره‌ی ارتباط بین سرنوشت ایالات متحده و طبقات کارگر اروپا، هم‌چنین ریشه در واقعیتی تلخ داشت. طبقه‌ی کارگر انگلستان (و حتا فراتر از آن کل قاره اروپا) به‌واسطه‌ی شرط مالکیت از حق رای محروم شده بودند و به امریکای آن زمان به‌عنوان تنها تجربه از دموکراسی سیاسی می‌نگریستند. نتیجه‌ی این امر یکی از بهترین نمونه‌های هم‌بستگی بین‌المللی پرولتری بود.

همان‌طور که مارکس در جریان این بسیج‌های کارگری در اوایل جنگ [داخلی آمریکا] اشاره کرد:

«مردم واقعی انگلستان، فرانسه، آلمان، به آرمان ایالات متحده چون آرمان خود، چون آرمان آزادی، می‌نگرند و به‌رغم تمامی سفسطه‌های مزدورانه، خاک ایالات متحده را خاک آزاد میلیون‌ها بی‌زمین اروپایی، چون سرزمین موعودشان، می‌دانند که اکنون باید اسلحه به‌دست در مقابل سلطه‌ی پلید برده‌داران از آن دفاع کرد... مردم اروپا می‌دانند که برده‌سالاری جنوب آن جنگ را با این ادعا شروع کرد که ادامه‌ی برده‌سالاری دیگر با دوام اتحادیه [آمریکا] هم‌ساز نیست. در نتیجه مردم اروپا می‌دانند که جنگ برای دوام اتحادیه جنگی است علیه تداوم برده‌سالاری. در این چالش، بالاترین شکل خودگردانی مردمی، که تاکنون تحقق یافته به پست‌ترین و بی‌شرمانه‌ترین شکل برده‌داری انسانی که در سال‌نامه‌های تاریخ ثبت شده اعلان جنگ می‌دهد.» (مارکس، «لندن تایمز و لرد پالمستون، نیویورک تریبون، ۲۱ اکتبر ۱۸۶۱».)

در نامه‌ی مارکس به لینکلن، از جانب بین‌الملل هم‌چنین اظهار می‌شود:

«مادامی که کارگران، این نیروی سیاسی واقعی شمال، اجازه می‌دادند برده‌داری جمهوری‌شان را بی‌حرمت کند، مادامی که در مقابل «کاکاسیاه‌ها» که بدون رضایت خودشان مورد سلطه قرار گرفته و فروخته می‌شدند، کارگران لاف می‌زدند که بالاترین امتیاز کارگر سفید پوست این است که خود را می‌فروشد و خود ارباب خود را انتخاب می‌کند، آن‌ها نمی‌توانستند به آزادی واقعی کارگران دست یابند یا از مبارزه‌ی برادران اروپایی خود برای رهایی حمایت کنند؛ اما این سدّ پیش‌رفت با دریای خون جنگ داخلی زوده شده است.

جواب علنی لینکلن به مارکس

در ۲۸ ژانویه‌ی ۱۸۶۵، در مقابل شگفتی و مسرت مارکس و سایر اعضای بین‌الملل سفارت آمریکا توسط آدامز سفیر پاسخی علنی انتشار داد. مارکس در نامه‌ای به انگلس به تاریخ ۱۰ فوریه، آشکارا با غرور می‌نویسد که لینکلن تصمیم گرفته پاسخی پرمایه به طبقه‌ی کارگر و سوسیالیست‌ها بدهد و نه به لیبرال‌های انگلیسی که به او تبریک گفته‌اند:

«این واقعیت که لینکلن با چنین لحن محترمانه‌ای به ما و با انجمن بورژوازی رهایی با لحنی تند و کاملاً رسمی پاسخ می‌دهد، دلیلی نیوز را چنان آزرده کرد که پاسخ لینکلن به ما را منتشر نکردند... تفاوت بین پاسخ لینکلن به ما و به بورژوازی چنان جار و جنجالی

ایجاد کرده که «باشگاه»های وست اند^۱ به شدت دچار ناراحتی شده‌اند. می‌توانی درک کنی که چه قدر این پاسخ برای افراد ما مایه‌ی خشنودی بوده است.»

اگرچه پاسخ به بین‌الملل را آدامز سفیر امضا کرده بود، درعین حال او کاملاً روشن کرد که لینکلن نامه‌ی آن‌ها را خوانده و آدامز به نام او سخن گفته است و نه فقط از جانب خودش: «دستور دارم به شما اطلاع دهم که خطابی‌ی شورای مرکزی اتحادیه‌ی شما به موقع توسط این سفارت به رییس‌جمهور ایالات متحده فرستاده شده بود، توسط او دریافت شده است.»

با توجه به روی‌داده‌ی ژانویه‌ی ۱۸۶۵ که در فیلم نیز نشان داده شده است، و در جریان آن لینکلن به شدت مشغول جمع‌آوری رأی برای سیزدهمین اصلاحیه بوده است، حتا نکته‌ی جالب‌تر این است که او وقت گذاشته تا چنان پاسخی را بدهد. و با هم‌زمانی عجیب و تکان‌دهنده‌ی روی‌داده‌ها، پاسخ لینکلن به بین‌الملل درست سه روز قبل از این که مجلس نمایندگان امریکا بر کارشکنی‌های تعداد زیادی از سیاست‌مداران نژادپرست غلبه کند و در تاریخ ۳۱ ژانویه برای به تصویب رساندن اصلاحیه رأی دهد و آن را برای تصویب نهایی به دولت بفرستد، علنی شد.

پاسخ لینکلن هم‌چنین در سطحی کلی به «دوستان بشریت و پیش‌رفت دسراسر دنیا» که ایالات متحده به آن‌ها تکیه داشت، اشاره می‌کند؛ اشاره‌ی غیرمستقیم به گردهم‌آیی‌های کارگران انگلستان که در طی سال‌های اول جنگ سرد کردن حرکات مداخله‌گرانه‌ی انگلستان به نفع جنوب نقش بسیار حیاتی داشتند، کارگرانی که به واسطه‌ی شرط مالکیت فاقد حق رأی بودند. این اشاره غیرمستقیم با آخرین جمله روشن‌تر می‌شود که اظهار می‌کند حکومت ایالات متحده می‌تواند «به واسطه‌ی شهادت راسخ کارگران اروپایی بر این که نگرش ملی به نفع تأیید [اتحادیه] است و صمیمانه‌ترین هم‌دلی با آن می‌شود، دل‌گرمی‌های بیش‌تری کسب کند.» نمی‌توان دوره‌ی بحرانی دیگری را به یاد آورد که حکومت امریکا چنین آشکارا از طبقه‌ی کارگر بین‌المللی برای حمایت‌اش تشکر کرده باشد، چه رسد به این که از یک سازمان طبقه‌ی کارگر سخن بگوید که توسط سوسیالیست‌ها رهبری شود.

انقلاب‌های ناتمام: دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۹۶۰

این مکاتبه بین مارکس و لینکلن تصویری چشم‌گیر از واقعیت جنگ داخلی به‌عنوان دومین انقلاب امریکا، که از اولی در سال ۱۷۷۶ بسیار رادیکال‌تر بود، ارائه می‌دهد. یقیناً این انقلابی بورژوازی بود و نه سوسیالیستی، اما حمایت جناح چپ آن - و سرانجام ناموفق - از دگرگونی اساسی مالکیت ارضی در جنوب حتا بر چیزی رادیکال‌تر دلالت دارد. سرشت ناتمام این

انقلاب، که باعث توقف آن در مرحله‌ی رهایی سیاسی بردگان سابق شد و سپس بعد از سال ۱۸۷۶ حتا آن را هم فسخ کرد، موضوعی است که تا به امروز هم هنوز ایالات متحده آمریکا را آزار می‌دهد.

در قرینه‌ای ترسناک، انقلاب حقوق شهروندی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، که بالاخره تمامی آن‌چه را که توسط قوانین و اصلاحیه‌های دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ وضع شده بود به بنیادی دائمی‌تر تبدیل کرد، تحت فشار روی‌دادها در مرحله‌ی آزادی سیاسی متوقف شد. این مساله امروزه ما را با این نتیجه‌ی متناقض روبه‌رو می‌کند که آمریکا اولین رییس‌جمهور سیاه‌پوست خود را درست در زمانی برگزیده که مردان و زنان سیاه‌پوست، بیش از همیشه در تاریخ این کشور، در دنیای غیرانسانی زندان‌ها و محبس‌های آمریکا تقریباً فراموش شده‌اند و می‌پوسند. و فیلم «لینکلن» هم که به این مسائل اشاره ندارد از بسیاری جهات فیلمی ناتمام است. حتا براساس محتوای خود فیلم، یعنی نگرش به تاریخ از زوایه‌ای که بیش‌تر به روی‌دادهای جاری میان نخبگان سیاسی می‌پردازد تا به توده‌های مردمی که به این روی‌دادها واکنش نشان داده‌اند، این فیلم نتایج رادیکال خود را تا به آخر پی‌گیری نمی‌کند. مثلاً از به‌تصویر کشیدن برنامه‌ی جمهوری‌خواه رادیکال، استیونز، ناتوان است. اما این امر که یک فیلم هالیوودی ساخته جریان اصلی حاکم بر سینما حتا یک بخش از این صفحه‌ی تاریخ انقلابی را آشکار ساخته، صفحه‌ای که به‌زعم مارکس «تاثیری بر تمامی جهان» داشت، نشان‌گر دگرگونی‌هایی عمیق در جامعه و فرهنگ امروز ایالات متحده‌ی آمریکا است.

بن‌بست قانونی تشکلیابی کارگران

محمد مالجو

ابتدای دهه‌ی هشتاد خورشیدی غالباً آغاز عروج جنبش کارگری در ایران قلم‌داد می‌شود. کنش‌گران چنین عروجی از یک سو فعالان کارگری جریان سندیکایی بودند و از دیگر سو نیز فعالان جریان جنبش ضدسرمایه‌داری. این دو جریان گرچه به‌لحاظ نظری با هم تفاوت‌ها و تضادهای شدیدی داشتند اما از بستر عینی مشابه‌ای برمی‌خاستند: ناکارآمدی‌های همه‌نوع هویت‌های به‌اصطلاح کارگری که در چارچوب تفسیر هیأت‌حاکمه از قانون کار به‌رسمیت شناخته می‌شدند. در نوشته‌های کارگری هنوز تصویر روشنی از کم‌وکیف این هویت‌های مورد وثوق طبقه‌ی سیاسی حاکم به‌دست داده نشده است.

در این مقاله می‌کوشم همین نقیصه را از جهاتی رفع کنم. ابتدا تصویری کمی از آن دسته از هویت‌های دسته‌جمعی کارگری در ابتدای دهه‌ی هشتاد خورشیدی به‌دست خواهم داد که در چارچوب قانون کار به‌رسمیت شناخته می‌شده‌اند. سپس برخی از مهم‌ترین کاستی‌های چنین هویت‌های به‌اصطلاح کارگری را بازگو خواهم کرد، کاستی‌های بنیادینی که تلاش برای رفع‌شان به اصلی‌ترین دست‌درکاران عروج جنبش کارگری طی دهه‌ی هشتاد خورشیدی انگیزه‌های عینی می‌داد. بازخوانی این مسیر طی شده برای انتخاب راه پیش‌رو ضرورت دارد.

دامنه‌ی حق تشکلیابی کارگران در آینه‌ی قانون

مطابق با مقاوله‌نامه‌ی ۸۷ سازمان جهانی کار مصوب سال ۱۹۴۸، «این حق به کارگران و کارفرمایان داده شده است که به انتخاب خود و بدون کسب هرگونه اجازه‌ی قبلی به تشکیل سازمان‌ها یا پیوستن به آن‌ها اقدام کنند.»^۱ هم‌چنین مقاوله‌نامه‌ی ۹۸ سازمان جهانی کار مصوب سال ۱۹۴۹ بر «مصونیت افراد در برابر تبعیض به‌دلیل مخالفت با اتحادیه یا جهت حمایت از سازمان‌های کارگری و کارفرمایی در مقابل جریان‌ات مداخله‌گرایانه که توسط یک‌دیگر انجام می‌شود یا برای اقدامات تبلیغاتی جهت مذاکرات جمعی تهیه شده»^۲ تأکید گذاشته است. تعهدات ناشی از امضای این مقاوله‌نامه‌ها به‌دست دولت‌ها باید به‌صورت

مصوبات حقوق داخلی در تنظیم روابط کار در کشورهای امضاکننده نقش آفرین باشد. دولت ایران به این مقاوله‌نامه‌ها الحاق نشده است. درعین حال قانون اساسی ایران هیچ تناقضی با این دو مقاوله‌نامه ندارد. طبق اصل ۲۶ قانون اساسی، «احزاب، جمعیت‌ها، انجمن‌های سیاسی و صنفی و انجمن‌های اسلامی یا اقلیت‌های دینی شناخته‌شده آزادند... و هیچ‌کس را نمی‌توان از شرکت در آن‌ها منع کرد یا به شرکت در یکی از آن‌ها مجبور ساخت.» قانون کار به‌قاعده نباید ناقض قانون اساسی باشد. طبق تبصره‌ی چهارم ماده‌ی ۱۳۱ قانون کار مصوب سال ۱۳۶۹، «کارگران یک واحد فقط می‌توانند یکی از سه مورد شورای اسلامی کار، انجمن صنفی یا نماینده‌ی کارگران را داشته باشند.» بر طبق قانون کار، هر نوع دیگری از تشکل کارگری اصولاً قانونی شناخته نمی‌شود، حتا سندیکاها که طبق روایت هیأت حاکمه از قانون کار اصولاً مصداق انجمن صنفی نیستند.

شورای اسلامی کار

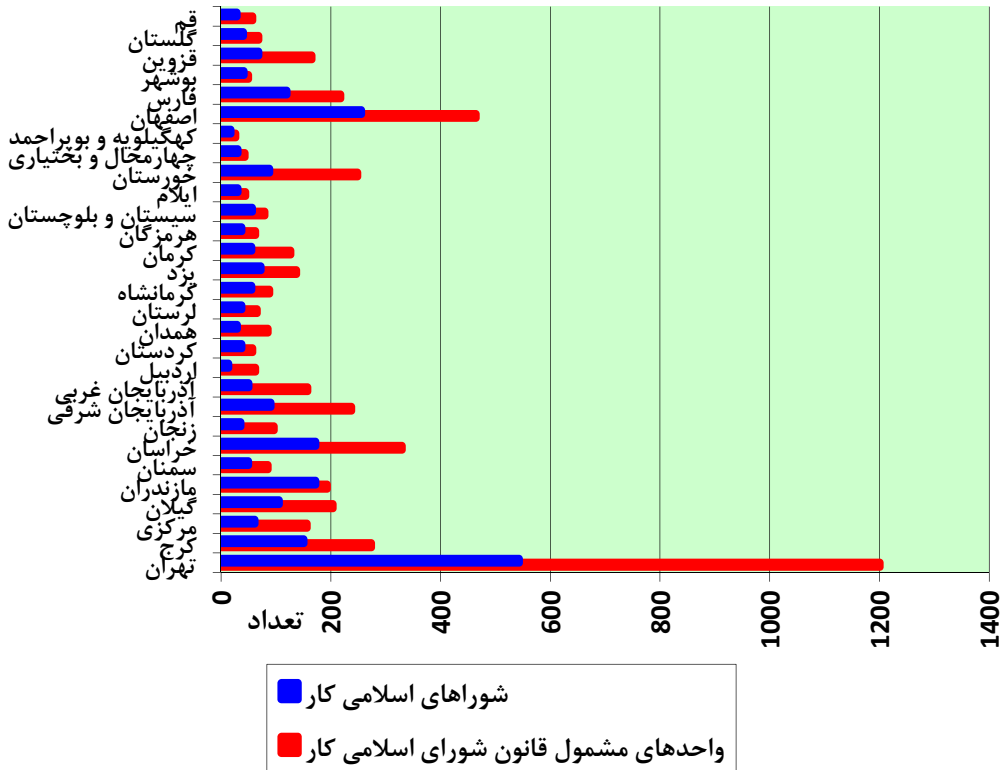
جدول شماره‌ی یک و نمودار شماره‌ی یک تعداد واحدهای مشمول شورای اسلامی کار و نیز تعداد شوراهای اسلامی کار در کل کشور در پایان سال ۱۳۸۰ را نشان می‌دهد.^۳

جدول ۱: تعداد واحدهای مشمول و شوراهای اسلامی کار در ایران به تاریخ ۲۹ اسفند ۱۳۸۰

نام استان	تعداد واحدهای مشمول شورای اسلامی کار	تعداد شوراهای اسلامی کار	تعداد شوراهای اسلامی کار دارای اعتبار	تعداد شوراهای اسلامی کار فاقد اعتبار
تهران	۱۲۰۰	۵۴۳	۴۵۸	۸۵
کرج	۲۷۳	۱۵۰	۹۰	۶۰
مرکزی	۱۵۶	۶۱	۳۶	۲۵
گیلان	۲۰۳	۱۰۵	۷۴	۳۱
مازندران	۱۹۳	۱۷۲	۱۰۶	۶۶
سمنان	۸۵	۴۹	۲۳	۲۶
خراسان	۳۲۹	۱۷۲	۱۳۵	۳۷
زنجان	۹۶	۳۵	۲۷	۸
آذربایجان شرقی	۲۳۷	۹۰	۷۵	۱۵

۲	۴۸	۵۰	۱۵۷	آذربایجان غربی
۳	۱۰	۱۳	۶۲	اردبیل
۹	۲۸	۳۷	۵۷	کردستان
۴	۲۵	۲۹	۸۵	همدان
۲	۳۵	۳۷	۶۵	لرستان
۲۵	۳۰	۵۵	۸۸	کرمانشاه
۱۴	۵۸	۷۲	۱۳۷	یزد
۲۷	۲۸	۵۵	۱۲۶	کرمان
۱۲	۲۵	۳۷	۶۲	هرمزگان
۱۲	۴۴	۵۶	۷۹	سیستان و بلوچستان
۶	۲۴	۳۰	۴۴	ایلام
۴۱	۴۷	۸۸	۲۴۸	خوزستان
۱۰	۲۰	۳۰	۴۳	چهارمحال و بختیاری
۷	۱۰	۱۷	۲۶	کهگیلویه و بویراحمد
۱۲۳	۱۳۲	۲۵۵	۴۶۴	اصفهان
۵۲	۶۷	۱۱۹	۲۱۷	فارس
۱۸	۲۳	۴۱	۴۹	بوشهر
۳۳	۱۰۹	۱۵۲	۱۶۵	قزوین
۹	۳۱	۴۰	۶۸	گلستان
۳	۲۵	۲۸	۵۷	قم
۷۶۵	۱۸۴۳	۲۶۰۸	۵۰۷۱	جمع کل

نمودار ۱: تعداد واحدهای مشمول قانون شورای اسلامی کار و تعداد شوراهای اسلامی کار در سال ۱۳۸۰



طبق ماده‌ی پانزدهم «قانون تشکیل شوراهای اسلامی کار» مصوب سال ۱۳۶۳، فقط در واحدهایی اجازه‌ی تأسیس چنین شوراهایی وجود داشته است که بیش از ۳۵ نفر کارکن داشته باشند. تقریباً نیمی از واحدهایی که چنین شرایطی را داشتند در ابتدای دهه‌ی هشتاد خورشیدی از شورای اسلامی کار برخوردار بودند.

بااین‌همه، مشارکت کارگران در چنین شوراهایی بسیار کم‌رنگ بوده است. پژوهشی که در سال ۱۳۷۸ درباره‌ی جامعه‌ای آماری شامل ۱۱۴۵۷۱ نفر کارکن در ۳۷۱ کارگاه واجد بیش از ۵۰ نفر کارکن در کل استان تهران با حجم نمونه‌ی آماری ۱۵۶۷ نفر به‌عمل آمد میزان مشارکت کارکنان در انتخابات شورای اسلامی کار را بسیار ضعیف ارزیابی کرده است. حدود ۷۰ درصد از کارکنان هرگز در انتخابات شوراهای شرکت نکرده بودند و حدود ۱۲ درصدشان فقط یک‌بار در انتخابات مشارکت داشتند. فقط حدود ۱۸ درصدشان بیش از دو بار در انتخابات شرکت کرده بودند. حداکثر تعداد شرکت در انتخابات پنج‌بار بود. جدول شماره‌ی دو خلاصه‌ی یافته‌های پژوهش پیش‌گفته را در این زمینه به‌دست می‌دهد.

جدول ۲: میزان شرکت کارکنان در انتخابات شورای اسلامی کار

درصد	تعداد کارکنان	
۷۰,۲	۱۰۶۴	اصلاً
۱۱,۷	۱۷۷	یک‌بار
۷,۳	۱۱۰	دو‌بار
۵,۷	۸۷	سه‌بار
۳	۴۵	چهار‌بار
۲,۲	۳۳	پنج‌بار
۱۰۰	۱۵۱۶	جمع

اگر یافته‌های این پژوهش را ملاک قرار دهیم، به‌نظر می‌رسد شوراهای اسلامی کار علی‌رغم برخورداری از شأن قانونی و نیز گستردگی جغرافیایی اصولاً با استقبال وسیع کارکنان مواجه نبوده‌اند.

انجمن صنفی کارگری

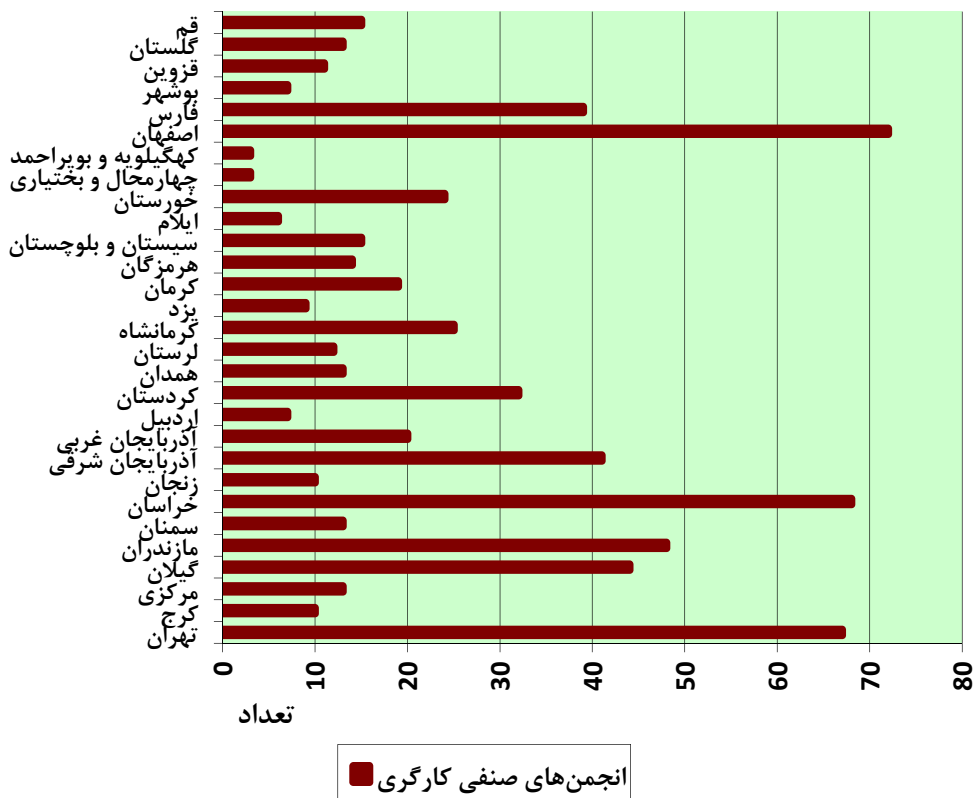
تعداد انجمن‌های صنفی در سراسر کشور در پایان سال ۱۳۸۰ در جدول شماره‌ی سه و نمودار شماره‌ی دو آمده است. انجمن‌های صنفی را می‌توان دومین نوع از تشکل دسته‌جمعی کارگری دانست که در قانون کار به رسمیت شناخته می‌شود. باین‌حال، کارگران کارگاهی که پیشاپیش از شورای اسلامی کار برخوردار هستند نمی‌توانند انجمن صنفی تشکیل دهند. به‌یک‌معنا، پرشمار بودن شوراهای اسلامی کار احتمالاً روی دیگر سکه‌ی کم‌شمار بودن تعداد انجمن‌های صنفی کارگری است. در پایان سال ۱۳۸۰ حدود ۶۷۳ انجمن صنفی کارگری در کشور وجود داشته است.

جدول ۳: تعداد انجمن‌های صنفی کارگری در ایران به تاریخ ۲۹ اسفند ۱۳۸۰

نام استان	تعداد انجمن‌های صنفی کارگری	تعداد انجمن‌های صنفی کارگری دارای اعتبار	تعداد انجمن‌های صنفی فاقد اعتبار
تهران	۶۷	۵۶	۱۱
کرج	۱۰	۱۰	۰
مرکزی	۱۳	۸	۵
گیلان	۴۴	۳۷	۷
مازندران	۴۸	۴۰	۸

۲	۱۱	۱۳	سمنان
۷	۶۱	۶۸	خراسان
۱	۹	۱۰	زنجان
۱۰	۳۱	۴۱	آذربایجان شرقی
۳	۱۷	۲۰	آذربایجان غربی
۰	۷	۷	اردبیل
۱۶	۱۶	۳۲	کردستان
۱	۱۲	۱۳	همدان
۳	۹	۱۲	لرستان
۱۷	۸	۲۵	کرمانشاه
۴	۵	۹	یزد
۲	۱۷	۱۹	کرمان
۸	۶	۱۴	هرمزگان
۶	۹	۱۵	سیستان و بلوچستان
۲	۴	۶	ایلام
۳	۲۱	۲۴	خوزستان
۱	۲	۳	چهارمحال و بختیاری
۰	۳	۳	کهگیلویه و بویراحمد
۲۶	۴۶	۷۲	اصفهان
۹	۳۰	۳۹	فارس
۰	۷	۷	بوشهر
۰	۱۱	۱۱	قزوین
۳	۱۰	۱۳	گلستان
۰	۱۵	۱۵	قم
۱۵۵	۵۱۸	۶۷۳	جمع کل

نمودار ۲: تعداد انجمن‌های صنفی کارگری در سال ۱۳۸۰



نمایندگی کارگران

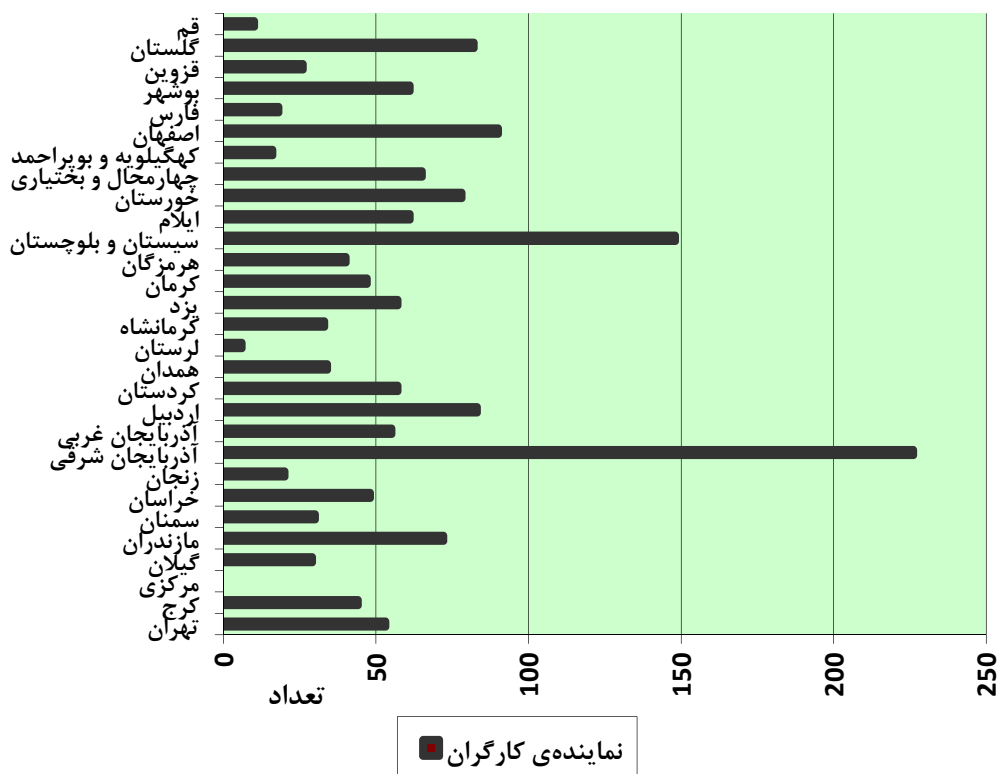
بر طبق اولین ماده‌ی «دستورالعمل مربوط به انتخاب نمایندگان کارگران» مصوب سال ۱۳۷۱، در مواردی که در کارگاهی شورای اسلامی کار یا انجمن صنفی وجود نداشته باشد کارگران می‌توانند نسبت به انتخاب نماینده‌ی کارگران اقدام کنند. این سومین نوع از سازوکار نمایندگی در قانون کار، یعنی نماینده‌ی کارگران، به‌لحاظ تعداد از شوراهای اسلامی کار کم‌شمارتر و از تعداد انجمن‌های صنفی پرشمارتر بوده است. در پایان سال ۱۳۸۰ حدود نیمی از کارگاه‌های بالای ۳۵ نفر کارکن که برای تشکیل شوراهای اسلامی کار بر طبق قانون کاملاً صلاحیت داشتند فاقد چنین شوراهایی بودند. در فقدان تلاش برای تأسیس انجمن صنفی کارگری در چنین واحدهایی احتمالاً سازوکار نماینده‌ی کارگران از بیش‌ترین بخت در چنین کارگاه‌هایی برخوردار بوده است. تعداد نمایندگان کارگری در واحدهای تولید سراسر کشور در پایان سال ۱۳۸۰ در جدول شماره‌ی چهار و نمودار شماره‌ی سه آمده است.

جدول ۴: تعداد نمایندگان کارگران در ایران به تاریخ ۲۹ اسفند ۱۳۸۰

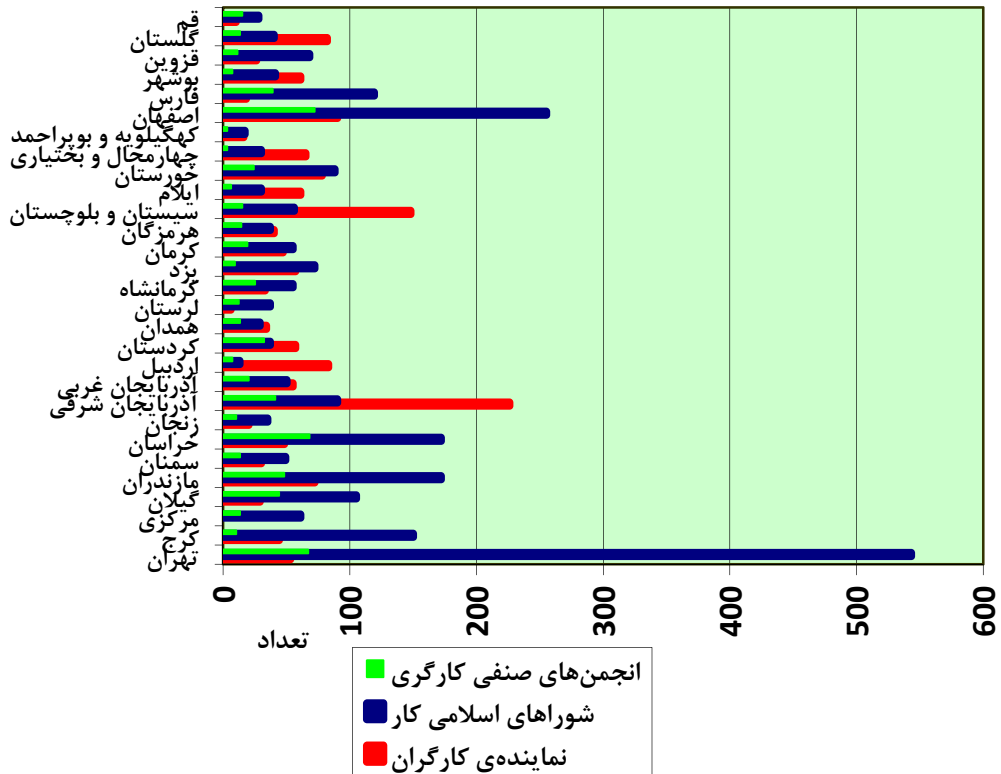
تعداد نمایندگان کارگری فاقد اعتبار	تعداد نمایندگان کارگری دارای اعتبار	تعداد نمایندگان کارگری	نام استان
۰	۵۳	۵۳	تهران
۲۰	۲۴	۴۴	کرج
۰	۰	۰	مرکزی
۱۵	۱۴	۲۹	گیلان
۴۲	۳۰	۷۲	مازندران
۱۰	۲۰	۳۰	سمنان
۱۵	۳۳	۴۸	خراسان
۷	۱۳	۲۰	زنجان
۳۷	۱۸۹	۲۲۶	آذربایجان شرقی
۱۰	۴۵	۵۵	آذربایجان غربی
۱۳	۷۰	۸۳	اردبیل
۳۸	۱۹	۵۷	کردستان
۴	۳۰	۳۴	همدان
۴	۲	۶	لرستان
۰	۳۳	۳۳	کرمانشاه
۱۸	۳۹	۵۷	یزد
۱۱	۳۶	۴۷	کرمان
۲۶	۱۴	۴۰	هرمزگان
۴۹	۹۹	۱۴۸	سیستان و بلوچستان
۱۳	۴۸	۶۱	ایلام
۱۱	۶۷	۷۸	خوزستان
۱۵	۵۰	۶۵	چهارمحال و بختیاری
۱۴	۲	۱۶	کهگیلویه و بویراحمد

۱۲	۷۸	۹۰	اصفهان
۱۰	۸	۱۸	فارس
۳۰	۳۱	۶۱	بوشهر
۴	۲۲	۲۶	قزوین
۰	۸۲	۸۲	گلستان
۱	۹	۱۰	قم
۴۲۹	۱۱۶۰	۱۵۸۹	جمع کل

نمودار ۳: تعداد نماینده‌ی کارگران



نمودار ۴: تعداد شوراهای اسلامی کار، انجمن‌های صنفی کارگری، و نماینده‌ی کارگران در سال ۱۳۸۰



از شمول ناقص تا فقدان استقلال

هویت‌های دسته‌جمعی کارگری مجاز در قانون کار از منظر حقوقی به دست کم پنج نقیصه‌ی بنیادین دچار بوده‌اند، نقیصه‌ی که به‌سهم‌خود تا جایی که به منظر حقوقی برمی‌گردد از برساختن نیروی کار متشکل شدیداً ممانعت می‌کرده‌اند.

اول، قانون کار در بهترین حالت فقط شاغلان را مشمول تشکلیابی قرار می‌دهد. بر طبق سرشماری‌های رسمی، جمعیت بی‌کار در سال‌های ۱۳۷۵ و ۱۳۸۵، یعنی پنج سال قبل و بعد از سال ۱۳۸۰ که آغاز عروج جنبش کارگری در ایران بوده است، به‌ترتیب ۱۴۵۶ هزار نفر و ۲۹۹۲ هزار نفر با نرخ بی‌کاری ۹٫۱ درصد و ۱۲٫۸ درصد بود. تشکلیابی این بخش وسیع از طبقه‌ی کارگر در قانون کار به‌تمامی مغفول مانده است.

دوم، این‌گونه نیز نبوده است که تشکلیابی همه‌ی شاغلان در قانون کار و قوانین پایین‌دستی‌اش به‌رسمیت شناخته شده باشد. کارگران شاغل در شرکت‌های بزرگ دولتی از چنین حقی اصلاً برخوردار نبوده‌اند. تبصره‌ی ماده‌ی پانزدهم «قانون تشکیل شوراهای

اسلامی کار» مقرر می‌کرد که زمان تشکیل شوراهای بزرگ دولتی از قبیل شرکت‌های تابع وزارت نفت و شرکت ملی فولاد ایران و شرکت ملی صنایع مس ایران و غیره به تشخیص شورای عالی کار باشد که تا سال ۱۳۷۷ عملاً هرگز چنین اجازه‌ای را صادر نکرده بود. این مانع در سال ۱۳۷۷ با مصوبه‌ی نودوششمین جلسه‌ی «شورای عالی کار» از میان برداشته شد. اما باید توجه کرد که تا قبل از سال ۱۳۷۷ درعین حال بخش مهمی از کارکنان بخش‌های بزرگ دولتی پیشاپیش از برخورداری از قرارداد رسمی و دائمی محروم شده و به کارکنان موقتی تبدیل شده بودند. بر طبق اولین ماده از «آیین‌نامه‌ی انتخابات قانون شوراهای اسلامی کار» مصوب سال ۱۳۶۴، فقط واحدهایی از حق تشکیل شورای اسلامی کار برخوردار بودند که بیش از ۳۵ نفر شاغل "دائم" داشته باشند. سومین تبصره از اولین ماده‌ی همین آیین‌نامه اصولاً شاغل دائم را به افرادی اطلاق می‌کند که در یکی از مشاغل دائم واحد مربوطه مشغول فعالیت باشند. در واقع تشکیل شوراهای اسلامی کار میان کارکنان شرکت‌های بزرگ دولتی در زمانی قانوناً مجاز دانسته شد که از تعداد کارگران رسمی و دائمی‌شان پیشاپیش به شدت کاسته شده بود و کارگران رسمی در اقلیت محض و وضعیتی تدافعی قرار داشتند. وانگهی گرچه تشکیل چنین شوراهایی از سال ۱۳۷۷ به بعد قانوناً مجاز شده بود اما باز هم مشکلات اجرایی عملاً از تأسیس شوراهای اسلامی کار در واحدهای بزرگ دولتی یا استمرار فعالیت‌شان در چنین واحدهای بزرگی جلوگیری می‌کرده است.

سوم، به‌همین قیاس، سازوکار روشن و قابل‌اتکایی برای تشکل‌یابی کارگران بنگاه‌های کوچک بخش خصوصی در قانون کار وجود ندارد. داده‌های **سرشماری نفوس و مسکن کشور** در سال‌های ۱۳۷۵ و ۱۳۸۵، یعنی پنج سال قبل و بعد از آغاز عروج جنبش کارگری، به‌وضوح نشان‌گر همین نکته است. تعداد کارفرمایان در سال ۱۳۷۵ بالغ بر ۵۲۷ هزار و کارکنان در استخدام‌شان نیز حدود ۴۰۶۸ هزار نفر بود، یعنی متوسط بعد کارکنان بنگاه‌ها معادل با ۷,۷ نفر بود. در سال ۱۳۸۵ تعداد کارفرمایان ۱۵۳۰ هزار نفر و کارکنان در استخدام‌شان نیز ۶۱۶۸ هزار نفر بود، یعنی متوسط بعد کارکنان بنگاه‌ها معادل با چهار نفر بود. با این تعداد پرشمار از کارفرمایان از سویی و متوسط بعد کوچک کارکنان از دیگر سو، به قراری که در جداول شماره‌های یک و سه و چهار دیده می‌شود، فقط ۴۷۸۰ واحد بوده‌اند که یکی از سه امکان شورای اسلامی کار و انجمن صنفی و نماینده‌ی کارگری را داشته‌اند. هیچ‌یک از این سه امکان برای تشکل‌یابی کارگران بنگاه‌های کوچک مطلقاً مناسب نیست. طبق ماده‌ی پانزدهم «قانون تشکیل شوراهای اسلامی کار» فقط واحدهایی که بیش از ۳۵ نفر کارکن

دارند می‌توانند شورای اسلامی کار تشکیل دهند. هم‌چنین طبق دومین ماده از «آیین‌نامه‌ی چه‌گونگی تشکیل، حدود وظایف و اختیارات و چه‌گونگی عملکرد انجمن‌های صنفی و کانون‌های مربوط موضوع ماده‌ی ۱۳۱ قانون کار» مصوب سال ۱۳۷۱، کم‌ترین نصاب لازم برای تشکیل انجمن صنفی کارگری در سطح کارگاه ۱۰ نفر است. نهایتاً طبق «آیین‌نامه‌ی معافیت کارگاه‌های کوچک دارای کم‌تر از ده نفر کارگر از شمول برخی از مقررات قانون کار» نیز که در دی‌ماه سال ۱۳۸۱ برای سه سال به‌تصویب رسید و در دی‌ماه سال ۱۳۸۴ مجدداً تمدید شد اصلاً کارگاه‌هایی که کم‌تر از ده نفر کارکن دارند از شمول قانون کار و از جمله حق برخورداری از یگانه‌گزینه‌ی باقی‌مانده یعنی نماینده‌ی کارگری خارج هستند. قانون کار و سایر قوانین پایین‌دستی‌اش عملاً تشکلیابی کارگرانی را که در بنگاه‌های کوچک شاغل هستند ناممکن کرده‌اند.

چهارم، صرف‌نظر از نادیده‌انگاری تشکلیابی کارگران بی‌کار از سویی و کارگران شاغل هم در بخش‌های بزرگ دولتی و هم در بنگاه‌های کوچک از دیگر سو که سرجمع بخش بزرگی از کارگران را در طبقه‌ی کارگر تشکیل می‌دهند، همان بخش از کارگران نیز که قانوناً می‌توانند یا شورای اسلامی کار داشته باشند یا انجمن صنفی کارگری یا نماینده‌ی کارگری اصلاً با این معضل روبه‌رو هستند که نهاد کارگری برساخته‌شان از جهاتی در عین حال نهادی کارفرمایی نیز هست. «قانون تشکیل شوراهای اسلامی کار» اصولاً شورای اسلامی کار را شورایی تعریف می‌کند مرکب از نمایندگان کارگران و کارکنان که به انتخاب مجمع عمومی و **نماینده‌ی مدیریت** تعیین می‌شود. به‌همین قیاس است انجمن صنفی کارگری. به نوشته‌ی یکی از گزارش‌هایی که مؤسسه‌ی کار و تأمین اجتماعی در سال ۱۳۷۷ منتشر کرده است، «هیچ‌یک از ارگان‌ها [ی مذکور در قانون کار] را نمی‌توان یک تشکل خالص کارگری دانست زیرا در هر حال در تمام آن‌ها امکان حضور فرد یا افرادی که منتخب خود کارگران نیستند وجود دارد و این نکته با تعریفی که از سازمان کارگری به‌عمل آمد مغایر است.»

پنجم، تشکل‌های کارگری مجاز در قانون کار نه‌فقط از کارفرمایان بلکه از دولت نیز مستقل نیستند. طبق تبصره‌ی ماده‌ی دوم «قانون تشکیل شوراهای اسلامی کار»، تشخیص صلاحیت کاندیداهای عضویت در شوراهای اسلامی به‌عهده‌ی هیأتی است مرکب از نماینده‌ی وزارت کار و نماینده‌ی وزارت‌خانه‌ی مربوطه و نیز البته نماینده‌ی منتخب مجمع کارکنان. هم‌چنین بر طبق سومین ماده از همین قانون، انتخابات شوراهای زیر نظر وزارت کار برگزار می‌شود. هم‌چنین بر طبق ماده‌ی نوزدهم از «آیین‌نامه‌ی چه‌گونگی تشکیل، حدود وظایف و اختیارات

و چه‌گونه عملکرد انجمن‌های صنفی و کانون‌های مربوط موضوع ماده‌ی ۱۳۱ قانون کار»، نظارت بر انتخابات و فعالیت انجمن‌های صنفی کارگری بر عهده‌ی وزارت کار و امور اجتماعی است. نهایتاً بر طبق پنجمین ماده‌ی «دستورالعمل مربوط به انتخاب نمایندگان کارگران» مصوب سال ۱۳۷۱، تطبیق شرایط کاندیداهای نمایندگی هر واحد به‌عهده‌ی هیأتی نظارتی از جمله شامل نماینده‌ی واحد کار و امور اجتماعی محل است.

از مسیر طی‌شده تا مسیر پیش‌ارو

در قانون کار مصوب سال ۱۳۶۹ برای تشکل‌یابی بی‌کاران مطلقاً زمینه‌ای وجود نداشته است. هم‌چنین تا سال ۱۳۷۷ «قانون تشکیل شوراهای اسلامی کار» از متشکل‌شدن کارگران در شرکت‌های بزرگ دولتی در قالب چنین شوراهایی به‌لحاظ حقوقی ممانعت می‌کرد و از این سال به بعد نیز مدیران بودند که به‌لحاظ اجرایی چنین نقشی ایفا می‌کردند. نهایتاً قانونی دیگر مصوب هیأت وزیران نیز تشکل‌یابی کارگران در کارگاه‌های کوچک زیر ده نفر را تلویحاً ناممکن می‌ساخت. در چارچوب قوانین موجود نه بی‌کاران می‌توانسته‌اند متشکل شوند، نه کارگران بخش‌های بزرگ دولتی، و نه کارگران بنگاه‌های کوچک. درعین‌حال، سایر کارگران شاغل بر طبق قانون کار برای تشکل‌یابی می‌توانستند یا شورای اسلامی کار یا انجمن صنفی یا نماینده‌ی کارگری داشته باشند اما این هر سه به‌لحاظ حقوقی عمیقاً هم زیر نفوذ کارفرمایان هستند و هم زیر سیطره‌ی دولت.

جریان فعالان سندیکایی از سویی و جریان فعالان جنبش ضدسرمایه‌داری از دیگر سو از آغاز دهه‌ی هشتاد خورشیدی از جمله به‌قصد رفع همین نقیصه‌ها در صحنه‌ی کارگری کشور فعال شدند. جریان سندیکایی درصدد بود در چارچوب نظم اقتصادی و سیاسی موجود به پیش‌برد مطالبات به‌اصطلاح صنفی کارگران یاری رساند. سندیکایی‌ها با تکیه بر مقاوله‌نامه‌های ۸۷ و ۹۸ سازمان بین‌المللی کار که به امضای دولت ایران نیز رسیده و با اتکا بر اصل ۲۶ قانون اساسی کوشیدند تفسیری از قانون کار به‌دست دهند که بر طبق آن سندیکا نوعی انجمن صنفی کارگری است. اما در عمل نه تفسیر سندیکایی‌ها بلکه تفسیر هیأت‌حاکمه از قانون کار بود که ملاک عمل قرار گرفت. سندیکاها از آغاز دهه‌ی هشتاد هم‌واره زیر ضرب بوده‌اند. جریان فعالان کارگری جنبش ضدسرمایه‌داری نیز گرچه برای فراتررفتن از نظم موجود اقتصادی و سیاسی می‌کوشید اما، علی‌رغم رویکرد ضدسندیکایی‌اش، به‌ناگزیر مجبور بود فعالیت‌های عملی خود را ذیل پرچم فعالیت‌ها و تشکل‌های سندیکایی سامان دهد و در زمین قانون بازی کند.

اکنون به دنبال بیش از یک دهه تجربه‌ای که از عروج جنبش کارگری در آغاز دهه‌ی هشتاد خورشیدی می‌گذرد، موانعی که هم از منظر روابط حقوقی و هم از زاویه‌ی مناسبات حقیقی قدرت عملاً راه را بر هرگونه رفرم در امر تشکلیابی کارگران سد کرده‌اند بیش از پیش به چشم می‌آیند. عبور از این موانع برای تشکلیابی طبقه‌ی کارگر به مدد پیروی از چارچوب‌های حقوقی قانون کار به نظر امری ممکن نمی‌رسد. در چارچوب تفسیر مسلط از قانون کار نه جریان سندیکایی اصلاً محلی از اعراب دارد نه جریان فعالان جنبش ضدسرمایه‌داری. بازخوانی مسیر طی شده باید کمک‌حال بازیابی مسیری مناسب برای حرکت پیش‌رو باشد. برای عبور از بن‌بست قانونی تشکلیابی کارگران نمی‌توان به قانون متوسل شد.

یادداشت‌ها

۱. محمدرضا سپهری، **حقوق بنیادین کار** (تهران: مؤسسه‌ی کار و تأمین اجتماعی، ۱۳۸۱) ص ۲۱.
۲. همان. ص ۲۹.
۳. معاونت روابط کار اداره‌ی کل سازمان‌های کارگری و کارفرمایی، «مجموعه بازرسی‌های به‌عمل آمده از نحوه‌ی عملکرد ادارات کل اجرایی استان‌ها در رابطه با تشکلهای کارگری و کارفرمایی در سال ۱۳۸۰: نشریه‌ی شماره‌ی ۶»، خرداد ۱۳۸۱، ص ۱۰.
۴. مؤسسه‌ی کار و تأمین اجتماعی، «مشارکت سیاسی کارگران، مورد مطالعه: استان تهران»، (تهران: مؤسسه‌ی کار و تأمین اجتماعی، ۱۳۷۸) صص ۲۹ تا ۴۸.
۵. معاونت روابط کار اداره‌ی کل سازمان‌های کارگری و کارفرمایی، «مجموعه بازرسی‌های به‌عمل آمده از نحوه‌ی عملکرد ادارات کل اجرایی استان‌ها در رابطه با تشکلهای کارگری و کارفرمایی در سال ۱۳۸۰: نشریه‌ی شماره‌ی ۶»، خرداد ۱۳۸۱، ص ۱۱.
۶. همان.
۷. مرکز آمار ایران، **سرشماری عمومی نفوس و مسکن کشور** (تهران: مرکز آمار ایران، سال‌های ۱۳۷۵ و ۱۳۸۵).
۸. شمس‌السادات زاهدی، **تشکلهای کارگری و کارفرمایی: بررسی تطبیقی** (تهران: مؤسسه‌ی کار و تأمین اجتماعی، ۱۳۷۷) صص ۲۸ و ۲۹.

مارکس و جوامع غیرغربی، ناسیونالیسم، نژاد و قومیت

حسن مرتضوی

در مقالاتی که به ترتیب انتشار خواهد یافت به موضوعی می‌پردازم که هم در سنت پژوهش‌های مارکسیستی توجه چندانی به آن نشده و هم از دیدگاه منتقدان آن ویژگی بارز و ثابت مارکسیسم تلقی می‌شود.^۱ به نظر بسیاری از مارکسیست‌ها مارکس فیلسوف و نظریه‌پرداز سرمایه‌داری مدرن (به مفهوم قرن نوزدهمی) است که کشف قوانین حاکم بر جامعه سرمایه‌داری و ناظر بر تغییر آن پروژه‌ی زندگی‌اش محسوب می‌شد و بنابراین راز تحول این جامعه را در تضاد کار و سرمایه جست‌وجو می‌کرد و در بهترین حالت سایر تعارضات اجتماعی برای او فقط پدیده‌ای فرعی بود و مستقلاً اهمیت خاصی نداشت و تنها در ذیل همان تضاد اصلی به آن می‌پرداخت. از سوی دیگر، به نظر منتقدان مارکسیسم و به خصوص طیف وسیع دانشگاهی، مارکسیسم به مثابه‌ی یک دستگاه اندیشگی منسوخ و متعلق به قرن نوزدهم است که ضمن این‌که نامنسجم و متناقض شمرده می‌شود، متکی بر مفاهیم جبری و اروپامدارانه از تغییر تاریخ است. به نظر این منتقدان در بهترین حالت بخش‌هایی از این دستگاه اندیشگی در قلم‌روهای مختلف علوم انسانی کاربرد دارد و نه در تمامیت خود.

ما در این مقالات با بررسی دیدگاه‌ها و نظرات مارکس درباره‌ی الف) جوامع غیرغربی زمانه‌اش مانند هند، چین و روسیه که در آن زمان جوامع پیرامونی سرمایه‌داری شناخته می‌شدند ب) نوشته‌های مارکس درباره‌ی جنبش‌های ناسیونالیستی مربوط به لهستان و ایرلند و ج) نظریه‌پردازی مارکس درباره‌ی رابطه‌ی نژاد و قومیت با طبقه با توجه به نقش کارگران سیاه‌پوست آمریکایی در جنگ داخلی و کارگران ایرلندی در بریتانیا به چند پرسش عمده می‌پردازیم: (۱) دیدگاه مارکس در طول سال‌ها نسبت به ساختار این جوامع دست‌خوش چه تحولی شد؟ (۲) این تحول چه تغییر کلی را در دیدگاه مارکس نسبت به تحول تاریخی ایجاد

کرد؟ (۳) تاثیر این تحول در نظریه‌پردازی مارکس در مورد همان تضاد عمده‌ی کار و سرمایه و تاثیر آن بر پروژه‌ی مادام‌العمرش یعنی نگارش **سرمایه** چه بود؟

مقوله‌ی کلیدی ما در این بررسی «نظریه‌ی تکرارستایی تاریخ» است یعنی نظریه‌ای که تکامل تاریخ را مسیری خطی می‌داند که بنابه‌آن جوامع بشری ناگزیر تمامی مراحل تکامل تاریخی کشورهای اروپایی را طی می‌کنند و ضرورتاً از طریق استعمار و بازار جهانی در سرمایه‌داری جذب و مدرنیزه می‌شوند. در کل مقالاتی که به ترتیب ارائه خواهند شد نشان خواهیم داد که چه‌گونه و در طی چه مراحل این نظریه در اندیشه‌ی مارکس به نظریه‌ی چندراستایی تاریخ تبدیل شد یعنی نظریه‌ای که توسعه‌ی آتی جوامع غیرسرمایه‌داری را مساله‌ای حل‌شده نمی‌داند. در واقع مسیر حرکت مارکس در بررسی جوامع غیرغربی به این صورت بود که ابتدا دیدگاه تکرارستایی بر **مانیفست** (۱۸۴۸) چیره بود و در نتیجه جوامع غیرغربی با نگاهی تابع جوامع اصلی سرمایه‌داری بررسی می‌شدند. سپس در مقالات به اصطلاح روزنامه‌نگارانه‌اش در اوایل دهه‌ی ۱۸۵۰ هنوز دیدگاه تکرارستایی حضور دارد اما نظریه‌ی چندراستایی آن را به چالش می‌گیرد و در نتیجه در روندی خطی شاهدیم که مقالات مدافع استعمار انگلستان رفته‌رفته جای خود را به مقالات استعمارستیز وی می‌دهد. در **گروندریسه** و ویراست فرانسه جلد اول **سرمایه** دیگر شاهد نظریه‌ی تکرارستایی نیستیم و جوامع غیرغربی با نگاهی سرشار از هم‌دردی بررسی می‌شوند و نهایتاً در واپسین نوشته‌های مارکس در ۱۸۸۲-۱۸۷۹ شاهد تفوق نظریه‌ی چندراستایی تا آن حد هستیم که وی معتقد به گذار غیرسرمایه‌داری دهکده‌های روسی می‌شود و بخش مهمی از واپسین نوشته‌های‌اش را به مرور مجدد آخرین مطالعات و دست‌آوردهای قوم‌شناسی می‌پردازد: راهی بس دراز طی می‌شود!

مانیفست، «نوشته‌های روزنامه‌نگارانه» و مساله‌ی هند

حدود سال ۷۱۱ میلادی اعراب به کنار رود سند رسیدند و در آن‌جا مستقر شدند. سپس در قرن دهم سلطان محمود غزنوی به هند حمله کرد و تا قرن سیزدهم تاخت‌وتازهای زیادی به هند صورت گرفت. در قرن پانزدهم میلادی نوادگان تیمور به استقرار امپراتوری مغولی هند یعنی گورکانیان پرداختند که تا سال ۱۸۵۷ تداوم داشت. در سال ۱۵۱۰ میلادی آلفونس دو آلبوکرک، دریانورد و ماجراجوی پرتغالی بندر گوا در ساحل غربی هندوستان را تصرف کرد و این بندر به مرکز امپراتوری استعماری پرتغال در جزایر هند شرقی و اقیانوس هند تبدیل شد. به این ترتیب راه دست‌یابی به هندوستان و جزایر و بنادر اقیانوس هند هم‌وار

شد و پرتغالی‌ها با تجارت ادویه به گسترش امپراتوری استعماری خود پرداختند. پرتغالی‌ها به‌عنوان نخستین اروپایی وارد هند شدند و به‌دنبال آن‌ها کمپانی‌های بزرگ غربی مانند کمپانی هند شرقی شروع به تاراج منابع طبیعی و مادی هند کردند. سرانجام در قرن هجدهم بریتانیایی‌ها با کارزارهای نظامی فرانسوی‌ها را که پیش‌تر در آن‌جا مستقر بودند شکست دادند و خود به‌عنوان قدرت عمده مطرح شدند.

تصویری که در هند در اوایل قرن نوزدهم در ذهن متفکران اروپایی نقش بسته بود حکایت از جامعه‌ای بسته، کاستی و بدون تغییرات اجتماعی معین در طی سده‌ها می‌کرد: جامعه‌ای با مردمانی منفعل و تسلیم در مقابل انواع استیلاگران عرب، ایرانی، مغولی، پرتغالی، فرانسوی و نهایتاً انگلیسی. از دید ناظران غربی قرن هجدهم مانند ماکیاولی، بیکن، برنیه و مونتسکیو جوامع آسیایی ذاتاً عقب‌مانده و بسته بودند. برخی علت آن را وضعیت جغرافیایی آسیا می‌دانستند. مثلاً مونتسکیو در *روح‌القوانین* می‌نویسد: «آسیا همیشه موطن امپراتوری‌های بزرگ بوده است... آسیا با دشت‌هایی گسترده‌تر از اروپا... با دریا‌های پیرامون خود... با بهارهای زودگذر و تابستان‌های خشک... و رودهای کم‌عمق... هم‌واره دارای قدرت خودکامه بوده... در آسیا روح بندگی حاکم است که هرگز آن را ترک نکرده. در کل تاریخ این قاره غیرممکن است یک ویژگی پیدا شود که روح آزادی را مشخص می‌سازد. تنها قهرمان‌گرایی برده‌داری دیده می‌شود.»^۲ از سوی دیگر تحت سلطه بودن مداوم هند و عدم وقوع تحولات اجتماعی موجب شد تا مثلاً هگل در *درس‌گفتارهای فلسفه‌ی تاریخ* خود به انتقاد شدیدی از فرهنگ و جامعه‌ی هند بپردازد و آن را «پست‌کننده‌ترین سرفداری معنوی»^۳ بنامد. هگل هندی‌ها را ملتی می‌دانست که ثابت و راکد مانده‌اند، فاقد آگاهی و خودآگاهی فردی‌اند و در نتیجه نمی‌توانند تاریخ بنویسند و از این رو معتقد بود که هندی‌ها (و آفریقایی‌ها) به‌این دلیل که هیچ تغییر یا توسعه‌ی واقعی در جوامع آن‌ها رخ نداده تاریخ واقعی ندارند، و چون همیشه فتح شده‌اند سرنوشت‌شان ایجاب می‌کند که تابع اروپایی‌ها باشند. به‌گفته‌ی هگل «خودکامگی انسان‌ها را بیدار و دست‌خوش خشم و نفرت می‌کند... اما در هند این موضوع عادی است. مفهومی از استقلال شخصی وجود ندارد که بتوان حالت استبداد را با آن مقایسه کرد!»^۴

این روحیه‌ی عمومی متفکران غربی در سال‌های آغازین نوزدهم بود و مارکس هم از آن بری نبود. برجسته‌ترین نمود آن همان جملات معروف در *مانیفست کمونیست* ۱۸۴۸ است که اشاره می‌کند «ظهور بازار جهانی سرمایه‌داری همگان حتا بربرترین ملت‌ها را به تمدن

می‌کشاند» و در نتیجه «قیمت‌های ارزان کالاهای بورژوازی توپ‌خانه‌ی سنگینی است که با آن تمامی دیوارهای چین را در هم می‌کوبد و نفرت به‌شدت لجوجانه بربرها را از بیگانگان وادار به تسلیم می‌کند.»^۵ این جملات و نامه‌هایی که از مارکس در این مقطع در دست داریم نشان می‌دهد که هم تجاوزات استعماری غرب به آسیا و از جمله نخستین جنگ تریاک از سوی انگلستان علیه چین را در سال‌های ۱۸۴۰-۱۸۴۳ ترقی‌خواهانه می‌دانست و هم فرض می‌کرد که بقیه‌ی جهان دیر یا زود به‌دنبال ملت‌های پیش‌رفته اروپایی از لحاظ صنعتی ره‌سپار خواهند شد. این جملات در بخشی از *مانیفست* است که از فتوحات استعماری غرب در آسیا ستایش شده است و آن را می‌توان جزئی از طرح‌واره‌ی کلی‌شان درباره‌ی دست‌آوردهای سرمایه‌داری در اروپای غربی و آمریکای شمالی دانست. اگرچه در صفحات بعد *مانیفست* تضادهای ناشی از مدرنیزاسیون سرمایه‌داری و مبارزات کارگران در کشورهای غربی ترسیم شده است، اما از همین تضادها در ارتباط با استعمار غرب در آسیا سخنی مطرح نمی‌شود. انگار تنها نقش جوامع غیرسرمایه‌داری این است که مسیر جوامع سرمایه‌داری را طی کنند. این را صراحتاً می‌توان نشانه‌ی پذیرش ضمنی مدل تک‌راستایی از تاریخ از جانب مارکس دانست که بنابه‌آن جوامع غیرسرمایه‌داری هنگام جذب در سرمایه‌داری جهانی همان تضادهای جوامع صنعتی را از خود بروز می‌دهند.

مارکس پس از نوشتن *مانیفست* در چند دوره به جوامع غیرسرمایه‌داری مانند هند، اندونزی، چین و روسیه می‌پردازد. در ۱۸۴۹ به اجبار به لندن رفت و تا زمان مرگ در ۱۸۸۳ در آن‌جا زندگی کرد. زندگی در لندن مارکس را در مرکز بزرگ‌ترین امپراتوری جهان قرار داد و سبب شد جوامع غیرسرمایه‌داری و مستعمره را بیش‌تر در نظر بگیرد. نخستین دوره‌ی برخورد مارکس به جوامع غیرغربی در نوشته‌های ۱۸۵۳ وی درباره‌ی هند یافت می‌شود که می‌توان آن را حمایت مشروط از استعمار دانست. نوشته‌های ۱۸۵۳ مارکس که منبع بحث‌های فراوانی بوده شامل سه مقاله‌ی مهم (۱) *حکومت بریتانیا در هند*، (۲) *کمپانی هند شرقی، تاریخ و نتایج آن* و (۳) *نتایج آتی حکومت بریتانیا در هند* است. این نوشته‌ها عمدتاً بخشی از مقالاتی بودند که مارکس در مقام خبرنگار اروپایی *نیویورک تریبون* برای آن روزنامه می‌نوشت: روزنامه‌ای معروف با تیراژ دویست‌هزار نسخه که مهم‌ترین روزنامه‌ی آمریکا در سده‌ی نوزدهم محسوب می‌شد. مارکس از ۱۸۵۱ تا ۱۸۶۲ در این روزنامه به‌عنوان گزارشگر اصلی آن در اروپا مطلب می‌نوشت. این مقالات شامل تحلیل‌های نظری از جوامع غیرغربی، قومیت، نژاد و ناسیونالیسم است که با جزییات فراوان نوشته شده. کل این نوشته‌ها

تازه در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰ به زبان انگلیسی انتشار یافته است. مقالات مارکس ابتدا درباره‌ی کشورهای عمده مانند فرانسه، آلمان، اتریش و بریتانیا بود. اما کشمکش روسیه و ترکیه در بالکان و مدیترانه مساله‌ی شرق را در رأس سیاست‌های اروپایی قرار داد. مارکس در ابتدا از به اصطلاح مساله‌ی شرق دانش کافی نداشت، اما رفته‌رفته با نگارش مقالاتی در *تریبون* این شکاف را ترمیم کرد. مرجع اطلاعات مقالات ۱۸۵۳ مارکس مجادلات پارلمان انگلستان درباره‌ی کمپانی هندشرقی، نوشته‌های فرانسو برنیه درباره‌ی هند، بررسی کلاسیک توماس استامفورد رافلس فرماندار استعماری در حکومت کوتاه‌مدت بریتانیا در اندونزی با عنوان *تاریخ جاوه و درس‌گفتارهایی درباره‌ی فلسفه‌ی تاریخ* هگل است که پیش‌تر به آن اشاره کردیم.

نخستین کار مهم مارکس درباره‌ی جوامع غیرغربی مقاله‌ی *حکومت بریتانیا در هند* است. در این مقاله مارکس تقسیمات هند را با تقسیمات ایتالیا و قربانی شدن آن را توسط فاتحان بریتانیایی با قربانی شدت ایرلند مقایسه می‌کند. وی در این مقاله تجاوز بریتانیا را مصیبت‌بارتر از بقیه تجاوزات اقوام دیگر به هند می‌داند.^۶ به‌گفته‌ی مارکس انگلستان برخلاف فاتحان پیشین کل چارچوب جامعه هند را درهم‌شکست.^۷ اقتصاد و ساختار اجتماعی سنتی هند را ماشین بخار و تجارت آزاد انگلستان خرد کرد، اما با ایجاد تلگراف، «مطبوعات آزاد»، «مالکیت خصوصی بر زمین»، آموزش علمی جدید، نیروی بخار، ارتباط مستقیم و سریع با غرب و تاسیس راه‌آهن تنها انقلاب اجتماعی آسیا را برپا کرد.^۸ به‌سادگی می‌توان در این توصیف تصویری قرینه از سرمایه‌داری را مشاهده کرد. مارکس در همین مقاله مفهوم استبداد شرقی را مطرح کرد که چین و مصر و ایران و بین‌النهرین را در برمی‌گرفت. البته در مقاله‌ی حاضر جای بحث درباره‌ی استبداد شرقی و نظرات متعددی که درباره‌ی آن داده شده نیست اما به‌طور خلاصه مقصود این است که به‌دلایل مشخصاً جغرافیایی پایه‌ی اقتصادی کشاورزی کشورهای یادشده آبیاری در مقیاس کلان بود و همین امر به دخالت قدرت متمرکز حکومت اجازه بروز داد. دومین کارکرد اقتصادی استبداد شرقی پیش از بریتانیا ساختار اجتماعی دهکده‌های هندی است. مارکس نظام دهکده‌ی هندی را خودبسند و اشتراکی و بی‌تغییر می‌داند (موضوعی که در بررسی‌های انجام شده مشخص می‌شود تا حدی گزافه‌گویی بوده است. برای اطلاعات بیشتر تر به کتاب *تبارهای دولت استبدادی*، پری آندرسون، با ترجمه‌ی حسن مرتضوی، نشر ثالث، تهران ۱۳۹۰، بخش شیوه‌ی تولید آسیایی رجوع کنید).^۹ مارکس در این مقاله تنها وجه‌ای که برای این دهکده‌ها قائل است این است که بنیاد مستحکم استبداد

شرقی را تشکیل می‌دهند. علاوه بر این، مارکس با توصیفاتى که طنین هگلى آن آشکار است نظام دهکده‌ی هندی را راکد و گیاهی می‌داند «که با وجود ویژگی‌های زیبا با کاست و بردگی محدود می‌شوند»^{۱۰} و این فقط توصیفی اقتصادی یا فن‌آورانه نبود بلکه نوعی ویژگی انسان‌شناختی در آن نهفته است. گویی سرشت مردم هند از ازل چنین بوده است. مارکس در همین مقاله دهکده‌های سنتی هندی را متهم به نوعی ستایش وحشیانه از طبیعت می‌کند که به تمجید میمون و گاو می‌پردازند.

نکته‌ی کلیدی این نیست که مارکس در این مقاله با نگاهی اروپامدارانه ساخت اجتماعی هند را مورد بررسی قرار داده است بلکه مساله این است که مارکس پس از شور و شوق برای مدرنیزه شدن سرمایه‌داری در *مانیفست*، در این مقاله تأثیرات سرمایه‌داری را در هند مورد بررسی قرار داده و ضمن تأیید ویرانی دهشت‌ناک ناشی از آن، نهایتاً دخالت انگلستان را در هند سودمند می‌داند اما برخلاف منتقدانی مانند ادوارد سعید که معتقد بودند موضع مارکس نسبت به جوامع آسیایی به‌ویژه هند بی‌تغییر باقی ماند، خواهیم دید که دیدگاه‌های مارکس درباره‌ی جوامع غیر غربی به‌طور کلی و هند به‌طور خاص دست‌خوش تحول چشم‌گیری شد.

مارکس در مقاله‌ی دیگری درباره‌ی هند در همان سال با عنوان *کمپانی هند شرقی - تاریخ و نتایج آن* با بررسی دوره‌های گوناگون تاریخ نفوذ بریتانیا به شرح دقیق‌تر حکومت بریتانیا در هند و فقر مردم هند می‌پردازد. به استعمار شدید دهقانان هندی در نظام مالک و مستاجر انگلیسی می‌پردازد که جایگزین نظام سنتی زمین‌دارها و رعیت‌ها شده بود یعنی نظام جدیدی که در آن زمین‌دارها از مالکیت خصوصی به‌سبک غربی برخوردار شدند و مستاجران یعنی همان رعیت‌های پیشین تمام حقوق سنتی خود را از دست دادند. در توافق نهایی سال ۱۷۹۳ بین انگلستان و مقامات محلی این تغییر مالکیت عملی شد. به قول مارکس بر اثر اجرای این قانون رعیت‌ها که یازده دوازدهم کل جمعیت هند را تشکیل می‌دهند به‌نحو فلاکت‌باری بی‌نوا شدند.^{۱۱} پیش‌تر رعیت‌ها در زمین‌هایی کار می‌کردند که پیشینیان‌شان قرن‌ها آن‌ها را می‌کاشتند و نسبت به آن‌ها از حقوق مالکیت برخوردار بودند؛ اکنون شرط اجاره در نظام مالک و مستاجری خلع‌ید دهقانان بود که حد و مرزی نداشت، چون کل نظام حقوق و مسوولیت متقابل نابود شده بود. مارکس سپس در این مقاله اثرات این بی‌نوايي شدید را رواج وبا در هند و شیوع آن را در خارج از هند «انتقام هندی‌ها از جهان غرب» می‌داند.^{۱۲}

در واپسین مقاله‌ی سال ۱۸۵۳ یعنی *نتایج آتی حکومت بریتانیا در هند* مارکس با لحن آشکارا اروپامدار فتح هند را مقدر و تاریخ‌اش را تاریخ فتوحات پیاپی می‌داند، و باز با همان لحن هگلی معتقد است این جامعه هیچ تاریخی یا دست‌کم تاریخ شناخته‌شده‌ای ندارد.^{۱۳} تحقیر هند توسط مارکس تا حد زیادی ناشی از این است که هندی‌ها برخلاف چینی‌ها تسلیم‌طلبانه اجازه داده بودند کشورشان تسخیر شود. در ادامه مارکس ماموریت دوگانه‌ی انگلستان را در هند مورد بررسی قرار داد، یکی تخریبی و دیگری نوزایی: نابودی جامعه کهن آسیایی و بنا نهادن بنیادهای مادی جامعه‌ی غربی! در این‌جا به‌خوبی روشن است که مسیر یک جامعه‌ی آسیایی لاجرم باید کجا باشد. مارکس با برتر شمردن تمدن انگلیسی‌ها به هندی‌ها صراحتاً اشاره می‌کند که برخلاف اقوام فاتح که از اتباع خویش تاثیر می‌پذیرفتند در این مورد انگلیسی‌ها برتر از هندی‌ها بودند و هیچ تاثیری از آنان نپذیرفتند. سپس به تلگراف، مطبوعات آزاد، مالکیت خصوصی بر زمین، آموزش علمی جدید، نیروی بخار، ارتباط مستقیم و سریع با غرب و راه‌آهن به‌عنوان دست‌آوردهای این تمدن که راه‌گشای صنعت مدرن در هند خواهد شد اشاره کرد و سرانجام این صنعت مدرن موانع تعیین‌کننده‌ی را از میان برمی‌دارد که سدّ راه پیشرفت و قدرت هند شده بودند. ساختار استدلالی این مقاله شباهت زیادی به مانیفست دارد. مارکس در *مانیفست* تضاد عمیق نهفته در جوامع صنعتی را نشان می‌دهد اما در مورد جوامع غیرغربی به مسیر متفاوتی اشاره ندارد، احتمالاً به این دلیل که اصلاً به مسیر متفاوتی معتقد نیست. اما اکنون در این مقاله برای نخستین‌بار به ضرورت انقلاب اجتماعی در بریتانیا برای تغییر در سیاست مستعمراتی و از آن چشم‌گیرتر به امکان شکل‌گیری جنبش آزادی‌بخش اشاره می‌کند. می‌گوید:

تا زمانی که در خود بریتانیای کبیر طبقات حاکم توسط پرولتاریای صنعتی برانداخته نشود، یا تا زمانی که خود هندوها آن‌قدر قدرت‌مند نشوند که یوغ انگلستان را به‌طور کامل دور اندازند، هندی‌ها میوه‌های عناصر جدید جامعه‌ای را که بورژوازی بریتانیا میان آن‌ها پراکنده است نخواهند چید.^{۱۴}

مارکس در *مانیفست* به دو تضاد عمده درون سرمایه‌داری اروپا یعنی بحران‌های اقتصادی مزمّن و ادواری و نیز به خیزش طبقه‌ی کارگر اشاره می‌کند. در این مقاله هم معتقد است که سرمایه‌داری بریتانیا با چالشی دوگانه یعنی خیزش طبقه‌ی کارگر بریتانیا و دیگری ظهور یک جنبش آزادی‌بخش ملی روبه‌روست. در این‌جا شاهدیم که نحوه‌ی برخورد مارکس با جوامع غیرغربی که در *مانیفست* آمده بود کمی تغییر می‌کند: هنوز دیوار چین باید با

تجارت جهانی و فتوحات استعماری ویران شود اما اکنون جوامع غیرغربی خود نیز باید بالقوه یوغ انگلستان را دور اندازند و در این جا به بربریت ذاتی تمدن بورژوازی اشاره می کند و به این ترتیب تمایز بین اقوام پست و برتر را معکوس می کند. این نخستین تغییر از موضع *مانیفست* است و نکته‌ی جالب دیگر این است که در ابتدا به نظر می رسد با برجسته کردن نقش فن آوری تغییرات مهم تاریخی را به آن موکول می کند اما در نهایت روندی آگاهانه یعنی قدرت گیری هندی ها را برای براندازی یوغ انگلستان مطرح می کند. اعلام طرح رهایی از استعمار، و نه اصلاحات استعماری، به عنوان هدف جنبش کارگری در ۱۸۵۳ بسیار بدیع است.

چین، شورش تایپینگ و جنگ های تریاک

در دهه های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ سه اتفاق برجسته در چین رخ داد: جنگ اول تریاک از ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۳ و جنگ دوم تریاک ۱۸۶۰-۱۸۵۶ و سومی شورش تایپینگ از ۱۸۵۰ تا ۱۸۶۴. به طور خلاصه واردات شدید چای از چین سبب کاهش ذخیره ی نقره ی انگلستان شد و در نتیجه بریتانیایی های حاکم در هند صدور نقره را متوقف کردند و در مقابل دریافت چای از چین تریاک و کتان از هند را در اختیار چین گذاردند. با افزایش شدید اعتیاد و افزایش واردات تریاک ذخیره ی نقره ی چین کاهش یافت. مقامات چین واردات تریاک را ممنوع کردند. اعمال محدودیت بر همه گونه کالاهای وارداتی در بندر کانتون تجار انگلیسی را ناخشنود کرد و در ماه ژوئن ۱۸۴۰ نیروی دریایی انگلیس به دهانه ی رود کانتون لشکرکشی و نخستین جنگ تریاک را آغاز کرد. دومین جنگ تریاک از ۱۸۵۶ تا ۱۸۶۰ به درازا کشید و مسائل مشابه ای نظیر جنگ اول آن را ایجاد کردند. هدف بریتانیا از آن قانونی کردن تجارت تریاک، گسترش تجارت برده، گشودن چین به روی بازرگانان انگلیسی و معافیت واردات خارجی از تعرفه های گمرکی بود. شورش تایپینگ که جنبشی دهقانی و ضد سلطنتی بود از ۱۸۵۰ تا ۱۸۶۴ طول کشید. دامنه ی آن گسترده و نتیجه ی آن سرکوب، جنگ داخلی و مرگ ۲۰ میلیون نفر بود. شورشیان مساله ی برابری از جمله برابری جنسیتی را مطرح کرده بودند.

مارکس و انگلس اولین بار در مقاله ای در سال ۱۸۵۰ یعنی دو سال پس از نگارش *مانیفست* به شورش تایپینگ برخورد کردند و ضمن تایید مواضع خود در *مانیفست* که این بحران در چین را ناشی از واردات کالاهای ساخته شده ارزان اروپایی می دانستند به دامنه و عمق شورشی و گرایش کمونیستی شان توجه کردند. تفاوت مهم این مقاله این است که پیشرفت

اجتماعی چین را نه تنها محصول دخالت خارجی می‌داند بلکه نتیجه‌ی فشار نیروی بومی برمی‌شمرد اما استعمار نقد نمی‌شود. در مقاله‌ی دیگری تحت عنوان *انقلاب در چین و اروپا* که درست پیش از مقالات ۱۸۵۳ نوشته شده به اثرات تجارت تریاک و شورش تایپینگ اشاره می‌شود. در این مقاله مارکس با بررسی تاثیر این شورش و پی‌آمدهای آن در اروپا و کندوکاو در علت بحران نشان می‌دهد که چین چنان با اقتصاد جهانی گره خورده که بحرانی اقتصادی در آن جا می‌توانست بر رکود اروپایی تاثیر بگذارد. به‌گفته‌ی خودش چین بی‌نظمی را در جهان غرب می‌پراکند و قدرت‌های غربی با کشتی‌های جنگی خود نظم را در شانگهای برقرار می‌کنند.^{۱۵} اکنون در این جا با لحنی بسیار تند از استعمارگران غربی یاد می‌شود که کمی متفاوت با لحن *مانیفست* است اما هنوز اثرات ترقی‌خواهانه امپریالیسم مشهود است. تازه در ۱۸۵۶ یعنی شروع جنگ دوم تریاک است که مارکس به چین علاقه نشان می‌دهد. مارکس این بار بریتانیا را بربر می‌داند. در ژانویه ۱۸۵۷ در مقاله‌ی مفصلی مارکس اقدامات تجاوزگرانه‌ی بریتانیا را در بمباران بندر کانتون به بهانه‌ی پایین کشیدن پرچم بریتانیا از قایق کوچک قاچاقچی‌های تریاک محکوم کرد. اما هنوز تا اندازه‌ای نخستین جنگ تریاک را توجیه می‌کند چراکه به‌گفته‌ی وی دورنمای گشودن تجارت با چین را دربر داشت. و در ادامه می‌نویسد دومین جنگ فقط مانع این تجارت می‌شود.^{۱۶} با این همه لحن مقاله فوق تا حد زیادی ضد استعماری است. دو ماه بعد مارکس در مقاله‌ای آرام آرام لب باز می‌کند و به‌شدت به انگلستان و مطبوعات آمریکایی که کوهی از دشنام علیه چین انباشته‌اند حمله می‌کند. در این جا لحن مارکس تندتر و تندتر می‌شود. اشاره می‌کند که شهروندان بی‌دفاع کانتون قتل‌عام شده‌اند، خانه‌هایشان با خاک یک‌سان شده همه با این بهانه که زندگی و اموال انگلیسی‌ها با اعمال تجاوزکارانه‌ی چینی‌ها در معرض خطر قرار گرفته است! اکنون مارکس معتقد است که بریتانیا در آتش نفرتی که جنگ تریاک برانگیخته خواهد سوخت.^{۱۷} حتا انگلس پیش‌بینی می‌کند که بریتانیا ممکن است با وضعیت جدیدی در چین روبه‌رو شود که طی آن جنگ ملی علیه آن کشور برپا شود. چراکه روحیه‌ی متفاوتی در چینی‌ها نسبت به جنگ اول تریاک به وجود آمده و عملاً مردم نقش فعالی در مبارزه با خارجی‌ها دارند. به قول انگلس ساعت مرگ چین کهن به سرعت نزدیک می‌شود و همین می‌تواند عصر جدیدی برای همه‌ی آسیایی‌ها به ارمغان بیاورد.^{۱۸} چند ماه بعد مارکس نظرات خود را که درباره‌ی جنگ تریاک گفته بود پس گرفت و گزارش‌های فراوانی از بی‌رحمی بریتانیا در چین به‌عنوان استعمار ذی‌نفع ارائه می‌کند، از جمله تجاوز به زنان، به سیخ کشیدن کودکان و به آتش کشیدن دهکده‌ها که توسط افسران بریتانیایی ثبت شده است.

آن چه می توان از مقالات مارکس درباره‌ی چین نتیجه گرفت این است که مارکس از دورنمای *مانیفست* و حتا مقالات ۱۸۵۳ همد در دو جنبه‌ی عمده دور شده و دیگر تاثیرات مترقی استعمار را تجلیل نمی کند. دومین جنبه این است که برای نخستین بار فلسفه‌ی چندراستایی تکامل تاریخ را شرح و بسط می دهد و در آن جوامع آسیایی همان مراحل اروپای غربی را طی نمی کنند. در مورد جنبه‌ی اول قطعه‌ای بسیار روشن گر است و به خوبی تغییر نظر مارکس را نشان می دهد:

از سویی چنان نیروهای صنعتی و علمی پا به صحنه‌ی حیات گذاشته اند که هیچ عصر دیگری در تاریخ پیشین انسان گمان آن را به خود راه نمی داده است. از سوی دیگر، نشانه‌های زوالی وجود دارد بزرگ تر از خوف و وحشت‌هایی که در اواخر امپراتوری روم به ثبت رسیده است. در زمانه‌ی ما همه چیز به نظر می رسد آستن ضدّ خود باشد. شاهدیم که ماشین آلات که از موهبت قدرت شگفت‌انگیز کوتاه کردن و بارور ساختن کار انسانی برخوردار است، موجب گرسنگی کشیدن و کارشاق شده. منابع نوظهور ثروت با جادوی مرموز به منابع نیاز تبدیل شده اند. گویی پیروزی‌های هنر با فقدان شخصیت خریداری شده اند. با همان آهنگی که نوع بشر بر طبیعت مسلط می شود، به نظر می رسد که بشر برده‌ی انسان‌های دیگر یا اعمال ننگین خود شده. حتا نور ناب علم به نظر می رسد فقط قادر است پیش‌زمینه‌ی تاریک نادانی را روشن کند. تمامی اختراعات و پیش‌رفت‌های ما حیاتی ذهنی به نیروهای مادی می بخشد و حیات انسانی را در نیرویی مادی بی اثر می کند.^{۱۹}

در مورد دوم، این سال‌ها (۱۸۵۷-۱۸۵۸) مصادف با نگارش *گرن‌دوریه* است که ما بررسی تغییرات نظرات مارکس درباره‌ی تکامل تاریخ در این کتاب را به مقالات بعدی موکول می کنیم. نکته‌ی مهم این است که تغییرات نظری مارکس درباره‌ی استعمار مقارن با بسط نظریه‌ی چندراستایی تکامل تاریخ است.

آخرین مقاله‌ی مهم مارکس درباره‌ی چین در ژوئیه‌ی ۱۸۶۲ با عنوان «مسائل چین» منتشر شد. مقاله بر شورش تایپینگ متمرکز بود. دو دهه پس از جنگ تریاک، شش شورش هم‌زمان در سراسر کشور به وقوع پیوسته بود. اولین شورش و مهم‌ترین آن‌ها در جنوب شورش تایپینگ‌ها بود که بین سال‌های ۱۸۶۴-۱۸۵۰ به وقوع پیوست و منجر به ایجاد حکومت تایپینگ‌ها شد. شورش تایپینگ‌ها که علیه خاندان منچو بود ریشه در فقر مردم داشت. این جنبش پیش‌رفته‌ترین جنبش سیاسی و مذهبی سده‌ی نوزدهم در چین بود. جنبش تایپینگ‌ها با شعارهای تقسیم عادلانه زمین، مالکیت اشتراکی، برادری و برابری زن و مرد

آغاز شد و توانست اکثریت مردم چین را با خود همراه سازد و در سراسر کشور توسعه یابد. این جنبش در سال ۱۸۵۳ نانکن و قسمت اعظم جنوب چین را تصرف کرد و برای مدت کوتاهی به نظر می‌رسید که پیروز خواهد شد چراکه همه‌ی عوامل موفقیت را داشت: ایدئولوژی پیش‌رفته، افکار ناسیونالیستی، مردم استثمارشده و حمایت کامل آن‌ها از شورش، رهبری قدرت‌مند و اندیش‌مند و بالاخره برنامه‌ی اصلاحی پیش‌رفته. تلاش‌های زیادی برای مالکیت عمومی، تقلیل مالیات بر کشاورزان، ممنوعیت تریاک و رشوه‌خواری و ایجاد تقویم جدید و حمایت از ادبیات محلی (سنتی) در دوران قدرت تایپینگ انجام گرفت. برای مثال در برنامه‌ی ارائه شده توسط کادر رهبری شورش تایپینگ مقرر شده بود که تا استقرار کامل «حکومت آسمانی»، ازدواج و کشیدن تریاک به کلی در سراسر حوزه‌ی حکومتی تایپینگ ممنوع باشد. اما باین‌حال آن‌ها نتوانستند در رویکرد انقلابی‌شان موفق شوند. مارکس در مقاله‌اش این روحیه‌ی انقلابی را با روحیه‌ی محافظه‌کارانه‌ی اروپایی‌ها در دهه‌ی ۱۸۵۰ به‌دنبال شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸ مقایسه می‌کند. باین‌همه لحن مارکس با وجود شور و شوق اولیه‌اش برای شورشیان تایپینگ غم‌انگیز است. می‌نویسد آنان به اشکال نفرت‌انگیزی ویرانی به‌بار آورده‌اند، هر شهری را که تسخیر می‌کردند دست به خشونت می‌زدند و زنان و دختران را مورد تجاوز قرار می‌دادند و مردمان عادی را اعدام می‌کردند. مارکس این خشونت را پوچ می‌داند زیرا معتقد است که فلسفه‌ی شورشیان نه ایده‌های رهایی‌بخش بلکه محصول یک زندگی اجتماعی سنگ‌واره است.^{۲۰} در این‌جا مارکس با تنگنایی روبه‌رو می‌شود که بعدها به‌طور مفصل به آن به‌ویژه در ارتباط با هند و روسیه می‌پردازد: هنگامی که استعمار و شورش‌های مردمی نظم کهن را به‌لرزه در بیاورند و هیچ بدیل ایجابی و رهایی‌بخش در افق نباشد تحول تاریخی چه مسیری را پیش خواهد گرفت؟

طغیان سپوی‌ها در ۱۸۵۷

مقالات مارکس درباره‌ی شورش بزرگ هند در سال ۱۸۵۷-۱۸۵۸ برجسته‌ترین گواه تغییرنظر مارکس به اتخاذ مواضع ضداستعماری‌تر است (چه سالی: سال نوشته شدن **گروندریسه**، بحران اقتصادی جهان، جنگ دوم تریاک و شورش تایپینگ!). علت شورش سپوی‌ها یا شورش سربازان هندی در خدمت نظام مستعمراتی بریتانیا، این بود که پس از رواج این شایعه که روغن مورد مصرف نوار فشنگ تفنگ‌ها از چربی گوشت گاو و گوشت خوک است، گروهی از سربازان شوریدند و افسران بریتانیایی را کشتند. شورش به دهلی و شهرهای بزرگ دیگر سرایت کرد و شکل سیاسی گرفت اما اهداف منسجم و یک‌دستی نداشت. باین‌همه، با وجود برتری سازمانی و تسلیحاتی بریتانیا سرکوب این شورش دو سال

طول کشید.^{۲۱} مارکس با شنیدن اخبار شورش مقالات مفصلی درباره‌ی آن برای **تریبون** نوشت: مارکس ۲۱ مقاله و انگلس ده مقاله. با این همه برخلاف مقالات ۱۸۵۳، این‌ها توجه زیادی را جلب نکرده است و به آن اشاره نمی‌شود. هرچند تغییر تئوریک عمده‌ای را از حمایت مشروط مارکس از استعمار بریتانیا نشان می‌دهد.

در یکی از این مقالات به سیاست تفرقه‌بیانداز و حکومت‌کن انگلیس در هند اشاره می‌کند که خصومت میان نژادها، قبایل، کاست‌ها و مرام‌ها اصل حیاتی بریتانیاست. سپس تناقض‌ها و تضادهای دیالکتیکی ایجاد ارتشی مستعمراتی با دویست‌هزار سرباز هندی را خاطر نشان می‌کند که سبب می‌شود برای نخستین‌بار آگاهی و سازمان ملی هند متحد را ایجاد می‌کند. در مقالات بعدی‌اش از تداوم شورش خشنود است هرچند امید به پایداری طولانی‌مدت آن ندارد. اما معتقد است ریشه‌های شورش و نفرت از بریتانیا عمیق شده است تا آن حد که به قیام ملی می‌ماند.^{۲۲} در مقاله‌ی دیگری قتل‌عام‌های شورشیان را بازتاب رفتار خود انگلستان می‌داند و آن را با نمونه‌های مشابه تاریخ اروپا و اقدامات اروپا در آسیا مقایسه می‌کند.^{۲۳} در مقاله‌ای با عنوان شورش هند ماهیت مقاومت هندی را ناشی از تضاد عمیقی درون دستگاه استعماری می‌داند و می‌گوید:

در تاریخ انسان چیزی مانند کیفر وجود دارد؛ و این قانون کیفر تاریخی است که ابزارهای‌اش را نه ستم‌دیده بلکه خود ستم‌کار به وجود می‌آورد. نخستین ضربه‌ای که به شاه فرانسه خورد از نجیب‌زادگان بود و نه از دهقانان. شورش هندی‌ها با رعیت‌هایی که توسط انگلیسی‌ها شکنجه، بی‌آبرو و عریان شده بودند آغاز نشد بلکه توسط سپوی‌هایی شروع شد که انگلیسی‌ها به آن‌ها لباس و غذا داده و در ناز و تنعم و راحتی توسط ایشان پرورش یافته بودند.^{۲۴}

به این ترتیب پیش‌رفت استعماری گورکنان خویش را به وجود می‌آورد. این چرخش دیالکتیکی در مورد آسیا در **مانیفست** و بخش بیش‌تر نوشته‌های ۱۸۵۳ درباره‌ی هند وجود ندارد.^{۲۵}

پس از شکست شورشیان و سقوط دهلی در ۱۸۵۷ مارکس و انگلس در مقالاتی ضمن تحلیل دلایل شکست شورش به تمسخر انگلیسی‌ها مبنی بر اعمال قهرمانانه پرداختند و در نامه‌ی بسیار مهمی قیام در هند را از مبارزات کارگران اروپایی جدا ندانستند. مارکس در این نامه هند را بهترین متحد جنبش انقلابی در غرب دانست و اعلام می‌کند که «هند اکنون بهترین متحد ماست».^{۲۶} آن‌هم در زمانی که جنبش انقلابی غرب روبه‌پیش حرکت نمی‌کرد.

مارکس و انگلس در ۱۸۴۸ مدلی نظری از جامعه‌ی سرمایه‌داری را مطرح کردند و تضادهای آن را نشان دادند. آنان در **مانیفست** از مساله‌ی پیشرفت اجتماعی تحلیلی ارائه کردند که قرار بود در مورد جوامع پیشاسرمایه‌داری نیز صادق باشد، جوامعی که آنان با اصطلاح قوم‌مدارانه «بربر» مشخص کرده بودند. مارکس در مقالات سال ۱۸۵۳ خود برای **نیویورک تریبون** این نظرات را به هند و سپس به چین بسط داد و ویژگی‌های ترقی‌خواهانه‌ی استعمار بریتانیا را در مقابل هند «تغییرناپذیر» ستود. اما درست در همان زمان نظرات مارکس شروع به تغییر کرد و دقیق‌تر و دیالکتیکی شد. هند شورشی راهی برای خروج از استعمار این‌بار «بربر» و نه مترقی می‌یافت و مارکس پیوندی عمیق بین جنبش کارگری انگلستان و مبارزات استقلال‌طلبانه هند برقرار کرد. همین نظرات در سال‌های ۱۸۵۶-۱۸۵۷ در مورد چین برجسته‌تر شد چنان‌که از مقاومت مردم چین و شورش تایپینگ‌ها علیه استعمار بریتانیا و پیوند این مبارزات با مبارزات کارگران غرب علیه سرمایه‌داری حمایت پرشوری کرد. در ادامه‌ی بحث به بررسی تحول نظرات مارکس درباره‌ی روسیه و جنبش ناسیونالیستی لهستان خواهیم پرداخت.

یادداشت

۱. نوشته‌های کنونی پیش‌تر در جلسات آموزشی مؤسسه‌ی پرسش در تهران به‌صورت شفاهی در درس‌گفتارهایی بیان شده بود و اکنون همان‌ها با تغییراتی برای اطلاع عموم در اختیار قرار می‌گیرند. لازم به تذکر است که درون‌مایه‌های این مقالات عمدتاً از کتاب **قومیت‌ها و جوامع غیرغربی** گرفته شده است.

۲. *De l'Esprit des Lois*, I, p. 291-2.

۳. **قومیت و جوامع غیرغربی**، کوین آندرسن، با ترجمه‌ی حسن مرتضوی، نشر ژرف، تهران ۱۳۹۰، ص. ۲۴.

. همان‌جا، ص. ۳۵.

۵. **مانیفست پس از ۱۵۰ سال**، لئو پانیچ، کالین لیز، با ترجمه‌ی حسن مرتضوی، انتشارات آگاه، تهران (۱۳۸۰) ۱۳۸۶، ص. ۲۸۱.

۶. **قومیت و جوامع غیرغربی**، ص. ۳۹.

۷. به‌گفته‌ی رزا لوکزامبورگ هیچ فاتحی به‌اندازه‌ی استعمار انگلستان هند را ویران نکرد چراکه «فاتحان بربر در شرق، خواه مغولی‌ها، ایرانی‌ها و عرب‌ها در کنار قدرت نظامی‌شان مجبور بودند مدیریت و اجرای این وظایف بزرگ دولتی را که برای اقتصاد کشاورزی لازم

بود برعهده بگیرند» حال آن که مقامات انگلستان عامدانه به ویرانی کشاورزی سنتی هند پرداختند (گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ، به کوشش پیتر هیودیس و کوین ب. آندرسن، با ترجمه‌ی حسن مرتضوی، نشر نیکا، تهران ۱۳۸۶ ص. ۱۳۰).

۸. قومیت و جوامع غربی، ص. ۴۷.

۹. برخلاف این نظر می‌توان به نظر رزا لوکزامبورگ اشاره کرد که معتقد بود کمونته‌های دهکده‌های هندی پیش از فتح بریتانیا عمدتاً تجزیه شده بودند. به‌گفته‌ی وی «این بوی مرگ از سرمایه‌داری اروپایی صرفاً آخرین عامل اضمحلال ناگزیر جوامع بدوی بود و تنها عامل به‌شمار نمی‌آمد. نطفه‌های این اضمحلال درون خود جامعه نهفته بود.» گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ، ص. ۱۴۵.

۱۰. قومیت و جوامع غیر غربی، ص. ۳۸.

۱۱. همان‌جا، ص. ۴۶.

۱۲. همان‌جا، ص. ۴۶.

۱۳. تبارهای دولت استبدادی، ص. ۶۷۱.

۱۴. قومیت و جوامع غیر غربی، ص. ۴۸.

۱۵. مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد ۱۲، ص. ۹۸.

۱۶. مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد ۱۵، ص. ۱۶۳.

۱۷. مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد ۱۵، ص. ۲۳۵.

۱۸. مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد ۱۵، ص. ۲۸۳.

۱۹. مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد ۱۴، ص. ۶۵۵-۶۵۶.

۲۰. مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد ۱۹، ص. ۲۱۸.

۲۱. قومیت و جوامع غیر غربی، ص. ۶۹.

۲۲. همان‌جا، ص. ۷۰.

۲۳. همان‌جا، ص. ۷۲.

۲۴. مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد ۱۵، ص. ۳۵۳.

۲۵. قومیت و جوامع غیر غربی، ۷۱، ۷۲.

۲۶. مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد ۴۰، ص. ۳۵۷.

از پولانی تا پولیانا*

خوش بینی نابه‌جا در مطالعات کار جهانی

مایکل برآوی | علی تدین

در سال‌های اخیر در میان عموم دانشمندان علوم اجتماعی، به‌ویژه در میان دانشوران رشته‌ی کار، موجی از علاقه به کتاب **دگرگونی بزرگ** کارل پولانی پدید آمده است. جای شگفت نیست چراکه خود پولانی از خطرات آن‌چه «مِرام لیبرال» می‌نامید به ما زنهار داده بود - باور به بازار خودتنظیم‌گر که نتیجه‌ای جز فلاکت اقتصادی و تباهی فرهنگی برای تمدن مدرن دربر ندارد. **دگرگونی بزرگ** که در ۱۹۴۴ به رشته‌ی تحریر درآمده است تصویری از ظهور بازار خودتنظیم‌گر - رابطه‌ی میان ایده و اجرای ایده‌ی بازار خودتنظیم‌گر - از اواخر سده‌ی هجدهم و در طول سده‌های نوزدهم و بیستم به‌دست می‌دهد که به ایجاد ضدجنبش‌های حمایت‌گرا می‌انجامد و سوسیال‌دموکراسی و نیودیل (New Deal) را به‌ارمغان می‌آورد و البته فاشیسم و استالینیسیم را نیز. واکنش به بنیادگرایی بازار می‌توانست به وضاحت خود این بلا باشد، و همین امر پولانی را به این باور رساند که بشریت دیگر به چنین تجربه‌ی مخاطره‌آمیزی دست نخواهد زد. حال آن‌که امروز دوباره با چنین تجربه‌ای روبه‌رو گشته‌ایم.

پولانی هم‌چون مارکس توانست جنبه‌های منفی بازار را در کنار جنبه‌های مثبت آن ببیند. در واقع پژوهش‌گر پرتین صدای مارکس را می‌توان از پولانی شنید - پولانی از نوشته‌های اولیه‌ی مارکس درباره‌ی پول و بیگانگی بهره می‌گیرد و بر آن مبنا، کالاییدگی^۱ بی‌حساب و کتاب را اخلاقاً متهم می‌کند. البته تفاوت‌های بنیادینی نیز میان نظرات مارکس و پولانی وجود دارد. پولانی بارها نظریه‌های تاریخی مارکسی را به باد انتقاد می‌گیرد که مبتنی بر پویاشناسی [=دینامیک] قانون‌وار شیوه‌های تولید و جایگزین شدن این شیوه‌ها در طول تاریخ اند. انتقاد پولانی مبتنی بر این مدعا است که تجربه‌ی محوری سرمایه‌داری کالاییدگی است نه استثمار.^{**} فصل ۱۳ **دگرگونی بزرگ**، دربردارنده‌ی یک جدل مداوم علیه مفهوم مارکسی استثمار است که از نظر پولانی عملاً در جریان انقلاب صنعتی کم‌رنگ

شده و در نتیجه نمی‌تواند آن تغییرِ تکان‌دهنده را توضیح دهد. به‌گفته‌ی پولانی، آنچه در پس دعوای اروپای سده‌ی نوزده قرار دارد نه استثمار بلکه تباهی فرهنگی است که مسبب‌اش بازار است. در فرمول‌بندی پولانی کالاییدگی زمین، پول، و کار - اصطلاحاً کالاهای موهوم - «جامعه» را، شالوده‌ی تعریف‌ناشدنی بشریت را، تهدید به ویرانی می‌کرد و هم‌زمان مولد ضدّجنبش‌هایی بود که از جامعه دفاع می‌کردند. در این تحلیل، طبقات تبدیل به بازیگران اثرگذاری می‌شوند، منتها نه به‌خاطر دنبال کردن منافع خودشان، بلکه هنگامی که از منفعت کلی (universal interest) صیانت از جامعه دفاع می‌کنند. بنابراین کانون توجه، از استثمار به کالاییدگی، از تولید به بازار، و از طبقات به جامعه منتقل می‌شود.

پولانی در چهار مورد دچار خوش‌بینی نابه‌جا شده است: نخست این که آن‌چنان به قدرت ایده‌ها باور داشت که فکر می‌کرد ایدئولوژی بی‌آبروی بنیادگرایی بازار، دیگر هرگز نخواهد توانست بر سیاره‌ی ما سیطره یابد. دوم این که مفهومی گنگ و ناپرداخته از جامعه را بدیهی فرض می‌کرد، که این مفهوم گنگ در تحلیل نهایی، به‌زعم خود پولانی، تمام نیروی دفاعی‌اش را در برابر حمله‌ی بی‌امان بازار به خدمت می‌گیرد. سوم این که در مخالفت‌اش با مارکسیسم درست‌آیین [=آرتدوکس] - خصوصاً در مقابل نظریه‌های تاریخی و محوریت استثمار - استلزامات انباشت سرمایه‌دارانه را که دلیل اصلی احیای بازار است از نظر دور می‌داشت. سرانجام این که در تأکیدش بر بازار و ضدّجنبش آن، به‌سادگی دولت را به جامعه فرومی‌کاست و از برهم‌کنش پیچیده‌ی این دو غفلت می‌ورزید. در مطالعات اخیر کار که از ایده‌های انتقادی پولانی از بازار بهره می‌گیرند و به این که پولانی ضدّجنبش را فرض بدیهی گرفته دل خوش کرده‌اند، باز این عوامل خوش‌بینی نابه‌جا انعکاس یافته‌اند.

از همین‌رو مقاله به دو بخش تقسیم شده است - دو خوانش از پولانی. بخش اول نقدی است بر برداشت‌های خوش‌بینانه از پولانی، خصوصاً برداشت‌هایی که در طلب و جست‌وجوی ضدّجنبش کارگری علیه بنیادگرایی بازارند. در این بخش، ابتدا با برخی کلاسیک‌های اخیر که گرایش خوش‌بینانه دارند آغاز می‌کنم، سپس نگاه طولانی‌تری به کتاب **جهانی‌شدن روبه‌افول**، کتابی از آفریقای جنوبی که جایزه هم برده، خواهم داشت. غرض از بخش دوم این مقاله ارائه‌ی یک خوانش بدبینانه‌ترِ بدیل، از پولانی است. در این بخش با قرار دادن تحلیل پولانی از کالاهای موهوم در چشم‌اندازی تاریخی، تلاش می‌کنم طبع خاصِ بازاری کردنِ زمانه‌ی حاضر را بفهمم و سپس امکان ضدّجنبش جهانی را، به‌ویژه ضدّجنبشی با مرکزیت کار را به‌چالش بکشم. این مقاله پیرو مقالات درخشانی است که در نخستین

شماره‌ی *مجله‌ی کار جهانی* منتشر شدند و به موانع موجود بر سر راه اعتراضات کارگری در هندوستان و چین می‌پرداختند.

خوش‌بینی نابه‌جا

برای شروع کسی بهتر از پیتر ایوانز را سراغ ندارم، کسی که در سرتاسر حیات حرفه‌ای‌اش با کارل پولانی سروکار داشته است. او در بیش‌تر کارهای‌اش وضعیت‌های سیاسی انباشت سرمایه را در اقتصادهای در حال توسعه، به‌ویژه با تکیه بر نقش دولت، بررسی کرده است - اول بررسی اتحاد سه‌جانبه‌ی دولت، سرمایه‌ی ملی و سرمایه‌ی بین‌المللی که به توسعه‌ی مستقل در برزیل منجر شد و سپس مطالعه‌ی مقایسه‌ای هندوستان، کره‌ی جنوبی و برزیل که نشان می‌دهد اثربخش‌ترین دولت «توسعه‌ای»، یعنی دولتی که موجد رشد اقتصادی باشد، حک شده در اقتصاد است و در عین حال اراده‌ای مستقل از اقتصاد دارد. این مطالعات کاملاً منطبق با عقیده‌ی پولانی درباره‌ی بازار است؛ از نظر وی بازار پروژه‌ای سیاسی است که لازم است از سوی دولت تنظیم و هدایت شود.

ایوانز وقتی از سود ناموزون ناشی از انباشت سرمایه که خودش پیش‌تر مدافع آن بود برآشفته، توجه خود را معطوف به نیروهایی کرد که می‌توانستند بی‌عدالتی سرمایه‌داری را به‌چالش کشند. او بعد دوم پولانی را بررسی می‌کند - اصطلاحاً جنبش مضاعف را، ضد‌جنبشی علیه گسترش بازار.^۳ در این‌جا ایوانز تأکید دارد که ضد‌جنبش باید از سطوح محلی و ملی فراتر رود و به مقیاسی جهانی برسد - مقیاسی از مقاومت که توسط پولانی پیش‌بینی نشده است - تا آن‌چه را که «جهانی‌شدن ضد‌هژمونیک» می‌خواند پدید آورد. بنابراین ایوانز در جست‌وجوی آن جنبش‌های اجتماعی «مترقی» است که قابلیت فراروی از مرزهای ملی را دارا باشند - جنبش‌های محیط‌زیستی، جنبش‌های زنان، و مهم‌تر از همه جنبش‌های کارگری - اما روشن نیست که این جنبش‌ها به چه طریق ضد‌هژمونیک هستند، به‌عبارت‌دیگر، به چه طریق نماینده‌ی یک «هژمونی» بدیل هستند، یا اصلاً «ضد» چه هستند، یا بر چه اساسی هم‌بستگی فراملی را به‌نحو مؤثر ایجاد می‌کنند.

ایوانز دولت را وارد می‌کند تا به توسعه‌ی اقتصادی کمک کند، اما تأثیر آن در محدود کردن مبارزات به عرصه‌ی ملی را نادیده می‌گیرد. نتیجه‌اش می‌شود یک جهانی‌شدن «ضد‌هژمونیک» که دست‌اش به جایی بند نیست. اصلاً بود و نبودش فرق نمی‌کند. جنبش‌هایی که ایوانز روی‌شان انگشت می‌گذارد نه‌تنها ضد‌هژمونیک نیستند، بلکه در حیطه و محدوده‌های هژمونی سرمایه‌داری سازمان یافته‌اند. هیچ نشانه‌ای دال بر این نیست که

«دگرگونی‌های کوچک»*** این جنبش‌ها، یا بهتر بگوییم تغییرهای کوچک‌شان، چیزی بیش از سازگاری و انطباق با سرمایه‌داری باشد. این جنبش‌ها هرچند در زمینه‌ی استیفای حقوق خودشان مهم‌اند، اما نه به مرور زمان روبه‌افزایش‌اند و نه به‌لحاظ سیاسی (و جغرافیایی) با هم مرتبط‌اند، مگر شاید به‌طور مقطعی هنگامی که در «نشست اجتماعی جهانی» (World Social Forum) گرد هم می‌آیند. فعالیت‌های‌شان شاید به گرفتن امتیازهایی منجر شود، اما این امتیازها به‌جای این که نشانی از هرگونه «دگرگونی بزرگ»ی باشند، سدی برابر این دگرگونی‌اند.

بیورلی سیلور، برعکس ایوانز، پیوند تنگاتنگی میان مبارزات کارگری و انباشت سرمایه، در گستره‌ی مکان و زمان، برقرار می‌کند.^۵ گرفتن امتیازها نه‌تنها به هیچ نوعی از «دگرگونی بزرگ» نمی‌انجامد بلکه باعث ترفندهای جدید سرمایه می‌شود. گزارش مستند سیلور از تاریخ کار از ۱۸۷۰ نشان می‌دهد که سرمایه‌داران چه‌گونه با یک‌دیگر بر سر کاستن قیمت کار رقابت می‌کنند و خود به مبارزاتی شکل می‌دهند که مشروعیت سرمایه را به‌چالش می‌کشد. امتیازات در پی سود می‌آید، اما سپس سود را به‌خطر می‌اندازد. سرمایه‌داری بین بحران مشروعیت و بحران سودآوری نوسان می‌کند و به‌طور موقتی، خود را با «مسکن»هایی ثبات و تسکین می‌دهد: مسکن مکانی (نقل مکان به جایی که منابع جدید نیروی کار ارزان وجود دارد)؛ مسکن فرایندی (نوآوری‌های تکنولوژیک)؛ مسکن فرآورده‌ای (روآوردن به محصول و صنعت جدیدی که بدو سود بیش‌تری در آن است)؛ و سرانجام، مسکن مالی (که در آن سرمایه‌ی اضافی به مفرهای مالی تبدیل می‌شود). سیلور جنبش صنعت نساجی و مبارزات مرتبط با آن را، به‌عنوان مظهر سرمایه‌داری در سده‌ی ۱۹ دنبال می‌کند، سپس صنعت خودروسازی را به‌عنوان مظهر سرمایه‌داری در سده‌ی ۲۰، و این پرسش را مطرح می‌کند که کدام صنعت در سده‌ی ۲۱ مظهر سرمایه‌داری خواهد بود. سیلور اذعان دارد که کار هم‌واره علاقه‌مند به مقاومت در برابر استثمار است و موفقیت‌اش بستگی به ظرفیت‌اش دارد، یعنی تهیه و تدارک دو نوع از منابع قدرت - قدرت ناشی از ساختار و قدرت ناشی از هم‌کاری و هم‌راهی. خوش‌بینی سیلور هم، آن‌جا معلوم می‌شود که می‌گوید استثمار همیشه، به‌بیان خود سیلور، مبارزاتی مارکس-گونه، و اگر نه، مبارزاتی پولانی-گونه پیرامون کالاییدگی کار ایجاد می‌کند. سیلور در تحلیل خود مقوله‌ی مبارزات پولانی-گونه را بدون بررسی رها کرده است، چراکه پیرامون تفاوت اساسی‌ای که دیدگاه پولانی با مارکس دارد، هم در مورد سرمایه‌داری، و هم نظریه‌اش درباره‌ی تجربه [ی محوری سرمایه‌داری یعنی

کالاییدگی]، و در نتیجه سیاست متفاوت‌اش برای ستیز با آنچه این تجربه باعث می‌شود، سخنی نگفته است.

کتاب **خلاف قانون**، نوشته‌ی معتبر چینگ کوان لی درباره‌ی طبقه‌ی کارگر قدیم و جدید چین، نظریه‌ی سیلور را تکمیل می‌کند.^۶ او وزن یک‌سانی برای مبارزات مارکس-گونه علیه استثمار توسط زنان تازه‌کاری که در صنایع الکترونیکی در سان‌بلیت چین کار می‌کردند، و مبارزات پولانی-گونه‌ی معیشتی علیه کالاییدگی توسط بی‌کاران و نیمه‌بی‌کاران در راست‌بلیت قائل می‌شود. لی با کشف تفاوت‌های نظری‌ای که در بنیان مبارزات مارکسی و پولانیایی نهفته است، چنان‌که در برداشت بسیار متفاوت این دو متفکر از سرمایه‌داری و آینده‌اش نمایان می‌شود، کشمکش میان این دو را به شیوه‌ای تجربی حل می‌کند. جالب این‌جاست که گرچه لی استثمار نیروی کار در سان‌بلیت را با کالاییدگی ناقص زمین، از طریق بازتوزیع املاک خصوصی در نواحی روستایی پیوند می‌زند، و این‌گونه در مسیر پولانیایی اتحاد علیه بازار گام می‌گذارد، اما هیچ‌گونه تلاشی نمی‌کند که کارگران ستم‌کشیده‌ی دولتی را به یک هم‌بستگی بین‌المللی نزدیک کند. در واقع «اقتدارگرایی قانونی نامتمرکز» مبارزات را در مرزهای سیاسی محلی محبوس کرده و از این‌رو مبارزان چینی حتا قادر نیستند به هم‌بستگی ملی دست یابند چه‌رسد به اتحاد بین‌المللی.

این همان موضوعی است که گی سیدمن به آن پرداخته است. او در بررسی تحریم‌های مصرف‌کننده‌ی فراملی، امکان ایجاد یک انترناسیونالیسم کارگری که بیان‌گر وضع کارگران باشد را زیرسوال می‌برد.^۷ در عوض، سیدمن بر اهمیت همیشگی مبارزه برای دموکراتیک کردن دولت‌ملتها و بهبود نظام‌های کار تأکید می‌کند. سیدمن هنگامی که به منظور پیش‌برد منافع کارگران بر دولت به‌عنوان نیروی بالقوه مثبت تأکید می‌کند، برای توجیه نظر خود به پولانی متوسل می‌شود. باین‌حال هم‌چون پولانی رابطه‌ی دولت و جامعه را نمی‌آزماید تا بفهمد احتمالاً چه هنگامی دولت از منافع کارگران حمایت و احتمالاً چه هنگامی علیه کارگران اقدام می‌کند.^۸ سیدمن از اصل نیروانا پیروی می‌کند، که طبق آن صرف‌کنار گذاشتن یک راه‌حل، به‌معنای بهتر دانستن راه‌حل جایگزین است.^۹ اما فقط به‌این‌خاطر که هم‌بستگی بین‌المللی هم غیرعملی و هم مساله‌ساز است، نمی‌شود گفت تأکید روی دولت راه‌حل بهتری است. در عصر حاضر دولت‌ها به خصومت با طبقه‌ی کارگر شهره بوده‌اند.

باوجوداین، بسیاری از مطالعات اخیر از تأکید سیدمن بر محوریت مبارزات ملی دفاع کرده‌اند، فارغ از این‌که این مبارزات پیروزمند باشد یا خیر. به‌همین‌گونه، جنیفر چون (Chun) در

مقایسه‌ای که میان مبارزات کارگری در ایالات متحده و کره‌ی جنوبی انجام می‌دهد، دستیابی به هم‌بستگی بین‌المللی و حتی تصور آن را دشوار می‌داند و بر آن دسته از مبارزات موفقیت‌آمیز تکیه می‌کند که به پیوند دولت و جنبش کارگری اولویت می‌دهند.^{۱۰} شکل جالب دیگری از این درون‌مایه، مطالعه‌ای است که روبین رودریگز روی مهاجران فراملی انجام داده است.^{۱۱} این مهاجران توسط دولت فیلیپین که واسطه‌های‌اش با دولت‌های دیگر دادوستد داشتند سازمان‌دهی شده بودند. در این حال جنبش مهاجران بین‌الملل (Migrante International)، که یک جنبش مردمی متشکل از کارگران مهاجر است، به سازمان‌دهی فراملی مبادرت می‌ورزد - اما نه از طریق برقراری ارتباط با کارگران در کشورهای دیگر بلکه از طریق تمرکز فشار روی دولت فیلیپین. این جااست که استثنا قاعده را اثبات می‌کند. این بار هم دولت چارچوب و محدوده‌ی مبارزات را تعیین می‌کند. همه‌ی این پژوهش‌ها، و بسیاری پژوهش‌های دیگر، توجه ما را به یک بُعد نظریه‌پردازی نشده در پولانی جلب می‌کند - گرایش‌اش به فروکاستن دولت به جامعه - و این که چه‌گونه نیروی کار در یک رابطه‌ی به‌هم‌وابسته و خصمانه با دولت گرفتار می‌شود که حتی امکان هم‌بستگی فراملی را محدود می‌کند.

جهانی‌شدن روبه‌افول

یکی از جالب‌ترین آثاری که اخیراً منتشر شده، جالب از منظر نمایان شدن محدودیت‌های نظریه‌ی پولانی و اختلافاتی که با نظریه‌ی مارکس دارد، کتاب **جهانی‌شدن روبه‌افول** نوشته‌ی ادوارد وبستر، راب لمبرت، و اندریس بزویدن‌هوت (به اختصار و.ل.ب) است که واکنش‌های کارگران را در سه کارخانه‌ی لوازم خانگی یعنی ال‌جی در کره‌ی جنوبی (در شهر چانگ‌وون Changwon)، الکترولوکس در استرالیا (در شهر اورنج Orange)، و دفی در آفریقای جنوبی (در شهر اِزاکِنی Ezakheni) مقایسه می‌کند.^{۱۲} اهمیتی که این کتاب در تمرکزش روی تجربیات کارگران فراسوی محیط کار، و دیدن این تجربیات در یک زمینه‌ی کلی جامعه‌ای (societal) دارد، محل تردید نیست. البته که تحلیل مقایسه‌ای میان کشورها مهم است اما هنگامی که نویسندگان مدعی می‌شوند که در نمونه‌های مورد بررسی‌شان - مارکسی و پولانیایی - شاهد ایستادگی در برابر نولیبرالیسم هستند، گرایش سیاسی‌شان بر تحلیل‌شان غالب شده است. ضد‌جنبش سرابی بیش نیست، خیالی که غرض نویسندگان کتاب برای نشان دادن افول جهانی‌شدن را نقض می‌کند.

کتاب با برخورد بسیار نویدبخشی با «مساله‌ی پولانی و مساله با پولانی» آغاز می‌شود و پنج پرسش درباره‌ی ضدجنبش و جامعه پیش می‌کشد: (۱) این جامعه که به‌طور خودجوش از خودش در برابر بازار دفاع می‌کند چیست؟ (۲) این ضدجنبش بازاری‌سازی چه طبیعتی دارد؟ چه واکنشی نشان می‌دهد و تحت چه شرایطی؟ (۳) آیا کارگران در آن جایگاهی دارند؟ اگر آری چه جایگاهی؟ (۴) چه‌گونه باید قدرت را برای ضدجنبش متصور شویم؟ این جنبش از کدام منابع قدرت می‌تواند بهره‌گیرد؟ (۵) باید در چه مقیاسی به ضدجنبش فکر کنیم - محلی، ملی یا جهانی؟ اما مشکل این‌جاست که بخش سوم جهانی‌شدن روبه‌افول این پرسش‌ها را به حال خود گذاشته و طرح اولیه‌ی خود را رها می‌کند، درحالی‌که قرار بود هم‌چون حفاری در دل جامعه کانال بزند و تجربه‌ی واقعی و زیسته‌ی حس عدم‌آسایش و عدم‌تأمین را بکاود.

در واقع کتاب با ظرافت در مسیری پولانیایی سازمان‌دهی شده است. بخش اول: بازارها علیه جامعه؛ بخش دوم: جامعه علیه بازارها؛ بخش سوم: آیا جامعه بر بازارها حکومت می‌کند؟ بنابراین، در بخش اول انگار با مطالعه‌ی جهانی‌شدن از حیث پی‌آمدهای واقعی اما متفاوت‌اش روبه‌رویم - در نگاهی جامع‌تر پذیرفتن سرمایه‌داری در کره‌ی جنوبی به فشار کاری، در استرالیا به خطر تعطیلی کارخانه‌ها، و در آفریقای جنوبی به راه‌بردهای معیشتی برای نجات انجامید. در بخش دوم نویسندگان پاسخ‌های جامعه‌ای ذیل را در برخورد جامعه با سرمایه‌داری شناسایی می‌کنند: در چانگوون سازمان‌دهی زیرزمینی یک شاخه از «فدراسیون ملی کار» (KCTU) و ایجاد «مرکز حوادث» کارگران؛ در اورنج فعالیت علیه تعطیلی کارخانه که اتحاد کارگران و کشاورزان موجب حمایت از نامزد سیاسی مستقل و یک تلاش نافرجام برای پیوند دادن اجتماعی آسیب‌دیده از تعطیلی کارخانه‌ها از طریق شبکه‌ی جهانی کمیته‌های اقدامی الکترولوکس شد؛ در ازاخنی، نویسندگان مدعی وجود یک جنبش اجتماعی اتحادیه‌گرا هستند که مبارزات مرتبط با زمین را با مبارزات مرتبط با کار پیوند داده است، یک آزمایش بازبودجه‌بندی در سطح محلی و سازمان‌های نیمه‌رسمی مبتنی بر اجتماعات.

جدول ۱: مقایسه‌ی دو دگرگونی بزرگ

دومین دگرگونی بزرگ	نخستین دگرگونی بزرگ	
--------------------	---------------------	--

شمال: آزادسازی [لیبرالیزه کردن] سریع جنوب: تعدیل ساختاری	شمال: بازاری‌سازی و کالاییدگی جنوب: اشغال استعماری و خلع‌ید بومیان از زمین‌ها	بازاری‌سازی
شمال: حرکت به سمت استبداد هژمونیک جنوب: استبداد بازار	شمال: استبداد بازار در محیط کار جنوب: استبداد و خودکامگی استعمارگران	نظام تولید
شمال و جنوب: بسته‌شدن نطفه‌ی ضد‌جنبش جهانی در دوره‌ی پساسیاتل - نشست اجتماعی جهانی، اتحادیه‌گرایی جهانی جدید	شمال: ظهور هژمونی محیط کار و برساخته شدن دولت رفاه جنوب: جنبش‌های آزادی‌خواهی ملی، که به استقلال سیاسی و صن‌گرایی [=کورپوراتیسم] دولتی رسیدند	ضد‌جنبش

منبع: بر اساس جداول ۳،۱ و ۳،۲ (صفحات ۵۳ و ۵۵) در وبستر، لمبرت و بزویدن‌هوت،

جهانی‌شدن روبه‌افول

این تحلیل نشان از بینش عمیقی درباره‌ی جامعه دارد - معنای‌اش، انعطاف‌اش، دفاع‌اش، ارتباط‌اش با دولت، اما این همه را ما در فصل سوم، «آیا جامعه بر بازار حکومت می‌کند؟»، نمی‌بینیم. چنان‌که در جدول ۱ در بالا می‌بینیم، نویسندگان عناصر ضروری دومین دگرگونی بزرگ را فهرست کرده‌اند و آن را در مقایسه با گزارش پولانی از ضد‌جنبش در انگلستان سده‌های ۱۹ و ۲۰ زیر عنوان نخستین دگرگونی بزرگ قرار داده‌اند. این جا هم بار دیگر یک جنبش جهانی نطفه‌بسته را فرض بدیهی گرفته‌ایم، اما چه شاهی بر وجود آن داریم؟ دگربار با یک فرجام‌شناسی پولانی‌وار روبه‌رو می‌شویم: گذشته‌ی تلخ نخست یک‌دست می‌شود و سپس مبدل به آینده‌ای درخشان می‌شود. این یک‌دست‌سازی نابه‌جای تاریخی و حتا جغرافیایی (تفکیک دو‌گانه‌ی شمال-جنوب)، باعث می‌شود خیال انترناسیونالیسم کارگری و جامعه‌ی آرمانی به‌سر آدم بزند - یکی رویایی مارکسی است و دیگری رویایی پولانیایی. به وقت‌اش سراغ هر یک خواهیم رفت.

ول.ب دو شکل از انترناسیونالیسم را توصیف می‌کنند، انترناسیونالیسم قدیمی و انترناسیونالیسم جدید. در یک سو انترناسیونالیسمی کارگری وجود داشت که توسط

بوروکرات‌های حرفه‌ای اداره می‌شد و از طریق یک سازمان متمرکز سلسله‌مراتبی عمل می‌کرد که مباحثات و جهت‌گیری‌های دیپلماتیک در آن محدود بود و فقط روی محیط کار و اتحادیه‌های کارگری تکیه داشت، و هم‌چنین توسط کارگران مرد سفیدپوست شمالی بنیان گذاشته شده بود. از سوی دیگر امروزه ما نشانه‌های یک انترناسیونالیسم کارگری جدید را می‌بینیم که با نسلی سیاسی از فعالان متعهد به حرکت افتاده است که از طریق شبکه‌ای نامتمرکز با یکدیگر در ارتباط‌اند، با مباحث باز و آزاد درگیرند، به بسیج و تجهیز و مبارزه گرایش دارند، تکیه‌شان روی شکل‌دهی ائتلاف بین نیروهای جدید اجتماعی و سازمان‌های مردم‌نهاد و تحت کنترل کارگرانی از آفریقای جنوبی، آسیا و آمریکای لاتین است.

اما شالوده‌های این انترناسیونالیسم کارگری جدید چیستند؟ یک‌سری مانورهای استدلالی روی س.ی.گ.ت.و.ر. (اقدام جنوبی برای جهانی‌شدن و حقوق اتحادیه‌های کارگری Southern Initiative on Globalization and Trade Union Rights SIGTUR) ارائه می‌شود، اما سیگتور چه ربطی به کارگران از اخنی و اورنج و چانگوون دارد؟ اگر قرار باشد به انترناسیونالیسم کارگری فکر کنیم، قطعاً لازم است تجربه‌ی کار در این کارخانه‌ها را به دقت بررسی کنیم (که در تحلیل نهایی کتاب هم چیز زیادی درباره‌اش دستگیرمان نمی‌شود)، هم‌چنین به ارتباطات جانبی بین محیط‌های کاری به دقت بیندیشیم، که هم ارتباطات به هم‌وابستگی (یعنی نقش تأمین مواد و لوازم از بیرون، از یک محیط کاری دیگر) و هم روابط هم‌بستگی (که در جریان مبارزات معمول کارگری شکل گرفته است) را شامل می‌شود. لازم است به زنجیره‌ی کالا و پیوندهای ضعیفش بنگریم، و حتا به امکان برقراری ارتباط بین بخش‌های مختلف نیروی کار که ربطی به صنایع لوازم خانگی هم ندارند نظری افکنیم. اگر بخواهیم درک عمیق‌تری از تجربه‌ی واقعی و زیسته‌ی عدم‌آسایش و عدم‌تأمین داشته باشیم، پرسش و بازپرسی بسیار مبسوط‌تری از طبیعت «نولیبرالیسم» لازم داریم. لازم است نیروهایی را که در پس‌بازسازی صنایع لوازم خانگی شکل جهانی دارند مطالعه، و همین‌طور موانعی را که چنین بازسازی‌هایی بر سر سازمان‌دهی‌های صنعت‌محور [کارگران] ایجاد می‌کنند بررسی کنیم. آری، شاید تولید صنعتی هنوز از اهمیت برخوردار باشد، اما این فکر که بخش‌های صنعتی، واحدهای مناسبی برای سازمان‌دهی [کارگران] هستند بر چه مبنایی است؟ آیا نویسندگان این کتاب راه درستی را نشان می‌دهند؟

ول.ب در حرکت عمودی موفق عمل می‌کنند، یعنی هنگامی که تجربه‌ی نولیبرالیسم و واکنش به آن را در بافتار [=کانتکست] ملی قرار می‌دهند، اما توضیح نمی‌دهند که چرا

به نظرشان این بافتارهای ملی تبدیل به حصارِ پولادین نمی‌شود که امکان هم‌بستگی کارگران در داخل مرزهای یک کشور را ناممکن می‌کند، چه رسد به هم‌بستگی فرامرزی. آیا همان‌طور که سیدمن نوشته، انترناسیونالیسم کارگری می‌تواند بر برنامه‌های کاملاً ملی که امید زیادی به موفقیت‌شان هست غلبه کند؟ مثلاً در آفریقای جنوبی، همان‌طور که خود وبستر و هم‌کارانش به‌خوبی می‌دانند، جنبش اتحادیه‌ای به این دلیل که دارد فرصت‌های شغلی را به کشورهای خارجی و بخش غیررسمی می‌بازد، در موضع دفاعی قرار گرفته است. آیا اتحادیه‌ها، که نماینده‌ی دست‌مزد کارگران‌اند [در واقع] طبقه‌ای ممتاز از کارگران که روبه‌کاهش هم هستند، باید پیوندهایی با اتحادیه‌ها در دیگر کشورها برقرار سازند، یا این‌که هم‌بستگی‌های فراگیرتری را با کارگران بخش غیررسمی در آفریقای جنوبی ایجاد کنند؟ آیا فلزکاران باید به‌فکر دلالان نیروی کار که بازار کار ملی را استثمار می‌کنند باشند، یا این‌که باید کارگران ایالات متحده را در برابر تعطیلی کارخانه‌ها یاری کنند؟ جدا از این‌که اتحادیه‌ها چه بایست کنند، کارگرانی که در **جهانی‌شدن روبه‌افول** وصف شده‌اند، شدیداً در دام محلی‌گرایی گرفتارند.

اگر رویای مارکسی انترناسیونالیسم در تصادم با صخره‌ی محلی‌گرایی بر باد رفته، چه سرنوشتی برای ضد‌جنبش جامعه‌ای پولانیایی رقم می‌خورد؟ این جا ول.ب. تصویر جدیدی از طبیعت، از کار، از شرکتی که خود را در قبال جامعه مسوول می‌داند، از یک جامعه‌ی فعال دموکراتیک، از یک نظام تجاری جدید عادلانه و از یک سیاست جهانی تازه ارائه می‌دهند. این کتاب وقتی تصویری از دنیای جدید می‌دهد، دیگر ربطی به نیروی کار، در زمانه‌ی نامنی و عدم‌تأمین، ندارد، دست‌کم فصول یادشده گواه بر این‌اند.

سرانجام این‌که میان دو جهان بدیل انترناسیونالیسم و ضد‌جنبش، اختلافی نامکشوف وجود دارد. در یک سو پروژه‌ی مارکسی انترناسیونالیسم کارگری قرار دارد که می‌کوشد طبقات کارگر را فرای کارخانه‌ها، محل‌ها، ملت‌ها، مذهب‌ها و دنیا، به هم بپیوندند و از طریق اشتراک‌شان در استثمارشدن، با هم متحدشان کند. در سوی دیگر نقشه‌ی پولانیایی قرار دارد که شرکت‌کنندگان در ضد‌جنبش علیه کالاییدگی زمین، پول، و نیروی کار را متحد می‌سازد، ضد‌جنبشی که نه بر اساس تجربه‌ی تولید، بلکه بر اساس تجربه‌ی بازار است. اما بارزترین تجربه کدام است - استثمار که به‌طور بالقوه کارگران را به‌عنوان زحمت‌کشان مزدبگیر ورای مقیاس جغرافیایی گرد هم می‌آورد، یا کالاییدگی که کارگران، کشاورزان بی‌زمین، و مردمی که برای دسترسی به آب‌وبرق در مبارزه‌اند را متحد می‌کند؟

اگر کسی در پاسخ به این پرسش - استثماری یا کالاییدگی - یکی از دو گزینه را انتخاب کند، به راه‌بردی حکم خواهد کرد که هر یک از این دو در حرکتِ روبه‌جلو به کار می‌بندند: ایجاد اتحاد میان کارگران ورای مرزهای ملی، یا ایجاد اتحاد محلی میان کسانی که از کالاییدگی در رنج‌اند. هر پروژه‌ای را دنبال کنیم - و هر دو عمیقاً مساله‌دارند - چارچوب‌های نظری ما نیازمند پرداختن به موانع مبارزه است تا پرداختن به ضدّجنبش جهانی نطفه‌بسته یا جهانی‌شدن ضدّهژمونیک. برای این که درز و روزن‌های زره سرمایه‌داری را پیدا کنیم نخست تحلیل واقع‌گرایانه‌تری از تولید و بازاری کردن در مقیاس جهانی لازم داریم، پیش از آن که برای انترناسیونالیسم یا ضدّجنبش هلهله کنیم.

بازسازی پولانی

این دومین بخش مقاله طرحی مقدماتی از خوانش تازه‌ای از پولانی پیش می‌نهد - یک گزارش تاریخی‌شده از جهانی‌شدن سرمایه‌دارانه که بر محور کالاییدگی کار، پول، طبیعت و روابط میان این سه می‌گردد. این بحث متکی است بر مفهوم کالاییدگی، به‌عنوان تجربه‌ی کلیدی جهان امروز ما، و این که مفهوم استثماری، گرچه برای هر تحلیلی از سرمایه‌داری ضروری است، به این درجه از اهمیت تجربه نشده است [یعنی اهمیت تجربه‌ی کالاییدگی، بیش‌تر از تجربه‌ی استثماری است].^{۱۳}

نقطه‌ی عزیمت من، ناتوانی پولانی از پیش‌بینی دور بعدی بنیادگرایی بازار است. او مدعی بود که بشریت یاد گرفته که بازار خودتنظیم‌گر روزگار همه را سیاه می‌کند، پس چنین چیزی دیگر بار رخ نمی‌دهد. اما او به حقیقت دست نیافته بود. با وقوع بحران نفتی در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، بشریت با موج دیگری از بازاری‌سازی روبه‌رو شد اما با استثنائاتی جالب توجه، این که هیچ ضدّجنبش حقیقی‌ای وجود نداشت و تا امروز نیز وجود ندارد. چرا پولانی موج بعدی بازاری‌سازی را پیش‌بینی نکرد؟ استدلال من این است که پولانی با رد مارکسیسم، خود ایده‌ی سرمایه‌داری را به‌هم‌راه استلزامات‌اش برای انباشت و منابع جدید سود، کنار گذاشت. مستقر کردن بازارها در شمال در دوره‌ی پس از جنگ، برای سرمایه‌گران تمام شد و با یورش به نیروی کار، طبیعت، و پول، در طلب سود بی‌پایان، واکنش نشان داد.^{۱۴}

بازاری‌سازی مجدد، مشکلات حادی را برای تصور پولانی از تاریخ ایجاد کرد. پولانی هم مثل مارکسیسم که منتقدش بود، فرجام‌شناسی خودش را داشت. **دگرگونی بزرگ** یک گزارش پیچیده‌ی تاریخی را به یک چرخه‌ی منفرد فرومی‌کاست: ویرانی ناشی از بازار، ضدّجنبش و کالازدایی قاعده‌مند را در پی داشت. آن روز که این فرجام‌شناسی درست کار نکند، آن روز

که انتقال شر به گذشته و انتقال خیر به آینده جواب ندهد، می‌توان تاریخ سرمایه‌داری را به شکل توالی دگرگونی‌های بزرگ و درهم‌تنیدگی پیچیده‌ی بازاری‌سازی و ضدجنبش دید، منتها بدون چشم‌اندازی از یک پایان معین. حتی در خود نظریه‌ی پولانی هم می‌توان دست‌کم دو موج متمایز بازاری‌سازی را دید، و دو دگرگونی بزرگ بین پایان سده‌ی ۱۸ و اواسط سده‌ی ۲۰ را تشخیص داد.

در روایت پولانی از تاریخ بریتانیا، موج اول بازاری‌سازی با حمله به نظام اسپینام‌لند (Speenhamland) مشخص می‌شود، نظامی که از ۱۷۹۵ برقرار شده بود و بر اساس آن یارانه‌هایی به شکل مقرری به هم‌راه اعانه‌هایی بر حسب قیمت نان به مردم پرداخت می‌شد. این نظام مداخله‌ای آشکار در عملکرد بازار کار بود که سرانجام در سال ۱۸۳۴ با قانون جدید تهی‌دستان ورچیده شد، قانونی که هر نوع کمک بیرون از بازار را حذف می‌کرد. از آن پس نیروی کار، کنش‌گری متکی به خودش شد و علیه کالایدگی خودش جنگید. در آغاز مبارزات طبقه‌ی کارگر، مثل چارتریسم (Chartism)، موفقیتی در پی نداشت اما هنگامی که در نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم نیروی کار دست از خواسته‌های رادیکال برداشت، خصوصاً پس از دوره‌ی رکود (۱۸۷۳ تا ۱۸۷۶)، امتیازاتی نصیب‌اش شد که در جهت کالایی‌زدایی بود - به رسمیت‌شناختن اتحادیه‌های کارگری، کاستن طول ساعت کار روزانه، حقوق کار کودکان، غرامت بی‌کاری و حتی آغاز اعطای مستمری‌بازنشستگی. این اولین دگرگونی بزرگ بود.

پس از جنگ جهانی اول، موج دوم بازاری‌سازی از راه تجارت بین‌المللی تحت سلطه‌ی پایه‌ی طلا، و هم‌راه با یورش تازه‌ای به جنبش کارگری، که در اوضاع جنگ‌زده‌ی بسیاری از کشورهای اروپایی به دنبال شورش بودند، گسترده شد. ضدجنبشی که سرتاسر اروپا و آمریکای لاتین را در سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ و پس از آن فراگرفت، نخست از طریق حفظ واحد پول ملی در جهت کالایی‌زدایی از پول حرکت کرد، سپس چتر حمایتی اجتماعی از نیروی کار را در صورت گوناگونی از رژیم‌های سیاسی ایجاد کرد - از فاشیسم تا استالینیسم، از نیودیل تا سوسیال‌دموکراسی. این دگرگونی بزرگ دوم که به سرمایه‌داری رفاهی و همین‌طور نظام پولی بین‌المللی که تحت نظام برتون وودز (Breton Woods) سازمان‌دهی شد انجامید، دنبال تنظیم بازار بود. دوره‌ی استعمارزدایی بود و در پی‌اش دولتی در آسیا و آفریقا برآمدند که توسعه را کارگردانی می‌کردند. دوره‌ی برنامه‌ریزی بلامنازع دولتی در شوروی، اروپای شرقی، و چین بود. در طول این دوره، هواداران بازار در موضعی دفاعی و

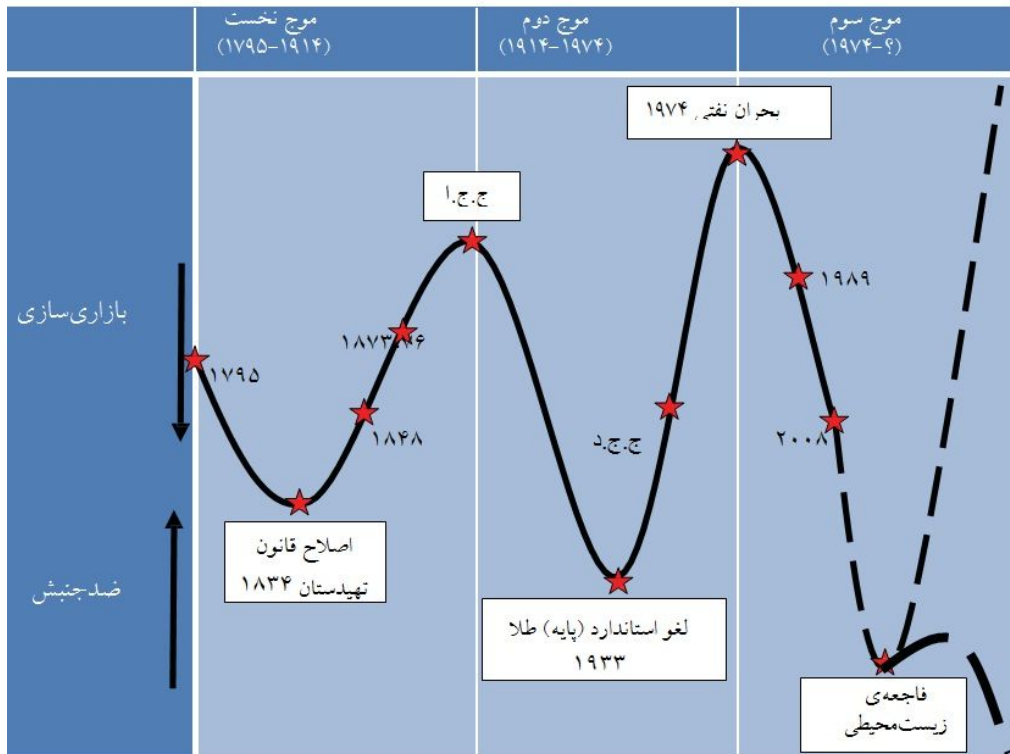
پنهان بودند. همگان این فرض را پذیرفته بودند که بازار باید طبق مصلحت جامعه تنظیم شود. این وضع تا دهه‌ی ۱۹۷۰ با ما بود، دهه‌ای که در آن یک تغییر خارق‌العاده‌ی صدو هشتاد درجه‌ای روی داد - نوش‌داروهای بازار در انقلاب‌های ایدئولوژیک تاجر و ریگان رخ نمود، در اجماع واشنگتن، در اصلاح ساختاری، در اصلاح کمونیسم، و عاقبت در فروپاشی کمونیسم. بنابراین تنظیم دولتی بازار جای خود را به موج سوم بازاری‌سازی در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ در پی بحران نفتی داد.

پیرامون این موج سوم بازاری‌سازی و امکانات دگرگونی سوم چه می‌توان گفت؟ مطابق این مدل یافتاری [=کتشافی] (heuristic) هر موج جدید بازاری‌سازی با ترکیبی تازه از کالاهای موهوم مشخص می‌شود. در موج اول کالاییدگی (و کالایی‌زدایی) نیروی کار در درجه‌ی اول اهمیت است، در موج دوم شاهد فصل مشترکی از کالاییدگی (و کالایی‌زدایی) کار و پول هستیم و در عین حال پول اهمیت بیش‌تری می‌یابد. وجه مشخصه‌ی موج سوم، مفصل‌بندی‌ای بین کالاییدگی (و کالایی‌زدایی) کار، پول، و طبیعت است که در آن نهایتاً کالاییدگی (و کالایی‌زدایی) طبیعت اهمیت بیش‌تری می‌یابد. تصویر ۱ نموداری از این سه موج را نشان می‌دهد، و قسمت نقطه‌چین گمانه‌زنی درباره‌ی آینده‌ی محتمل است.

تا این‌جای کار موج سوم اشکال جدید و حادی از کالاییدگی پول را پدید آورده که مبتنی است بر ابزارهای مشتقه، قراردادهای آتی و تبدیل وام‌ها به اوراق بهادار، و عملیات از طریق صندوق‌های بزرگ سرمایه‌گذاری که عمدتاً ورای کنترل دولت‌ها عمل می‌کنند. این موج باز کالاییدگی تازه و متفاوتی از کار را نیز با خود داشته است - یک عقب‌نشینی از کالاییدگی نیروی کار - و نیز با راندن کارگر مزدبگیر به بخش غیررسمی، به‌نحو مخربی از کار کالایی‌زدایی کرده است [از نیروی کار یعنی کارگران کالایی‌زدایی شده، چراکه آنان را به بخش غیررسمی رانده، و بدین‌صورت کار را به‌نحو متفاوتی کالاییده کرده است]. با گسترش بی‌کاری و نیمه‌بی‌کاری [=اشتغال ناقص یا ناکافی] خصوصاً در جنوب و البته هم‌چنین در شمال، استثمار به‌طور فزاینده‌ای نه‌نقمت، بلکه نعمت محسوب می‌شود. زوال کمونیسم در ۱۹۸۹ و ۱۹۹۱، و هم‌چنین بحران‌های مالی در آمریکای لاتین و آسیا که سرانجام در سال ۲۰۰۸ به سواحل آمریکا هم رسید، تنها تثبیت‌کننده‌ی موج سوم بازاری‌سازی بود، موجی که تاکنون از بسیاری جهات با موج دوم شباهت داشته است. به‌واقع حتی می‌توان واکنش‌های دولتی مشابه را هم به این موج سوم دید، حال این واکنش می‌تواند احیای اسلامی یا سوسیالیستی باشد که به‌شکل تلاش‌هایی برای تنظیم بازار در خاورمیانه و

آمریکای لاتین قابل مشاهده است، یا به شکل طرح‌های ریاضت اقتصادی باشد که دارد در اروپا و به‌ویژه حواشی آن گسترش می‌یابد. چنان‌که جان هریس در شماره‌ی نخست مجله‌ی کار جهانی نوشته است، یک «ضدجنبش» پولانیایی مشابه که از بالا و توسط دولت سازمان‌دهی می‌شود همه‌جا به چشم می‌خورد.^{۱۵}

تصویر ۱: سه موج بازاری‌سازی



منبع: نویسنده

باوجوداین، شاخصه‌ای که مَهر خود را بر موج سوم بازاری‌سازی زده است همانا کالاییدگی ژرف و شدید طبیعت، یعنی زمین، آب، و هوا است. موضوعی که البته از مدت‌ها پیش آغاز شده و شتابان در سرتاسر جهان گسترش یافته، و بیش‌ازهمه در کشورهای شبه‌پیرامونی چون آفریقای جنوبی، چین، هند، و برزیل مشهود است. مصادره‌ی زمین در بیش‌تر مناطق جنوب اتفاق می‌افتد، اما شاید در هیچ‌کجا هم‌چون هندوستان به‌ت‌آور نیست. در واکنش به موج دوم بازاری‌سازی در هندوستان شاهد یک دوره مدرن‌سازی به رهبری دولت هستیم که در آن مصادره‌ی زمین بدون کالاییدگی صورت گرفت (به بارزترین شکل برای ساختن سدها)، درحالی‌که موج سوم بازاری‌سازی مصادره به‌هم‌راه کالاییدگی را با خود داشته است که مظهر آن «مناطق ویژه‌ی اقتصادی» است.^{۱۶} در دیگر کشورها، مثلاً در دو کشور کاملاً دور از هم

آفریقای جنوبی و بولیوی، کالاییدگی آب و برق بیش‌ترین اعتراض عمومی را برانگیخته، درحالی‌که کالاییدگی هوا از طریق تجارت کربن، محیط زیست را به کانون توجه عموم در سرتاسر جهان بدل کرده است.

چنین آشکالی از کالاییدگی طبیعت اثر شگرفی بر بقا، و از این‌رو، بر کالاییدگی کار دارد. خصوصی‌سازی آب و زمین فشار بیش‌تری را بر تقاضای کار مزدی تحمیل می‌کند، درعین این‌که تسلیم و فرمان‌برداری نیروی کار را تشدید می‌کند. ابزارهای جدید مالی کالاییدگی بی‌مهار ذخایر انرژی را، باز هم خارج از کنترل دولت، تسهیل می‌کند، که نمونه‌اش را در عمل‌کرد «انرون» (Enron) می‌بینیم. می‌توانیم پیش‌بینی کنیم که بحران موج سوم بازاری‌سازی به‌شکل بحران‌های پیاپی زیست‌محیطی گسترش خواهد یافت، بحران‌هایی که از بلایای غیرطبیعی نشأت می‌گیرند - تغییرات آب‌وهوایی، تسونامی‌ها، زلزله‌ها، آلودگی‌های نفتی، سوانح هسته‌ای، زباله‌های سمی - که هم خاستگاه غیرطبیعی و هم پی‌آمد غیرطبیعی دارند.

مدل یافتاری که در نمودار بالا ارائه شده نشان می‌دهد که امواج بازاری‌سازی هر بار ژرف‌تر شده و به‌شکل شگرف‌تری بازسازی می‌شوند که این تا اندازه‌ای به‌خاطر تشدید کالاییدگی است، و البته به‌خاطر آشکال کالاییدگی کالاها، موهوم مختلف، و هم‌دستی میان این کالاییدگی‌ها نیز هست. نمودار بالا این پرسش را برمی‌انگیزد که آیا علاوه بر طبیعت، پول و کار گزینه‌های دیگری هم ممکن است بدل به کالای موهوم شوند. آیا دانش هم می‌تواند یک کالای موهوم باشد همان‌طور که برخی مطرح کرده‌اند؟ از نظر پولانی کالای موهوم، عاملی ضروری برای تولید است که قابلیت کالاشدن را نداشته و کالاییدگی‌اش ماهیت ذاتی‌اش را نابود می‌سازد. به‌طور خلاصه می‌توان گفت کالای موهوم آن چیزی است که با بدل کردن‌اش به یک شیء قابل‌خریدوفروش، ارزش مصرفی‌اش (use value) از بین می‌رود. زمین را به کالا بدل کردن، اجتماعی را که بر آن و از آن زنده است به نابودی می‌کشاند، نیروی کار را به کالا بدل کردن ظرفیت تولیدی‌اش را تباه می‌کند، پول را به کالا بدل کردن کارایی‌اش در نقش وسیله‌ی مبادله را زیرسوال می‌برد. اما دانش چه؟ وقتی کالایی قابل‌خریدوفروش شود چه بر سر ارزش مصرفی‌اش می‌آید؟ قطع یقین هنگامی که دانش کالاییده شود، خریده و فروخته شود، دیگر فراورده‌ای همگانی نیست. تبدیل می‌شود به مالکیت فکری که به‌طور خصوصی تصاحب می‌شود، اما آیا این ماهیت‌اش را تغییر می‌دهد؟ حقوق مالکیت فکری شاید به دگرگونی تولید دانش منجر شده باشد، به‌نحوی که متناسب با کسانی باشد که

استطاعت تملک آن را دارند، اما آیا این دانش را دست‌خوش تحریف می‌کند؟ شاید استدلال شود که فشار بازار دانشگاه‌ها را به روابط هم‌کاری‌جویانه با صنعت سوق می‌دهد که در مغایرت با غایت اصلی دانشگاه‌هاست، اما آیا این دانش را به چهارمین کالای موهوم بدل می‌کند؟^{۱۷}

طرحی که ارائه شد، هنگامی معتبر است که فرض بگیریم امواج بازاری‌سازی در سراسر جهان در حال گسترش و برای جنوب هم مثل شمال دگرگون‌کننده است. حتا اگر بتوان چنین ادعایی کرد باز هم این طرح نمی‌تواند اثرات متفاوت چنین بازاری‌سازی‌ای را روی نواحی ژئوپولیتیکی متفاوت بازشناسد. **دگرگونی بزرگ** در مورد موج اول بازاری‌سازی بر انگلستان متمرکز می‌شود، در موج دوم تحلیل‌اش را به تمام اروپا تعمیم می‌دهد، و امروز نیز چاره‌ای نیست جز این که کل سیاره را در نظر بگیریم، و این ما را وامی‌دارد که تحلیل پولانی از نخستین و دومین موج و ضدجنبش‌های هر یک را هم جهانی ببینیم. آن‌گاه که پولانی استعمار در آفریقای جنوبی را نهایی‌ترین شکل تباهی فرهنگی ناشی از بازاری‌سازی می‌داند، در واقع از محدودیت‌های کالاییدگی زمین، کار و پول، از مقاومت در برابر این کالاییدگی، و از شکل خاص نخستین و دومین موج بازاری‌سازی در جهان استعماری، غفلت می‌ورزد. در موج نخست تمایز میان مرکز و پیرامون را بازشناخته، و پیرامون تبدیل به منبع مواد خام شد و این امر مستلزم کالاییدگی بخشی از زمین و کار بود. وجه مشخصه‌ی موج دوم بازاری‌سازی می‌تواند امپریالیسم باشد که در آن روابط مرکز و پیرامون حول محور دست‌رسی به مواد خام ادامه یافت، و علاوه بر آن بحران‌های اضافه‌تولید در مرکز دست‌رسی به بازارهای پیرامون را نیز الزامی کرد. تنها آن‌گاه که ضدجنبش در اروپا و آمریکای شمالی به استقلال دولت و تنظیم بازار متوسل شد، به همان نسبت شاهد استعمارزدایی، و پروژه‌های توسعه‌ی ملی، به‌عنوان ضدجنبشی در پیرامون، بودیم. همین پروژه‌ها به یک وابستگی منجر شد که از طریق تجارت شکل گرفت.

وجه مشخصه‌ی موج سوم بازاری‌سازی را، از لحاظ جهانی، چه می‌توان دانست؟ می‌توان آن را عصر جهانی‌شدن خواند، که در آن کالاییدگی کار، پول و طبیعت - مهاجرت نیروی کار، سرمایه‌ی مالی و همین‌طور تباهی زیست‌محیطی - برای اولین بار ماهیتی فراملی می‌گیرد که غالباً خارج از کنترل دولت‌هاست. اما از آن‌جا که موج سوم بازاری‌سازی در پی دومین دگرگونی بزرگ که به تنظیم و مهار دولتی محوریت داد می‌آید، بسته به سابقه‌ی ملی و استراتژی‌های ملی تأثیرات متفاوتی در کشورهای مختلف دارد. این‌گونه بود که اتحاد جماهیر

شوروی که در برابر موج سوم بازاری‌سازی تسلیم شد، مسیر بازار را برای سرمایه‌داری بازاری هموار کرد. با انهدام بی‌رویه‌ی دولت و اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده، طبقه‌ی مسلط نوپای روسیه، دل‌خوش کرد که سرمایه‌داری، تمام‌وکمال به یک‌باره از خاکستر دولت سوسیالیستی سر برآورد. اما آنچه سر برآورد، نوع خاصی از سرمایه‌داری بود که در آن گسترش حوزه‌ی مبادله و کالاییدگی بی‌مهار پول، اقتصاد صنعتی را به باد داد و کارگران را واداشت که به زندگی بخورونمیر بسنده کنند. این نه انقلاب و نه تکامل، بلکه درون‌تابی بود.

این را می‌شود ضدّجنبش دانست؟ قطعاً شباهتی به انگلستان سده‌ی ۱۹ و اروپای سده‌ی ۲۰ نداشت. عقب‌نشینی‌ای بود به اقتصاد پیشا‌سرمایه‌داری چنان‌که پولانی وصف کرده، عقب‌نشینی‌ای از پول به مبادله‌ی پایاپای، عقب‌نشینی از کار مزدی به تولید خانگی مبتنی بر معاوضه‌به‌مثل، عقب‌نشینی از مزارع جمعی به تولید دهقانی. در چین، برخلاف روسیه، موج سوم بازاری‌سازی بسیار از سوی دولت تعدیل شد. تلاشی برای نابود کردن دولت انجام نشد، بلکه تلاش شد بازار در خُلل و فُرَج دولت رشد کند. طبقه‌ی مسلط چین این درس پولانیایی را آموخته بودند که جامعه‌ی بازاری نیازمند تنظیم از سوی دولت است. حرکت چین هم یقیناً با افزایش نابرابری همراه بوده است، اما تا این جای کار، هر معترض اجتماعی «سلولی» به‌نحو مؤثری از سوی دولت جذب شده، چراکه فرصت‌های بهره‌برداری از بازار چندین برابر شده است.^{۱۸}

مساله این است که ضدّجنبش موج سوم بازاری‌سازی، چه امکان‌هایی دارد؟ اگر ضدّجنبش موج نخست از سطح محلی شروع کرد و به سطح ملی رسید، و ضدّجنبش موج دوم از سطح ملی شروع کرد و به سطح جهانی رسید، ضدّجنبش موج سوم بایست از سطح جهانی شروع کند، چراکه تنها در این سطح است که قادر است برای نجات طبیعت مبارزه کند، چه‌رسد به این‌که بخواهد در پنجه‌ی دسایس جهانی سرمایه‌ی مالی پنجه درافکند. گرچه عواقب تباهی محیط‌زیست همه‌جا یک‌سان و برابر نیست، اما سرانجام گریبان همه را از فقیر و غنی، از جنوب و شمال خواهد گرفت. شاید برخی از اقسام ضدّجنبش جهانی برای نجات و بقای بشر ضروری باشند، اما هیچ‌گونه ضرورت تاریخی برای ظهور آن نیست. ضدّجنبش جهانی، باید بر ظرف‌های ژئوپولیتیکی و خصوصاً ظرف‌های ملی، همین‌طور بر قیدوبندهای زمانی چیره شود، خصوصاً به افق‌های فکری محدود و کوتاه‌مدت و تا نوک‌بینی‌دین‌ها که توسط بازاری‌سازی مهندسی شده است چیره شود. اگر ضدّجنبشی بخواهد مانع ویرانی بوم‌شناختی

شود لازمه‌اش از خودگذشتگی‌های فوری در یک دوره‌ی طولانی است، حتی اگر دست‌آوردی جدی نداشته باشد. شاید افق فکری درازمدت، فقط بتواند از سوی یک حکومت اقتدارگرا تحمیل شود - کابوس پोलانیایی فاشیسم جهانی. شاید ضدجنبش‌هایی کوچک ایجاد شود، کوچک در قیاس با دگرگونی‌های بزرگ، که پس از هر فاجعه‌ی (غیر)طبیعی حرکت خود را متوقف کند، اما معلوم نیست که توالی دگرگونی‌های کوچک به یک دگرگونی بزرگ شکل بدهد یا نه. چه بسا مداوا از طریق مسکن و آرام‌بخش، خود مانع هرگونه تعهد جمعی برای مهار گرایش‌های آزمندانه‌ی سرمایه‌داری شود. دیگر گزینه‌های مان به «سوسیالیسم یا بربریت» محدود نمی‌شود، بلکه به سوسیالیسم یا بربریت یا مرگ گسترش یافته است. امروز خوش‌بینی باید با یک بدبینی تمام‌عیار روبه‌رو شود، نه هوچی‌گری بلکه یک تحلیل دقیق و جزیی از شیوه‌ای که سرمایه‌داری کالاییدگی طبیعت، پول و کار را به هم می‌آمیزد و از این ره‌گذر زمینه‌ی شکل‌گیری ضدجنبش را از بین می‌برد.

یادداشت‌ها

۱. مارکس و پولانی در بیان‌شان از تجربه‌ی سرمایه‌داری خیلی هم تفاوت ندارند. مارکس هم‌واره روی مرموز جلوه‌دادن استثمار تکیه می‌کند، اما این امکان نیز که مبارزات علیه کالاییدگی شکل گیرند را باز می‌گذارد. باین حال مارکس باور دارد این استثمار است که دینامیک سرمایه‌داری را شکل و جهت می‌دهد درحالی‌که پولانی به این امر قائل نیست.
۲. Peter Evans (2005) 'Counter-Hegemonic Globalization: Transnational Social Movements in the Contemporary Global Political Economy', in T. Janoski, A. Hicks and M. Schwartz, *Handbook of Political Sociology* (pp. 655-670). New York: Cambridge University Press; and Peter Evans (2008) 'Is an Alternative Globalization Possible?', *Politics and Society* 36 (2): 271-305
۳. Beverly Silver (2003) *Forces of Labor: Workers' Movements and Globalization Since 1870*. Cambridge: Cambridge University Press
۴. Ching Kwan Lee (2007) *Against the Law: Labor Protests in China's Rustbelt and Sunbelt*. Berkeley and Los Angeles: University of California Press
۵. Gay Seidman (2007) *Beyond the Boycott: Labor Rights, Human Rights, and Transnational Activism*, New York: Russell Sage Foundation

۶. رابطه‌ی دولت و جامعه به‌اندازه‌ی رابطه‌ی بازار و جامعه پیچیده است. پولانی فقط به رابطه‌ی بازار و جامعه پرداخته است و برای رابطه‌ی دولت و جامعه باید به سنت‌های دیگر رجوع کنیم. بنگرید به:

Michael Burawoy (2003) 'For a Sociological Marxism: The Complementary Convergence of Antonio Gramsci and Karl Polanyi', *Politics and Society* 31 (2): 193-261.

۷. اصل نیروانا به‌طور کلاسیک اصل ذهنی روس‌ها بود که به‌خاطر ناکارآمدی اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده، فکر می‌کردند نظام بازار کارآمد است و با سوسیالیسم دولتی مبارزه می‌کردند. برنامه‌ریزی دولتی را محو کنید، نیروانا ظاهر می‌شود. نیروانا به برزخی می‌انجامد که هیچ راه‌گیزی ندارد.

۸. Jennifer Chun (2009) *Organizing at the Margins: The Symbolic Politics of Labor in South Korea and the United States*. Ithaca and London: Cornell University Press

۹. Robyn Rodriguez (2010) *Migrants for Export: How the Philippine State Brokers Labor to the World*, Minneapolis: University of Minnesota

۱۰. Edward Webster, Rob Lambert, Andries Bezuidenhout (2008) *Grounding Globalization: Labour in the Age of Insecurity*. Oxford: Blackwell

۱۱. مرموز جلوه دادن استثمار، محور تحلیل من از تولید سرمایه‌دارانه بود در این کتاب: *Manufacturing Consent* (Chicago: University of Chicago Press, 1979)

اما این کتاب به‌خاطر ارزیابی ناکافی از بازار جهانی و دولت‌ها بسیار ناقص بود.

۱۲. مثلاً بنگرید به:

David Harvey (2005) *A Brief History of Neoliberalism* Oxford: Oxford University Press.

۱۳. John Harriss (2010) 'Globalization(s) and Labour in China and India: Introductory Reflections', *Global Labour Journal* 1(1): 9-10

۱۴. در این قسمت، از مباحثات‌ام با مایکل لوین خیلی تأثیر پذیرفته‌ام، هم‌چنین از این مقاله‌اش:

'India's Double Movement: Polanyi and the National Alliance of People's Movements', *Berkeley Journal of Sociology* 51 (2007): 119-149.

V.K. Ramachandranand Vikas Rawal, Rohini Hensman و Barbara Hariss-White وجود دارد که در شماره‌ی نخست *نشریه‌ی مطالعات*

کار جهانی منتشر شده‌اند:

Global Labour Journal 1.1 (January 2010).

۱۵. بنگرید به:

Ayşe Buğra and Kaan Ağartan (eds) (2007) *Reading Karl Polanyi for the Twenty-First Century: Market Economy as a Political Project*. Part III. New York: Palgrave.

۱۶. این مقاله‌ها که در شماره‌ی نخست نشریه‌ی مطالعات کار جهانی منتشر شده‌اند نیز همین نتیجه را گرفته‌اند:

Xiao-Yuan Dong, Paul Bowles, and Honquin Chang, 'Managing Liberalization and Globalization in Rural China: Trends in Rural Labour Allocation, Income and Inequality' (pp. 32-55); Marc Blecher, 'Globalization, Structural Reform, and Labour Politics in China' (pp. 92-111); and Pun Ngai, Chris King Chi Chan and Jenny Chan, 'The Role of the State, Labour Policy and Migrant Workers' Struggles in Globalized China' (pp. 132-151).

*. پولیانا اسم یک رمان امریکایی است؛ در انگلیسی به کسی اطلاق می‌شود که خوش‌بینی نابه‌جا دارد و در همه‌چیز به‌دنبال چیز خوب می‌گردد. م.

**commodification. اغلب کالایی کردن یا کالاشدگی ترجمه می‌شود که مشکلاتی مشابه معادل واژه‌ی globalization یعنی «جهانی‌شدن یا جهانی‌سازی» دارد. یکی از این معادل‌ها فاعلی و دیگری مفعولی است، در صورتی که واژه‌ی انگلیسی هر دو معنی را در بر دارد. از این رو واژه‌ی پیش‌نهادی داریوش آشوری یعنی «کالاییدگی» استفاده شد که هم‌چون واژه‌ی انگلیسی هم‌زمان متضمن وجه فاعلی و مفعولی باشد. م.

***. اشاره‌ای به مفهومی که پولانی در نظر دارد، و همین‌طور عنوان کتاب پولانی م.

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ای است از:

Michael Burawoy, "From Polanyi to Pollyanna: The False Optimism of Global Labor Studies," *Global Labour Journal*, Volume 1, Issue 2, 2010, pp. 301-313.

گفت‌وگو با امانوئل والرشتاین

گفت‌وگوی کوان هریس با امانوئل والرشتاین | پرویز صداقت

امانوئل والرشتاین یکی از توان‌مندترین چهره‌های معاصر علوم اجتماعی است. وی در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ هنگامی که استاد جوانی در دانشگاه کلمبیا بود به افریقا سفر کرد، شاهد پایان استعمارگری اروپا در غنا و کنیا بود و در آکرا، پایتخت غنا با فرانتس فانون دیدار کرد. در ۱۹۶۸ وقتی دانشکده‌ی جامعه‌شناسی دانشگاه کلمبیا بین مدیریت دانشگاه و دانشجویان رادیکال دویاره شده بود طرف دانشجویان را گرفت.

از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد شهرت والرشتاین بیش از هر چیز به دلیل مطالعه‌ی سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی یک سیستم اجتماعی تاریخی بود که با انتشار جلد نخست سیستم جهانی مدرن در سال ۱۹۷۴ آغاز شد. در دانشگاه دولتی نیویورک در بینگ‌هامتون، او به‌همراه ترنس هاپکینز و جووانی اریگی پیشتازان رویکردی در مطالعه‌ی توسعه و تغییر اجتماعی بودند که به تحلیل سیستم‌های جهانی مشهور است. در تحلیل سیستم‌های جهانی به‌جای بررسی دولت-ملت‌ها به‌عنوان واحدهای منفردی که «سنتی یا مدرن» و «توسعه‌یافته یا درحال‌توسعه» هستند واحد مناسب تحلیل را بررسی اقتصاد و اجتماع در سطح جهانی می‌دانند. در این چشم‌انداز ارتباطی و تاریخی بازنگری نحوه‌ی درک ما از تغییر اجتماعی مدرن، مشابه انقلاب کوپرنیکی در نجوم در برابر درک کهنه‌ی بطلمیوسی از کیهان است. والرشتاین از سال ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۸ رییس انجمن بین‌المللی جامعه‌شناسی بود و اکنون استاد پژوهشی ارشد در دانشگاه ییل است. جدیدترین کتاب‌های وی جلد چهارم سیستم مدرن جهانی: پیروزی لیبرالیسم میانه ۱۹۱۴-۱۷۸۹ و کتاب افول قدرت امریکا است. گفت‌وگوی حاضر را کوان هریس، هم‌کار بخش مطالعات خاور نزدیک دانشگاه پرینستون، در ژانویه ۲۰۱۳ به‌منظور انتشار به زبان فارسی در سایت نقد اقتصاد سیاسی با امانوئل والرشتاین انجام داده است.

در پی پنج سال تلاش دولت‌ها در سرتاسر جهان، هیچ نشانه‌ای از فروکش کردن بحران جهانی ۲۰۰۸ مشاهده نمی‌شود. در اروپا و آمریکا شاهد ریاضت اقتصادی، در اقتصادهای گروه بریکس BRICS (برزیل، روسیه، هند، چین و افریقای جنوبی) فرسایش الگوهای رشد، و ناتوانی در کنترل قدرت سرمایه‌ی مالی هستیم. بحران جاری سرمایه‌داری و پی‌آمدهای‌اش بر مردم سرتاسر جهان را چه‌گونه ارزیابی می‌کنید؟

استدلال‌ام به‌اجمال این‌است که سیستم جهانی سرمایه‌داری تا امروز حدود پنجاه سال است که درگیر بحرانی ساختاری بوده و طی بیست تا چهل سال آینده نیز هم‌چنان درگیر چنین بحرانی خواهد بود.^۱ سیستم سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی سیستمی تاریخی دیگر قادر به دوام نیست. مسأله‌ی حقیقی این‌است که چه سیستمی جایگزین‌اش شود. از آن‌جا که این سیستم دوپاره شده است، پی‌آمدش دو بدیل احتمالی خواهد بود. اولی سیستمی غیرسرمایه‌داری است که تمامی ویژگی‌های جهانی سرمایه‌داری، یعنی سلسله‌مراتب و استثمار و قطبی‌شدن را دارد. دیگری سیستمی است که تاکنون هیچ‌گاه وجود نداشته است، سیستمی که نسبتاً دموکراتیک و نسبتاً برابری‌طلبانه است. اصلاً نمی‌توان پیش‌بینی کرد که سرجمع کدام بدیل برگزیده می‌شود. این بدیل حاصل مبارزه‌ی سیاسی عظیمی است و بنابراین به تلاش همه‌ی ما وابستگی دارد.

بحران به‌هم‌راه خود خیزش اعتراضی جدیدی را سرتاسر جهان، شمال و جنوب، پدید آورده است. اما این جنبش‌ها ناهمگن و ناهم‌آهنگ هستند. آیا در این لحظه می‌توانیم تصویری از «چپ جهانی» داشته باشیم؟ جنبش‌های چپ‌گرایانه در سرتاسر جهان چه‌گونه می‌توانند توسعه یابند؟ هم‌چنین برای ساختن جنبش‌ها و ترویج تغییر اجتماعی چه نوع استراتژی‌هایی مؤثرتر است؟

می‌توانید یک چپ جهانی را تصور کنید، هرچند «چپ» را باید در مفهوم وسیع کلمه در نظر گرفت. در حقیقت جنبش‌هایی در همه‌جا و با گونه‌ها و توان‌مندی‌های مختلف وجود دارد. اما آگاهی فزاینده‌ای در سطح جهانی هم در مورد واقعیت‌های بحران ساختاری ما و هم در مورد امکان بازگشت سیستم سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی عملیاتی کارآمد وجود دارد. راه‌برد اصلی چپ جهانی باید دوجانبه باشد. در کوتاه‌مدت، باید برای به حداقل رساندن دردها مبارزه کنیم، مثلاً با مقاومت در برابر موعظه‌های ریاضتی. در میان‌مدت، باید خیلی قاطع ساختارهای بدیل را جست‌وجو کنیم. باید بر سر این‌که بدیل چه می‌تواند باشد بحث کنیم

و این بدیل‌ها را به بوت‌های آزمون بگذاریم. به‌طور خاص، باید ارزش‌های پایه‌ای‌مان را بار دیگر ارزیابی کنیم، رشد فی‌نفسه را به‌مثابه‌ی آن‌چه ضرورتاً مطلوب است کنار بگذاریم و شیوه‌های نویی برای کالایی‌زدایی از حیات اجتماعی ابداع کنیم.

در بحران جاری، شاید دوران نولیبرالی به‌پایان نرسیده باشد، اما ایدئولوژی‌های نولیبرالی دیگر هژمونیک نیستند. آیا بدیل‌هایی برای سازمان‌دهی اجتماعی و سیاسی وجود دارد و آیا این بدیل‌ها در سطح جهانی امکان‌پذیرند؟ چه ایده‌های نویی از دل این بحران برمی‌خیزد؟

واقعاً بدیل‌هایی وجود دارند و در سطح جهانی امکان‌پذیرند، در واقع تنها در مقیاس جهانی امکان‌پذیر هستند. اما هیچ تضمینی وجود ندارد که چنین بدیل‌هایی حاکم خواهند شد. تاریخ جانب هیچ‌طرفی را نمی‌گیرد. باید مبارزه کنیم، شانس ما برای پیروزی یا شکست ۵۰-۵۰ است.

ارزیابی‌تان از خاورمیانه‌ی بعد از بهار عربی چیست؟ آیا نفوذ ایالات متحده در منطقه کاهش یافته است؟ آیا دولت‌ها و نخبگان سیاسی جدید، ولو در پوشش اسلام سیاسی، به ایالات متحده گرایش دارند؟ یا خیزش‌های اجتماعی استمرار وضع موجود را ناممکن ساخته است، حتا در مورد دولت‌هایی که با چالش قدرت‌مندان‌ای از سوی اعتراض‌های داخلی مواجه نشده‌اند؟

بله، در حقیقت نفوذ ایالات متحده کاهش یافته است، به‌شدت هم کاهش یافته است.^۲ حتا آن دولت‌هایی که به‌بیان شما «به ایالات متحده گرایش دارند» استقلال بسیار بیش‌تری در مقایسه با گذشته نشان می‌هند. اما آن‌چه ابداً در این مرحله قطعی نیست این‌است که از خلال این جنگ‌های داخلی که در جریان است و ادامه خواهد داشت چه کسی به قدرت خواهد رسید. بهار عربی شاید به تابستان شکوفا شود یا در زمستان بیژمرد. بازهم، این موضوعی است که در جریان مبارزه رقم خواهد خورد. اما باید بر این موضوع تأکید کنم که قدرت‌های خارجی - منطقه‌ای و جهانی - در عمل یک‌دیگر را خنثا می‌کنند. آن‌چه در کشورهای عربی رخ خواهد داد قبل از هر چیز و بیش از هر چیز به اراده‌ی توده‌های عرب وابستگی خواهد داشت.

یادداشت‌ها

۱. برای پاسخ مفصل این سوال به مقاله‌ی من با عنوان «بحران‌های ساختاری» در نیولفت ریویو در سال ۲۰۱۰ و یادداشت‌های‌ام با عناوین «ریاضت، به هزینه‌ی چه کسانی؟» و «آشوب جهانی در میان‌مدت» مراجعه کنید.

۲. برای مطالعه‌ی تفصیلی‌تر دیدگاه‌هایم در مورد بهار عربی، ر.ک.

The contradictions of the Arab Spring, Aljazeera, 14 Nov 2011

بازتولید حاشیه در کالبد شهر

نگاهی به تجربه‌ی نوسازی بافت فرسوده در هادی آباد قزوین

محمد غزنویان

منطقه‌ی شهری قزوین از منظر جغرافیایی دارای موقعیتی کم‌وبیش منحصر به فرد است. موقعیتی که آن را به شاهراه ارتباطی شرق و غرب و شمال و جنوب کشور تبدیل کرده است. همین موقعیت ترانزیتی در کنار نزدیکی آن به پایتخت است که در برنامه‌های عمرانی سوم (۱۳۴۶-۱۳۴۱) و چهارم (۱۳۵۱-۱۳۴۶)، هم‌زمان و بعد از اصلاحات ارضی و شتاب‌گیری فرایند مدرنیزاسیون و صنعتی‌شدن، توجه کارگزاران اقتصادی را جلب کرد و طرح احداث نخستین شهر صنعتی کشور را در این منطقه پایه‌ریزی شد.

شهر صنعتی البرز که در ۱۵ کیلومتری جنوب شرقی قزوین در اواخر دهه‌ی ۱۳۴۰ پایه گذاری و احداث شد نخستین «شهر صنعتی» ایران محسوب می‌شود: مجموعه‌ای صنعتی که بیش از ۹۰۰ هکتار اراضی مرغوب زراعی را به خود تخصیص می‌دهد و به سرعت به مرکز جذب هزاران نفر نیروی کار بدل می‌شود.^۱ تقارن احداث این مجموعه‌ی عظیم با آخرین مراحل اصلاحات ارضی، جمعیت بزرگی از زارغانی را که از میان عوامل پنج‌گانه‌ی تولید دهقانی، تنها صاحب نیروی کار انسانی بودند (خوش‌نشین‌ها) را به این منطقه سرازیر کرد. این افراد به سبب عدم انتفاع مستقیم از مزایای اصلاحات ارضی، و بی‌بهره‌ماندن از تملک درصدی هرچند ناچیز از زمین‌های تقسیم‌شده، فی‌نفسه قابلیت جابه‌جایی بالایی پیدا می‌کنند و به موزات تکمیل اصلاحات، فرایند تحول به کارگران روستایی را طی می‌کنند. این قشر روستایی که پای‌بند زمین و مالکیت نبودند، اغلب برای امرار معاش بین روستاهای مختلف حرکت و در واقع، هرجا، هر کاری می‌بود، آنان نیز حضور پیدا می‌کردند.

بنابراین طبیعی است که با درخشش کورسوه‌های جدید اشتغال در شهرها و مراکز تازه صنعتی‌شده، آنان نیز انبوه‌وار حرکت می‌کردند و در مراکز شهری و تولیدی-صنعتی جدید، آینده‌ای تازه را جست‌وجو می‌کردند. اما معمولاً مراکز جدید تولیدی، قادر به جذب و استخدام تمام این نیروها نیستند و از طرف دیگر انگیزه‌های اولیه‌ی مهاجرت این نیروی کار و امکانات

اندک محیط روستا، «دست از پا درازتر بازگشتن» را نیز از آنان سلب می‌کند. از این‌روست که آن‌ها در مقام «ارتش ذخیره»ی بازار کار شبکه‌ی وسیعی از مشاغل خرد و غیررسمی مانند کار روزمزدی، دست‌فروشی و مانند آن را ایجاد و با تمام توان سعی کنند موقعیتی برای جایگیری و بقای خود در وضعیت تازه پدیدار سازند.

در این مرحله است که «اسکان» ناگهان به «مساله» تبدیل می‌شود. زمین‌های با قابلیت سکونت شهری، که در فرایند تجدید سازمان شهر مدرن، دارای ارزش افزوده‌ی فوق‌العاده شده‌اند، این نیروی کار را از تأمل در سکونت در مراکز شهری باز می‌دارد و آنان را دست‌اندرکار «تصرف» و «ساخت‌وسازهای غیرقانونی» در حومه‌های شهری یا به اصطلاح در مناطق «خارج از محدوده» می‌کند.

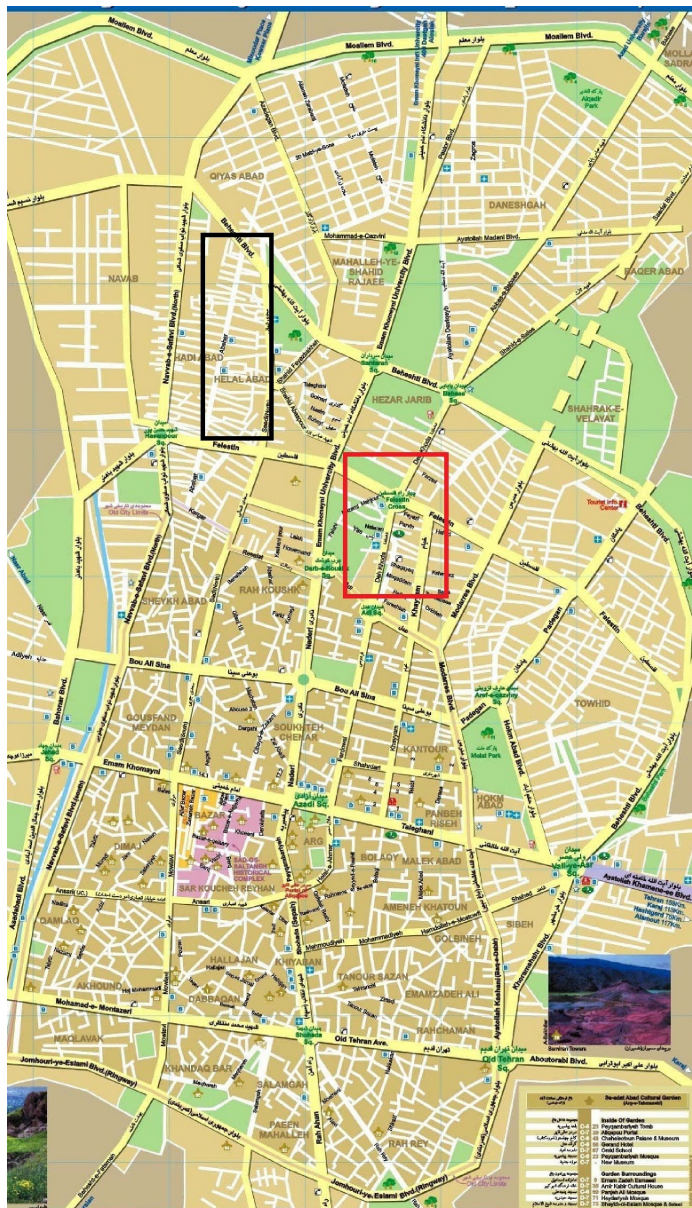
به تناسب صنعتی‌شدن شهر قزوین، یکی از نخستین هسته‌های حاشیه‌نشینی نیز در این شهر شکل می‌گیرد و محله‌ی **هادی‌آباد** به بارزترین جبهه‌ی تصرف و ساخت‌وساز و اسکان غیررسمی تحول می‌یابد. ساخت‌وساز در این محله که مانند تمام نواحی پیرامونی شهر قزوین، عرصه‌ی فراخی از تاکستان‌ها و باغات بادام بوده است از نیمه‌ی دهه‌ی ۱۳۳۰ آغاز شده بوده است. با این حال در حدفاصل نیمه‌ی دوم دهه‌ی چهل تا پایان نیمه‌ی نخست دهه‌ی پنجاه، فرایند شکل‌گیری نهایی مختصات کالبدی محله به اتمام می‌رسد و مجموعه‌ی نسبتاً بزرگی از پلاک‌های ریزدانه‌ی سی تا پنجاه متری در کوچه و خیابان‌های ناهمگون و تراکم بالای جمعیت را در خود گنجانده است.

هم‌زمان با هادی‌آباد، محلاتی نظیر «نوروزیان» و «آب‌گیلک» نیز چنین تحولی را مشابه نمونه‌های تهرانی و کرجی پشت سر گذاشتند، اما تأکید ما در این یادداشت بر محله‌ی هادی‌آباد، پیش از هر چیز برآمده از موقعیت بسیار ویژه‌ی این محله است. در واقع، نزدیکی تأمل‌برانگیز این محله (به فاصله‌ی سه چهارراه) با یکی دو محله‌ی قزوین که به محل سکونت لایه‌های بالایی طبقه‌ی متوسط و بخشی از ثروتمندان قزوین شهره هستند، باعث می‌شود این محله به‌طور نمادین، خصلت قطبی‌کننده‌ی تحول سرمایه‌دارانه‌ی شهر جدید را بازنمایی کند.

از منظر زندگی روزمره نیز، می‌توان به سهولت به تفاوت‌های بنیادین سبک زندگی بین این محله و محلات متمول نزدیک این محله پی برد. مثلاً در حالی که در خیابان خیام، در تمام ساعات روز می‌توان افرادی با خاستگاه‌های طبقاتی متفاوت در حال پرسه‌زنی، خرید و کسب‌وکار مشاهده کرد، در محله‌ی هادی‌آباد شاهد یک‌دستی کامل ره‌گذران خواهیم بود.

که به تناسب سطح درآمد و نیازهای مصرفی، بازار و شبکه‌ی اقتصادی خاص خود را ایجاد کرده‌اند.

از این روست که هادی‌آباد، الگوی کلاسیک بالا-پایین کالبدی را نقض می‌کند و مخاطب را با یک بالا-پایین طبقاتی، فارق از محل قرارگیری روی بالا یا پایین نقشه، مواجه می‌کند.



نقشه قزوین - محله‌ی هادی‌آباد با کادر مشکی و محلات مرفه‌نشین هم‌جوار با کادر قرمز مشخص شده است.

طبیعی است که مانند اغلب حاشیه‌های شهری، نام محله‌ی هادی‌آباد، به‌سرعت دلالت بر مجموعه‌ی متنوعی از آسیب‌های اجتماعی دارد. این محله «با ۳۳,۵۰۳ نفر جمعیت، در مقایسه با سایر نقاط شهر، بالاترین تراکم جمعیتی را دارد. به‌طوری‌که ۱۱,۵ درصد از جمعیت شهر را در خود جای داده است، درحالی‌که فقط ۴ درصد از سطح شهر را اشغال کرده است.» و نکته‌ی مهم این است که نتیجه‌ی یک تحقیق نیروی انتظامی استان قزوین نشان از آن دارد که به‌همین میزان، این محله بالاترین سرانه و تراکم مصرف و جرایم مرتبط با مواد مخدر را نیز در خود جای داده است. «بنابراین الگوی فرهنگی و اجتماعی این‌چنینی نیز، به‌عنوان باری مضاعف بر دوش بنیه‌ی نحیف اقتصادی ساکنان محله سوار شده و اهمیت حفظ فاصله و حتا ابداع روش‌هایی برای بازتولید فاصله و تمایز با این محله را برای محلات هم‌جوار ضروری می‌کند. (تاجایی که به‌منظور مشخص نشدن صریح هویت محله‌ای، برخی از ساکنان خود این محله نیز در زمان معرفی، خود را به محله‌های دیگر منتسب می‌کنند. در محلات جنوب شرقی تهران نیز چنین تلاشی برای کسی هویت از محلات خوش‌نام قابل‌مشاهده است)»^۲.

یکی از اهالی سابق این محله که خود نیز از مهاجران منطقه‌ی طارم است، درباره‌ی نحوه‌ی مواجهه‌ی خود با هادی‌آباد، سال‌ها پس از ترک این محله، چنین می‌نویسد:

«اولین بار که مجبور شدم همسرم را به خانه‌ی آشنایی در هادی‌آباد ببرم، (چون نزدیکی فوت کرده و وظیفه در حضور بود) حال‌اش به‌هم خورد و بالا آورد و من البته شرمند بودم از رفتن به کوچه‌های با بوی متفنن. البته من خیال‌ام نبود من نزدیک به ۴ سال در این کوچه زیسته بودم و خشن‌ترین شیوه‌های زندگی و حیات را در آن تجربه کرده بودم. مرا خیالی نبود از دیدن و شنیدن آن بوی متفنن و حال‌به‌هم‌زن. چراکه من از طارم آمده بودم؟! آری هرکس از طارم بیاید طبیعی است که هادی‌آباد آزارش نمی‌دهد، چون هرچه باشد هادی‌آباد شهر است و البته طارم دهاتی بس ویرانه‌تر.»^۳

در بسیاری از ساکنان محله در مواجهه با ساکنان محلات «دیگر» احساس شرم نمایان است. باین‌حال باید تأکید کرد «احساس شرم» در حالی شکل می‌گیرد که اکثریت قریب به‌اتفاق ساکنان محله، شهروندانی شریف هستند که هم‌چنان از ره‌گذر دوره‌گردی، کار ساختمانی و فصلی و مانند آن امرار معاش می‌کنند.

یکی از وبلاگ‌نویسان محلی قزوین با تأکید بر این ماهیت کارگری محله می‌نویسد:

«هادی‌آباد یا همان خیابان آبشار یا همان خیابان مجاهد یا همان خیابان کارگر که بیش‌ترین نقش را در پیروزی انقلاب اسلامی داشت و بیش‌ترین شهید را تقدیم نظام جمهوری اسلامی نمود اینک پس از ۳۰ سال محروم‌ترین نقطه‌ی قزوین است! از سیستم فاضلاب شهری سهمی ندارد از پارک و فضای سبز خبری نیست کتاب‌خانه و فرهنگ‌سرا وجود ندارد سازمان تاکسی‌رانی و اتوبوس‌رانی به این خیابان رفت‌وآمد ندارد و... اما موقع انتخابات این منطقه‌ی کارگرنشین عزیز می‌شود و سروکله‌ی همه نوع کاندیدا پیدا می‌شود... در عروسی‌ها شادباش [شاباش] می‌دهند، در مجالس ترحیم با تمام نفرات تسلیت می‌فرستند و در نماز جماعات این محل نماز می‌گزارند و وعده‌ی سرخرمن می‌دهند و الخ... هرچه که هست رأی و نظر مردم هادی‌آباد که اکثریت آنان را کارگران تشکیل می‌دهند تعیین‌کننده است و آن‌ها می‌دانند شورای فعلی و قبلی برای مردم هادی‌آباد هیچ کاری نکردند عملکردشان در این منطقه صفر است».^۴

طی همه‌ی سال‌های اخیر نگاه مسوولان و مقامات اجرایی شهر نیز به این محله، نگاهی تأدیبی-تنبیهی بوده است. همین نوع رویکرد آن‌ها باعث پررنگ شدن خطوط «بزه» در این محله شده است و هم‌واره از آن به‌عنوان معضل شهر قزوین یاد کرده‌اند. باین‌همه، طی چند سال اخیر، و با توجه به داغ‌شدن تنور «نوسازی بافت‌های فرسوده» در برنامه‌های توسعه‌ی شهری مدیریت شهری قزوین نیز در فکر شناسایی و نوسازی چنین بافت‌هایی افتاده است. به‌عنوان نمونه، «شرکت عمران و مسکن استان قزوین»، پس از تعریف «نوسازی» و برشمردن مؤلفه‌های یک بافت فرسوده و مزایای نهفته در چنین پروژه‌هایی، بلافاصله برای قابل درک شدن تعاریف خود، از همان دالِ هادی‌آباد بهره می‌گیرد و اولویت یا پابلوت چنین طرحی را در این محله مورد شناسایی قرار می‌دهد.^۵

کارشناسان سازمان مذکور «بی‌ارزش بودن این بافت از لحاظ تاریخی و تجاری» را مهم‌ترین دست‌آویز برای ورود هرچه سریع‌تر به این بافت و تخریب و نوسازی آن قلم‌داد می‌کنند.

یکی از مهندسان مشاور درهمین‌باره چنین اظهارنظر می‌کند که: «بهترین نقطه، هادی‌آباد است! ببینید هادی‌آباد از چند جهت قابل بررسی است. قیمت زمین در آن پایین و متراژ خانه‌ها بسیار کم و در حد ۳۰-۴۰ متر است. علاوه‌براین‌ها ساکنان آن نیز هنوز شکل خانواده‌ی گسترده را در درون خود حفظ کرده‌اند و چند خانواده در کنار هم در یک خانه زندگی می‌کنند. همه‌ی این شرایط باعث می‌شود که من هادی‌آباد را مکان مناسبی جهت بلندمرتبه‌سازی بدانم».^۶

در واقع به‌غایت تاسف‌بار است که شهرسازان تجددگرا و توسعه‌گرا، با «محلّه» به‌مثابه‌ی ابژه‌ی تخریب، به‌مثابه‌ی دیوار و به‌مثابه‌ی مانع برخورد می‌کنند. در چنین نحوه‌ی اندیشیدنی، کم‌ترین ردّ پایی از نوعی نگاه اجتماعی که به حل معضل فقر و تبعیض طبقاتی و توسعه‌ی اجتماعی و تقویت هم‌بستگی اجتماعی در مفهوم دقیق کلمه بپردازد به‌چشم نمی‌خورد.

هادی‌آباد محلّه‌ای کارگرنشین است که به‌سهولت می‌توان مشاهده کرد که بخش بزرگی از ساکنان آن حتا توان حفظ و نگهداری همین سطح از زندگی را نیز دارا نیستند. بخش بزرگی از همین آلونک‌ها و زاغه‌های سی‌متری در اجاره‌ی فرودست‌ترین لایه‌ی طبقه‌ی کارگر و طبقات حاشیه‌نشین شهری است. نزدیکی این محلّه به محلات متمول شهر قزوین، ناتوانی اقتصادی و بدنامی محلّه به‌عنوان یک زائده‌ی شهری، باعث می‌شود به آن هم‌چون لقمه‌ی حاضر و آماده‌ی برای «زیباسازی» و افزودن بر ارزش افزوده‌ی زمین‌های شهری نگاه شود. نوسازی بافت‌های فرسوده‌ی شهری در سال‌های اخیر رمزواژه‌ای برای پدیده‌ای است که **دیوید هاروی** «انباشت از طریق سلب مالکیت» می‌خواند. در این فرایند، بازسازی بافت فرسوده رانته‌های فوق‌العاده‌ای پدید می‌آورد که بورژوازی مستغلات و بورژوازی دیوان‌سالار نزدیک به مراکز مدیریت شهری سودبرندگان اصلی آن هستند. و در این فرایند توده‌ی ساکنان محلاتی که دست‌خوش به‌اصطلاح نوسازی و بازسازی شده‌اند کم‌ترین بهره را از موج رانته‌های ایجادشده می‌برند.

بی‌تردید نوسازی و بهسازی بافت‌های فرسوده به‌خودی‌خود مورد اعتراض نیست، مساله از جایی شکل می‌گیرد که ساکنان کنونی این بافت‌ها، اغلب از نوسازی و زیباسازی محلّه‌ای که گاه به‌مدت چندین دهه در آن به دشوارترین شکل ممکن زیسته‌اند، بهره‌ای نخواهند برد. تجمیع پلاک‌های ریزدانه و تبدیل آن‌ها به ساختمان‌های بلندمرتبه در نزدیکی محلات متمول شهر، هیچ امکانی برای استمرار حضور درازمدت ساکنان فعلی در این محلّه باقی نخواهد گذاشت.

مهم آن‌که فرایند نوسازی بافت‌های فرسوده‌ی شهری با منطق سرمایه‌دارانه، ساکنان چنین محلاتی را هم‌چنان ذیل مفهوم «حاشیه‌نشین» بازتولید خواهد کرد. و افزون‌براین «سرمایه‌ی اجتماعی» موجود در چنین محلّه‌ای را که تنها بدیل واقعاً موجود خلاء سرمایه‌های اقتصادی در این بافت‌های فرسوده است، نابود می‌کند و ساکنان محلّه را به‌طور منفرد در گوشه‌گوشه‌ی حاشیه‌ها و حومه‌های شهر پراکنده خواهد کرد.

یادداشت‌ها

۱. درباره‌ی مشخصات و مختصات شهرک صنعتی البرز قزوین، رجوع شود به:
<http://www.noormags.com/view/fa/articlepage/199631>
۲. تحلیل الگوهای بزهکاری در سکونت‌گاه‌های نامتعارف شهرها:
http://www.sid.ir/fa/VEWSSID/J_pdf/49713894902.pdf
۳. طارم سفلی و هادی‌آباد قزوین:
<http://taroomesofla.blogfa.com/post-18.aspx>
۴. منطقه کارگرنشین هادی‌آباد و انتخابات:
<http://kargaraneqazvin.blogfa.com/post-61.aspx>
۵. http://maskansazan-qazvin.ir/item.aspx?sid=h_20
۶. هادی‌آباد، بهترین مکان برای بلندمرتبه‌سازی است:
<http://shahrtash.blogfa.com/post-12.aspx>

درک مارکس از بدیل سرمایه‌داری

بررسی کتاب «مفهوم بدیل سرمایه‌داری نزد مارکس» اثر پیتر هیودیس

فریدا آفاری

انتقاد طرفداران نظام سرمایه‌داری به چپ مارکسیست این بوده که آن‌ها یا از نظام‌های تمامیت‌خواه مانند شوروی و چین دفاع کرده‌اند یا در صورت مخالفت با این نظام‌ها بدیلی ایجابی در برابر سرمایه‌داری ارائه نکرده‌اند.^۱ پیتر هیودیس، نظریه‌پرداز و کنش‌گر انسان‌باور مارکسیست و استاد فلسفه در دانشکده اوکتون در ایالت ایلینویز آمریکا در اثر جدید خود سعی کرده است تا درک مارکس را از بدیلی ایجابی از نوشته‌های او از جوانی تا واپسین سال‌های زندگی‌اش بیرون کشد. روش هیودیس، روش نوآورانه‌ای است. با توجه به این که اغلب نظریه‌پردازهای مارکسیست صرفاً بر بخش‌هایی از نوشته‌های مارکس مانند *دست‌نوشته‌های اقتصادی فلسفی ۱۸۴۴* یا *گروندریسه* یا *سرمایه* تأکید کرده‌اند، او نوشته‌های مارکس را از سال ۱۸۳۷ تا ۱۸۸۱ چون تمامیتی حاوی تداوم و گسست در نظر گرفته است.^۲ هیودیس هم‌چنین ادعا نمی‌کند که بدیلی ساخته‌وپرداخته را در آن آثار یافته است. او در جست‌وجوی سرنخ‌های تلویحی و آشکار در آثار مارکس برای ساختمان جامعه‌ی پسامایه‌داری غیربیگانه‌شده است.

ابتدا نویسنده دو نحله‌ی مارکسیستی را در دو دهه‌ی گذشته مشخص و سپس آن‌ها را ارزیابی می‌کند چراکه به‌نظر او این دو نحله سعی کرده‌اند تا اهمیت امروزی نقد مارکس بر سرمایه‌داری را به بحث کشند.

آن‌چه او «مارکسیسم عینیت‌باور» می‌نامد، مهم‌ترین دست‌آورد مارکس را شناخت سرمایه چون نیروی خودمختار می‌داند که اراده و اعمال سوژه‌های انسانی را به انقیاد می‌کشد. این نحله خود شامل گرایش‌های متفاوتی است که نظریه‌پردازانی مانند *اونو*، *سکین*، *آلبرتون*، *باک هاوس*، *پوستون* و *کریس جان آرتور* را در بر می‌گیرد.^۳

آنچه او «مارکسیسم سوپژکتیویست» می‌نامد مهم‌ترین دست‌آورد مارکس را شناخت سوژه‌های انسانی می‌داند که تلاش می‌کنند حکومت سرمایه را لغو کنند. این نحله شامل نظریه‌پردازانی مانند **جان هالووی**، **آنتونیو نگری** و **مایکل هارت** است.

اونو، سکین و آلبریتون منطق سرمایه را با بازار آزاد و مالکیت خصوصی تعریف می‌کنند و نتیجه می‌گیرند که راه چیرگی بر سرمایه، الغای بازار و ایجاد اقتصاد برنامه‌ریزی شده است. آلبریتون در این باره چنین می‌نویسد: «شوروی قدم بزرگی در راه تحقق سوسیالیسم برداشت. در برخی زمینه‌ها نسبتاً موفق بود و در برخی زمینه‌ها نه‌چندان... من با این نظر مخالفام که یک اقتصاد برنامه‌ریزی شده می‌تواند سرمایه‌داری باشد.»^۴

پوستون و باک هاوس سرمایه‌داری را نه با بازار آزاد و مالکیت خصوصی که با شیوهی کار مکانیکی یک‌نواخت و تسلط فرایند تولید بر انسان تعریف می‌کنند.^۵ آن‌ها شوروی و چین مائوئیست را نمونه‌هایی از سرمایه‌داری دولتی می‌دانند. کریس جان آرتور سرمایه‌داری را با بازار آزاد و مالکیت خصوصی تعریف می‌کند اما شوروی سابق را نه سرمایه‌داری و نه سوسیالیستی می‌داند.

با این حال، هم‌چنین وجه اشتراک این نظریه‌پردازان این است که همگی منطق سرمایه را برابر با منطق دیالکتیک هگل و خصوصاً مفهوم ایده‌ی مطلق هگل می‌دانند. به نظر این نظریه‌پردازان، «ایده‌ی مطلق» در اندیشه‌ی هگل برابر است با تفوق امر کلی بر دگربود و محو شدن فردیت یا سوژه‌گی. همان‌گونه که سرمایه ارزش‌افزایی ارزش را بر همه‌ی روابط تحمیل می‌کند، ایده‌ی مطلق نیز دگربود را محو می‌کند.

مارکسیست‌های سوپژکتیویست، سرمایه را براساس بیگانگی «عامل» از «فرایند عمل» تعریف می‌کنند و جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری را برابر با الغای کار می‌دانند.^۶ آن‌ها منطق سرمایه را نه منطقی خودمختار که صرفاً واکنشی به تمرد سوژه می‌بینند. هم‌چنین شوروی و چین مائوئیست را سرمایه‌داری دولتی می‌نامند. اگرچه تفاوت‌هایی میان نظریه‌پردازان این نحله وجود دارد، وجه تشابه‌شان این است که نیازی به نظریه‌پردازی برای درک منطق سرمایه یا ارائه‌ی بدیلی برای سرمایه‌داری نمی‌بینند چون می‌پندارند که توده‌های مردم با مبارزات خودانگیخته علیه حکومت سرمایه، بدیل را در زندگی روزمره‌ی خود خواهند آفرید. آن‌ها نه فقط ایده‌ی مطلق هگلی را سلطه‌جو می‌نامند، بلکه در نهایت هر نوع تلاش برای درک واقعیت یا نظریه‌پردازی را بی‌هوده می‌دانند.

اما به نظر هیودیس، دو نظریه‌پرداز به‌آسانی در هیچ‌یک از این نحله‌ها نمی‌گنجند: **تونی اسمیت** و **رایا دونایفسکایا**. تونی اسمیت اگرچه به مکتب دیالکتیک نظام‌مند از نحله‌ی مارکسیست‌های عینیت‌باور تعلق دارد، منطق سرمایه را هم‌تا با منطق دیالکتیک هگل نمی‌داند. او می‌پندارد که «هگل مانند مارکس خواستار تمامیتی است که اصل سوژه‌گی، فردیت و شخصیت را محو نکند. این است آنچه سوسیالیسم نام دارد.»^۷

رایا دونایفسکایا (۱۹۸۷-۱۹۱۰)، فیلسوف مارکسیست انسان‌باور و نظریه‌پرداز تز شوروی به‌عنوان سرمایه‌داری دولتی (۱۹۴۱)^۸ برخلاف مارکسیست‌های سوژکتیویست، هر مرحله از رشد سرمایه‌داری را به واکنشی به قیام سوژه‌ها تقلیل نمی‌دهد. او می‌پندارد که مارکس در عین دنبال کردن منطق سرمایه به‌عنوان حرکتی عینی، نبض روابط انسان‌ها را نیز حس و دنبال می‌کرده است. به نظر دونایفسکایا منطق هگل منطق خودمختاری است اما این منطق وجود عینیت را نفی نمی‌کند. دیالکتیک هگل با دگربود و عینیت رودررو می‌شود و در فرایند ادراک آن تحول می‌یابد و غنی‌تر می‌شود. از این‌روست که دونایفسکایا مفهوم «نفی‌درنفی» در «ایده‌ی مطلق»، فصل پایانی کتاب **علم منطق** را چشم‌اندازی از جامعه‌ای نوین یا فراروی از سرمایه تعبیر می‌کند.^۹

سوالی که در این‌جا مطرح می‌شود این است که چرا هیودیس نحله‌ها و متفکران فوق را برای شروع بحث پیرامون مارکس و بدیل سرمایه‌داری انتخاب کرده. بی‌شک اندیشمندان دیگری نیز می‌توانستند مورد بحث قرار گیرند. شاید بتوان گفت که سوالاتی که این نحله‌ها و متفکران مطرح کرده‌اند می‌تواند جوانبی از آثار مارکس را روشن کند که تا به حال مورد توجه قرار نگرفته است.

پس از این مقدمه، هیودیس نوشته‌های مارکس از سال ۱۸۳۷ تا ۱۸۸۱ را دنبال می‌کند تا درک او را از بدیل سرمایه‌داری دریابد. در این مقاله من به‌جای ارائه‌ی خلاصه‌ای از فصل‌های مختلف کتاب سعی خواهم کرد به چهار درون‌مایه که در این اثر ارائه شده بپردازم: ۱. ارزش چیست و از کجا ناشی می‌شود؟ ۲. فراروی از تولید ارزش چه‌گونه امکان‌پذیر است؟ ۳. فردیت آزاد یا نیروی انسان نه‌به‌عنوان وسیله که به‌عنوان غایتی در خود ۴. آیا رابطه‌ای میان دیالکتیک منفیت هگل و فراروی از سرمایه‌داری وجود دارد؟

۱. ارزش چیست و از کجا ناشی می‌شود؟

هیودیس می‌نویسد که در ویراست دوم جلد اول کتاب *سرمایه* که در سال ۱۸۷۲ منتشر شد، مارکس برای اولین بار میان ارزش مبادله‌ای و ارزش به‌معنای دقیق کلمه تمایز قائل می‌شود. این تمایز بسیار مهم است؛ اما چرا؟ مارکس کار مجرد یا انتزاعی را «جوهر ارزش»^{۱۰} می‌نامد. ارزش مبادله‌ای شکل پدیداری این جوهر ارزش است. مارکس می‌نویسد: «من نخستین کسی بودم که این ماهیت دوگانه‌ی کار نهفته در کالاها را آشکار و آن را به‌نحو انتقادی بررسی کردم.»^{۱۱} او میان کار به‌عنوان فعالیتی خلاق و کار انتزاعی تمایز قائل می‌شود و کار انتزاعی را ویژگی مشخص سرمایه‌داری می‌نامد. به‌عبارت‌دیگر، به‌نظر مارکس شیوه‌ی خاصی از کار ارزش تولید می‌کند، کار انتزاعی همگن که در «لخته‌ای بی‌پیرایه از کار نامتمایز انسانی» بیان می‌شود.^{۱۲}

رسیدن به این نتیجه‌گیری بسیار دشوار است چون در سطح پدیداری به‌نظر می‌رسد که روابط مبادله‌ای آفریننده‌ی ارزش هستند. اما مارکس «با این درک... موانع تاریخی اقتصاد سیاسی کلاسیک را پشت سر می‌گذارد»^{۱۳} به‌ویژه ریکاردو که می‌دانست کار تنها تولیدکننده‌ی ارزش است اما نمی‌پرسید که چه نوع کاری ارزش تولید می‌کند.

مارکس هم‌چنین در بخش پایانی فصل اول *سرمایه*، تحت عنوان «سرشت بت‌واره‌ی کالا و راز آن» می‌پرسد: چرا ارزش خصلت ذاتی محصولات کار به‌نظر می‌رسد؟ سپس پاسخ می‌دهد که «سرشت بت‌واره‌ی جهان کالا از سرشت اجتماعی ویژه‌ی کار سرچشمه می‌گیرد.»^{۱۴} هیودیس نشان می‌دهد که منظور مارکس شیوه‌ی کاری است که در آن رابطه‌ی سوژه و ابژه وارونه می‌شود، و این وارونگی در قلمرو تولید صورت می‌گیرد.^{۱۵}

اگرچه مارکس قلمرو تولید و شیوه‌ی خاصی از کار را در نظام سرمایه‌داری خاستگاه ارزش می‌نامد، اهمیت قلمرو گردش را برای تولید ارزش چنین توصیف می‌کند: «سرمایه نمی‌تواند از گردش ایجاد شود و به‌همین ترتیب ناممکن است که خارج از گردش پدید آید. سرمایه باید هم از گردش سرچشمه بگیرد و هم نگیرد.»^{۱۶} به‌عبارت‌دیگر، بدون وجود بازار کار (و نه صرفاً بازار کالاها) که در آن سرمایه‌دار نیروی کار را خریداری می‌کند تا ارزش اضافی تولید کند، پول نمی‌تواند به سرمایه تبدیل شود.

پس آیا می‌توان سرمایه‌داری را با بازار «آزاد» نیروی کار تعریف کرد؟ در این جا هیودیس تأکید می‌کند که شرط لازم برای وجود بازار نیروی کار، وجود طبقه‌ای از کارگران مزدبگیر است که نه جزیی از وسایل تولید محسوب شوند (مثل برده و سرف) و نه مالک وسایل تولید باشند (مانند دهقانان). بنابراین، در این جا نیز آن چه که ایجاد بازار نیروی کار را امکان‌پذیر

می‌کند شرایطی است که در آن وسایل تولید و وسایل معاش مانند نیروهای خودمختار در برابر کارگر قرار می‌گیرند، یعنی وجود کار انتزاعی یا بیگانه شده.

او نتیجه‌گیری می‌کند که از این‌رو، هدف اصلی نقد مارکس نه بازار نیروی کار که روابط مشخص و بیگانه‌شده‌ی تولید است که چنین بازاری را به وجود می‌آورد.^{۱۷} در واقع کارگر پیش از فروش نیروی کار خود به سرمایه‌دار، قابلیت کنترل بر فعالیت خود را از دست داده است. فروش کار او نتیجه‌ی بیگانگی او از شرایط تولید است و نه علت آن.^{۱۸} رقابت در بازار نه علت که نتیجه‌ی روابط تولید سلطه‌گرانه است. سرمایه‌دار نیز صرفاً تجسد سرمایه است: حاکمیت شیء بر انسان یا کار مرده بر کار زنده.^{۱۹}

به نظر هیودیس، گواه این امر که مارکس الغای بازار و رقابت بی‌نظم آن را راه کلیدی برای ایجاد بدیل سرمایه‌داری نمی‌دید، این است: او در جلد نخست کتاب **سرمایه** در بخش مربوط به انباشت سرمایه، حتا به امکان تمرکز «کل سرمایه‌ی اجتماعی در دستان یک سرمایه‌دار واحد یا شرکت سرمایه‌داری واحد»^{۲۰} در جامعه‌ای معین اشاره می‌کند و چنین نظامی را کماکان سرمایه‌داری می‌داند. بنابراین، در جامعه‌ای معین و نه در سطح جهانی، سرمایه‌داری ممکن است بتواند حتا با فقدان رقابت بازار آزاد ادامه پیدا کند.^{۲۱}

بحثی که در این جا توسط هیودیس مطرح شده بسیار کلیدی است. لذا مایل‌ام سه نکته‌ی منتج از آن را خاطرنشان کنم. ۱. خصلت انتزاعی یا بیگانه‌شده‌ی کار در نظام سرمایه‌داری نه از فروش نیروی کار در بازار کار که از تفوق وسایل و شرایط تولید بر انسان آغاز می‌شود. ۲. جدایی تولیدکنندگان از وسایل و شرایط تولید صرفاً یک رابطه‌ی مالکیت نیست که تنها از طریق الغای مالکیت خصوصی وسایل تولید حل شود. ۳. از نظر تاریخی، هم‌زمانی ظهور اقتصاد پولی (پس از کشف فلزات گرانبها در قاره‌ی آمریکا)، رشد تجارت دریایی و جدایی تولیدکنندگان مستقیم از وسایل و شرایط تولید منجر به ایجاد نظام سرمایه‌داری شده است. اما از نظر مفهومی، سرشت‌نشان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حاکمیت شیء بر انسان یا سلطه‌ی کار مرده بر کار زنده است.

حال باید پرسید که راه فراروی از این شیوه تولید چیست؟

۲. فراروی از تولید ارزش چه‌گونه امکان‌پذیر است؟

مارکس در سال ۱۸۴۴ می‌نویسد: «فرض کنید که ما تولید را به‌مثابه‌ی انسان انجام دهیم... ۱. هنگام تولید، من فردیت خود، ماهیت ویژه آن را عینی می‌کنم... ۲. با انجام این کار من

خرسند می‌شوم که نیاز دیگری را از طریق عینیت بخشیدن به فعالیت‌ام برآورده می‌کنم. ۳. ... من دیگری را نه به‌عنوان یک رقیب متخاصم که یک مکمل لازم خودم می‌بینم. ۴. ... «در بیان فردی زندگی‌ام من مستقیماً بیان زندگی تو توسط خودت را می‌آفرینم.» این بدان معنی است که بر جدایی بین بهره‌ی شخصی و بهره‌ی عمومی چیره می‌شویم. کار من و هم‌چنین کار تو نمایان‌گر نمود آزاد زندگی خواهد بود. ۲۲

مارکس برخلاف اقتصادسیاسی‌دانان کلاسیک که سرمایه را با «لخته‌ای از کار» تعریف می‌کنند، تأکید می‌کند که سرمایه لخته‌ای از هر نوع کار نیست بلکه لخته‌ای از کار انتزاعی یا بیگانه شده است. ۲۳ «سرمایه بیان نوعی ویژه از کار است که نسبت به محتوای‌اش بی‌اعتنا است... انتزاع از هر هستی دیگری». ۲۴ پرولتاریا صرفاً از طریق کار کردن زندگی می‌کند، «کاری تک‌ساحتی و انتزاعی» ۲۵ که به «حرکت انتزاعی و مکانیکی» ۲۶ تقلیل یافته است.

مارکس تأکید می‌کند که الغای مالکیت خصوصی وسایل تولید لزوماً به الغای سرمایه نمی‌انجامد. لازم است که به رابطه‌ی مستقیم کارگر با تولید و جدایی یا بیگانگی کارگر از **فعالیت خود** پرداخت. این واقعیت که کار صرفاً وسیله است و تهی از لذت و خرسندی، وجود طبقه‌ای بیگانه که کار اجباری را از کارگر استخراج کند، الزام‌آور می‌کند. ۲۷ از این‌رو، او می‌نویسد که «مالکیت خصوصی صرفاً نتیجه و پی‌آمد لازم کار بیگانه‌شده است، پی‌آمد جدایی کارگر از طبیعت و خود... اگرچه به‌نظر می‌رسد که مالکیت خصوصی بنیاد و علت کار بیگانه‌شده است، اما در واقع نتیجه‌ی آن است، همان‌طور که خدایان اساساً علت اغتشاش ذهنی آدمی نیستند بلکه معلول آن می‌باشند.» ۲۸

هیودیس نتیجه‌گیری می‌کند: «قلب مساله، پایان دادن به بیگانگی در خود فعالیت کار است. ما شاهد نقطه‌عطف مفهومی در درک مارکس از بدیل سرمایه‌داری هستیم.» ۲۹ او هم‌چنین استدلال می‌کند که این درک باعث شد تا مارکس نقد برنده‌ای از روابط زن و مرد در جامعه‌ی سرمایه‌داری نیز ارائه کند. همان‌طور که الغای مالکیت خصوصی روابط سرمایه‌داری را الغا نمی‌کند، اشتراکی‌شدن زنان نیز زنان را از روابط سلطه‌گرانه و موقعیت‌شان به‌عنوان ابژه رها نمی‌کند.

اما درک مارکس از بدیل سرمایه‌داری با نقد او بر **پیر پرودون** به‌عنوان یک نوریکاردویی چپ‌گرا گره خورده است. **فقر فلسفه** مارکس که در سال ۱۸۴۷ نوشته شده، ایده‌های پرودون را در کتاب **نظام تضادهای اقتصادی یا فلسفه‌ی فقر** (۱۸۴۶) به‌نقد کشیده است.

پرودون در این اثر می‌کوشد تا اصل تعیین ارزش توسط زمان کار را که به ریکاردو تعلق دارد، از فرایند بی‌نظم مبادله در سرمایه‌داری جدا کند. او پیش‌نهاد می‌کند که در یک نظام بدیل، کارگران ارزش زمان کارشان را به‌صورت کوپن‌هایی دریافت کنند که نمایان‌گر ساعات کار انجام‌شده‌ی آن‌ها در هفته یا در ماه باشد.

مارکس در پاسخ استدلال می‌کند که تعیین ارزش کار توسط زمان کار، اصل مرکزی سرمایه‌داری است. او پرودون و سوسیالیست‌های انگلیسی مانند **جان بری، توماس هاجسکین، ویلیام تامپسون، تی. آر. ادموندز** را نوری‌کاردویی می‌خواند و ادعا می‌کند که خطای تئوریک همه‌ی آن‌ها چنین است: برابر دانستن زمان واقعی کار با آنچه مارکس «زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی» می‌داند. البته که کار منشاء ارزش است اما ارزش نه بیان‌گر زمان واقعی کار توسط کارگر که بیان‌گر حداقل زمان کار لازم برای تولید یک کالا است.^{۳۰} این معیار «پشت سر تولیدکنندگان»^{۳۱} و بدون به‌رسمیت شناختن توانایی‌ها، نیازها و محدودیت‌های‌شان تعیین می‌شود.^{۳۲}

مارکس تأکید می‌کند که در نظام سرمایه‌داری، کارهای متنوع و متفاوت از طریق «تسلط ماشین بر انسان یا تقسیم کار شدید»^{۳۳} به برابری انتزاعی فروکاهیده می‌شوند. «انسان‌ها توسط کارشان محو می‌شوند»^{۳۴} و این کار انتزاعی است که معیار ارزش قرار می‌گیرد. بنابراین، در نظام سرمایه‌داری «زمان همه‌چیز است و انسان هیچ‌چیز. او حداکثر لاشه‌ی زمان است. کیفیت دیگر اهمیت ندارد. کمیت همه‌چیز را تعیین می‌کند: ساعت‌به‌ساعت، روزبه‌روز»^{۳۵} تا زمانی که شیوه‌ی کار انتزاعی باشد، ارزش نیز وجود خواهد داشت.

پرودون به‌شیوه‌ی کاری که ارزش تولید می‌کند نمی‌پردازد و خصلت انتزاعی یا بیگانه‌ی کار را حفظ می‌کند. او صرفاً به شیوه‌ی مبادله می‌پردازد. مارکس استدلال می‌کند که شیوه‌ی مبادله از این‌رو نابرابر است که شیوه‌ی تولید بر مبنای کار انتزاعی بنا نهاده شده است. او می‌پندارد که در جامعه‌ای پسا سرمایه‌داری کار انتزاعی وجود نخواهد داشت و لذا معیار آن نیز زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی نخواهد بود. در عوض زمان کار توسط خود تولیدکنندگان بر مبنای توانایی‌ها، نیازها و محدودیت‌های‌شان تعیین خواهد شد.

مارکس در **گروندرریسه** (۱۸۵۷-۱۸۵۸) نقد خود بر پرودون را بسط می‌دهد و به این مشکل اشاره می‌کند که اگر در چارچوب شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یا کار انتزاعی، به کارگران به‌جای پول، کوپن‌هایی برابر با ساعات زمان کارشان پرداخت شود، ارزش این کوپن‌ها هم‌واره کاهش خواهد یافت، چون زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی برای تولید یک کالا هم‌واره در

حال کوتاه شدن است و یک ساعت کار آن‌ها اگر دو سال پیش برابر با زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی بوده، دو سال بعد دیگر با آن میانگین برابر نیست و در نتیجه ارزش یک ساعت کار آن‌ها کاهش یافته که به این معنی خواهد بود که ارزش کوپن آن‌ها نیز کاهش خواهد یافت.^{۳۶} مارکس هم چنین استدلال می‌کند که ریکاردو و پیروان او از جمله پرودون تفاوت قیمت با ارزش را درک نمی‌کنند. ارزش یک کالا در نظام سرمایه‌داری باید با قیمت آن تفاوت داشته باشد. ارزش کالا نه توسط زمان واقعی کار برای تولید کالا بلکه بر مبنای زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی تعیین شده است، زمانی که هم‌واره روبه کاهش است.^{۳۷} اما قیمت کالا عمدتاً توسط رابطه‌ی عرضه و تقاضا تعیین می‌شود.

البته مارکس این مساله را مورد تأکید قرار می‌دهد که زمان کار لازم برای تولید زندگی مادی باید کم شود تا انسان‌ها فرصت کنند به نیازهایی فراتر از تولید زندگی مادی‌شان بپردازند، یعنی آن‌چه او در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ «تمامیت نمودهای زندگی» می‌نامید.

او اذعان می‌کند که سرمایه‌داری با استفاده از فن‌آوری برای کاهش زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی برای تولید، مبنای مادی برای شیوه‌ی والاتری از زندگی می‌آفریند. با این حال مارکس پیش‌بینی نمی‌کند که کاهش زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی در چارچوب سرمایه‌داری به الغای شیوه‌ی تولید ارزش منجر شود. او در **گروندریسه** در بحثی مربوط به خودکارسازی چنین می‌نویسد: «رابطه‌ی انسان با فرایند تولید مانند یک ناظر و تنظیم‌گر خواهد بود که در کنار فرایند تولید می‌ایستد به جای آن که عامل اصلی آن باشد.»^{۳۸} هیودیس در این جا دو نکته را خاطر نشان می‌کند: ۱. اگرچه نظریه‌پردازانی مانند پوستون و نگری بر مبنای این فصل نتیجه‌گیری می‌کنند که کار تولیدکننده‌ی ارزش در چارچوب خود سرمایه‌داری الغا می‌شود، این تفسیر نادرست است چون سرمایه‌داری با استفاده از فن‌آوری شدت کار کارگران شاغل را افزایش می‌دهد. ۲. تولید ارزش در چارچوب سرمایه‌داری الغا نخواهد شد و بنابراین، نقش کارگران تولیدکننده‌ی ارزش به‌عنوان سوژه در میان سوژه‌های دیگر نیز الغا نخواهد شد.

پس چه گونه می‌توان به تولید ارزش خاتمه داد؟ آیا تعاونی‌های کارگری می‌توانند این کار را انجام دهند؟ هیودیس ادعا می‌کند که مارکس اگرچه به تعاونی‌های **فوریه** و **اوتن** بسیار علاقه‌مند بود، و خاطر نشان می‌کرد که در این تعاونی‌ها کارفرما از کارگران حقوق دریافت می‌کند و تحت فرمان کارگران قرار دارد، قابلیت‌های تعاونی‌ها را محدود می‌دانست. او در آن‌چه ما جلد سوم **سرمایه** می‌شناسیم چنین نوشت: «کارگران هم‌پسته تبدیل به

سرمایه‌داران خود می‌شوند» چون بنگاه‌های اشتراکی که به‌صورت جمعی مدیریت می‌شوند تحت فرمان تولید ارزش باقی می‌مانند. آن‌ها هنوز «کار خود را ارزش‌افزایی می‌کنند.»^{۳۹} هیودیس در این باره می‌افزاید: «از آن‌جا که تعاونی‌ها جزیره‌هایی در یک اقیانوس سرمایه‌داری هستند، نمی‌توانند مانع عملکرد قانون ارزش شوند،»^{۴۰} قانون ارزشی که تصمیم‌های آن‌ها را در مورد محصولات، میزان تولید، شدت و شکل تولید تعیین می‌کند.

آیا کمون پاریس به تولید ارزش خاتمه داد؟ کمون پاریس اولین قیام در زمان حیات مارکس بود که در آن طبقه‌ی کارگر کنترل یک شهر بزرگ را به‌دست گرفت و سعی کرد تا روابط اجتماعی را در جهتی انقلابی تجدید سازمان‌دهی کند. مارکس در اثر پرآوازه‌ی خود، **جنگ داخلی در فرانسه**، تأکید می‌کند که این قیام در عمر کوتاه شش هفته‌ای خود، ارتش را برچید، جدایی دولت از مذهب را بنا نهاد، نیروی پلیس را لغو کرد، از طریق کمیته‌های کارگری تولید و توزیع آذوقه و دیگر اقلام را تنظیم کرد، مقامات را موظف کرد تا از طریق انتخابات آزاد منصوب شوند و حق عزل فوری مقامات بی‌کفایت را به مردم داد. مارکس کمون پاریس را «خودفرمانی تولیدکنندگان»^{۴۱} یا «شکل سیاسی سرانجام کشف شده برای شناختن رهایی اقتصادی کار» نامید.^{۴۲}

هیودیس در این‌جا تحولی عمیق را در اندیشه‌ی مارکس پیرامون مقوله‌ی دولت خاطرنشان می‌کند: مارکس و انگلس در **مانیفست کمونیست** چنین نوشته بودند: «پرولتاریا از برتری سیاسی خود برای بیرون کشیدن تدریجی سرمایه از چنگ بورژوازی، متمرکز کردن تمام ابزارهای تولید در دست دولت، یعنی پرولتاریایی که به‌عنوان طبقه‌ی حاکم متشکل شده، استفاده خواهد کرد.»^{۴۳} این جمله را مقایسه کنید با **جنگ داخلی در فرانسه** هنگامی که مارکس می‌نویسد: «اما طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند صرفاً دست بر ماشین از پیش آماده‌شده‌ی دولت بیاندازد و آن را برای اهداف خود شکل دهد.»^{۴۴} مارکس هم‌چنین در یکی از پیش‌نویس‌های این اثر، دولت را «یک شیطان مرگ‌بار»^{۴۵} یا «ماشین کریه استیلای طبقاتی»^{۴۶} می‌نامد که نیازمند انقلاب است.

اما مارکس تأکید می‌کند که کمون پاریس تنها برابر بود با خودفرمانی تولیدکنندگان در سطح یک شهر و نه فراروی از سرمایه. کمون پاریس نمی‌توانست در آن سطح محدود شهری و طی ۶ هفته بر تولید ارزش فائق آید. او تأکید می‌کند که برای دستیابی به این هدف «لازم است مبارزاتی طولانی، سلسله‌ای از فرایندهای تاریخی را در نوردید که شرایط و

انسان‌ها را دگرگون می‌کند.»^{۴۷} او هم‌چنین به نیاز به «هم‌آهنگی ملی و بین‌المللی»^{۴۸} اشاره می‌کند.

هیودیس نتیجه‌گیری می‌کند که آنچه مارکس در *نقد برنامه گوتا* «یک دوره‌ی گذار سیاسی» بین سرمایه‌داری و کمونیسم یا «دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا» نامیده، شکلی غیردولت‌سالار، آزادانه متحد شده و خودفرمان مانند کمون پاریس است.^{۴۹} مارکس از رهبری توسط یک حزب سخن نمی‌گوید بلکه به شکل‌های دموکراتیک برای تأمل، رایزنی و شرکت جمعی در تحولی انقلابی اشاره می‌کند. هیودیس هم‌چنین تأکید می‌کند که نه فقط کارگران که بی‌کاران، اقلیت‌های ملی، قومی، نژادی، زنان، جوانان، و کسانی که از روابط از خودبیگانه و کالایی در محل کار، نهادهای آموزشی، و در شکل‌های متفاوت خانواده یا روابط عاشقانه رنج می‌برند نیز در این تحول انقلابی سهیم خواهند بود.

معیار دگرگونی کار و روابط اجتماعی، الغای قانون ارزش خواهد بود و این هدف بدون هم‌آهنگی در سطح انقلابات بین‌المللی امکان‌پذیر نخواهد بود.

در این جاست که می‌توانیم به کمک هیودیس درک عمیق‌تری از دو اثر مارکس که پس از کمون پاریس نوشته شده بیابیم: ۱. بازنویسی بخش پایانی فصل اول *سرمایه* در ویراست ۱۸۷۲ و چاپ فرانسوی ۱۸۷۵-۱۸۷۲ و ۲. *نقد برنامه‌ی گوتا* (۱۸۷۵).

در بخش پایانی فصل اول *سرمایه*، مارکس پس از اشاره به روابط پیشاسرمایه‌داری در اروپای فئودالی می‌نویسد: «سرانجام، برای تنوع هم که شده، انجمنی از انسان‌های آزاد را به تصور درآوریم که با ابزارهای تولید مشترک به کار می‌پردازند و نیروی کار فردی‌شان را آگاهانه با برنامه‌ای مشخص در حکم یک نیروی کار اجتماعی صرف می‌کنند.»^{۵۰} هیودیس خاطرنشان می‌کند که در این جامعه ۱. مارکس همه‌ی محصولات را «بژه‌های مستقیم مصرف که شکل ارزش ندارند» می‌نامد. ۲. این جامعه آزادانه تشکیل شده و نه به اجبار مانند روابط پیشاسرمایه‌داری. ۳. افراد مستقیماً در تولید، توزیع و مصرف کل محصول اجتماعی نقش دارند. بخشی از کل محصول اجتماعی صرف بازتولید وسایل تولید، ارائه‌ی خدمات اجتماعی و بیمه‌ی اجتماعی می‌شود و بخش دیگر آن به‌عنوان وسایل معیشت مصرف می‌شود. نسبت این تقسیم بستگی به میزان رشد اجتماعی جامعه دارد.

مارکس فرض می‌کند که سهم هر کس از وسایل معیشت توسط زمان کار او تعیین می‌شود. اما برخلاف سرمایه‌داری در این‌جا روابط اجتماعی تولیدکنندگان «شفاف» است به این معنی

که هرکس بر مبنای زمان کار واقعی خود وسایل معیشت دریافت می‌کند و نه بر مبنای زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی یا میانگین اجتماعی که پشت سر تولیدکنندگان و بدون کنترل آن‌ها تعیین شده است.

لازمه‌ی این شفافیت این است که کار انتزاعی نباشد به این معنی که زمان کار فضایی برای تعمق و رشد هر فرد باشد و نه زمانی که مدت‌اش توسط نیروهای خارج از کنترل تولیدکنندگان و بر مبنای یک میانگین انتزاعی تعیین شده باشد.^{۵۱}

نقد برنامه گوتا را می‌توان «پی‌گیرترین، موشکافانه‌ترین و آشکارترین بحث مارکس پیرامون جامعه‌ای پس‌سرمایه‌داری دانست.»^{۵۲} این اثر نقدی است بر طرف‌داران مارکس از جمله **آگوست بیل** و **ویلهلم لیبنکخت** که در سال ۱۸۷۵ به‌رغم انتقادات شدید مارکس از **فردریک لاسال**، با طرف‌داران لاسال وحدت کردند و حزب سوسیال دموکرات آلمان را به‌وجود آوردند. حزبی که بعدها به‌نام انترناسیونال دوم شناخته شد. متأسفانه این نقد در زمان حیات مارکس منتشر نشد چون برخی از طرف‌داران او در آلمان به‌زندان افکنده شده بودند و مارکس نمی‌خواست در آن شرایط آن‌ها را علناً به‌نقد کشد.

مارکس در این نقد که شباهت‌های بسیاری به بخش پایانی فصل اول **سرمایه** دارد، برای اولین بار به «دو مرحله‌ی پایینی و بالایی کمونیسم اشاره می‌کند. هیودیس تأکید می‌کند که برخلاف تفسیر اغلب مارکسیست‌ها که مرحله‌ی پایینی را سوسیالیسم و در برگیرنده‌ی تولید ارزش و مرحله‌ی بالایی را کمونیسم و برابر با الغای ارزش می‌نامند، مارکس هر دو مرحله را کمونیسم می‌نامید و الغای تولید ارزش و مبادله‌ی کالاها را مشخصه‌ی مرحله‌ی پایینی نیز می‌دانست.

هیودیس خاطر نشان می‌کند که از همان مرحله‌ی پایینی، کار انتزاعی به این صورت الغا می‌شود: «از طریق ایجاد روابط تولیدی آزادانه‌ی هم‌بسته، که در آن تولیدکنندگان شیوه، شکل و محتوای فعالیت خود را بر مبنای توانایی‌های بالفعل خود سازمان‌دهی می‌کنند، حاکمیت زمان به‌عنوان یک معیار انتزاعی خرد می‌شود.»^{۵۳} در نتیجه خصلت دوگانه‌ی کار - کار انضمامی و کار انتزاعی - که مارکس سرشت‌نشان سرمایه‌داری می‌دانست لغو می‌شود، کار انتزاعی که جوهر ارزش است وجود نخواهد داشت و شرایطی که تولید ارزش را امکان‌پذیر می‌کند پایان خواهد یافت. هنگامی که ارزش وجود نداشته باشد، بازار نیز وجود نخواهد داشت.

تولیدکنندگان نیز پس از تعیین کردن بخشی از کل محصول اجتماعی که بر اساس رایزنی خود آنان به بازتولید وسایل تولید، ارائه‌ی خدمات اجتماعی و بیمه‌ی اجتماعی اختصاص داده شده، بخش دیگر کل محصول اجتماعی را که به وسایل معیشت اختصاص داده‌اند بر مبنای زمان کار واقعی هر فرد قسمت می‌کنند. برخلاف جامعه‌ی سرمایه‌داری که کار خانگی را بی‌اجرت می‌گذارد، کار شامل نگه‌داری از کودکان یا سالمندان یا بیماران در منزل نیز می‌شود. البته این کار محدود به زنان نخواهد بود و لازم نیست کاری دائمی یا تمام‌وقت برای افراد انجام‌دهنده‌ی آن باشد.

هیودیس هم‌چنین تأکید می‌کند که هنگامی که مارکس صحبت از «مدت یا شدت»^{۵۴} کار به‌عنوان معیار تعیین سهم هر فرد از وسایل معیشت می‌کند، منظورش نه شدت به‌عنوان میزان بازده بلکه شدت به‌عنوان **میزان انرژی** است که هر فرد برای انجام کارش صرف می‌کند. برای مثال یک‌ساعت کار معلم کودکان عقب‌مانده که انرژی بیش‌تری می‌برد می‌تواند برابر با دو ساعت کار معلمی باشد که به کودکانی با هوش متداول درس می‌آموزد.^{۵۵}

نقد برنامه‌ی گوتا درعین حال با ایجاد تمایز بین مرحله‌ی پایینی و بالایی کمونیسم نشان‌دهنده‌ی برخورد واقع‌بینانه‌ی مارکس به چشم‌انداز تحقق جامعه‌ی کمونیستی است. مارکس به این امر واقف است که انسان‌هایی که در جامعه‌ی سرمایه‌داری زیسته‌اند نمی‌توانند یک‌شبه به اصل «از هر کس بر مبنای توانایی‌اش و به هر کس بر مبنای نیازش» رضایت دهند. و هیودیس به تفسیر **پاروش چاتوپادهیای**، مارکسیست هندی اشاره می‌کند که می‌گوید، مارکس به مرحله‌ای بالاتر و نه یک مرحله‌ی بالاتر اشاره کرده است. او هم‌چنین به این مرحله به‌عنوان مرحله‌ای نهایی یا پایانی اشاره نمی‌کند.^{۵۶}

مارکس می‌نویسد که مرحله‌ی بالایی نیازمند تحولات خطیری است: افزایش میزان تولید برای پایان‌دادن به فقر، پایان جدایی کار فکری و یدی یا به‌عبارت‌دیگر تحقق رشد همه‌جانبه‌ی انسان‌ها، کار نه‌به‌مثابه‌ی یک وسیله‌ی صرف برای امرار معاش بلکه فعالیتی خلاق یا نیاز اصلی زندگی. تنها بر مبنای این تحولات است که اصل «از هر کس بر مبنای توانایی‌اش و به هر کس بر مبنای نیازش» می‌تواند محقق شود.

هیودیس با استناد بر دیگر آثار مارکس این مساله را روشن‌تر می‌کند: آزادی واقعی مرحله‌ای است که در آن جامعه با زمان کار به‌معنای دقیق کلمه یا تولید زندگی مادی تعریف نشود. و مسلماً هرچه اوقات فراغت تولیدکنندگان بیش‌تر باشد، جامعه غنی‌تر است. اما معنای‌اش این نیست که کار در مرحله‌ی بالایی الغا خواهد شد. منظور مارکس ایجاد نوع کاری است

که از خودپویی، خودتکاملی و خودتحقیق‌یابی فرد تفکیک‌ناپذیر باشد، یعنی فعالیتی ایجابی و رهایی‌بخش.^{۵۷} درعین‌حال، معنای این تفسیر این نیست که از منظر مارکس مرحله‌ی پایینی کمونیسم به آزادی دست نمی‌یابد. چراکه انجام کار آزادانه‌ی هم‌بسته، کار بیگانه نشده، کار آگاهانه و معطوف به کیفیت در زمانی که بر مبنای توانایی‌ها و محدودیت‌های خود تولیدکنندگان تعیین شده، خود نمایان‌گر آزادی است. برخلاف نظرات نظریه‌پردازانی چون **هربرت مارکوزه**، تعیین سهم تولیدکننده از وسایل معیشت بر مبنای زمان کار واقعی او ناقض آزادی او نیست. در نظام سرمایه‌داری، تعیین اجرت بر مبنای زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی یعنی بدون در نظر گرفتن توانایی‌ها و محدودیت‌های تولیدکنندگان و شرکت آگاهانه‌ی خود آنان در تعیین شرایط تولید است که آزادی را از تولیدکنندگان می‌گیرد.^{۵۸} از این رو نمی‌توان گفت که مارکس آزادی را برابر با الغای کار می‌داند.

در این جا لازم است بیش‌تر به درک مارکس از آزادی در جامعه‌ی پسامدرنیسم بپردازیم.

۳. فردیت آزاد یا نیروی انسان نه‌به‌عنوان وسیله که غایتی در خود

مارکس در **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** می‌نویسد: «کمونیسم به‌خودی‌خود، هدف تکامل انسان و شکل جامعه‌ی انسانی نیست.»^{۵۹} به‌نظر بسیار عجیب می‌آید که فیلسوفی که عمر خود را صرف پرداختن به هدف کمونیسم کرده چنین بنویسد. منظور او چیست؟ هیودیس تأکید می‌کند که هدف مارکس جامعه‌ای است که در آن «انسان با تمامیت غنای وجودش تولید شود. انسان غنی که عمیقاً از تمام حس‌ها برخوردار است.»^{۶۰} «تجلی تمامیتی از قابلیت‌های حسی ذاتی و اکتسابی یک فرایند بی‌انتهای شدن است.»^{۶۱} به‌عبارتی دیگر چشم‌انداز مارکس از آینده شامل دو سطح می‌شود: ۱. ایده‌ی کمونیسم که هدف‌اش الغای کار بیگانه‌شده و مالکیت خصوصی وسایل تولید است. ۲. تحقق ایده‌ی آزادی که چشم‌اندازی است بسیار نامحدود چون هدف‌اش بازگشت انسانیت به خود به‌عنوان یک موجود پراحساس و دارای تمامیتی از تجلی‌های زندگی است.^{۶۲}

مارکس نه یک تکامل‌باور تک‌راستا‌اندیش که اندیشمندی است که ایده‌ی تاریخ به‌عنوان مراحل لزوماً پیش‌رونده را نیز رد می‌کند. او در **خانواده‌ی مقدس** می‌نویسد که در تاریخ حرکت‌های قهقراپی و دورانی نیز رخ می‌دهند.^{۶۳} درعین‌حال انسان غنی و پراحساس از نظر او یک انسان بی‌نقص نیست. برخلاف **لشک کولاکوفسکی** که می‌پندارد جامعه‌ی پسامدرنیسم از منظر مارکس برابر است با «یک جامعه‌ی بی‌نقص که در آن کلیه‌ی آرزوها برآورده می‌شوند و کلیه‌ی ارزش‌ها به‌رسمیت شناخته می‌شوند»^{۶۴} هیودیس می‌نویسد که

«تأکید مارکس بر دست‌یابی به تمامیتی از تجلی‌های زندگی» به این معنی نیست که زندگی عاری از درد، تضاد و رنج خواهد بود. تلویحاً نوعی از زندگی مدنظر است که در آن می‌توانیم این رنج‌ها را بپذیریم چون دیگر از خود بیگانه نیستیم.^{۶۵}

درک مارکس از جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری هم‌چنین چیزی نیست که فیلسوف چک، *کارل کوسیک*، در نقد ویران‌گرش بر کشورهای کمونیستی چنین توصیف کرده: «فرد توسط جامعه محصور می‌شود.»^{۶۶}

مارکس در *گروندریسه* مشخصات سه مرحله از تاریخ انسان را خلاصه می‌کند:^{۶۷} مرحله‌ی اول یا جوامع پیش‌سرمایه‌داری که در آن روابط مبتنی بر وابستگی شخصی است (وابستگی به شاه یا ارباب فئودال). خرسندی بر مبنایی محدود و پدرسالارانه بنا شده. کار مستقیماً اجتماعی است اما آزاد نیست. مرحله‌ی دوم یا سرمایه‌داری که در آن روابط مبتنی بر استقلال شخصی است و انسان‌ها از لحاظ صوری آزادند اما تحت سلطه‌ی اشیا و انتزاعاتی مانند ارزش قرار دارند. پیوندهای شخصی گسسته و محو می‌شوند. کار مستقیماً اجتماعی نیست. مرحله‌ی سوم یا جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری که مارکس آن را «فردیت آزاد مبتنی بر تکامل جهان‌شمول افراد»^{۶۸} می‌نامد. کار مستقیماً اجتماعی و هم‌چنین آزاد است و وسایل تولید اشتراکی‌اند.

هیودیس تأکید می‌کند که مارکس حتا از واژه‌ی کمونیسم در تعریف مرحله‌ی سوم استفاده نمی‌کند و آن را «فردیت آزاد» می‌نامد، فردیت آزادی که اجازه می‌دهد تا انسان‌ها بر مبنای قابلیت‌ها، توانایی‌ها و نیازهای‌شان با هم در یک هم‌بستگی آزاد رابطه برقرار کنند. از منظر هیودیس، مارکس نمی‌پذیرد که سرمایه‌داری به فردیت انسان‌ها احترام می‌گذارد. در عوض سرمایه‌داری بر افراد مسلط می‌شود و آن‌ها را تحت روابط اجتماعی که خود ساخته‌اند به انقیاد می‌کشد.^{۶۹}

از این‌روست که مارکس جامعه‌ی یونان باستان را از جنبه‌هایی والاتر از سرمایه‌داری می‌دانست چون در این جامعه هدف شهروند خوب بودن و انجام کار با کیفیت بود در صورتی که در نظام سرمایه‌داری همه‌چیز به تولید و آن‌هم تولید ثروت تقلیل می‌یابد. در این جاست که مارکس در بند پرآوازه‌ای از *گروندریسه* چنین می‌نویسد:

«هنگامی که شکل تنگ و محدود بورژوازی کنار گذاشته شود، ثروت چه چیزی است جز جهان‌شمولی نیازها، توانایی‌ها، لذت‌ها و نیروهای تولید افراد که در مبادله‌ای همگانی تولید می‌شود... چه چیزی است جز بسط مطلق گرایش‌های خلاقانه‌ی انسان، بدون کوچک‌ترین

پیش‌شرطی جز تکامل تاریخی پیشین که تمامیت این تکامل را - یعنی تکامل کل نیروهای انسانی به معنای دقیق کلمه که با هیچ ملاک و معیار مرسوم‌ی سنجش‌پذیر نیست - به غایتی در خود تبدیل می‌کند؟ چه چیزی است جز وضعیت‌ی که در آن آدمی خود را به هیچ‌شکل تعیین‌شده بازتولید نمی‌کند و تنها تمامیت خود را می‌آفریند و در جست‌وجوی آن نیست که همان بماند که گذشته بدان شکل داده بلکه در حرکت مطلق برای شدن است؟^{۷۰}

در بندی از جلد سوم سرمایه نیز مارکس «قلم‌رو واقعی آزادی» را «تکامل نیروهای انسان چون غایتی در خود» توصیف می‌کند.^{۷۱}

هیودیس نتیجه می‌گیرد: «مهم‌ترین عامل تعیین‌کننده در درک مارکس از جامعه‌ی نوین این است: روابط اجتماعی نباید مستقل از خودکنشی افراد هم‌بسته عمل کند. مارکس مخالف هر نیرویی است - چه دولت و چه برنامه‌ی اجتماعی یا خود بازار - که زندگی مستقلی از آن خود می‌یابد و از نیروهای انسان به‌عنوان یک وسیله‌ی صرف برای شکوفایی و رشد خود استفاده می‌کند. مخالفت مارکس با وارونگی سوژه و ابژه علت مخالفت او با کلیه‌ی شکل‌های تولید ارزش و مبنای درک او از سوسیالیسم است. او تأکید می‌کند که نیروی انسان باید غایتی در خود باشد و نه وسیله‌ای برای هدفی دیگر.»^{۷۲}

۴. آیا رابطه‌ای میان دیالکتیک منفیت هگل و فراروی از سرمایه وجود دارد؟

یکی از جنبه‌های متمایز اثر هیودیس ادعای اوست که چشم‌انداز تحقق نیروی انسان به‌عنوان غایتی در خود نمی‌توانست بدون درک عمیقی از فلسفه‌ی هگل نظریه‌پرداز شود. هیودیس برای اثبات نظریه‌ی خود به بسیاری از آثار مارکس اشاره می‌کند که در این مقاله نمی‌توان به همه‌ی آن‌ها پرداخت.

مارکس اندیشه‌ی هگل را جذاب می‌داند چون مقوله‌ی بیگانگی را به بحث کشیده و در پدیدارشناسی ذهن، علم منطق و فلسفه‌ی ذهن مبنایی نظروزرانه برای فراروی از این بیگانگی ساخته و پرداخته است. درعین حال مارکس در نقد فلسفه‌ی حق هگل، سازش او با دولت پروس و توجیه فایده‌باوری توسط هگل را کاملاً به‌نقد می‌کشد.

هیودیس تأکید می‌کند: «نقد مارکس به هگل این نیست که به واقعیت به شیوه‌ای انتزاعی برخورد کرده است. مارکس هگل را به‌نقد می‌کشد چون به سوژه به شیوه‌ای انتزاعی برخورد کرده است.»^{۷۳} به عبارت دیگر، نقد مارکس بر هگل این نیست که او بر روی سرش ایستاده و باید وارونه شود. از منظر مارکس خطای اصلی فلسفه‌ی هگل این است که سوژه‌ی «دیالکتیک

منفیت» او یک خودآگاهی فاقد صفات انسانی است. در نتیجه، بیگانگی نه‌به‌مثابه‌ی بیگانگی انسان از قابلیت خود برای فعالیت آزادانه، آگاهانه، اندیشیده و هدفمند بلکه بیگانگی خودآگاهی از اندیشه تلقی می‌شود.^{۷۴}

باین حال، به‌نظر مارکس «دست‌آورد برجسته‌ی *پدیدارشناسی* هگل و پی‌آمد نهایی آن یعنی دیالکتیک منفیت به‌عنوان اصلی جنبنده و زاینده، هنگامی نمودار می‌گردد که هگل خودآفرینی آدمی را چون یک فرایند درمی‌یابد، عینیت‌یافتگی را به‌مثابه‌ی از دست‌دادن عین (ابژه)، بیگانگی و فرارفتن از این بیگانگی درک می‌کند، و در نتیجه ذات کار را درک می‌کند و انسان عینی (حقیقی چون واقعی) را پی‌آمد کار خود آدمی می‌پندارد. رابطه‌ی واقعی و فعال آدمی با خویشتن به‌عنوان موجودی نوعی یا تجلی‌اش به‌عنوان موجود نوعی واقعی (یعنی چون موجودی انسانی) تنها با بهره‌برداری از تمام نیروهایی که به‌عنوان موجودی نوعی از آن او هستند (species-powers) امکان‌پذیر است؛ امری که به‌نوبه‌ی خود تنها از طریق کوشش‌های هم‌پارانه‌ی تمام نوع بشر و به‌عنوان نتیجه‌ی تاریخ امکان‌پذیر است...»^{۷۵}

در بند بالا می‌توان مشاهده کرد که مارکس چه‌گونه دیالکتیک منفیت یا فراروی از بیگانگی را رابطه‌ی واقعی و فعال آدمی با خویشتن به‌عنوان موجودی نوعی می‌بیند که بر مبنای تاریخ و کوشش‌های هم‌پارانه‌ی نوع بشر هم‌واره خود را از نو می‌آفریند. در این جا می‌توان شباهت‌هایی با بندهایی از *گروندرریسه* و جلد سوم *سرمایه* درباره‌ی نیروی انسان به‌عنوان غایتی در خود دید. مارکس هم‌چنین این فرایند خود آفرینی را «ذات کار» می‌نامد.

از این روست که او در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ ادعا می‌کند که اگر «انسان واقعی و جسمانی»^{۷۶} سوژه‌ی دیالکتیک منفیت هگلی باشد، می‌توان چشم‌اندازی از کار و فعالیت غیربیگانه‌شده را در این مفهوم یافت. در این جاست که او فلسفه‌ی خود را «طبیعت‌باوری تمام‌عیار یا انسان‌باوری» می‌نامد که وحدتی است از ایده‌آلیسم و ماتریالیسم.^{۷۷}

هیودیس استدلال می‌کند که مفهوم هگلی خودپویی از طریق نفی‌در نفی باعث شد تا مارکس تحول انقلابی را به یک عمل منفرد، نفی مالکیت خصوصی وسایل تولید و براندازی سیاسی بورژوازی تقلیل ندهد بلکه مفهوم یک انقلاب اجتماعی هم‌واره منتقد از خود یا فرایند انقلاب مداوم را بپروراند.^{۷۸}

هیودیس برای روشن‌تر کردن این رابطه، ترجمه‌ی خود را از یادداشت‌های مارکس بر «دانش مطلق»، فصل نهایی کتاب *پدیدارشناسی ذهن* هگل که تا به حال به انگلیسی ترجمه نشده

در پایان کتاب‌اش ضمیمه کرده است. مارکس در این یادداشت‌ها تفسیر هگل را از سفر فلسفه که کتاب *پدیدارشناسی ذهن* به آن اختصاص دارد، خلاصه می‌کند. او می‌نویسد: «حرکت آگاهی باید با ایزه در تمامیت تعینات آن و از منظر هر یک از این تعینات رابطه برقرار کند... به این معنی که آگاهی هر یک را مانند خود، و از طریق *رابطه‌ای ذهنی* که ذکر شد درک می‌کند.»^{۷۹}

مارکس سپس درک هگل از مفهوم دانش مطلق را چنین خلاصه می‌کند: «آگاهی برابر است با منفیت ناب... حرکت فراروی از خود. مفهوم در عینیت... دگرگونی جوهر به سوژه. این تعمق خود بر خود است که حقیقت ذهن به عنوان ذهن خودآگاه را تشکیل می‌دهد.»^{۸۰}

در این جا لازم بود که هیودیس فصلی را به تحلیل این یادداشت‌ها و درک خود از رابطه‌ی فراروی از سرمایه با دیالکتیک منفیت هگل اختصاص می‌داد چراکه سوالات متعددی در مورد رابطه‌ی مارکس با هگل مطرح شده که باید به آن پاسخ داد.

روشن است که هیودیس برخلاف نحله‌ای که او «مارکسیست عینیت‌باور» می‌نامد دیالکتیک منفیت هگل را به منطق سرمایه محدود نمی‌کند و آن را برابر با محو کردن دگربود نمی‌بیند. او همچنین برخلاف نحله‌ای که «مارکسیست سوپژکتیویست» می‌نامد، دیالکتیک منفیت هگل را متهم به سلطه‌جویی نمی‌کند. او با اندیشمندانی مانند تونی اسمیت و رایا دونایفسکایا هم عقیده است که می‌پندارند دیالکتیک منفیت هگل و خصوصاً دیالکتیک مفهوم «ایده‌ی مطلق» هگل دیالکتیک رهایی و چشم‌اندازی از جامعه‌ای سوسیالیستی است.

در فقدان فصلی جداگانه پیرامون این بحث، لازم می‌دانم برای ارزیابی ادعای هیودیس نگاهی اجمالی به درک هگل از مفهوم «منفیت مطلق» در سه اثر برجسته‌ی او، *پدیدارشناسی ذهن*، *علم منطق و فلسفه‌ی ذهن* بیان‌دازم. این نگاه به هیچ‌وجه دربرگیرنده‌ی همه‌ی وجوه مختلف این آثار نیست بلکه صرفاً سعی می‌کند فصل پایانی هر یک از این آثار را مرور کند.

در فصل «دانش مطلق» در پایان *پدیدارشناسی ذهن*، هگل به این موضوع می‌پردازد که چه‌طور می‌توان به مرحله‌ای جدید از روح زمانه و جهانی جدید دست یافت. در این جا او تأکید می‌کند که راه رسیدن به این مرحله‌ی جدید نه صرفاً درک تاریخ که درک و درونی ساختن دست‌یابی‌های فلسفی در تاریخ به‌منظور بازسازی یا *جلجته* (مرگ و دوباره زنده‌شدن) دانش است. دانش مطلق نه صرفاً بازگویی و مرور گذشته یا ترکیب تز و آنتی‌تز که بازآفرینی ایده‌ی آزادی به‌عنوان ایده‌ای هم‌واره در حال تحول است.^{۸۱}

در فصل «ایده‌ی مطلق» در پایان *علم منطق*، هدف با همانندی ایده‌ی عملی و ایده‌ی نظری تعریف می‌شود. هگل به تمایز میان منطق فلسفه‌ی کانت و دیالکتیک «نفی‌درنفی» پرداخته و ادعا می‌کند که فلسفه‌ی کانت رابطه‌ای ابزاری با ابژه برقرار می‌کند. منطق صوری صرفاً مفاهیمی از پیش تعیین‌شده را بر واقعیت مهر می‌زند. در مقایسه با آن، مفهوم نفی‌درنفی می‌کوشد تا تعینات ابژه را با کلیه‌ی ویژگی‌هایش درک کند و در این فرایند، مفهومی غنی‌تر و متحول‌شده و نه صرفاً ترکیبی از این تعینات با ایده‌ی آغازین را عرضه کند. به عبارتی دیگر «درنگیدن به تضاد، مرحله‌ی اساسی مفهوم است»^{۸۲} و فراروی را ممکن می‌سازد. از این‌روست که هگل می‌نویسد: «ایده‌ی مطلق بالاترین تضاد را درون خود دارد.»^{۸۳}

در فصل «ذهن مطلق» در پایان *فلسفه‌ی ذهن*، هگل پس از پرداختن به مفهوم همه‌خداانگاری در فلسفه‌ی اسپینوزا و هم‌چنین مولانا، تأکید می‌کند که فلسفه‌ی او برابر با همه‌خداانگاری نیست. اگرچه او اسپینوزا و مولانا را می‌ستاید، هدف فلسفه‌ی او دست‌یابی به جوهری مطلق نیست. مقوله‌ی جوهر در فلسفه‌ی اسپینوزا گویای مفهومی است که تعینات بی‌شمار دارد اما خود منفیت‌ناپذیر است. هگل برای تعریف پروژه‌ی فلسفی خود تأکید می‌کند که هدف او درک حقیقت نه‌به‌مثابه‌ی جوهر که به‌مثابه‌ی سوژه است^{۸۴} (این عبارت در مقدمه‌ی *پدیدارشناسی ذهن* نیز ذکر می‌شود). تقابل جوهر با سوژه در این‌جا به‌این معناست که حقیقت برای هگل نه یک ایده‌ی منفیت‌ناپذیر که ایده‌ای خودپو و در حال تحول است. ذهن مطلق در نهایت «ایده‌ای خوداندیش»^{۸۵} است که به هیچ مطلق محدود نمی‌شود و هم‌واره حامل انگیزه‌ی خودپویی است. «این طبیعت امر واقع، یعنی مفهوم است که علت حرکت و تکامل است، اما همین حرکت همانا عمل شناخت است.»^{۸۶}

به‌نظر می‌آید که در این فصل‌ها بحث‌های متعددی وجود دارد که بر مبنای آن بتوان منطق تمامیت‌خواهی و سلطه‌جویی را به زیرسوال کشید. هم‌چنین به‌نظر می‌آید که ایده‌ی هگلی، دگربود و فردیت را محو نمی‌کند بلکه هم‌واره می‌کوشد تا آن را با کلیه‌ی تعینات‌اش درک کند تا ایده‌ای غنی‌تر و متعین‌تر را بیافریند. این مفهوم خود می‌تواند مبنایی برای دموکراسی سوسیالیستی باشد. در عین حال درک هگل از سوژه‌ی خودپو و خوداندیش اگرچه به تحولات در قلمرو اندیشه محدود شده، با چشم‌انداز مارکس از فردیت آزاد یا نیروی انسان نه‌به‌عنوان وسیله که به‌عنوان غایتی در خود بی‌شباخت نیست.

در نهایت خوانندگان باید خود به آثار هگل رجوع کنند و ادعاهای هیودیس را بر مبنای درکی عمیق از این آثار ارزیابی کنند. بحث در این زمینه باز است و بسیار ضروری‌ست.

نتیجه‌گیری

اثر جدید هیودیس با ارزیابی و بازاندیشی بخش اعظم آثار مارکس از سال‌های ۱۸۳۷ تا ۱۸۸۱ نشان می‌دهد که مارکس مفاهیم و پیش‌نهادهایی حیاتی برای نسل‌های بعدی به‌جای گذاشته تا بتوانند بدیلی منسجم در برابر سرمایه‌داری پیروانند. چشم‌انداز مارکس ژرف و نیازمند فرایندهای عینی، ذهنی و هم‌آهنگی‌هایی بسیار در سطح جهانی بوده است. درعین‌حال درک او از بدیل سرمایه‌داری فرسنگ‌ها با آن رژیم‌های تمامیت‌خواهی که تحت نام مارکس در شوروی و چین و دیگر کشورهای کمونیست قرن بیستم حکم می‌راندند فاصله داشت.

بنابر ارزیابی هیودیس، مارکس سعی داشت تا مبنایی برای وحدت جدیدی بین عینیت و ذهنیت ایجاد کند. او منطق سرمایه را چون یک منطق خودمختار در کتاب *سرمایه* به‌دقت تحلیل کرد و درعین‌حال هم‌واره به‌دنبال آغازهای جدیدی بود که مبارزات خودانگیزانه‌ی انسان‌ها برای فراتر بردن چشم‌انداز رهایی ارائه می‌کرد. پرداختن به ایده‌ی آزادی مستتر در این مبارزات خودجوش به این معنی نبود که او نقش خود را به بازگویی این مبارزات محدود کند. او هم‌واره در حال تحلیل، نظریه‌پردازی، بازاندیشی تاریخ و فلسفه، ارائه‌ی مفاهیم نو و چشم‌اندازی تحول‌پذیر در مورد حال و آینده بود.

مطالعه و بحث پیرامون اثر برجسته هیودیس می‌تواند آغاز خوبی برای همه‌ی کسانی باشد که از نظام سرمایه‌داری رنج می‌برند و مایل به تکرار تجربیات تلخ کشورهای کمونیست قرن بیستم نیز نیستند.

یادداشت‌ها

۱. Peter Hudis. *Marx's Concept of the Alternative to Capitalism*. Leiden: Brill, 2012.

این اثر را اکنون حسن مرتضوی در دست ترجمه دارد.

۲. هیودیس کلیه‌ی آثار اصلی مارکس و بسیاری از مقالات، مکاتبات، پیش‌نویس‌ها و یادداشت‌هایی را که توسط پروژه‌ی MEGA شماره‌ی ۲ (مجموعه‌ی کامل‌تر آثار مارکس و انگلس) جمع‌آوری شده مورد بررسی قرار داده است.

۳. فروغ اسدپور در توصیف روش سه‌سطحی اونو-سکین-آلبریتون می‌نویسد که ساختارهایی مانند «تاریخ، طبقات اجتماعی، دولت و کشمکش‌های سیاسی» می‌توانند در منطق سرمایه‌داری اختلالاتی ایجاد کنند. او به نقل‌قول ذیل از *دیالکتیک و ساختارشکنی در اقتصاد*

سیاسی به قلم آلبریتون استناد می‌کند: «منطق‌های سست‌تر» یا «منطق‌های چندگانه» در سطوح نظریه‌ی مراحل و تحلیل‌های تاریخی تنها دارای استقلال نسبی هستند و توسط نیروی منطق درونی سرمایه محدود می‌شوند.» رجوع کنید به فروغ اسدپور، «دولت جهانی سرمایه داری رفاه؟» در سایت نقد اقتصاد سیاسی. ۲۸ دسامبر ۲۰۱۲. هم‌چنین رجوع کنید به:

Robert Albritton. "How Dialectics Runs Aground: The Antinomies of Arthur's Dialectic of Capital." *Historical Materialism*. Vol 13:2 (2005), pp. 167-187.

Robert Albritton. "Theorizing Capital's Deep Structure and the Transformation of Capitalism" in *Historical Materialism*. Vol 12:3(2004), p. 88

Moishe Postone. *Time, Labor and Social Domination*. Cambridge University Press, 1993. pp. 27, 146-149, 161

John Holloway. *Change the World Without Taking Power*. London, Pluto Press, 2005. pp. 176, 144, 240

Tony Smith, "Marx's Capital and Hegelian Dialectical Logic" in *Marx's Method in Capital: A Reexamination*. Edited by Fred Moseley. New Jersey: Humanities Press, 1991. p. 31

۸. او هم‌چنین بررسی‌ها و نقدهای متعددی در مورد سرمایه‌داری دولتی در چین مائوئیست منتشر کرده است.

۹. رجوع کنید به رایا دونایفسکایا. *فلسفه و انقلاب*. ترجمه‌ی حسن مرتضوی و فریدا آفاری. تهران: نشر خجسته: (۸۳) ۱۳۹۱.

۱۰. کارل مارکس. *سرمایه: نقدی بر اقتصاد سیاسی*. جلد یکم ترجمه‌ی حسن مرتضوی. تهران: نشر آگاه، ۱۳۸۶. ص. ۶۸.

۱۱. همان جا ص. ۷۱.

۱۲. همان جا ص. ۶۸.

۱۳. هیودیس ص. ۱۵۱.

۱۴. مارکس. *سرمایه*، جلد یکم. ص. ۱۰۲.

۱۵. هیودیس ص. ۱۵۴.

۱۶. مارکس. *سرمایه*، جلد یکم. ص. ۱۹۶.

۱۷. هیودیس. ص. ۱۶۳.

۱۸. همان جا ص. ۱۶۴-۱۶۳.

۱۹. همان جا ص. ۱۶۶.

۲۰. مارکس. سرمایه جلد یکم. ص. ۶۷۴.

۲۱. هیودیس صص. ۱۶۶-۱۶۷.

۲۲. Karl Marx. Comments on James Mill. 1844.

<http://www.marxists.org/archive/marx/works/1844/james-mill/>

۲۳. هیودیس ص. ۵۹.

۲۴. همان جا

۲۵. مارکس. دست‌نوشته‌های اقتصادی فلسفی ۱۸۴۴. ترجمه‌ی حسن مرتضوی. تهران:

نشر آگاه ۱۳۷۷. ص. ۶۴.

۲۶. هیودیس ص. ۶۰.

۲۷. هیودیس صص. ۶۰-۶۱.

۲۸. مارکس. دست‌نوشته‌های اقتصادی فلسفی ۱۸۴۴. ص. ۱۳۷

۲۹. هیودیس ص. ۶۱.

۳۰. همان جا ص. ۹۷.

۳۱. همان جا ص. ۱۰۶.

۳۲. مارکس در جلد یکم سرمایه، «زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی» را چنین تعریف می‌کند: «در تولید کالا فقط میانگین زمان کار لازم یا زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی مورد نیاز است. زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی عبارت‌است از زمان کاری که برای تولید هر نوع ارزش مصرفی در شرایط متعارف تولید، در جامعه‌ای معین و با میزان مهارت میانگین و شدت کار رایج در آن جامعه لازم است. مثلاً پس از رواج ماشین‌های بافندگی با نیروی بخار در انگلستان، کار لازم برای تبدیل مقدار معینی نخ به پارچه به نصف کاهش یافت. در حقیقت، کارگر پارچه‌ی دست‌باف انگلیسی برای تولید همین مقدار پارچه به زمان کاری برابر با گذشته نیاز داشت، اما اکنون محصول ساعت کار فردی‌اش بیان‌گر نصف ساعت کار اجتماعی بود و در نتیجه ارزش آن به نصف ارزش سابق خود کاهش یافت.» ص. ۶۹. مارکس در فقر فلسفه از اصطلاح «حداقل زمان کار» و در گروندریسه از اصطلاح «زمان کار فعلاً لازم» برای بیان مفهوم «زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی» استفاده می‌کند.

۳۳. کارل مارکس. فقر فلسفه. ترجمه‌ی آرتین آراکل. تهران: نشر اهورا، ۱۳۸۴

Karl Marx. *Poverty of Philosophy*. 1847.

<http://www.marxists.org/archive/marx/works/1847/poverty-philosophy/index.htm>

۳۴. همان جا.
۳۵. همان جا.
۳۶. هیودیس ص. ۱۰۶.
۳۷. همان جا ص. ۱۰۷.
۳۸. کارل مارکس، *گروندریسه: مبانی نقد اقتصاد سیاسی*. ترجمه‌ی باقر پرهام و احمد تدین. تهران: نشر آگاه، جلد دوم. صص. ۲۷۱-۲۷۰.
۳۹. Karl Marx. Capital, Volume III, Translated by David Fernbach. New York: Vintage, 1981. pp. 958-959.
۴۰. هیودیس ص. ۱۸۰.
۴۱. Karl Marx. Civil War in France. 1871.
- <http://www.marxists.org/archive/marx/works/1871/civil-war-france/index.htm>
۴۲. همان جا.
۴۳. کارل مارکس. «مانیفست کمونیست». در *مانیفست پس از ۱۵۰ سال*. ترجمه‌ی حسن مرتضوی و محمود عبادیان. تهران: نشر آگاه، ۱۳۸۰، ص. ۳۰۱.
۴۴. Karl Marx. Civil War in France.
۴۵. Karl Marx. Drafts of the Civil War in France 1871. in Marx and Engels Collected Works, Vol. 22. New York: International Publishers, 1986. p. 484.
۴۶. همان جا ص. ۴۸۶.
۴۷. Karl Marx. Civil War in France.
۴۸. Karl Marx. Drafts of Civil War in France. p. 491.
۴۹. هیودیس ص. ۲۰۴.
۵۰. کارل مارکس. سرمایه جلد یکم. ص. ۱۰۷.
۵۱. هیودیس ص. ۱۶۰-۱۵۹.
۵۲. همان جا ص. ۱۸۷.
۵۳. همان جا ص. ۱۹۱.
۵۴. کارل مارکس. *نقد برنامه‌ی گوتتا و دو نامه*. لندن: نشر کارگری سوسیالیستی، ۱۳۸۳، ص. ۲۱.
۵۵. هیودیس ص. ۱۹۷-۱۹۶.
۵۶. همان جا ص. ۲۰۰.

۵۷. همان جا ص. ۲۰۱.
۵۸. همان جا ص. ۲۰۳.
۵۹. Erich Fromm. *Marx's Concept of Man*. New York: Continuum, 1992(1961), p. 140.
۶۰. کارل مارکس. دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴. صص. ۱۷۷-۱۷۸.
۶۱. هیودیس ص. ۷۴.
۶۲. همان جا ص. ۷۵.
۶۳. همان جا ص. ۷۶.
۶۴. Leszek Kolakowski. *Main Currents of Marxism: Its Rise, Growth and Dissolution, Volume 3: The Breakdown*. Oxford: Oxford University Press, 1978. p. 523.
۶۵. هیودیس ص. ۹۱.
۶۶. Karel Kosik. *Dialectics of the Concrete: A Study on the Problems of Man and World*. Dordrech: D. Reidel, 1976.
۶۷. هیودیس صص. ۱۱۳-۱۱۴.
۶۸. کارل مارکس. *گروندریسه*. ترجمه‌ی باقر پرهام و احمد تدین. ص. ۹۶. من از ترجمه‌ی انگلیسی ذیل استفاده کرده‌ام:
- Karl Marx and Frederick Engels. *Collected Works. Vol. 29*. New York: International Publishers, p.95.
۶۹. هیودیس صص. ۱۱۴-۱۱۵.
۷۰. کارل مارکس. *گروندریسه*. ترجمه‌ی باقر پرهام و احمد تدین. صص. ۴۸۹-۴۹۰. من از ترجمه‌ی فارسی که در کتاب *فلسفه و انقلاب* ارائه شده استفاده کرده‌ام.
۷۱. Karl Marx. *Capital, Volume III*. Translated by David Fernbach. New York, Vintage, 1981. pp. 958-959.
۷۲. هیودیس ص. ۱۸۲.
۷۳. هیودیس ص. ۵۱.
۷۴. هیودیس ص. ۶۶.
۷۵. Erich Fromm, Op.cit., p.176.
۷۶. مارکس، دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴، صص. ۲۴۱-۲۴۲.
۷۷. همان جا، ص. ۲۴۲.

۷۸. هیودیس ص. ۷۳.

۷۹. هیودیس ص. ۲۱۷.

۸۰. هیودیس ص. ۲۲۰.

G.W.F. Hegel. Phenomenology of Mind. Translated by J.B. Baillie. New York: ۸۱
Humanities Press. 1985 (1931). pp. 789-808.

G.W.F Hegel. Science of Logic. Translated by A.V. Miller. New York: ۸۲
Humanities Press, 1976 (1969). p. 835.

۸۳. همان جا ص. ۸۲۴.

G.W.F. Hegel. Philosophy of Mind. Translated by William Wallace and A.V. ۸۴
.Miller. Oxford: Clarendon Press, 1978 (71). p. 310

۸۵. همان جا ص. ۳۱۳.

۸۶. همان جا ص. ۳۱۴.

رابطه‌ی رهایی ملی با انقلاب

حسن مرتضوی

دوره‌ی مهمی در تاریخ اروپا - چه غرب و چه شرق - وجود دارد که طی آن حکومت‌های استبدادی بر بخش اعظم اروپا حاکم شدند. این دوره‌ی تاریخی از لحاظ زمانی کم‌وبیش از اواخر فئودالیسم تا ظهور و گسترش سرمایه‌داری در اروپا یعنی تقریباً از سده‌ی شانزدهم تا سده‌ی بیستم میلادی ادامه داشت و در کشورهای مختلف در زمان‌های مختلفی پایان یافت: استبداد اسپانیا در اواخر سده‌ی شانزدهم متحمل نخستین شکست بزرگ خود در هلند شد؛ استبداد انگلستان در اواسط سده‌ی هفدهم از پای درآمد؛ استبداد پروس تا اواخر سده‌ی نوزدهم تداوم داشت؛ اما استبداد روسیه تنها در سده‌ی بیستم سرنگون شد. بررسی این دوره‌ی تاریخی برای تحلیل تأثیرات عمیقی که در شکل‌گیری نظام سرمایه‌داری از خود به‌جا گذاشتند بسیار ضروری است. در واقع پدیده‌های بنیادی مانند انباشت بدوی سرمایه، جنبش رفورماسیون، تشکیل ملت‌ها، گسترش امپریالیسم و صنعتی‌شدن همگی در این دوره رخ می‌دهند.

حکومت‌های استبدادی در شرق و غرب اروپا

در این‌جا با توجه به موضوع این مقاله تفاوت‌های دو نظام استبدادی در شرق و غرب اروپا را بسیار کوتاه مطرح می‌کنم تا دست‌کم بتواند طرحی کلی در اختیار بگذارد. این طرح کلی به‌هیچ‌وجه ادعای آن را ندارد که سیر تکوینی این دوره‌ی تاریخی را بیان می‌کند. ویژگی‌های چنین حکومتی در اروپای غربی سلطنت‌های متمرکز استبدادی، ارتش منظم، بوروکراسی ریشه‌دار، مالیات‌بندی سنگین، قانون مدون، ایجاد مراحل اولیه‌ی بازار یک‌پارچه و پی‌گیری گسترده‌ی سیاست‌های مرکانتالیستی است. «حکومت استبدادی در غرب دستگاه سیاسی طبقه‌ی فئودال در بستر اقتصادی بیش از پیش شهری بود که به‌طور کامل آن را کنترل نمی‌کرد و باید با آن منطبق می‌شد.»^۱ حکومت استبدادی در شرق اروپا اساساً ماشین سرکوب طبقه‌ی فئودال بود که «تازه از شر آزادی‌های جمعی و سنتی تهی‌دستان خلاص شده بود و ابزاری برای استحکام سرفداری در بستری شمرده می‌شد که از زندگی یا مقاومت

خودمختار شهری در سده‌های میانه زوده شده بود.»^۲ در واقع استبداد «مدرن» در شرق ایجاب می‌کرد که «مناسبات دنیای مدرن از بالا با تمام قوا استقرار یابد و در نتیجه خشونت تزیق شده به مناسبات اجتماعی بسیار بیش‌تر از غرب بود.»^۳

ویژگی‌های خاص این نوع شرقی ماشین سرکوب فئودالی چه بود؟ دو ویژگی کلی پایه‌ای و از لحاظ درونی مرتبط با هم را می‌توان مشخص کرد. یکم، تأثیر جنگ بر ساختار آن چشم‌گیرتر از غرب بود و شکل‌های منحصربه‌فردی به‌خود گرفت. در واقع تمرکز بر کارکردهای جنگ به‌نحو مؤثری دستگاه دولتی نوظهور را به محصول فرعی ماشین نظامی طبقه‌ی حاکم تقلیل داد و تمامی جامعه تابع الزامات آن شد. در این مورد می‌توان به کارزارهای جنگی روسیه با سوئدی‌ها، لهستانی‌ها، تاتارها و سایر دشمنان در سراسر سده‌ی شانزدهم و تأثیر آن بر کل ساختار جامعه‌ی روسیه اشاره کرد که نتیجه‌ی آن ایجاد سازمان جنگی دولتی و تغییر الگوی اجاره‌داری و تبدیل نجبا به زائده‌ی دستگاه نظامی بود. «زمین به‌وسیله‌ی اقتصادی تبدیل شد تا خدمات نظامی برای دولت تأمین شود و این در حالی بود که زمین‌داری توسط مقامات به پایه‌ی نظام دفاع ملی تبدیل شد»^۴ و نمونه‌ی دیگر حکومت استبدادی پروس است که در آن بوروکراسی دولت به‌عنوان شاخه‌ی فرعی ارتش زاده شد و کل ساختار دریافت مالیات، خدمات مدنی و مدیریت محلی تابع سرفرمان‌دهی عمومی جنگ شده بود. دومین ویژگی، رابطه‌ی تابع و متبوع مالکان فئودالی و سلطنت‌های استبدادی است که در شرق و غرب در شیوه‌ی متفاوت ادغام نجبا در بوروکراسی جدید جلوه می‌کند. فروش مناصب دولتی که یکی از تبعات رشد بورژوازی تجاری در غرب بود، هرگز به‌طور جدی در حکومت‌های استبدادی شرق تثبیت نشد. «علت این امر را در غرب باید وجود یک طبقه‌ی تجاری محلی و رشد سریع سرمایه‌ی تجاری و تولیدی دانست. ماهیت تجاری مبادله شاخصی از رابطه‌ی درون‌طبقه‌ای بین اشرافیت حاکم و دولت آن بود. وحدتی که ناشی از فساد بود و نه اجبار، قهر استبدادی ملایم‌تر و پیش‌رفته‌تری را در غرب به‌وجود آورد.»^۵ این درحالی‌است که در شرق بورژوازی شهری وجود نداشت و بخش تجاری حکومت استبدادی را ملایم نمی‌کرد. تزارها در روسیه تجارت را از طریق بنگاه‌های انحصاری خود کنترل و شهرها را اداره می‌کردند. طبقه‌ی اشراف شرقی عمدتاً در دستگاه جنگی و اداره‌های مالی و مالیاتی آن گنجانده شده بودند.

«گذار به حکومت استبدادی نه‌تنها به‌دلیل خنثی‌بودن شهرها و سرفسازي دهقانان بلکه به‌دلیل سرشت ویژه‌ی نجبا که این شرایط را عملی ساختند نمی‌توانست همان مسیر غرب

را در پیش بگیرد. طبقه‌ی نجبا انطباق طولانی و دیرپا با سلسله‌مراتب نسبتاً منضبط فئودالی را برای آمادگی جهت ادغام در یک حکومت استبدادی اشرافی تجربه نکرده بود. با این همه، هنگامی که نجبا با خطرات تاریخی استیلای خارجی یا فرارهای دهقانی روبه‌رو می‌شدند، نیاز به ابزاری داشتند که بتواند به آن‌ها بار دیگر وحدتی آهنین بخشد. نوع ادغام سیاسی که حکومت استبدادی روسیه و پروس به آن دست یافتند اغلب مَهر این وضعیت طبقاتی اولیه را بر خود داشت... دقیقاً احداث عمارت استبداد «مدرن» در شرق، خلق رابطه‌ی بندگی «باستانی» را ایجاب می‌کرد که زمانی سرشت‌نشانِ نظام تیول‌داری غرب بود. این رابطه هرگز پیش‌تر در شرق جدی نبود؛ رابطه‌ی بندگی در غرب با ظهور حکومت استبدادی ناپدید شد، اما در شرق با فرمان استبداد پدیدار شد.^۶

روسیه، دژ ارتجاع

روسیه نمونه‌ی بسیار روشنی از این حکومت استبدادی است که تکوین و شکل‌گیری آن را به‌طور مختصر شرح می‌دهم. شاخه‌ای ترکی از سپاهیان چنگیزخان به‌نام ایل طلایی در اوایل قرن سیزدهم در جنوب روسیه مستقر شد و پس از آن به‌مدت ۱۵۰ سال یوغ خراج‌گذاری را بر دوش روسیه نهاد. این قبایل مهاجم‌های ثابتی را برای برده‌کردن مردم روسیه از شرق انجام می‌دادند تا این که در اواسط سده‌ی شانزدهم شکست خوردند و جذب شدند. صد سال بعد تاتارهای کریمه و مورد حمایت عثمانی از جنوب به قلم‌رو روسیه حمله کردند. چپاول و اردوکشی‌های آنان برای برده‌سازی، بخش بیش‌تر اوکراین را به بیابان تبدیل کرد. این حملات انگیزه‌ی تشکیل دولت متمرکز در دوک‌نشین مسکووی را ایجاد کرد، یعنی نظام حکومتی روسیه بین سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۵۴۷ که متکی بر شهر مسکو بود و نیای حکومت تزاری روسیه محسوب می‌شود را تکوین بخشید. بهبود اقتصادی در سراسر قاره در سده‌ی شانزدهم به رشد شهرهای جدید در مناطق معینی از اروپای شرقی انجامید. مسکو در روسیه، پس از ظهور تزاریسم به‌ویژه با بهره‌برداری از تجارت راه دور با اروپا و آسیا شروع به رشد کرد. «در سال ۱۶۱۳ اشرافیت روسیه تا آن حد متحد شده بودند که بتوانند میخاییل رومانف جوان را به مقام امپراتوری برگزینند. ظهور خاندان رومانف در واقع استقرار دوباره و تدریجی حکومت استبدادی در روسیه بود که ۳۰۰ سال تمام ریشه‌کن نشد.»^۷ بی‌گمان، آن ماشین دولتی که بر این بنیادهای جدید اجتماعی استوار شد، بیش از هر چیز محصول کار عظیم پتر اول یا پتر کبیر بود. در زمان او پدرسالاری لغو و کلیسا کاملاً تابع دولت شد. پایتخت جدید غربی در سنت‌پترزبورگ ساخته شد. نظام اداری به شهرستان‌ها و بخش‌ها تقسیم و بوروکراسی گسترش بیش‌تری یافت. صنعت مدرن آهن در اورال تأسیس شد که قرار بود روسیه را به

یکی از بزرگ‌ترین تولیدکنندگان فلز آن عصر تبدیل کند. بودجه عمدتاً با دریافت مالیات بر نفوس سرف‌ها چهار برابر شد. میانگین مالیات‌های دهقانی در سال‌های ۱۷۰۰ تا ۱۷۰۸- ۱۷۰۷ پنج برابر شد.^۸ علاوه‌براین حکومت استبدادی روسیه از پیکار بیست ساله‌ی جنگ بزرگ شمال با موفقیت بیرون آمد و به قدرت مسلط بر اروپای شرقی تبدیل شد و در داخل، شورش علیه برقراری دوباره‌ی سرف‌داری رسمی و وابستگی دهقانان را با موفقیت سرکوب کرد. قدرت حکومت استبدادی روسیه در موفقیت‌های بین‌المللی‌اش به‌زودی نمایان شد. کاترین دوم، پیش‌گام اصلی تجزیه‌ی لهستان در ۱۷۹۵ بود. امپراتوری تزاری حدود ۲۰۰ هزار مایل مربع گسترش یافت. گرجستان در دهه‌ی بعد به قفقاز ضمیمه شد. با این‌همه، آزمون سترگ این قدرت، جنگ‌های ناپلئونی بود که سلطه‌ی جدید اروپایی حکومت تزاری را نشان می‌داد. روسیه که از لحاظ اجتماعی و اقتصادی عقب‌افتاده‌ترین حکومت استبدادی در شرق بود، نشان داد که از لحاظ سیاسی و نظامی در سرتاسر قاره تنها رژیم قدیمی بود که در مقابل تهاجم فرانسه ایستاد. در واپسین دهه‌ی سده‌ی هجدهم، سپاهیان روسیه برای نخستین‌بار به اعماق غرب - ایتالیا، سوئیس و هلند - رسوخ کردند تا شعله‌های انقلاب بورژوایی را خاموش کنند. هنگامی که ناپلئون تهاجم تمام‌عیار خود را به روسیه آغاز کرد، ارتش عظیم ناپلئون نشان داد که از خردکردن ساختار دولت تزاری ناتوان است. تهاجم فرانسه که در آغاز نبرد با پیروزی همراه بود، ظاهراً در نتیجه‌ی بدی آب‌وهوا و امکانات لجیستیکی شکست خورد. عقب‌نشینی از مسکو نشانه‌ی پایان سلطه‌ی فرانسه در سراسر قاره بود: طی دو سال، سپاهیان روسی در پاریس اردو زدند. تزاریسم در مقام ژاندارم پیروز ضدانقلاب اروپایی وارد سده‌ی نوزدهم شد. کنگره‌ی وین مهر خود را بر پیروزی آن کوبید. اتحاد مقدس، سه کشور اتریش، پروس و روسیه را به‌مدت سه دهه از ۱۸۱۵ تا ۱۸۴۸ و با هدف جلوگیری از طغیان‌های انقلابی متحد کرد.^۹

ساختار دولت تزاری پس از پیمان وین با هیچ اصلاحاتی مانند اصلاحات اتریش و پروس روبه‌رو نشد. دولت روسیه رسماً خود را خودکامه اعلام کرد: تزار شخصاً و به‌تنهایی به‌جای کل نجبا حکومت می‌کرد. تحت حکومت وی، سلسله‌مراتبی فئودالی در تاروپود خود نظام دولتی تنیده شد. خود دولت مالک زمین‌هایی با ۲۰ میلیون سرف - دوپنجم از جمعیت دهقانان روسیه - بود. به‌این‌ترتیب، دولت مستقیماً عظیم‌ترین مالک فئودالی در کشور شمرده می‌شد. ارتش بر پایه‌ی خدمت نظام نامنظم سرف‌ها بنا شده بود و نجبای موروثی بر ساختار فرمان‌دهی آن در انطباق با رده‌ی خود سلطه داشتند. کلیسا شعبه‌ای فرعی از دولت و تابع بخش بوروکراتیک بود که در رأس آن یک مقام غیرنظامی منصوب تزار قرار داشت. دولت

نظام آموزشی را کنترل می‌کرد، و رؤسا و استادان دانشگاه‌ها در اواسط سده‌ی نوزدهم مستقیماً توسط تزار و وزیران او برگزیده می‌شدند. دولت استبدادی روسیه وزیر داشت اما فاقد هیأت‌دولت بود. ایدئولوژی تزاری در این سه‌گانه‌ی رسمی دولت اعلان گردید: خودکامگی، ارتدوکسی و ملیت. قدرت نظامی و سیاسی دولت تزاری در نیمه‌ی نخست قرن نوزدهم در توسعه‌طلبی خارجی و مداخله‌جویی خود را نشان می‌داد.^{۱۰}

مارکس و روسیه

در میان انواع جوامع غیرغربی که مارکس در نوشته‌های‌اش بررسی کرد بیش از همه به روسیه توجه نشان داده بود. به‌نظر مارکس حتا برنامه‌ی پتر کبیر هم که پیش‌تر توضیح دادم و در اوایل سده‌ی هجدهم آغاز شده بود، فقط به تقویت رژیم بی‌نهایت اقتدارگرا انجامید. یکی از مهم‌ترین آثاری که مارکس در این زمینه نوشته اثری است با عنوان *افشاگری‌هایی درباره‌ی تاریخ دیپلماسی پنهانی سده‌ی هجدهم*^{۱۱} که در مجله‌ی ضدّ روسی *مطبوعات آزاد* در سال ۱۸۵۶-۱۸۵۷ انتشار یافت. *تاریخ دیپلماسی پنهانی* احتمالاً مهم‌ترین اثر ضدّ روسی مارکس است که برای مارکسیسم سده‌ی بیستم بسیار مجادله‌برانگیز شمرده می‌شد. این اثر از ویراست‌های روسی و آلمان شرقی مجموعه‌ی آثار مارکس حذف شده بود و بعدها به زبان انگلیسی انتشار یافت، البته ویراستاران انگلیسی پنج صفحه را به‌نقد «ارزیابی و داوری یک‌جانبه»ی مارکس درباره‌ی تاریخ روسیه اختصاص دادند.^{۱۲} بخش زیادی از *تاریخ دیپلماسی پنهانی* به دوره‌ی تزار پتر کبیر (حدود ۱۶۸۲-۱۷۲۵) می‌پردازد که طی آن مارکس مدعی بود بریتانیا مخفیانه به متحدان درازمدت سوئدی خود خیانت کرد تا کار را برای گشودن بالتیک به‌روی تزار تسهیل کند. مارکس اضافه کرد که از آن زمان به بعد مقامات انگلیسی به‌شدت منافع اقتصادی حاصل از این پیوندهای جدید با روسیه را بزرگ جلوه داده‌اند. «دلیل این امر آن بود که اشرافیت انگلیس که پس از انقلاب ۱۶۸۸ بیش از پیش در محاصره قرار گرفت، در خارج از کشور به‌دنبال «متحدانی» بود که آن‌ها را در تزارها و کمپانی هند شرقی یافته است.»^{۱۳} مارکس در ارتباط با تحولات داخلی روسیه فتوحات مغول‌ها را روی‌داد تعیین‌کننده‌ای می‌دانست که روسیه را از بقیه‌ی اروپا جدا کرد. وی می‌نویسد:

گهواره‌ی مسکووی... در فضولات خونین بردگی مغول قرار دارد و روسیه‌ی مدرن چیزی جز استحاله‌ی مسکووی نیست. یوغ تاتارها از سال ۱۲۳۷ تا ۱۴۶۲ بیش از دو سده طول

کشید؛ یوغی که نه تنها کمرشکن بلکه تحقیرآمیز نیز بود و شیرازه‌ی مردم را که قربانی آن شده بودند می‌مکید.^{۱۴}

مارکس حاکمان روسیه را که جانشینان آنان شدند، محصول حکومت مغول ارزیابی می‌کرد. می‌نویسد که هم حاکمان روسیه و هم مردم روسیه نگرش برده‌داری - هم دورویی برده و هم نخوت خوارکننده‌ی ارباب - را یافتند.^{۱۵} مارکس چنین نتیجه‌گیری کرد که مدرنیزه‌شدن روسیه در زمان پتر کبیر هیچ پیشرفت مشابه‌ای با دست‌آوردهای ترقی‌خواهانه‌ی اروپای غربی مانند جمهوری شهری، فرماسیون یا رنسانس نداشت. حکومت طولانی پتر کبیر مظهر پدیده‌ی جدیدی بود زیرا در اقدامات کلان‌اش برای رسیدن به بالتیک و مناطق دیگر، به‌گفته‌ی مارکس «روش رخنه‌ی نامحسوس برده‌ی مغول را با گرایش جهان‌گیرانه‌ی فرمانروای مغول»^{۱۶} ترکیب می‌کرد. به‌نظر مارکس ایجاد پایتخت جدید در کنار دریای بالتیک، در حاشیه‌ی دوردست شمال‌غربی، فقط تلاش برای تماس با غرب نبود. مارکس معتقد بود که سنت پترزبورگ در مرکز جغرافیایی قلم‌رویی قرار داشت که روسیه قصد تسخیر آن را داشت! مارکس می‌نویسد که پتر تلاش کرد تا «روسیه را متمدن کند»^{۱۷}، اما فقط به مفهومی سطحی این اقدام را کرد. آلمانی‌های بالتیک «لشکری از کارمندان، آموزگاران و چکمه‌پوشانی را برای تزار تأمین کردند که قرار بود با تعلیم جلای تمدن به روس‌ها آنان را با دستگاه‌های فنی ملت‌های غربی سازگار سازند، البته بی‌آن که آنان را با ایده‌های غربی آشنا سازند.»^{۱۸}

سال‌های تاریک ۱۸۴۸-۱۸۵۱

سال ۱۸۴۸ را در تاریخ روسیه معمولاً سال مهمی نمی‌دانند. انقلاب‌های این سال در اروپا به قلم‌رو روسیه نرسیدند. به‌گفته‌ی آیزایا برلین «در خود سال ۱۸۴۸ بر سطح دریای پهن‌اور امپراتوری روسیه که هنوز در حال گسترش بود، حتی یک موج هم دیده نمی‌شد.»^{۱۹} کسی منتظر انقلاب در روسیه نبود. انقلاب‌هایی که در ایتالیا و فرانسه و پروس و اتریش رخ داده بودند توسط احزاب سیاسی سازمان‌یافته به رهبری روشن‌فکران رادیکال یا سوسیالیست با نظریه و فرضیه‌های سیاسی و اجتماعی معینی با حضور کارگران و دهقانان ناراضی رخ داده بود.^{۲۰} در روسیه هیچ‌کدام از این عناصر که اندک شباهتی با غرب داشته باشد وجود نداشت. به‌گفته‌ی بلینسکی ادیب و منتقد بزرگ روس «مردم احتیاج به سیب‌زمینی را حس می‌کنند ولی احتیاج به قانون اساسی را ابد!»^{۲۱} یا به‌گفته‌ی چرنیشفسکی «هیچ کشوری در اروپا نیست که اکثریت عظیم مردم به حقوق خویش مطلقاً بی‌اعتنا باشد!»^{۲۱} اما دقیقاً

به‌همین دلیل که انقلاب ۱۸۴۸ در روسیه رخ نداد و در نتیجه شکست نخورد، عطش اصلاحات، شور انقلابی و اعتقاد به امکان دگرگونی نه‌تنها تضعیف نشد بلکه قوی‌تر هم شد، برخلاف اروپا که شکست انقلاب نومیدی را در میان دموکرات‌ها و سوسیالیست‌ها پراکند.

از سوی دیگر، انقلاب‌های ۱۸۴۸ سبب ترس و وحشت فراوان تزار نیکلای اول شد. تزار روسیه دویست هزار سرباز به اروپای مرکزی گسیل کرد تا امپراتور اتریش-مجارستان را به تخت سلطنتی بازگرداند و به‌این ترتیب انقلاب مجارستان را در سال ۱۸۴۹ نابود کرد؛ نفوذ روسیه در سرکوبی انقلاب در سایر ایالات امپراتوری اتریش و پروس نقش موثری داشت. قدرت روسیه در اروپا و وحشت و نفرتی که در همه‌ی آزادی‌خواهان بیرون قلمرو تزار پدید می‌آورد به اوج خودش رسیده بود. روسیه در نظر دموکرات‌های این دوره حکم دولت‌های فاشیستی عصر ما را داشت، قدرتی با جاسوسان و خبرچینان بی‌شمار که انگشت پنهان آن‌ها در هر توطئه‌ی سیاسی در کار بود.

قدرت بین‌المللی تزاریسم هرگز بزرگ‌تر از این به‌نظر نمی‌رسید. اما انقلاب‌های ۱۸۴۸ کار خود را کرد. تمامی طرح‌های اصلاحات کنار نهاده شد. نظام‌سرفداری مقدس شناخته شد و موجی از سانسور و ارباب همه‌ی روزنامه‌های نیمه‌مستقل و مستقل را فرا گرفت. هر نوع انتقاد سیاسی و اجتماعی را خفه می‌کردند. شاهزاده‌ای نامه‌ای به تزار نوشت و گفت که یکی از سرچشمه‌های نارضایتی آزادی تفکر فلسفی در دانشگاه‌های روسیه است. همین موجب شد تا تزار دستور اصلاح تعالیم دانشگاهی را بر مبنای رعایت اصول مذهب ارتدوکس بدهد. سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۵ تاریک‌ترین لحظات تاریخ روسیه در سده‌ی نوزدهم است.^{۲۳}

مارکس در دهه‌ی ۱۸۵۰ روسیه را قدرتی می‌دانست که به محض ابراز وجود جنبش انقلابی اروپایی دخالت می‌کند و علاوه‌براین به نبود جنبش انقلابی روسیه توجه داشت. وی در این مقطع معتقد بود که شکل اشتراکی دهکده‌ی روسیه همانند شکل‌های دیگر استبداد شرقی موجب تقویت نظام اجتماعی و سیاسی استبدادی می‌شود. بعدها خواهیم دید که مارکس این موضع را در دهه‌ی ۱۸۷۰ تغییر داد و همین دهکده‌های اشتراکی روسیه را مرکز انقلاب می‌دانست. جالب این‌جاست که در همان دهه‌ی ۱۸۵۰ برخی از تبعیدی‌های روسی مانند باکونین از این ایده دفاع می‌کردند.

جنگ کریمه و رهایی سرفها

نخستین شوک جدی به حکومت استبدادی روسیه، شکست تحقیرآمیز آن توسط دولت‌های انگلستان و فرانسه در جنگ کریمه در ۱۸۵۴-۱۸۵۶ بود. نیکلای اول بدون توجه به

سیاست‌های انگلستان و فرانسه در قبال امپراتوری عثمانی به ناوگان خود دستور داد تا ناوگان دریایی عثمانی را در دریای سیاه نابود کند، سپس ایالت‌های رومانیایی امپراتوری عثمانی را تصرف کرد. ناپلئون سوم امپراتور فرانسه و دولت ملکه ویکتوریای بریتانیا با سلطان عثمانی هم‌دردی و ناوگان دریایی خود را برای کمک به سلطان عثمانی به دریای سیاه اعزام کردند. ناوگان دریایی فرانسه و بریتانیا ابتدا در سواحل رودخانه آلمان بر قوای روسیه پیروز شد و سپس شهر سباستوپول را که یک قلعه‌ی مستحکم نظامی بود در شبه جزیره کریمه محاصره کرد. این جنگ که بیش از دو سال به‌درازا انجامید با شکست خفت‌بار امپراتوری روسیه خاتمه یافت و روسیه ناگزیر شد از ادعاهای ارضی خود بر امپراتوری عثمانی دست بردارد. مارکس پس از آغاز جنگ کریمه آشکارا از امپراتوری عثمانی و متحدان‌اش انگلستان و فرانسه علیه روسیه طرف‌داری می‌کرد. تز او این بود که روسیه ملتی استیلاگر است که نقطه‌ی مقابل انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه و ایده‌های دموکراتیک آن محسوب می‌شود. دو قدرت در قاره‌ی اروپا فعالیت دارند: روسیه و حکومت استبدادی و انقلاب و دموکراسی. اگر روسیه ترکیه را تصاحب کند قدرت آن بیش‌تر و در نتیجه به قدرت برتر اروپا بدل می‌شود. به‌نظر مارکس امپراتوری عثمانی با این‌که دموکراتیک نبود خطری واقعی برای جنبش انقلابی محسوب نمی‌شد.^{۲۴}

شکست نظامی از غرب به الغای سرفداری به‌عنوان پایه‌ای‌ترین اقدام برای مدرنیزه‌کردن اجتماعی روسیه انجامید. رویه‌های قضایی تا حدی لیبرالی‌تر شد، شهرها از شوراها شهری برخوردار شدند و خدمت نظام عمومی رواج یافت و سرانجام تزار جدید الکساندر دوم بیانیه‌ی رهایی سرفها را در سال ۱۸۶۱ انتشار داد. اما این فرمان به‌سبکی اجرا شد که برای اشراف دربار سودمند بود. سرفها به‌ازای پرداخت غرامتی نقدی به اربابان‌شان زمینی را که خود پیش‌تر در املاک نجبا می‌کاشتند تصاحب کردند. دولت خود غرامت را به اشرافیت پرداخت، و سپس آن را در یک دوره‌ی چند ساله از دهقانان در شکل «دیون رهایی» بازپس گرفت.

در همین دوره مارکس به‌تدریج دیدگاه‌اش را نسبت به روسیه در سال ۱۸۵۸ تغییر داد، یعنی زمانی که تزار جدید الکساندر دوم مشغول بحث درباره‌ی رهایی سرفها بود و جامعه‌ی روسیه از خسارات عظیم انسانی و مالی ناشی از جنگ کریمه در تب‌وتاب بود. مارکس در نامه‌ای به انگلس در ۲۹ آوریل ۱۸۵۸ جنبش رهایی سرفها را در روسیه نشانه‌ی آغاز تحولی درونی می‌داند که می‌تواند با سیاست خارجی سنتی کشور مخالفت کند.^{۲۵} این نخستین اشاره‌ی مهم مارکس به امکان کشمکش عمده‌ی طبقاتی یا انقلابی درون روسیه است.

دو ماه بعد، مارکس نخستین دیدگاه خود را درباره‌ی مردم روسیه ارائه کرد. در مقاله‌ای به امکان «جنگ بردگی» - قیام سرفها - در روسیه اشاره کرد. با این همه، معتقد است که روسیه نمی‌تواند به‌تنهایی انقلاب را از منابع درونی‌اش ایجاد کند و تأثیرات ناشی از جنبش انقلابی در غرب برای سوق دادن روسیه در آن جهت لازم است.^{۲۶} اما طرح امکان انقلاب روسیه از سوی مارکس بسیار چشم‌گیر است.

مارکس بحث‌های مربوط به لغو سرفداری در روسیه را در مقاله‌ای در روزنامه‌ی *تریبون* ۱۹ مورخ اکتبر ۱۸۵۸ تحلیل کرد. در آن جا اشاره کرد که اشرافیت زمین‌دار مشتاق طرح‌های لغو سرفداری الکساندر دوم نیست. او به‌یاد می‌آورد که چه‌گونه در دوران حکومت تزار الکساندر اول (۱۸۲۵-۱۸۰۱) و نیکلای اول (۱۸۵۵-۱۸۲۵)، موضوع رهایی سرفها «نه‌به‌دلیل انگیزه‌های انسانی بلکه به دلایل صرفاً دولتی» مطرح شده بود. هم‌چنین اشاره می‌کند که در ۱۸۴۹-۱۸۴۸، نیکلای اول چنان از انقلاب در اروپا وحشت‌زده شده بود که «به طرح‌های پیشین خود برای رهایی سرفها پشت کرد و به استاد محافظه‌کاری بدل شد.» اما در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰، تزار جدید، الکساندر دوم، با موقعیت بسیار متفاوتی روبه‌رو بود. خفت‌و‌خواری ناشی از جنگ کریمه قربانی‌های عظیمی بر مردم عادی روسیه تحمیل کرد و طبعاً شروع حکومت جدید با شکست و خواری و نقض وعده‌ها بسیار خطرناک بود. مارکس می‌نویسد:

دهقانان، با تصویری اغراق‌آمیز از قصد تزار... بی‌طاقت شده بودند. آتش‌سوزی‌های املاک که در ایالات گوناگونی برپا شده بود، نشانه‌های اضطراب و پریشانی بود و نه چیز دیگر... می‌دانیم که در روسیه‌ی کبیر... شورش‌های فجیعی رخ می‌دهد... در چنین شرایطی، الکساندر دوم در این وضعیت مناسب دانسته که نهادی مشابه با مجمع نجبا را برای تشکیل جلسه دعوت کند. اگر نجبا رهایی سیاسی خود را چون شرط اولیه برای اعطای امتیاز به تزار در ارتباط با رهایی سرفها مطرح کنند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟^{۲۷}

در مقاله‌ای طولانی، با عنوان «مساله‌ی رهایی» که در ۱۸۵۹ انتشار یافت، مارکس با جزییات مفصل‌تری هم محتوای طرح‌های رهایی تزار و هم وضعیت سراسری روسیه را تحلیل کرد. مارکس هم‌چنین به جوش‌و‌خروش فکری روسیه با انتشار صد مجله‌ی ادبی جدید که برای سال ۱۸۵۹ اعلام شده بود، اشاره می‌کند. سپس به نقض وعده‌های پیشین تزارها برای آزاد کردن سرفها، به‌ویژه نیکلای اول پس از ۱۸۴۸، می‌پردازد. هم‌چنین به آن بخش‌هایی

از برنامه اشاره می‌کند که **میر یا ایشچینا**، کمون دهکده‌ی سنتی روسیه، را از طریق شکل هنوز نامشخص «حکومت جمعی» تضعیف می‌کند:

دهقانان به سازمانی متشکل از حکومت، دستگاه قضایی و پلیس جمعی که تمامی قدرت‌های خودگردانی دموکراتیک را از بین می‌برد چه واکنشی نشان خواهند داد، قدرتی که تاکنون به هر کمونته‌ی دهکده‌ی روسی تعلق داشت، و به‌این ترتیب نظامی از حکومت پدرسالارانه را برای ارباب می‌آفریند و قوانین روستایی پروس را در سال‌های ۱۸۰۸ و ۱۸۰۹ الگوی خود قرار می‌دهد؟ نظامی کاملاً متضاد با دهقانان روسیه که کل حیات آن تحت فرمان مجامع روستایی قرار دارد و هیچ تصویری از مالکیت زراعی فردی ندارند و آن مجامع را مالک زمینی می‌دانند که بر آن زندگی می‌کنند.^{۲۸}

مارکس اشاره می‌کند که «از ۱۸۴۲ به بعد شورش سرفها علیه مالکان و مباشران‌شان همه‌گیر شده» و در جریان جنگ کریمه این «شورش‌ها به‌نحو چشم‌گیری افزایش یافته است».^{۲۹} این نخستین ارجاع وی به شورش دهقانان روسی در دهه‌ی ۱۸۴۰ و اواسط دهه‌ی ۱۸۵۰ است، چراکه در متن‌هایی مانند **تاریخ دیپلماسی پنهان** اشاره‌ای به آن‌ها نمی‌کند. در عوض، در آن زمان گمان می‌کرد که روسیه در مقابل کشمکش طبقاتی مصون است. از آن مهم‌تر، این فراز شامل نخستین اشاره‌ی او به **میر** به‌عنوان محل مقاومت انقلابی ممکن است، و نه تکیه‌گاه استبداد روسیه.

مارکس می‌نویسد تزار «یقیناً» بین فشارهای وارد از دهقانان و مالکان «نوسان می‌کند». اما با توجه به «توقعات سرفها که تا بالاترین درجه برانگیخته شده‌اند»، احتمال بیش‌تر این است که آن‌ها به‌پا خیزند. با مقایسه با رادیکال‌ترین مرحله‌ی انقلاب فرانسه می‌نویسد که اگر سرفها به‌صورت عظیم به‌پا خیزند، «روسیه‌ی ۱۷۹۳ در دسترس خواهد بود؛ حکومت وحشت این سرفهای نیمه‌آسیایی در تاریخ بی‌سابقه است؛ اما دومین نقطه‌عطف در تاریخ روسیه خواهد بود و نهایتاً تمدن واقعی و عام را جایگزین آن تمدن قلابی و نمایشی می‌کند که پتر کبیر باب کرد». به‌این ترتیب، روسیه از طریق انقلاب، که اکنون یک امکان واقعی شمرده می‌شود، نهایتاً توسعه خواهد یافت و «متمدن» خواهد شد، امری که به‌نظر مارکس با گرایش مدرنیزه‌کردن اقتدارگرایانه‌ی پتر کبیر ممکن نشد.^{۳۰}

مارکس یک سال بعد در نامه‌ای به انگلس در ۱۹ دسامبر ۱۸۵۹ این موضوع را مطرح می‌کند که ناآرامی در روسیه قدرت جدیدی را که توسط تزارها از سال ۱۸۴۸ کسب شده بی‌اثر کرده و می‌نویسد که جنبش انقلابی در روسیه بهتر از هر جای دیگری در اروپا پیش‌رفت

می‌کند. به این ترتیب، موفقیت‌های خارق‌العاده‌ی دیپلماسی روسیه در پانزده سال گذشته، به‌ویژه پس از ۱۸۴۹، صرفاً بی‌اثر نشده است. انقلاب بعدی که فرا برسد، روسیه ناچار خواهد شد که به آن بپیوندد.^{۳۱}

جنبش‌های ملی لهستان

تاریخ لهستان تاریخ تجزیه‌ی امپراتوری لهستان است. تاریخ قدرت‌گیری یک ملت و سپس شکست‌ها و تجزیه‌های پیاپی تا آن‌جا که به مدت بیش از یک قرن از هویت ملی برخوردار نبود. تاریخ لهستان تاریخ کشوری است که نتوانست حکومتی استبدادی را در منطقه ایجاد کند و سرانجام ناپدید شد. در این کشور سلطنت خاندانی به نام پیاست در سده‌ی چهاردهم به اوج سیاسی و فرهنگی خود رسید و با مرگ حاکم آن منقرض شد. از اتحاد لهستان کوچک و پیش‌رفته با لیتوانی قبیل‌های در کنار بالتیک امپراتوری لهستانی-لیتوانیایی ایجاد شد که بین سده‌های چهاردهم تا شانزدهم میلادی به اوج اقتدار خود رسید. این امپراتوری توانست در مقابل قدرت‌های برتر آن زمان مثل شوالیه‌های توتونیک، روس‌ها و ترک‌های عثمانی به موفقیت‌های چشم‌گیری برسد. در خود لهستان در اواخر قرن پانزدهم شاهد صعود جایگاه سیاسی و اجتماعی اشراف به‌زیان سلطنت و دهقانان هستیم. دادن امتیازهای مکرر از جانب شاهان به اشراف، ایجاد مجلسی ملی در ۱۴۹۲، سرفسازای حقوقی دهقانان لهستان در سده‌ی شانزدهم به رونق اشراف لهستانی انجامید. با این‌که در سده‌ی شانزدهم لهستان بزرگ‌ترین و ثروتمندترین قدرت در شرق شمرده می‌شد، دولت سلطنتی متمرکز و ماشین نظامی بزرگی نداشت. از طرف دیگر به علت قدرت اشراف و عدم تحمل فشارهای بزرگ جمعیتی و اقتصادی، کم‌تر از هر کشوری آسیب دیده بود. ویژگی‌های جغرافیایی لهستان سبب دوری آن از صحنه‌های مهم درگیری بین‌المللی در سده‌ی هفدهم شد و درست در زمانی که حکومت‌های استبدادی در همه جای کشورهای اروپا در حال پیش‌رفت بودند، قدرت سلطنت لهستان کاهش می‌یافت. علاوه‌براین در نبود ناوگان دریایی و عدم کنترل سواحل بالتیک به یک قدرت دریایی تبدیل نشد. روسیه‌ی تزاری در سال ۱۷۶۷ به لهستان حمله کرد و نخستین تجزیه و تقسیم لهستان در سال ۱۷۷۲ رخ داد که طی آن ۳۰ درصد قلمرو و ۳۵ درصد جمعیت خود را از دست داد. در ۱۷۹۲ سربازان کاترین دوم روسیه برای دفاع از اشراف لیتوانی به لهستان حمله کردند و دومین تجزیه‌ی آن کشور رخ داد. این بار سه‌پنجم از قلمرو باقی ماند و جمعیت آن چهار میلیون نفر کاهش یافت و سرانجام در ۱۷۹۵ حمله روسیه‌ی به لهستان برای سرکوب قیام ملاکان و توده‌ی مردم به نقض استقلال کامل لهستان انجامید.^{۳۲}

با وجود عدم استقلال ملی و اشغال لهستان برای یک سده، مبارزه‌ی مردم آن کشور جزئی از آرمان همه‌ی مبارزان دموکرات و سوسیالیست شمرده می‌شد. دفاع از مبارزه‌ی مردم لهستان برای احیای استقلال ملی رکن اصلی مبارزات دموکرات‌ها در سراسر قرن نوزدهم بود. در واقع حمایت از لهستان مانند مخالفت با روسیه برای مارکس و نسل او ملاک تعیین‌کننده‌ای بود که آرمان دموکراتیک و انقلابی را از مخالفان محافظه‌کار جدا می‌کرد. از این لحاظ شاید بتوان آرمان لهستان را هم‌تای سده‌ی نوزدهمی آرمان و مبارزات نیم قرن اخیر فلسطین دانست. مارکس خود به‌صراحت معتقد بود که قوت و کارایی همه‌ی انقلاب‌های پس از انقلاب کبیر فرانسه در ۱۷۸۹ را باید برحسب نظرشان نسبت به لهستان سنجید و جالب است که لهستان را دماسنج خارجی آن‌ها می‌دانست.^{۳۳} و نکته‌ی دیگر، حتا در زمان مارکس تقریباً اکثر کارها و فعالیت‌های شخص او را به‌پای دفاع از جنبش لهستان می‌گذاشتند. این مساله از آن جهت اهمیت پیدا می‌کند که جنبش استقلال‌طلبی لهستان هیچ مایه‌ای از عناصر طبقاتی و به‌اصطلاح تضاد کار و سرمایه را با خود حمل نمی‌کرد، به‌ویژه این که لهستان در آن زمان کشاورزی بود. این دفاع پرشور مارکس از لهستان دست کم در زمان بین‌الملل دوم به‌دلیل مخالفت آشکار رزا لوکزامبورگ با استقلال لهستان^{۳۴} و موضع نه‌چندان قوی کائوتسکی به‌عنوان مرشد بین‌الملل دوم تا حدی از دیده پنهان ماند تا این که لنین با بررسی رابطه‌ی دیالکتیکی انترناسیونالیسم پرولتری و حق خودمختاری ملت‌ها از لحاظ نظری دوباره به موضع مارکس برگشت. «اما بار دیگر در زمان استالین پس از توافق معروف ۱۹۴۱-۱۹۳۹ یعنی پیمان ربین‌تروپ-مولوتف که بنابه‌آن لهستان را با هیتلر تقسیم کرده بود هر نوع مطالبی درباره‌ی ناسیونالیسم لهستانی برچسب ضدانقلابی می‌خورد و بسیاری از نوشته‌های مارکس درباره‌ی لهستان از ویراست‌های رسمی مجموعه آثارش حذف گردید.»^{۳۵}

مردم لهستان در سال‌های ۱۷۹۴، ۱۸۳۰، ۱۸۴۶ دست به قیام زده بودند و هر بار همسایگان قدرت‌مندش یعنی روسیه، پروس و اتریش آن را سرکوب می‌کردند. هر سال نیز مراسمی به‌یاد این شورش‌ها برگزار می‌شد و از طیف‌های سیاسی گوناگون در آن شرکت می‌کردند. در واقع این گردهم‌آیی‌ها به محلی برای تجمع انواع و اقسام دموکرات‌ها تبدیل شده بود. مارکس در بیش‌تر این گردهم‌آیی‌ها که عمدتاً در لندن برگزار می‌شد از جمله سخن‌رانان بود. ما تغییرات مواضع مارکس نسبت به لهستان را از طریق این سخن‌رانی‌ها دنبال می‌کنیم. نخستین اظهارنظر مهم مارکس درباره‌ی لهستان در نوامبر ۱۸۴۷ در سالگرد شورش ۱۸۳۰ لهستانی‌ها ایراد گردید. مارکس با زبانی نزدیک به زبان *مانیفست* معتقد بود که چون

لهستان بخشی از نظام سرمایه‌داری جهانی محسوب می‌شود و چون در انگلستان تضاد پرولتاریا و بورژوازی بیش از هر تضادی رشد کرده، پیروزی پرولترهای انگلستان برای پیروزی همه‌ی ملت‌ها تعیین‌کننده است. یعنی بدون این پیروزی رهایی لهستان ناممکن است.^{۳۶}

در ۱۸۴۸ *مانیفست* انتشار یافت و لهستان تنها جنبش ملی خاصی است که مارکس به آن اشاره و اعلام می‌کند که «کمونیست‌ها در لهستان از حزبی حمایت می‌کنند که انقلاب زراعی را شرط اساسی رهایی ملی می‌داند، یعنی همان حزبی که در سال ۱۸۴۶ قیام کراکف را برپا کرد.»^{۳۷} شورش کراکف در مبارزات ملی لهستان ویژگی‌های بسیار تعیین‌کننده‌ای داشت که بعداً به آن اشاره می‌کنم. در این جا مارکس ضمن نقد ناسیونالیسم محافظه‌کارانه یا متکی بر مالکان و حمایت از «انقلاب زراعی» کاملاً روشن از شورش ملی لهستان در ۱۸۴۶ دفاع می‌کند. در همان سال ۱۸۴۸ در سخنرانی به مناسبت شورش کراکف ویژگی آن را در این می‌داند که نشان داد لهستانی دموکراتیک بدون انقلاب زراعی که دهقان وابسته را به مالک مدرن تبدیل می‌کند غیرممکن است. به بیان دیگر رادیکالیسم این شورش بیان‌گر درآمیختن آزادی دهقانان، اصلاحات ارضی و رهایی یهودیان با مساله‌ی ملی بود. این جمع‌بندی مارکس از شورش ۱۸۴۶ لهستان در مقابل نظر او و انگلس درباره‌ی شورش ۱۸۳۰ قرار می‌گیرد که آن را انقلابی محافظه‌کارانه می‌دانستند که طی آن اشراف به‌شدت با طرح شعار رهایی یهودیان و دهقانان و بازسازی لهستان براساس دموکراسی و برابری مخالفت کردند.^{۳۸}

انگلس مجموعه مقالاتی را درباره‌ی لهستان در همان سال ۱۸۴۸ چاپ کرد که در آن نشان می‌داد استقلال لهستان از سرنگونی اشراف و اصلاحات ارضی جدایی‌ناپذیر است. به‌قول او اعتبار ملت لهستان این بود که بین تمامی همسایگان کشاورز نخستین ملتی است که این موضوع را علنی کرد. به‌عبارت‌دیگر از همان سال ۱۷۹۱ که آخرین مراحل تجزیه‌ی لهستان انجام می‌شد، مبارزه برای استقلال آن از مبارزه برای دموکراسی زراعی علیه استبداد فئودالی جدا نبود.

پس از شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸ و حاکم‌شدن جو محافظه‌کاری در دهه‌ی ۱۸۵۰ بر اروپا، مارکس کم‌تر به مسائل لهستان اهمیت می‌داد. فضای مقالاتی که در این دوره نوشته شده به‌خوبی روحیه‌ی توطئه‌چین مقامات انگلیسی و روسی را برای بهره‌برداری از احساسات ملی مردم لهستان نشان می‌دهد. در گردهم‌آیی‌های مختلفی که در این سال‌ها به حمایت از لهستان برگزار می‌شد متحدان رسمی دولت انگلستان و گروه‌های دموکرات و چپ‌گرا در جدالی دائمی به‌سر می‌بردند. موضوع همیشگی همانا سوءاستفاده‌ی مقامات روسوفیل

انگلیسی به‌ویژه نخست‌وزیر آن پالمستون از موضوع لهستان و نیز مخالفان شدید روسیه بود.

مارکس دوباره زمانی به بررسی لهستان پرداخت که ناآرامی توده‌ای در ۱۸۶۳ در ورشو آغاز شد که به‌شدت توسط روسیه سرکوب گردید. این ناآرامی‌ها در ۱۸۶۳ به قیامی تمام‌عیار در لهستان تبدیل گردید چنان‌که ارتش پروس نیز به‌کمک روسیه برای سرکوب مردم لهستان شتافت. مارکس گمان می‌کرد که دوران انقلاب در اروپا آغاز شده است.^{۳۹} در ارتباط با این موضوع بیانیه‌ای را به‌نام انجمن کارگران تبعیدی آلمانی نوشت و طبقه‌ی کارگر آلمان را دعوت کرد تا علیه دخالت پروس و سرکوب لهستان دست به مخالفت بزند. در این بیانیه مارکس طبقه‌ی کارگر آلمان را با طبقه‌ی کارگر انگلستان مقایسه کرد که اقدامات طبقه‌ی حاکم را برای کمک به برده‌داران آمریکایی عقیم گذاشته بود و با لحنی تند آنان را مورد نقد قرار داد که انفعال و سکوت‌شان در برابر این حمله موجب می‌شود جهانیان آن‌ها را هم‌دست طبقه حاکم بدانند.^{۴۰}

پس از سرکوب شورش فوق مارکس در نامه‌ای به انگلس این قیام را یک نقطه‌عطف تاریخی می‌داند و اعلام می‌کند که شورش لهستان و انضمام قفقاز دو رخداد بسیار مهم بوده‌اند که از ۱۸۱۵ در اروپا رخ داده است. فکر می‌کنم برای کسانی که معتقد هستند مارکس تمامی سیاست‌ها را به مسائل طبقاتی و اقتصادی تقلیل می‌داد شگفت‌انگیز باشد که دو مساله‌ی ملی در دورنمای مارکس از سیاست‌های اروپایی اهمیت محوری یافته بود.

شکست شورش ۱۸۶۳ لهستان با خود چرخش مهمی را در صحنه‌ی سیاسی به‌هم‌راه داشت. دولت بناپارتیستی فرانسه که ادعای حمایت از لهستان داشت اجازه‌ی برگزاری گردهم‌آیی عمومی را برای بزرگ‌داشت این شورش در فرانسه داد. برخی از این گردهم‌آیی‌ها را کارگران سازمان داده بودند و اجازه داشتند با کارگران انگلیسی هم‌نظر خود تماس بگیرند؛ کارگران انگلیسی نیز گردهم‌آیی‌های بزرگ‌تری را در حمایت از لهستان برگزار می‌کردند. در ژوئیه‌ی ۱۸۶۳، یک هیأت بین‌المللی از کارگران فرانسوی اجازه یافت برای برگزاری گردهم‌آیی مشترک درباره‌ی لهستان به لندن برود. در همین روزها، رهبران اتحادیه‌های کارگری لندن تصمیم گرفتند پیوندهای نزدیک‌تری با کارگران قاره‌ی اروپا برقرار کنند. پی‌آمد نهایی تأسیس انجمن بین‌المللی مردان کارگر یا بین‌الملل اول در سپتامبر ۱۸۶۴ بود که در آن کارگران و روشن‌فکران طرفدار آرمان لهستان، از جمله مارکس، نقش‌های برجسته‌ای ایفا کردند.

در «خطابیه‌ی افتتاحیه»ی بین‌الملل مارکس در نوامبر ۱۸۶۴، که در واقع به برنامه‌ی آن بدل شد، کانون اصلی سرمایه و کار است. باین‌همه، مارکس به‌نحو چشم‌گیری در آغاز و پایان خطابیه به ایرلند اشاره می‌کند و هم‌چنین رئوس یک سیاست خارجی را برای طبقه‌ی کارگر ترسیم می‌کند که در آن به‌طور مشخص جنگ داخلی آمریکا، لهستان، روسیه و قفقاز را مورد توجه قرار می‌دهد.

با تشکیل بین‌الملل مساله‌ی لهستان به موضوع بسیار مهمی در آن تبدیل شد. یکی از روشن‌فکران برجسته‌ی انگلیسی به‌نام فاکس پیش‌نویسی را در حمایت از لهستان ارائه کرد که در حمایت فرانسه از آن کشور مبالغه کرده بود. مارکس یادداشت‌هایی را تهیه کرد و در متنی طولانی جزئیات سیاست فرانسه را از گذشته درباره‌ی روسیه و لهستان دنبال کرد. در این تاریخچه‌ی طولانی که جای آن نیست به‌طور کامل در این‌جا مورد بررسی قرار گیرد مارکس سیاست فرانسه را از سده‌ی هجدهم به بعد بررسی کرد. نشان داد اگر قیام ۱۷۹۴ لهستان نبود پروس و اتریش با تمام قوا به ژاکوبین‌های فرانسوی حمله می‌کردند و در واقع خون مردم لهستان موجب نجات انقلاب فرانسه شد اما ناپلئون به‌جای کمک به مردم لهستان از آنان برای منافع خود استفاده کرد. در سراسر این مقاله همه‌جا خیانت چشم‌گیر فرانسوی‌ها دست‌درست روسیه، پروس و اتریش دیده می‌شود: در سه دوره‌ی تعیین‌کننده یعنی انقلاب فرانسه در ۱۷۹۴-۱۷۸۹، عصر ناپلئون و انقلاب ۱۸۳۰، ژاکوبین‌ها، ناپلئون، لویی فیلیپ همه به‌رغم کمک گرفتن از لهستان، سربزنگاه به آن خیانت کردند. در این جزوه مارکس موضعی می‌گیرد که عکس موضع سال‌های ۱۸۴۸ اوست یعنی درحالی که در گذشته آزادی لهستان را پی‌آمد انقلاب پرولتری می‌دانست، از آن به بعد آن را شرط رشد و توسعه‌ی جنبش انقلابی به‌ویژه در آلمان می‌داند. علت این که مارکس به چنین شکل حادی به مساله‌ی فرانسه و رابطه‌اش با لهستان پرداخت دو چیز بود: یکم توهم‌زدایی از چپ بین‌الملل و اعلام این که فرانسه کشوری انقلابی نیست؛ دوم، مارکس نشان داد که انقلابیون فرانسوی با عدم حمایت از مبارزه‌ی کشوری ضعیف‌تر از لحاظ نظامی و تحت‌ستم خودشان دچار مشکلات و کاستی‌های معینی در داخل کشور شدند، و در یک کلام تا زمانی که مبارزات دموکراتیک و طبقاتی نتواند با مبارزه‌ی ملت‌های تحت‌ستم گره بخورد هر دو ملت قادر نیستند به تمامی اهداف خود برسند و شکست خواهند خورد. در مقالات بعدی خواهیم دید که مارکس نکته‌ی مشابه‌ای را درباره‌ی کارگران سفید در ایالات متحد و مبارزه‌ی سیاهان و نیز کارگران انگلیسی و مبارزه‌ی مردم ایرلند خواهد گفت.

براساس آن چه گفته شد به نظر می‌رسد که مخالفتی با دفاع از آرمان لهستان وجود نداشت اما درون بین‌الملل و در میان برخی از فرانسوی‌زبان‌های طرفدار پرودون این نظر وجود داشت که کارگران نباید خود را در موضوعات سیاسی درگیر کنند و تنها باید به موضوعات اقتصادی و اجتماعی بچسبند. آن‌ها با حمایت ویژه از لهستان مخالف بودند و گرایش داشتند تنها به موضوعات کارگری بپردازند. چنان‌که ریازنف اشاره می‌کند، مخالفان پرودونیست مارکس «با پرداختن به مسأله‌ی استقلال لهستان مخالف بودند زیرا آن را موضوعی کاملاً سیاسی می‌دانستند.» این جدال بر سر لهستان به بزرگ‌ترین بحث مارکس با طرفداران پرودون در دوران حیات بین‌الملل اول تبدیل شد که پاسخ اصلی به آن را انگلس داد. انگلس در مقاله‌ای در دفاع از موضع بین‌الملل با دنبال کردن تاریخ مسأله‌ی لهستان در جنبش طبقه‌ی کارگر اروپا بحث خود را پیش می‌برد و می‌گوید:

هرگاه کارگران در جنبش‌های سیاسی نقش خود را ایفا می‌کنند، از همان آغاز سیاست خارجی‌شان را در چند کلمه بیان می‌کنند: «احیای لهستان». همین امر در مورد جنبش چارتیستی تا زمانی که وجود داشت صدق می‌کرد و هم در مورد کارگران فرانسوی پیش از ۱۸۴۸ و هم در آن سال به یادماندنی که کارگران در ۱۵ مه به سمت مجلس ملی راه‌پیمایی کردند و فریاد سر دادند «زنده‌باد لهستان!» و هم در مورد آلمان صادق است که در ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹، ارگان‌های طبقه‌ی کارگر خواهان جنگ با روسیه و احیای لهستان شدند. و هنوز هم این امر صادق است.^{۴۱}

پس از ۱۸۶۷ مارکس و انگلس به‌ندرت در مورد لهستان صحبت می‌کردند اما رهایی ملی لهستان را در مرکز سیاست‌های انقلابی قرار دادند و در یک سخن‌رانی در ۱۸۷۵ نکته‌ی بسیار جدیدی را مطرح کردند ناظر بر این که لهستان در شورش سال ۱۸۴۸ کراکف نخستین کشور اروپایی بود که پرچم انقلاب اجتماعی را برافراشت و این موضع تصادفی نبود چراکه در ۱۸۸۰ نیز قیام ۱۸۴۶ لهستان را هم‌راه با جنبش چارتیستی پیش‌قراول انقلاب اجتماعی دانستند. چرخش سال ۱۸۸۰ به احتمال زیاد با واپسین نوشته‌های مارکس درباره‌ی روسیه و امکان وقوع انقلاب اجتماعی در روسیه به‌عنوان نقطه‌ی آغاز دگرگونی گسترده‌تر در اروپا مربوط است که در مقالات بعدی مورد بررسی قرار می‌گیرد.

یادداشت‌ها

۱. *تبارهای دولت استبدادی*، پری آندرسون، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، نشر ثالث، تهران ۱۳۹۰، ص. ۲۷۹.

۲. همان منبع، ص. ۲۸۰.
۳. همان منبع، ص. ۲۸۰.
۴. همان منبع، ص. ۳۰۸.
۵. همان منبع، ص. ۳۱۱.
۶. همان منبع، ص. ۳۲۲.
۷. همان منبع، ص. ۴۸۰.
۸. همان منبع، ص. ۴۸۷-۴۸۹.
۹. همان منبع، صص. ۴۸۷-۴۹۸.
۱۰. همان منبع، صص. ۴۹۶-۴۹۸.
۱۱. بخشی از این مقاله در کتابی تحت عنوان *دیباچه‌ای بر تاریخ روسیه*، کارل مارکس، با ترجمه‌ی هوشنگ صادقی، نشر اختران، تهران ۱۳۸۴ به فارسی برگردانده شده است.
۱۲. *قومیت و جوامع غیرعربی*، کوین آندرسن، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، نشر ژرف، تهران ۱۳۹۰، ص. ۹۲.
۱۳. همان منبع، ص. ۹۳.
۱۴. *دیباچه‌ای بر تاریخ روسیه*، ص. ۳۳ (با اندکی تغییرات).
۱۵. همان منبع، ص. ۴۷.
۱۶. همان منبع، ص. ۴۹.
۱۷. همان منبع، ص. ۵۲.
۱۸. همان منبع، ص. ۵۲.
۱۹. *متفکران روس*، آیزایا برلین، ترجمه‌ی نجف دریابندری، انتشارات خوارزمی، تهران ۱۳۶۱، ص. ۱۷.
۲۰. همان منبع، ص. ۱۸.
۲۱. همان منبع، ص. ۲۰.
۲۲. همان جا.
۲۳. همان منبع، ص. ۳۴.
۲۴. *مجموعه آثار کارل مارکس و فریدریش انگلس*، جلد ۱۲، ص. ۱۷.
۲۵. *مجموعه آثار کارل مارکس و فریدریش انگلس*، جلد ۴۰، ص. ۳۱۰.
۲۶. *مجموعه آثار کارل مارکس و فریدریش انگلس*، جلد ۱۵، ص. ۵۶۸.
۲۷. *قومیت و جوامع غیرعربی*، ص. ۱۰۳.

۲۸. مجموعه آثار کارل مارکس و فریدریش انگلس، جلد ۱۶، ص. ۱۴۷.
۲۹. همان جا.
۳۰. همان جا.
۳۱. مجموعه آثار کارل مارکس و فریدریش انگلس، جلد ۴۰، ص. ۵۵۲.
۳۲. تبارهای دولت استبدادی، صص. ۴۳۰-۴۰۲.
۳۳. مجموعه آثار کارل مارکس و فریدریش انگلس، جلد ۴۰، ص. ۸۵.
۳۴. برای بررسی نظرات رزا لوکزامبورگ ر. ک. به کتاب *درباره‌ی تغییر جهان*، میشل لووی، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، انتشارات روشنگران و مطالعات زنان، تهران ۱۳۷۶، صص. ۱۰۷-۱۰۱.
۳۵. قومیت و جوامع غیرغربی، ص. ۱۰۷.
۳۶. همان منبع، ص. ۱۰۸.
۳۷. *مانیفست پس از ۱۵۰ سال*، لئو پانیچ و کالین لیز، با ترجمه‌ی حسن مرتضوی، انتشارات آگاه، تهران (۱۳۸۰) ۱۳۸۶، ص. ۳۱۶.
۳۸. قومیت و جوامع غیرغربی، ص. ۱۱۰.
۳۹. همان منبع، ص. ۱۱۸.
۴۰. مجموعه آثار کارل مارکس و فریدریش انگلس، جلد ۱۹، ص. ۲۹۷.
۴۱. مجموعه آثار کارل مارکس و فریدریش انگلس، جلد ۲۰، ص. ۱۵۲.

تحشیه‌ای به یک حاشیه

کمال اطهاری

در پی انتشار مقاله‌ی «دولت جهانی سرمایه‌داری رفاه؟!» نوشته‌ی فروغ اسدپور، کمال اطهاری به انتقادهای نویسنده در یکی از پی‌نویش‌های مقاله، پاسخ مفصلی ارائه کرده است. آن‌چه می‌خوانید متن کامل پاسخ اوست.

فروغ اسدپور را گویا دست خسته به فرمان نبوده و در حاشیه (پانوشت) مقاله «دولت جهانی سرمایه‌داری رفاه?!» در سایت نقد اقتصاد سیاسی، با اتکا به شناخت منطق سرمایه یا نظریه‌ی سرمایه‌داری ناب، تفکر مرا ساده‌انگار، جبرگرا و... و مصداق بارز جناح راست سوسیال‌دموکراسی دانسته است. ضمن تحسین وی برای توانایی گنجاندن این‌همه حکم و نسبت در یک پانوشت، در حد تحشیه به این حاشیه می‌پردازم. نه در اساس برای پاسخ‌گویی، بلکه برای این‌که تداوم چنین بحثی را برای شناخت و برپایی بدیل نظام سرمایه‌داری و رهایی اقتصاد و جامعه، و در نتیجه انسان را، از قانون سرمایه (مفهوم عینی و علمی قانون به‌جای مفهوم انتزاعی و فلسفی منطق) لازم می‌دانم. به‌خصوص که یکی از دلایل نشر این مقاله، اصرار من به تحریریه‌ی **نقد اقتصاد سیاسی** برای گشایش چنین مباحثی بوده است. در واقع چون گذشته، برای من این پاسخ‌گویی تعهدی است برای نوشته‌های اثباتی و مستقل آینده. در این متن، **حروف کثر** نقل‌قول از فروغ اسدپور است.

۱. در متن مقاله، اسدپور استدلالی می‌آورد که آن را مبنای صدور احکام خود درباره‌ی من در پانوشت می‌کند. ازین‌رو باید به آن پرداخت: برجسته‌کردن ذات سرمایه و سازوکارهای آن و نیز هشدار جدی برای پرهیز از بلعیده شدن تاریخ در این منطق و یا دست‌کم گرفتن آن، از دست‌آوردهای بازگشت دوباره به مارکس است که هستی‌شناسی سرمایه را به‌شکلی عریان در مرکز توجه ما قرار می‌دهد تا از هرگونه توهم دوباره نسبت به توانایی «هدایت و کنترل» **منطق سرمایه** (این‌بار در سطح جهانی) جلوگیری شود. (پرننگی حروف از من است)

این گزاره خود را موجه می‌نمایاند، اما بگذارید به قول خود دوستان حجاب آن را پاره کنیم. اسدپور پیش از این در مقاله‌ی سرمایه‌داری ناب یا ماتریکس (در سایت نقد اقتصاد سیاسی) کوشیده بود که با رجوع به آرای اونو-سکین-آلبریتون نقاط برجسته‌ی نظریه‌ی آن‌ها را برای ما بازگو کند: در سرمایه‌داری ناب تبعیت کار و فرایند تولید از یک نظام درهم تنیده‌ی بازارهای خود تنظیم‌گر را شاهدیم، یعنی هیچ نیروی فرااقتصادی سازمان‌یافته (دولت، انحصارات، اتحادیه‌های کارگری و نظایر آن) در سازوکارهای بازار شرکت ندارد. وی در جایی دیگر نیز چنین نقل‌قول می‌کند: چون جامعه سرمایه‌داری ناب از لحاظ تجربی در هیچ کشوری یافت نمی‌شود، پس آغاز و پایانی هم در معنای تاریخی بر آن متصور نیست. و آن‌چه که در این همه انتزاع و گریز از تاریخ، مورد پسند و قبول اسدپور افتاده، این است: اما قوت رویکرد اونو-سکین-آلبریتون و روش سه مرحله‌ای آن‌ها این است که رویکرد فلسفی-هستی‌شناختی به اقتصاد سیاسی سرمایه اتخاذ می‌کنند تا پی‌آمدهای شی‌ای‌شدگی کامل روابط اجتماعی را به‌ویژه در نظریه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب با نگاهی انتقادی بررسی کنند. (حروف پررنگ از من است) و ملخص کلام این‌که: از نظر آلبریتون دست‌آورد بزرگ مارکس درک او از شی‌ای‌شدگی است.

آن‌چه اسدپور برای دفاع از آن شمشیر کشیده است، رویکرد فلسفی-هستی‌شناختی به اقتصاد سیاسی به‌جای رویکرد تاریخی مارکس به آن و برتری دادن به انتزاعیات هستی‌شناسی سرمایه به‌جای «موجودیت تجربی بالفعل انسان‌ها در هستی جهانی، تاریخی‌شان»^۱ است. رویکردی که منطق سرمایه را به‌جای قانون تاریخی آن می‌نشانند و به اسم چندسطحی کردن تحلیل، جامعه را از تاریخ تهی کرده و آن را به بازتابی ساده و گریزناپذیر از منطق سرمایه به‌صورت انواع شی‌ای‌شدگی تبدیل نموده، دیالکتیک مارکسی را بر سر خود بازایستاده و به هگلی تبدیل کرده است. مارکس در نقد فویرباخ در این باره چنین می‌گوید: «آن‌گاه که واقعیت نموده می‌شود، فلسفه خودبسند و واسطه‌ی وجودی خود را از دست می‌دهد»^۲. یا در جایی دیگر: «این مفاهیم انتزاعی، جدا از تاریخ واقعی، فی‌نفسه، مطلقاً فاقد ارزش‌اند... هیچ‌گاه هم‌چون فلسفه، نسخه و طرحی کلی برای آرایش ساده و خالص دوران‌های تاریخی فراهم نمی‌کنند»^۳.

هنر آن سه تن این است که با ناب‌گرایی‌شان به‌صورت محیرالعقولی نه با پا، بلکه با سر «سه چرخه‌ی» انباشت سرمایه را برانند. یا توانسته‌اند با ناب‌گرایی فلسفی، اکونومیسم را به فلسفه‌ی هگل پیوند زنند و کاری را که مکتب فرانکفورت با قلب مفهوم شی‌ای‌شدگی مارکس

و لوکاج آغازیده بود، تکمیل کنند. در واقع آن‌ها با نشانیدن منطق سرمایه به جای قانون سرمایه مانند هگل می‌گویند: هرآن چه واقعی، معقول است؛ و هرآن چه معقول، واقعی. اسدپور نیز به پیروی از اکونومیسم انتزاعی آن‌ها و «نومیدی رادیکال» فرانکفورتی‌ها، فراموش می‌کند که اگر منطق سرمایه (هم‌چون روح هگلی تاریخ) بر همه چیز حاکم بود، هیچ‌گاه سوسیالیسم توسط مارکس تعریف و جنبش‌های سوسیالیستی آغاز نمی‌شد. البته وجود چنین گرایشی در او عجیب نیست، زیرا به جامعه و تاریخ عنایت چندانی نداشته، بلکه به باز شدن چشم به عمق سرمایه‌داری ناب، و به دست آوردن باوری عرفانی به برتری خود به مدد عشق، و جنگیدن پس از عروج فردی، هم‌چون *نئو* در فیلم *ماتریکس*، دل بسته است.

۲. اسدپور در پانویشت خود با نقل این عبارات از مقاله «از نفی به اثبات آی» من، نقد خود را عنوان می‌نماید: «حجابی را که واقعیت اجتماعی را پوشانده بود مارکس با نقد اقتصاد سیاسی بخصوص در سرمایه نزدیک به صدوپنجاه سال پیش از هم درید و اکنون نیز هم‌راه با بحران جهانی سرمایه‌داری شبیح «تفسیر» قدرت‌مند وی بر سر این نظام می‌چرخد. اما هنوز این نظام «تغییر» نکرده است. آیا به‌راستی بقای سرمایه‌داری ازین‌روست که مردم می‌پندارند «مناسبات بورژوازی به‌مثابه‌ی قوانین طبیعی منسوخ نشدنی یک جامعه‌ی انتزاعی» است؟»

این نقد که به تدریج به حمله تبدیل می‌شود، چنین آغاز شده است: **به نظر می‌رسد منظورش این باشد که دیگر نیازی به تفسیر جهان نیست و تنها کار باقی مانده تغییر آن است.** این رویکرد تفسیر جهان و عمل اجتماعی بر آن را **به شکلی مکانیکی از یک‌دیگر جدا می‌کند و جایگاه شناخت را دست‌کم می‌گیرد.** در ضمن ساده‌انگارانه است، زیرا ظاهراً نمی‌داند که شناخت ناکافی از واقعیت سرمایه و دولت به‌عنوان دو سازوکار اصلی بازتولید جامعه سرمایه‌داری دو جنبش بدیل‌ساز در قرن بیستم (سوسیالیسم در خاور و سوسیال‌دموکراتیسم در باختر) را به هلاکت رساند. (پررنگی حروف از من است)

در مقابل این آتش‌بار، ابتدا عبارتی از متن «درباره‌ی ما» را می‌آورم که کارپایه تارنمای نقد اقتصاد سیاسی است: **مرادمان از نقد، نه سنجش دیدگاه‌ها و جایگزینی نظریه‌های اقتصادی و اجتماعی بدتر با نظریه‌های بهتر، بلکه زدودن خرافه‌هایی است که در قالب علوم اجتماعی و خصوصاً در جامعه‌ی «علم اقتصاد» ترویج شده است.** در پی آنیم حجابی را پاره کنیم که واقعیت اجتماعی را می‌پوشاند (پررنگی حروف از من است). پیش از عباراتی که وی نقل قول کرده است، در نقد این رویکرد نوشته بودم: «چه‌طور ممکن است هدف از

انتشار نشریه‌ای با عنوان «نقد»، که فروتنانه به «تغییر جهان با تفسیر آن» نیز بسنده کرده، حداقل **سنجش عیار دیدگاه‌ها و دست‌یابی به تفسیرهای پرمعنی‌تر از جهان نباشد؟** یعنی خواستار تفسیرهای پرمعنی‌تر از جهان به صورت سنجش دیدگاه‌ها و نظریه‌های جایگزین شده بودم. بلافاصله پس از عبارات نقل شده نیز چنین گفته بودم: «یعنی کافی است سرمایه‌داری را نفی کنیم تا مقبولیت‌اش را از دست بدهد؟ درحالی‌که در دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی نزدیک به نیمی از مردم جهان در کشورهایی زندگی می‌کردند که با هدف منسوخ کردن چنین مناسباتی تاسیس شده بودند و در بقیه‌ی کشورها نیز مردم بسیاری چشم‌به‌راه آن بودند. در واقع تجربه‌ی بشر نشان می‌دهد که «تفسیر» نادرست از اقتصاد سیاسی (به‌معنای امروزی آن) بسیار زیان‌بارتر از پرده‌نشینی «عجوزه» سرمایه‌داری است... یعنی نفی سرمایه‌داری به‌هیچ‌وجه خودبه‌خود به اثبات سوسیالیسم نمی‌انجامد، و این «خرافه» نیست که واقعیت را پوشانده، بلکه نبود نظریه‌های جایگزین شایسته باعث گردن گذاشتن مردم به این تقدیر نابه‌کار شده است.»

از این عبارات روشن است که من خواستار پرداختن به تفسیر درست از اقتصاد سیاسی و نظریه‌های شایسته‌ی جایگزین (بدیل) در تارنمای نقد اقتصاد سیاسی هستم، که «درباره‌ی ما» آن دوری جسته بود. همان‌طور که در ادامه گفته بودم: «بدون شک پرداختن به اقتصاد سیاسی سوسیالیسم وظیفه‌ای مبرم برای هر معتقد به و نشرکننده‌ی اقتصاد سیاسی مارکسی است. نمی‌توان به اقتصاد سوسیالیستی چنان برخورد کرد که «نه خانی آمده و نه خانی رفته» است...» اگر این نوشته‌ها معنای دعوت به عمل اجتماعی مکانیکی می‌دهد، من یا باید در فارسی‌نویسی خود شک کنم یا صداقت ناقد، که ترجیح‌ام اولی است.

پرواضح است که شناخت سرمایه و دولت به‌عنوان دو سازوکار اصلی بازتولید سرمایه و به‌هلاکت‌رساننده‌ی سوسیالیسم خاوری و باختری، به‌هیچ‌وجه برای بدیل‌سازی کفایت نمی‌کند. چون این شناختی است از آن‌چه هست، نه آن‌چه ضروری است باشد. در نتیجه باید به‌طور مستقیم به نظریه‌های جایگزین یا اقتصاد سیاسی سوسیالیسم پرداخت تا از ساده‌انگاری به‌دور باشیم و با «ابداع علم اقتصاد نوین، تکامل تاریخی را ممکن» کنیم. البته کسی که نظریه‌ی برسرآیستاده‌ی سرمایه‌داری ناب را بت‌واره کرده باشد، چنین توفیقی را نمی‌تواند بخواهد و نه‌می‌تواند بیابد.

۳. اسدپور چنین ادامه می‌دهد: در ضمن جبرگرایی تدریجی‌انگاران‌ای که در نوشته اطهری به‌چشم می‌خورد به‌نظر من ادامه‌ی همان رویکرد فاجعه‌بار غالب بر سوسیال‌دموکراسی است.

در جواب ابتدا این سخن مارکس را می‌آورم که اول مقاله «از نفی به اثبات آی» از «سرمایه» نقل نموده بودم: «هنگامی که جامعه‌ای در مسیر قانون طبیعی تکامل خویش افتاده است - هدف غایی ما در این اثر همین است که قانون اقتصادی تکامل اجتماع نوین را کشف کنیم - نمی‌تواند از مراحل تکامل خود بجهد و نه این که ممکن است به وسیله‌ی فرمان این مراحل را زائل سازد. آنچه که می‌تواند این است که درد زایمان را کوتاه‌تر و ملایم‌تر کند.»^۴ (پررنگی حروف از من است)

به نظر من فاجعه‌بار این است که کسانی برای اثبات رادیکال بودن خود و «راست» نشان دادن دیگران، هم بخواهند از مارکس بجهند و هم در ادامه با فرمان *سرمایه‌داری ناب* از مراحل تکامل جامعه دست‌آخر هم «انقلاب» را با «جهش» از مراحل تاریخی اشتباه بگیرند (سوسیال‌دموکراسی از اولین چیزی که تبری جست، انقلاب بود). یعنی متوجه نشوند همان اندازه که انقلاب ضروری است جهش ناممکن است، مگر بر بال خیال. تازه اگر هم جهش ممکن باشد، شما که مانند آلیس در سرزمین عجایب نمی‌دانید به کدام راه باید بروید، چرا حتا پرس‌وجو را هم درباره‌ی آن جایز نمی‌دانید تا راهی برای آن بیابید؟! در این جهان آرزو گم‌کرده، راه خیال بر کسی نمی‌خواهم ببندم، اما باید به پردرد و طولانی‌تر شدن زایمان اجتماعی با این نسخه‌های تخیلی هشدار جدی دهم.

۴. رویکرد پراکسیس محور اطهاری که بین عنصر شناخت و تفسیر و عنصر عمل اجتماعی و تغییر نه یک شکاف روشن بلکه شکافی واقعی می‌اندازد، رازورزی نظام سرمایه‌داری و جان‌سختی منطق آن را به درستی درک نکرده است.

برای آن که نشان دهم این خود اسدپور است که با اسطوره‌ای نمودن رویکردی ناب‌گرا و فلسفی، در این شکاف درغلته‌ی و نیز برای به‌درآمدن از مغاک رازورزی‌های‌اش، در پاسخ به نقل این دو فراز از «گامی در نقد فلسفه حق هگل» از مارکس اکتفا می‌کنم:

همان‌گونه که مردم باستان پیش-تاریخ خود را در تخیل، در اسطوره، سیر کردند، ما آلمانی‌ها نیز تاریخ آینده‌ی خود را در اندیشه، در فلسفه، می‌گذرانیم. ما هم عصران فلسفی عصر حاضریم، بی‌آن که هم عصران تاریخی آن باشیم.^۵

شما می‌خواهید ما از بذره‌های واقعی زندگی آغاز کنیم، اما فراموش می‌کنید که بذره‌های واقعی زندگی ملت آلمان تاکنون فقط در جمجمه‌ها شکوفا شده است. در یک کلام، شما نمی‌توانید بدون واقعیت بخشیدن به فلسفه از آن فراگذرید.^۶

۵. اسدپور احکام نهایی را چنین صادر می‌کند: از همین رو هم بنابه موضع نظری خود فراخوان جبهه متحد کار و سرمایه می‌دهد و هم‌چون جناح راست سوسیال‌دموکراسی بورژوازی صنعتی را متحد طبقه کارگر می‌داند. در توصیف وجهه را از آمیز جامعه سرمایه‌داری همین بس که اطهاری در مقاله‌ای «طبقه متوسط» ایران را حافظ فرهنگ، خالق ثروت و شایسته مدیریت کشور توصیف کرده است. کاربرد اصطلاح «طبقه متوسط» در این مقیاس و بدون هیچ دشواری نظری و عملی چیزی نیست مگر گردن گذاشتن به افسانه‌های سرمایه‌داری.

سخنان اسدپور مصداق ضرب‌المثل «خشن و خصین دختران معاویه‌اند» است:

یک، من هیچ‌گاه از جبهه متحد کار و سرمایه سخنی نگفته‌ام. این قبیل سخنان شایسته رویکردهایی است که جامعه و تاریخ را به مفاهیم انتزاعی و خالص کار و سرمایه تقلیل می‌دهند. در مقاله «از نفی به اثبات آی» نوشته بودم: «طرح رابطه طبقه کارگر با بورژوازی ملی در چارچوب یک جبهه، عملی اجتماعی (پراکسیس) است و با این فرض صورت می‌پذیرد که جامعه «نمی‌تواند از مراحل تکامل خود بجهد و نه این که ممکن است به وسیله‌ی فرمان این مراحل را زائل سازد. آن‌چه که می‌تواند این است که درد زایمان را کوتاه‌تر و ملایم‌تر کند». تنها با چنین عملی اجتماعی و هدایت مبارزه‌ی طبقاتی در جبهه‌ای در این چارچوب است (به شیوه‌ی دو تاکتیک سوسیال‌دموکرات‌ها در انقلاب دموکراتیک) که پدیده‌های مجزای مبارزه‌ی طبقاتی را می‌توان گرد آورد و با شکستن «وجهه علمی» اقتصاد انتزاعی بورژوایی و ابداع علم اقتصاد نوین، تکامل تاریخی را ممکن کرد.»

یعنی: نخست سخن از رابطه طبقه کارگر با بورژوازی ملی است، نه اتحاد کار و سرمایه؛ دوم رابطه این طبقات در چارچوب یک جبهه یعنی ائتلاف مطرح شده است، نه اتحاد؛ سوم این که ابجدخوانان مارکسیسم هم می‌دانند که ائتلاف طبقه کارگر با بورژوازی ملی در کشورهای تحت سلطه‌ی امپریالیسم در چارچوب انقلاب دموکراتیک، توسط کمینترن مطرح شد و در چین عملی گشت و به خصوص از مواضع جناح راست سوسیال‌دموکراسی نبود. لازم به ذکر است موضع رد ائتلاف را در گذشته تروتسکیست‌هایی چون «ری» (Roy) داشتند که به‌عنوان رهبر حزب کمونیست هند حاضر به ائتلاف با گاندی و حزب کنگره هند (نماینده بورژوازی هند به رهبری نهرو) نشد و در نهایت هم به‌نوعی لیبرالیسم گرکید. باید دید اکنون میراث‌دار وی کدام جریان فکری است.

دو، کاربرد اصطلاح طبقه متوسط در این مقیاس و بدون هیچ‌گونه دشواری نظری و عملی، تقصیر مارکس است که پیش از من به افسانه‌های سرمایه‌داری گردن گذاشته بود!

مارکس‌خوانان می‌دانند که وی در تحلیل‌های خود از مبارزات طبقاتی قرن نوزدهم، بارها این اصطلاح را با همین مقیاس به کار برده است. اما کافی است به این فراز از مارکس در «هجدهم برومر لوئی بناپارت» دقت کنید: «اما، اگر خود وی [لویی بناپارت] به قدرتی رسیده برای آن است که توانسته است نفوذ سیاسی این طبقه متوسط را درهم بشکند، هم‌چنان که هر روز درهم می‌شکند. بنابراین، وی [درواقع]، نقش رقیب نیروی سیاسی و ادبی طبقه متوسط را بازی می‌کند.»

سه، آن‌چه اسدپور از من درباره‌ی طبقه‌ی متوسط ایران نقل قول می‌کند در یک مصاحبه است نه مقاله، که ویرایش مرا نیز ندارد. بهتر بود وی برای توصیف کامل از وجه رازآمیزی جامعه‌ی سرمایه‌داری به مقالاتی از من که درباره‌ی طبقه‌ی متوسط و نیز بورژوازی ایران در سایت البرز نوشته بودم رجوع می‌کرد. باین‌همه من پای حرف خود هستم: یکم، مصاحبه‌گر از من درباره‌ی نابودی در حال وقوع طبقه متوسط ایران می‌پرسد و من برای اثبات توانایی‌های این طبقه برای بقای خود از مدیریت شایسته‌ی افسران دوره‌ی احتیاط (منقضی ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶) در جبهه‌های جنگ سخن گفته‌ام، که همه به آن معترف‌اند، نه شایستگی مطلق این طبقه برای مدیریت کشور. بعد از آن هم مثال‌هایی چون اسکار گرفتن فرهادی را می‌زنم. دوم، بی‌تردید طبقه متوسط ایران حافظ فرهنگ و انباشت ثروت در ایران (به‌ویژه از وجه سرمایه اجتماعی) بوده و هست. به‌راستی فرهنگ در ایران را بورژوازی نگاه داشته و پروریده؟ یا دولت؟ یا طبقه کارگر و دهقانان؟ به‌خصوص که می‌دانیم بنابه‌قول مارکس و حتا لنین آگاهی طبقاتی از بیرون و در اساس از درون طبقه‌ی متوسط به طبقه کارگر داده می‌شود. اسدپور، نویسندگان داخلی و خارجی و تحریریه‌ی نقد اقتصاد سیاسی به کدام طبقه تعلق دارند؟ باید به کسانی چون اسدپور که با نوعی «فرافکنی» و نومییدی بر سر شاخ بن می‌برند و هیچ‌گونه شایستگی را در طبقه متوسط ایران بر نمی‌تابند، نقش این طبقه را در جنبش‌ها و انقلاب ایران، در مقابل نقشی که طبقه‌ی متوسط آلمان و ایتالیا در برپایی فاشیسم و فجایع آن داشتند، و نیز رویگردانی چپ‌روانه و فاجعه‌بار جنبش سوسیالیستی را از ائتلافات طبقاتی و سیاسی، به‌خصوص با نمایندگان این طبقه، گوش زد کرد.

۶. پایان سخن این‌که به دلایلی که گفتم هرچند فروغ اسدپور را رادیکال می‌دانم و می‌خوانم، مجبورم وی را از روی نوشته‌هایش نه چپ رادیکال، بلکه از زمره‌ی نومیدان رادیکال (لقب بنیان‌گذاران مکتب فرانکفورت) بخوانم. البته در زمانه‌ای که رادیکالیسم در حوزه‌ی اندیشه در اثر سرکوب از یک سو، و غلبه‌ی شی‌ای‌شدگی در زندگی روزمره از سوی دیگر از چشم

افتاده، این خود غنیمت و محترم است. قصد من از نوشتن این تحشیه، گشودن و باز نگاه داشتن باب گفتمانی است که حاصل آن با نشان دادن راه آینده، بر این شیء‌ای‌شدگی، نومیدی و اکتفا به تفسیر انتزاعی و فلسفی از جهان غلبه کند. امیدوارم چنین شود.

یادداشت‌ها

۱. مارکس کارل، لودویگ فویرباخ و ایدئولوژی آلمانی (ترجمه‌ی پرویز بابایی)، نشر چشمه، ۱۳۷۹، ص ۳۱۴.
۲. همان‌جا، ص ۲۹۶.
۳. همان‌جا.
۴. مارکس کارل، دیباچه‌ی چاپ اول سرمایه، در: سرمایه (جلد اول) ترجمه‌ی الف. الف (ایرج اسکندری)، بی‌نا، ص ۵۲.
۵. مارکس کارل، گامی در نقد فلسفه حق هگل (ترجمه‌ی مرتضی محیط)، نشر اختران، ۱۳۸۱، ص ۶۰.
۶. همان‌جا، ص ۶۱.

گزینه‌های جنبش کارگری در ایران

محمد مالجو

در خلال کشاکش‌های نیروهای سیاسی متنوع از جمله برای جلوگیری از روند روبه‌وخامت وضعیت اقتصادی در صحنه‌ی داخلی سیاست ایران می‌توان سه سطح گوناگون و درهم‌تنیده‌ی نزاع سیاسی را از هم متمایز کرد. اولین سطح از نزاع سیاسی بر سر مناصب سیاسی و موقعیت‌های اقتصادی است بی‌هیچ چالشی با شیوه‌ی حکمرانی و ساختارهای سیاسی و اقتصادی و اجتماعی موجود. تقابل بخش عمده‌ای از نیروهای اصول‌گرا با دولت دهم را می‌توان به‌تمامی در همین اولین سطح از نزاع سیاسی طبقه‌بندی کرد. دومین سطح از نزاع سیاسی بر سر شیوه‌ی حکمرانی و منشأ قدرت و خاستگاه مشروعیت بوده است و اصلاح یا کنارگذاری شیوه‌های حکومت خودکامه را طلب می‌کرده است. تقابل کمابیش اکثریت فعالان سیاسی اصلاح‌طلب و نخبگان سیاسی جنبش سبز با دولت دهم و سایر نیروهای سیاسی اقتدارگرا طی دوره‌ی پس از بیست‌ودوم خرداد ۱۳۸۸ را غالباً می‌توان در همین دومین سطح از نزاع سیاسی طبقه‌بندی کرد. این سطح از منازعه‌ی سیاسی بر ضرورت تغییر شیوه‌ی حکمرانی تأکید می‌ورزد اما در اثر فرادستی گفتار لیبرالی کماکان از به‌چالش کشیدن ساختارهای اقتصادی و اجتماعی بر ساخته در سراسر سالیان پس از جنگ به‌تمامی پرهیز می‌کند. سومین سطح از نزاع سیاسی نیز اساساً نزاع بر سر ساختارهای سیاسی و اقتصادی و اجتماعی است و نه فقط جابه‌جایی در مناصب سیاسی و تغییر شیوه‌ی حکمرانی بلکه دگرگونی‌های ساختاری را نیز می‌طلبد. این سطح از نزاع را مجموعه‌ی نامتشکل و ناهم‌راه و ناهم‌دل و ناهم‌گونی از جریان‌های مترقی ترویج می‌کنند.

پرسشی کلیدی که امروز پیش‌روی فعالان کارگری قرار دارد درباره‌ی نحوه‌ی جابجایی مناسب در همین سطوح سه‌گانه از نزاع سیاسی است. آیا یاری‌رسانی به جابه‌جایی صرف در مناصب سیاسی بدون افقی برای تغییر در شیوه‌ی حکمرانی و بی‌هیچ چشم‌اندازی برای دگرگونی در ساختارهای سیاسی و اقتصادی و اجتماعی موجود می‌تواند نوعی استراتژی مناسب برای

جهت‌گیری فعالان جنبش کارگری باشد؟ چنین پرسشی برای اکثریت قریب‌به‌اتفاق فعالان کارگری پیش‌رو چندان محلی از اعراب ندارد و پاسخ غالباً منفی است.

اختلاف‌نظرها هنگامی بالا می‌گیرد که اتخاذ موضع در قبال نحوه‌ی جایابی جنبش کارگری در سطوح دوم و سوم منازعه‌ی سیاسی جاری به بحث گذاشته می‌شود. آیا مشارکت جنبش کارگری در جهت تغییر شیوه‌ی حکمرانی بدون اهتمام به تحقق دگرگونی‌های ساختاری اصلاً استراتژی مناسبی است؟ در خلال طرح استدلال‌ام در این مقاله به این پرسش نهایتاً پاسخی منفی خواهم داد. نشان می‌دهم حتا در زمانی که شیوه‌ی حکمرانی در دوران اصلاحات در قیاس با دوره‌ی حاکمیت دولت‌های نهم و دهم به‌مراتب بهتر بود باز هم کارگران کمابیش بازنده‌ی تحولات اقتصادی کشور بودند.

با ارئه‌ی پاسخ منفی به چنین پرسشی الزاماً به این آموزه رهنمون می‌شویم که آن نوع سوگیری سیاسی فعالان پیش‌رو کارگری در هم‌سویی با منافع طبقه‌ی کارگر است که در خدمت سطحی از منازعه‌ی جاری در صحنه‌ی سیاست ایران قرار گیرد که معطوف به زمینه‌سازی برای تحقق دگرگونی‌های ساختاری است. همین آموزه است که بلافاصله پرسش سیاسی دیگری را به‌دنبال خود می‌آورد: آیا با اتکا بر نیروهای مترقی اما پراکنده و نامتشکل می‌توان سطح نزاع را به ارتفاعی ارتقا داد که نه‌فقط جابه‌جایی مناصب سیاسی و تغییر شیوه‌ی حکمرانی بلکه دگرگونی‌های ساختاری را نیز شامل شود؟ نظر به برآوردی که از توان کلیت نیروهای سیاسی مترقی در ایران امروز دارم، معتقدم پاسخ در کوتاه‌مدت مطلقاً منفی است. در این مقاله می‌کوشم راهی مقدماتی برای برون‌رفت از همین بن‌بست به‌دست دهم.

چرا اسفند ۱۳۸۰؟

استدلال‌ام را مشخصاً با نگاهی به داده‌های تحركات کارگری در اسفند سال ۱۳۸۰ می‌پرورانم. چرا اسفند ۱۳۸۰؟ این ماه از این سال را به چهار دلیل برگزیده‌ام. از اولین دلیل بگویم. واقعیت این است که درباره‌ی شدت و کثرت و نتایج و سایر ویژگی‌های ناآرامی‌های کارگری هیچ نوع آمار رسمی در ایران منتشر نمی‌شود اما این بدین معنا نیست که هیچ مجموعه‌ای از داده‌ها در این زمینه وجود ندارد. مهم‌ترین نهادی که مسوولیت تهیه‌ی داده‌ها و گزارش‌ها درباره‌ی ناآرامی‌های کارگری را بر عهده دارد وزارت‌خانه‌ای است که از سال ۱۳۹۰ تاکنون «وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی» نامیده می‌شود. مادامی که بایگانی این مجموعه به‌روی همگان باز نشود تصویر دقیقی از سیر و کم و کیف ناآرامی‌های کارگری در سالیان پس از انقلاب به‌دست نخواهیم آورد. باین‌حال، همین تازگی‌ها در مهرماه ۱۳۹۱ گزارشی تحت

عنوان «آمار بحران‌های کارگری اسفندماه ۱۳۸۰ و مقایسه‌ی آن با بحران‌های کارگری بهمن‌ماه» در «کتاب‌خانه‌ی مرکزی وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی» در دسترس عموم قرار گرفته است.^۱ گزارش بیست‌ویک صفحه‌ای اسفندماه ۱۳۸۰ در وزارت‌خانه‌ای تهیه شده بود که در آن زمان «وزارت کار و امور اجتماعی» نامیده می‌شد. این اولین دلیل‌ام است برای انتخاب اسفند ۱۳۸۰، احتمالاً یگانه مقطعی از تاریخ سه دهه‌ی اخیر که داده‌های نسبتاً دقیقی درباره‌ی تحرکات کارگری از خود بر جای گذاشته است. دلیل دیگر نیز در بین هست. اسفند ۱۳۸۰ ماه پایانی سالی است که از منظر اقتصاد سیاسی سرمایه اصلاً یکی از بهترین سال‌ها به لحاظ شاخص‌های کلان اقتصادی طی دوره‌ی شانزده‌ساله‌ی پس از جنگ بوده است. اما دلیل سوم: اسفند ۱۳۸۰ آخرین ماه از همان سالی است که رییس دولت اصلاحات با همه‌ی تردیدهایی که برای نامزدی در انتخابات ریاست‌جمهوری داشت نهایتاً به صحنه آمد و دولت اصلاحات و سیاست‌های اصلاحی‌اش را چهار سال دیگر استمرار بخشید. نهایتاً دلیل چهارم: اسفند ۱۳۸۰ آخرین ماه از اولین سال از دهه‌ای است که دهه‌ی عروج جنبش کارگری قلم‌داد می‌شود و از این رو علی‌القاعده نه فعالان سندیکایی هنوز چندان در تحرکات کارگری دست داشتند و نه فعالان کارگری جنبش ضدسرمایه‌داری. منطق نهفته در همین دلایل چهارگانه تا حدی ساختار استدلال‌ام را نیز شکل می‌دهند.

ساختار استدلال

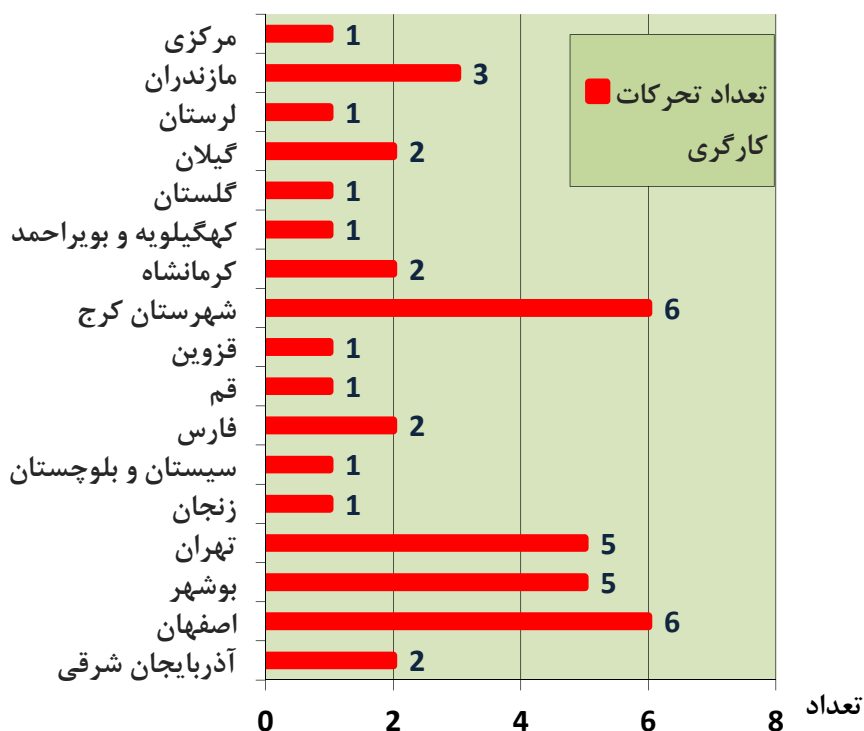
اگر بتوان نشان داد اعتراض‌های کارگری در شرایطی به میزان قابل توجه‌ای بود که از سوی اقتصاد کشور از منظر شاخص‌های کلان اقتصادی در وضعیت مناسبی قرار داشت و از این رو احتمالاً شیوه‌ی حکمرانی مناسب‌تری از وضعیت کنونی به اجرا گذاشته می‌شد و از دیگر سو همان میزان از تحرکات کارگری نیز نه به دست فعالان سندیکایی یا فعالان جنبش ضدسرمایه‌داری بلکه یا خودجوش یا به صلاح دید نهادهای به اصطلاح کارگری مقبول طبقه‌ی سیاسی مسلط شکل می‌گرفت، در این صورت می‌توان چنین استنتاج کرد که برقراری یا احیای حکمرانی به شکلی که در دوران اصلاحات به اجرا گذاشته می‌شد بدون تحقق دگرگونی‌های ساختاری ضرورتاً در تطابق با منافع طبقه‌ی کارگر قرار ندارد. بهبود شیوه‌ی حکمرانی از منظر منافع طبقه‌ی کارگر یقیناً شرط لازم برای ممانعت از هرچه وخیم‌تر شدن اوضاع اقتصادی است اما مطلقاً شرط کافی نیست. شرط کافی عبارت‌است از تحقق دگرگونی‌های ساختاری. برای تحقق دگرگونی‌های ساختاری اما باید چشم امید به نقش - آفرینی نیروهای مترقی داشت که در ایران امروز هنوز متشکل و سازمان‌یافته نشده‌اند. همین است که از نو باید در پاسخ به نحوه‌ی جایابی جنبش کارگری در منازعه‌ای که صرفاً بر سر

تغییر شیوهی حکمرانی در جریان است بازنگری کرد. اگر یاری‌رسانی جنبش کارگری به منازعه‌ای که مدافعان تغییر شیوهی حکمرانی راه انداخته‌اند بتواند به‌نوبه‌ی خود به امر تشکلیابی طبقه‌ی کارگر بیانجامد، چنین مشارکتی بر حسب شرایط چه‌بسا نیروهای لازم برای حرکت به‌سوی تحقق دگرگونی‌های ساختاری را نیز فراهم بیاورد.

بازندگان حکمرانی «خوب»

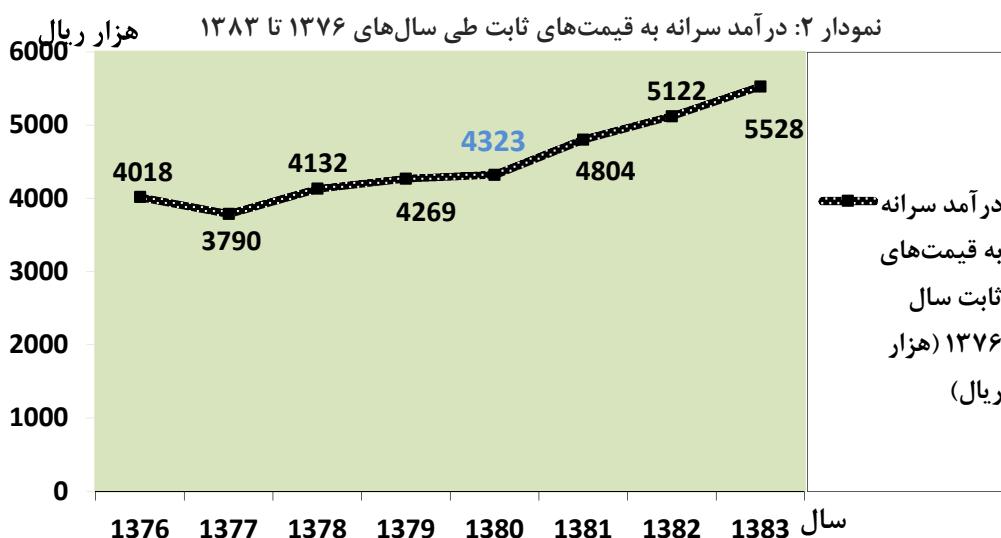
بر طبق داده‌هایی که «وزارت کار و امور اجتماعی» به‌دست داده است، طی بهمن‌ماه و اسفندماه سال ۱۳۸۰ در واحدهای کارگری کشور به‌ترتیب ۴۸ و ۴۳ تحرک کارگری رخ داده بود.^۲ درباره‌ی تحرکات کارگری در بهمن‌ماه به جزئیات بیشتری اشاره نشده است اما توزیع جغرافیایی تحرکات کارگری در اسفندماه بر اساس تقسیمات کشوری در سال ۱۳۸۰ در نمودار شماره‌ی یک مشخص شده است.^۳ شهرستان کرج و استان‌های اصفهان و تهران و بوشهر از بیش‌ترین تحرکات کارگری برخوردار بودند.

نمودار ۱: توزیع جغرافیایی بحران‌های کارگری در اسفند ۱۳۸۰

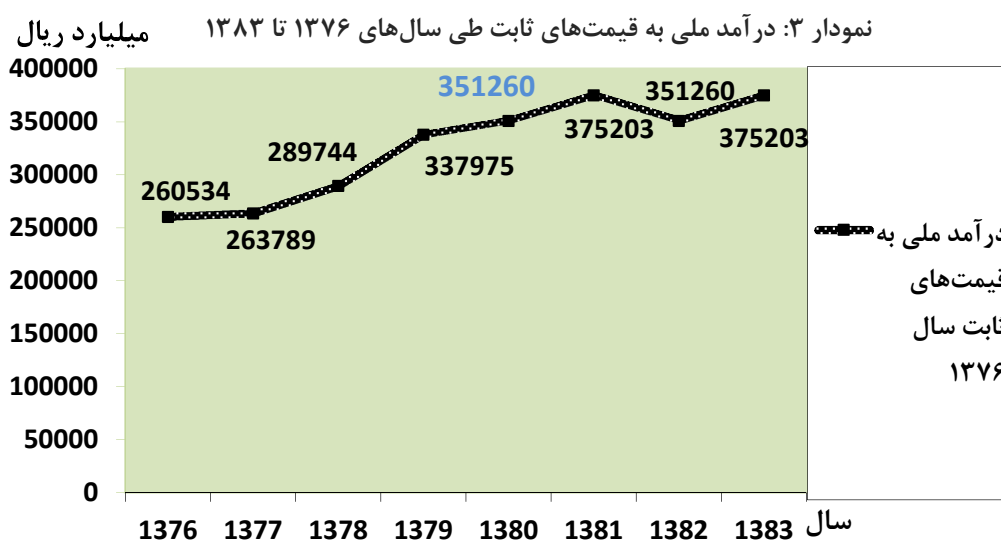


مروری بر برخی از مهم‌ترین متغیرهای کلان‌اقتصادی بر این امر دلالت می‌کند که سال ۱۳۸۰ سرجمع از منظر اقتصاد سیاسی سرمایه یکی از سال‌های مساعد اقتصادی بوده است. نمودار شماره‌ی دو از رشد مستمر درآمد سرانه به قیمت‌های ثابت طی حداثی سال‌های

۱۳۷۷ تا ۱۳۸۳ حکایت می‌کند و در این میان درآمد سرانه در سال ۱۳۸۰ نیز معادل با ۴۳۲۳ هزار ریال بوده است.

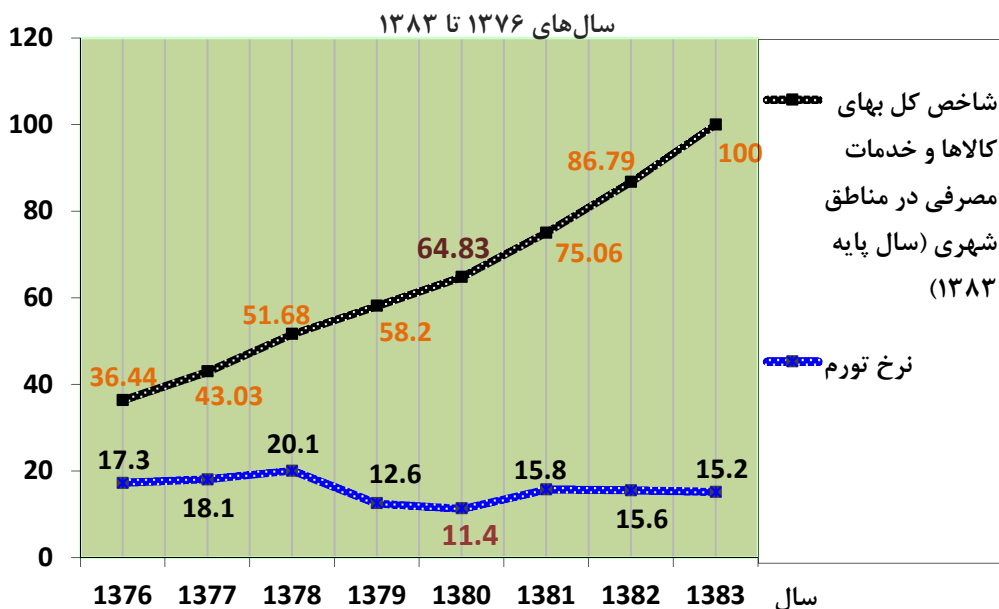


درآمد ملی بر اساس محاسبه‌ی ارزش افزوده‌ی رشته‌ی فعالیت‌های اقتصادی به قیمت‌های ثابت طی حداث سال‌های ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۳ نیز در نمودار شماره‌ی سه مشخص شده است.^۵ سال ۱۳۸۰ یکی از سال‌های روبه‌رونق اقتصادی در این دوره بوده است.



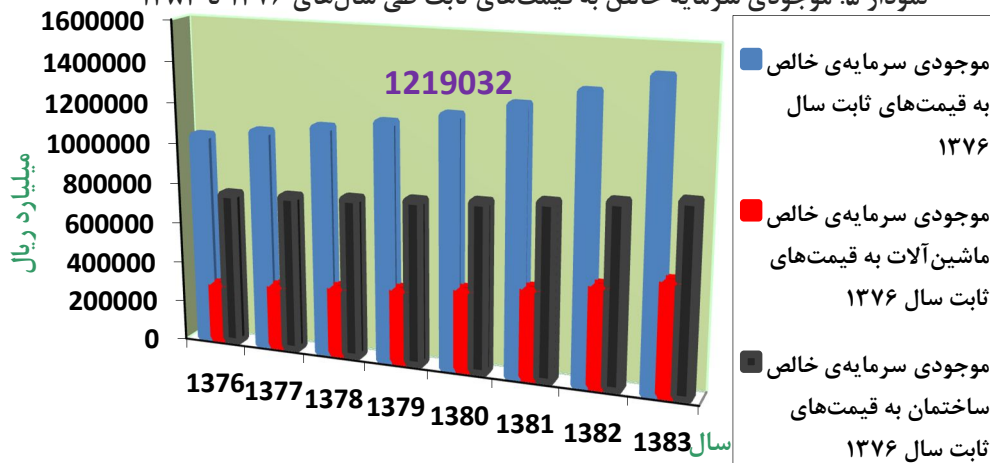
نمودار شماره‌ی چهار نشان‌دهنده‌ی شاخص کل بهای کالاها و خدمات مصرفی در مناطق شهری و نیز نرخ تورم بر مبنای همین شاخص طی سال‌های ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۳ است.^۶ کم‌ترین نرخ تورم طی این دوره در سال ۱۳۸۰ معادل با ۱۱٫۴ درصد بوده است.

نمودار ۴: شاخص کل بهای کالاها و خدمات مصرفی در مناطق شهری طی



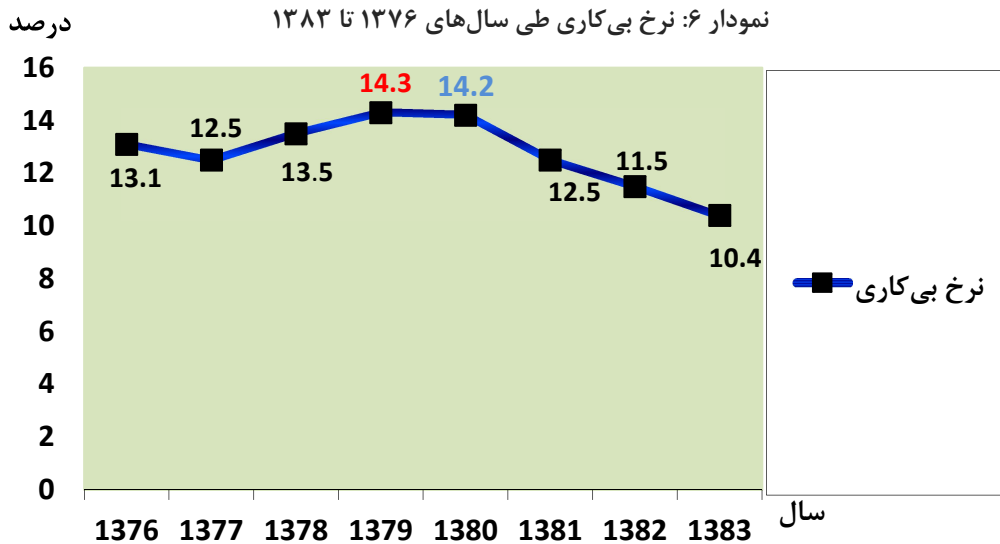
نمودار شماره‌ی پنج نشان می‌دهد موجودی سرمایه‌ی خالص و اجزای تشکیل‌دهنده‌اش، یعنی موجودی سرمایه‌ی خالص ماشین‌آلات و ساختمان، به قیمت‌های ثابت (سال پایه‌ی ۱۳۷۶) طی حدفاصل سال‌های ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۳ همواره روبه‌افزایش بوده است.^۷ کل موجودی سرمایه‌ی خالص در سال ۱۳۸۰ معادل با ۱۲۱۹۰۳۲ میلیارد ریال بوده است.

نمودار ۵: موجودی سرمایه خالص به قیمت‌های ثابت طی سال‌های ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۳



البته، همان‌طور که در نمودار شماره‌ی شش مشاهده می‌شود، شرایطِ روبه‌رونق اقتصادی در سال ۱۳۸۰ زمینه‌ی کاهش محسوس در نرخ بی‌کاری را دست‌کم تا خود سال ۱۳۸۰ فراهم

نیاورده بود، کمترین که اوج نرخ بی‌کاری طی حداثصل سالیان ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۳ در سال‌های ۱۳۷۹ و سپس ۱۳۸۰ بوده است.



مقایسه‌ی شاخص‌های اقتصاد کلان در سال ۱۳۸۰ با سال‌های قبل‌تر روی‌هم‌رفته نشان می‌دهد گرچه وضعیت اقتصادی روبه‌رونق بود اما چنین رونقی ضرورتاً با منافع اقتصادی و اجتماعی کارگران هم‌سویی نداشته است. این استنتاج خصوصاً هنگامی آشکارتر می‌شود که از تحلیل سطح ملی خارج شویم و مشخصاً وضعیت شاخه‌هایی از فعالیت‌های اقتصادی در استان‌های گوناگون کشور را بررسی کنیم که در اسفند ۱۳۸۰ پایگاه بنگاه‌های واجد تحرکات کارگری بودند. با رجوع به داده‌های شاخه‌های گوناگون فعالیت‌های اقتصادی در سطح استان‌های کشور درمی‌یابیم هم در شاخه‌هایی از فعالیت اقتصادی در استان‌های مختلف که در سال ۱۳۸۰ روبه‌رونق بودند تحرکات کارگری به وقوع می‌پیوست و هم در شاخه‌هایی که در وضعیت رکود قرار داشتند. با شاخه‌های از فعالیت اقتصادی در این یا آن استان شروع می‌کنم که یا در وضعیت رونق یا رو به وضعیت رونق بودند.

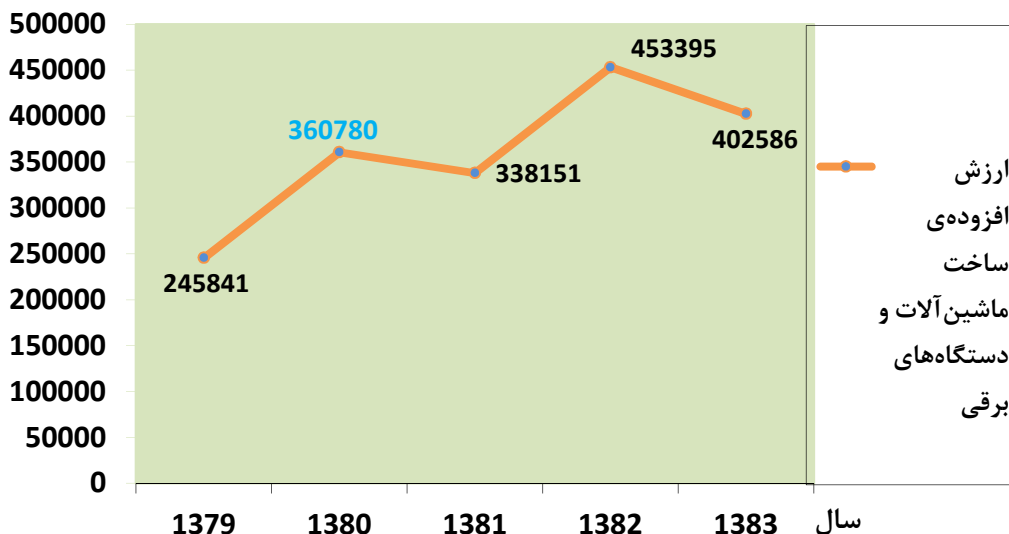
بر طبق گزارش وزارت کار و امور اجتماعی، در ۱۸ اسفند ۱۳۸۰ تعدادی از کارگران «شرکت ایران ترانسفو» واقع در استان زنجان که در مالکیت دولت و دارای ۲۰۰۰ کارگر و تولیدکننده‌ی ترانس‌های برق بود به‌علت ناهم‌خوانی وضعیت کارگران قراردادی با طرح طبقه‌بندی مشاغل به تجمعی اعتراضی مبادرت کردند.^۹ از وضعیت اقتصادی شرکت ایران ترانسفو مشخصاً در سال ۱۳۸۰ اطلاعی در دست نیست، اما روند ارزش افزوده‌ی ساخت ماشین‌آلات و دستگاه‌های برقی در استان زنجان به قیمت‌های جاری طی سال‌های ۱۳۷۹

تا ۱۳۸۳ که در نمودار شماره‌ی هفت مشخص شده است^{۱۰} نشان می‌دهد که این بخش از فعالیت اقتصادی در استان زنجان در سال ۱۳۸۰ روی هم‌رفته در وضعیت رونق قرار داشت.

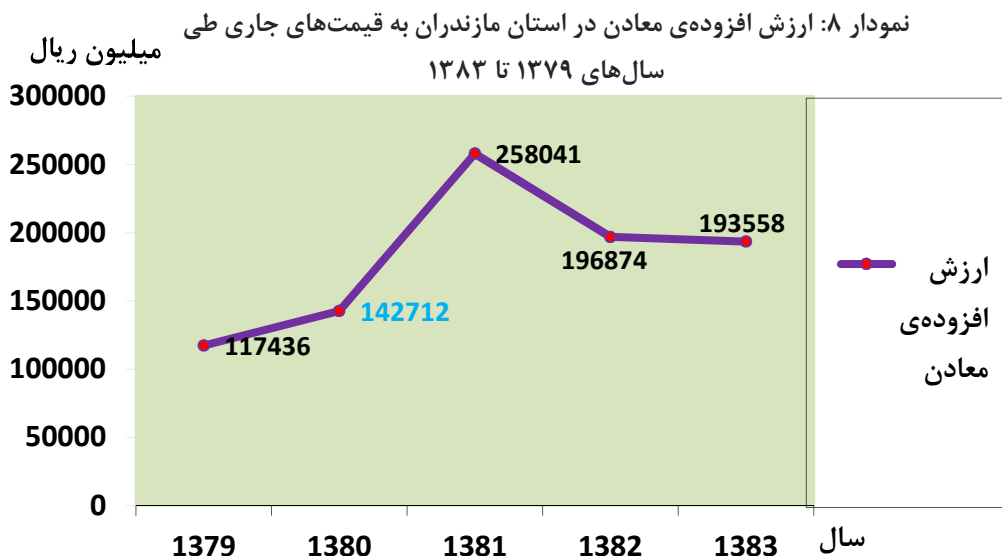
نمودار ۷: ارزش افزوده‌ی ساخت ماشین‌آلات و دستگاه‌های برقی در استان زنجان

میلیون ریال

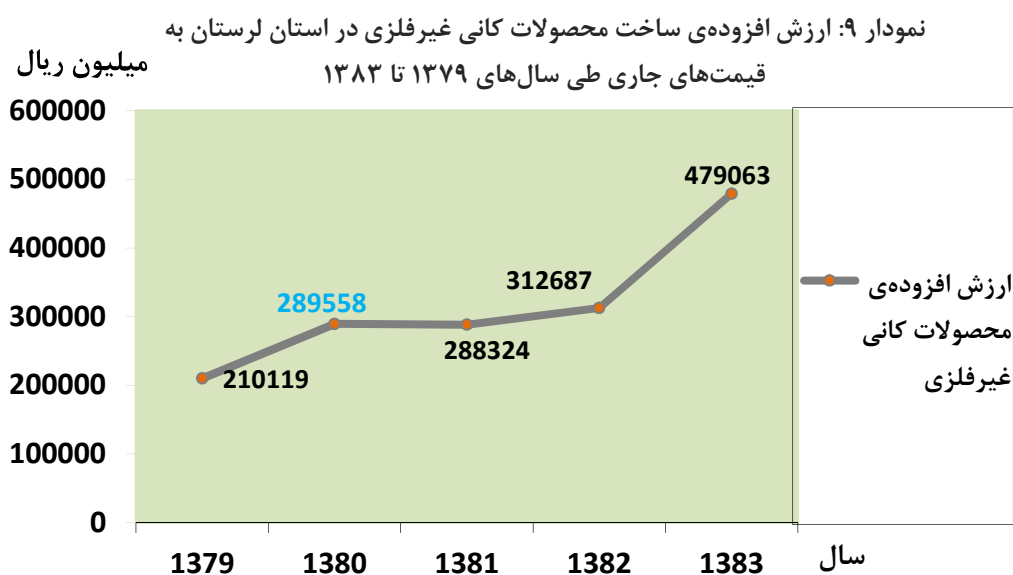
به قیمت‌های جاری طی سال‌های ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۳



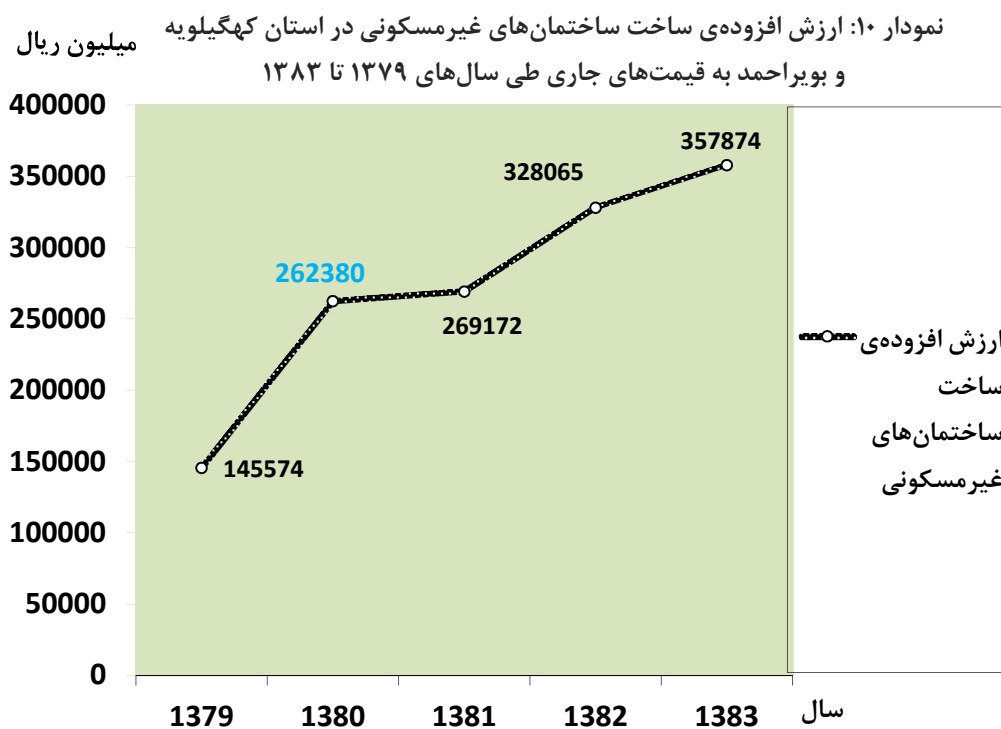
بر طبق گزارش وزارت کار و امور اجتماعی، در نهم اسفندماه تعدادی از کارگران «معدن کارمزد» واقع در استان مازندران که در مالکیت شرکت ذغال‌سنگ البرز مرکزی و دارای ۱۲۰۰ کارگر و در زمینه‌ی استخراج ذغال‌سنگ فعال بود به‌علت عدم دریافت قسمتی از حقوق دی‌ماه و کل حقوق بهمن‌ماه سال ۱۳۸۰ به اعتراض لفظی مبادرت کردند.^{۱۱} از وضعیت اقتصادی «معدن کارمزد» به‌طور خاص و «شرکت ذغال‌سنگ البرز مرکزی» به‌طور عام مشخصاً در سال ۱۳۸۰ اطلاعی در دست نیست، اما روند ارزش افزوده‌ی معادن در استان مازندران به قیمت‌های جاری طی سال‌های ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۳ که در نمودار شماره‌ی هشت مشخص شده است.^{۱۲} نشان می‌دهد که این بخش از فعالیت اقتصادی در استان مازندران در سال ۱۳۸۰ روبه‌رونق بود.



به قراری که در گزارش وزارت کار و امور اجتماعی آمده است، در هشتم اسفند ۱۳۸۰ تعدادی از کارگران کارخانه‌ی گچ لرستان که در مالکیت بخش خصوصی و دارای ۵۶ کارگر و تولیدکننده‌ی گچ بود به علت عدم دریافت حقوق و مزایای ماه‌های دی و بهمن به تجمع اعتراضی مبادرت کردند.^{۱۳} از وضعیت اقتصادی کارخانه‌ی گچ لرستان مشخصاً در سال ۱۳۸۰ اطلاعی در دست نیست، اما روند ارزش افزوده‌ی ساخت محصولات کانی و غیرفلزی در استان لرستان به قیمت‌های جاری طی سال‌های ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۳ که در نمودار شماره‌ی ۹ مشخص شده است^{۱۴} بر این دلالت می‌کند که این بخش از فعالیت اقتصادی در استان لرستان طی سال ۱۳۸۰ در وضعیت رونق قرار داشت.

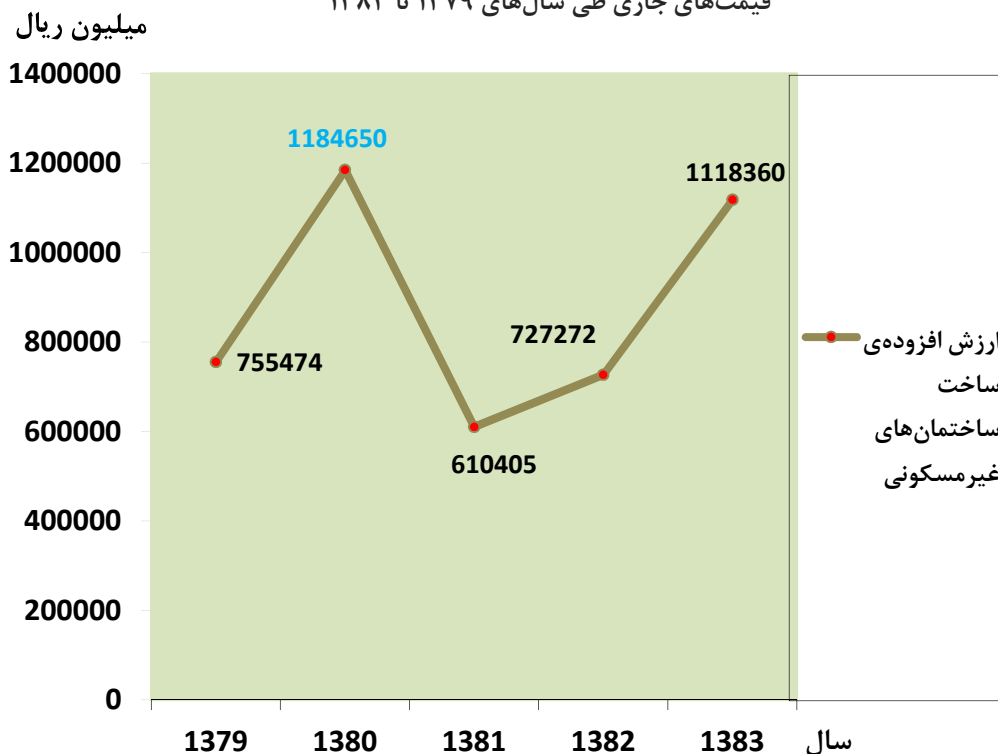


بر طبق گزارش وزارت کار و امور اجتماعی، در هفتم اسفندماه تعدادی از کارگران «شرکت سما راه» واقع در استان کهگیلویه و بویراحمد که در مالکیت بخش خصوصی و دارای ۲۰۰ کارگر و در زمینه‌ی ساختمان‌سازی فعال بود به‌علت حقوق معوقه‌ی پنج ماهه به تجمع اعتراضی مبادرت کردند.^{۱۵} از وضعیت اقتصادی «شرکت سما راه» مشخصاً در سال ۱۳۸۰ اطلاعی در دست نیست، اما روند ارزش افزوده‌ی ساخت ساختمان‌های غیرمسکونی در استان کهگیلویه و بویراحمد به قیمت‌های جاری طی سال‌های ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۳ که در نمودار شماره‌ی ۱۰ مشخص شده است^{۱۶} نشان می‌دهد این بخش از فعالیت اقتصادی در استان زنجان در سال ۱۳۸۰ روبه‌رونق بود.



نمودار شماره‌ی ۱۱ نشان می‌دهد به همین قیاس است روند روبه‌رونق ساخت ساختمان‌های غیرمسکونی طی همین دوره در استان بوشهر^{۱۷}، جایی که برخی کارگران «شرکت کاوشگران خارگ» در دوم اسفند و «شرکت هامون» در یازدهم اسفند، هر دو در مالکیت بخش خصوصی و فعال در زمینه‌ی ساختمان‌سازی، اولی با ۲۴ کارگر استخدامی به‌علت عدم دریافت عیدی و پاداش و دومی با ۳۴۰ کارگر به‌علت عدم دریافت حقوق، به تجمع اعتراضی مبادرت کردند.^{۱۸}

نمودار ۱۱: ارزش افزوده‌ی ساخت ساختمان‌های غیرمسکونی در استان بوشهر به قیمت‌های جاری طی سال‌های ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۳

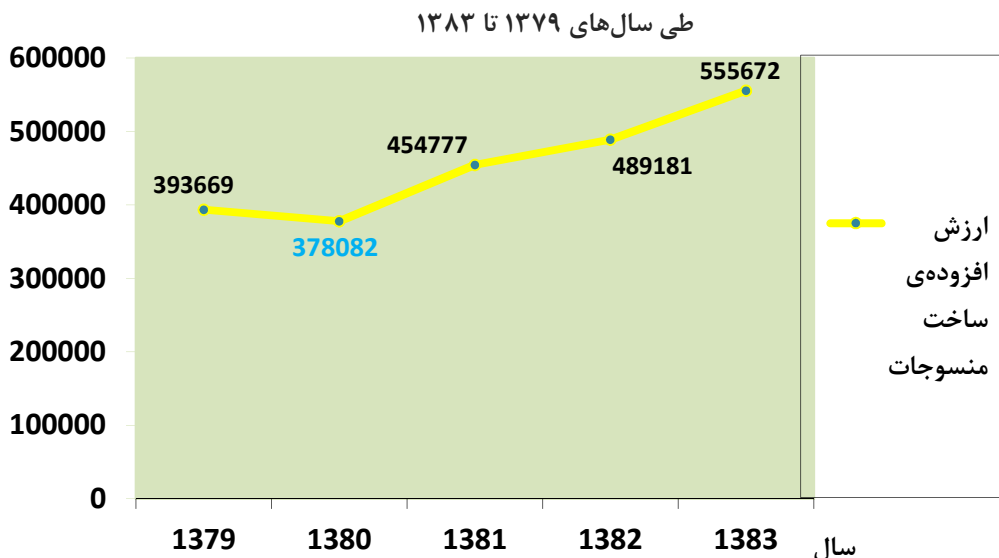


در همه‌ی این موارد گرچه وضعیت اقتصادی در زمینه‌ی مورد فعالیت بنگاه‌های اقتصادی پیش‌گفته در سطح استانی روبه‌رونق بود کارگران بنگاه‌های ذی‌ربط با مشکلاتی چون حقوق معوقه و عدم‌دریافت حقوق و مزایای‌شان روبه‌رو بودند. در مواردی نیز که وضعیت اقتصادی در زمینه‌ی مورد فعالیت بنگاه‌های اقتصادی در سطح استان روبه‌رکود داشت همین امر صادق است. چند مورد را از باب نمونه ذکر می‌کنم.

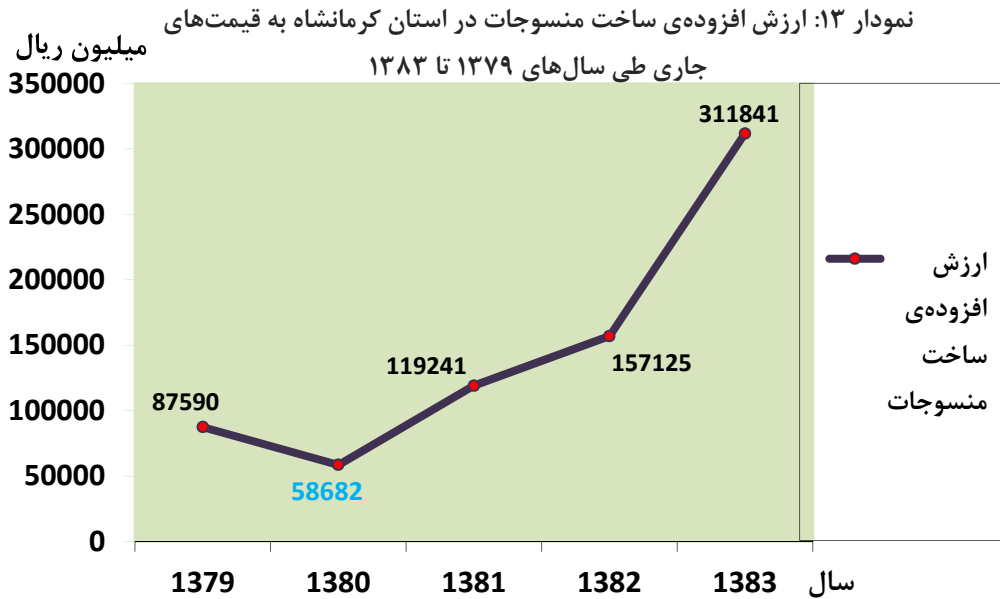
بر طبق گزارش وزارت کار و امور اجتماعی، در روزهای یکم و ششم اسفندماه تعدادی از کارگران «شرکت نازنخ» واقع در استان قزوین که در مالکیت بخش خصوصی و در زمینه‌ی تولید انواع نخ فعال بود به‌علت عدم‌دریافت حقوق و مزایای قانونی به اعتصاب مبادرت کردند.^{۱۹} روند ارزش افزوده‌ی ساخت منسوجات در استان قزوین طی سال‌های ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۳ حتا به قیمت‌های جاری که در نمودار شماره‌ی ۱۲ مشخص شده است^{۲۰} نشان می‌دهد این نوع از فعالیت اقتصادی در این استان در سال ۱۳۸۰ در بدترین وضعیت قرار داشت. مشخصاً «شرکت نازنخ» از سال ۱۳۷۴ در چارچوب سیاست خصوصی‌سازی به بخش خصوصی واگذار شده بود. تعداد کارگران این شرکت طی دهه‌ی حدفاصل سالیان ۱۳۷۴ تا

۱۳۸۴ از ۱۲۰۰ به ۴۰۰ نفر تعدیل شدند. این دو فقره اعتصاب کارگران و سایر تحرکاتی که در سال‌های بعد به دست کارگران باقی‌مانده‌ی شرکت نازنخ سامان داده شد بخشی از مقاومت‌های کارگری در برابر موج خصوصی‌سازی‌هایی بود که از مهم‌ترین سیاست‌های اقتصادی دوران اصلاحات به شمار می‌آمد. وضعیتی کمابیش مشابه درباره‌ی سایر مواردی نیز که ذیلاً برمی‌شمرم صادق بوده است.

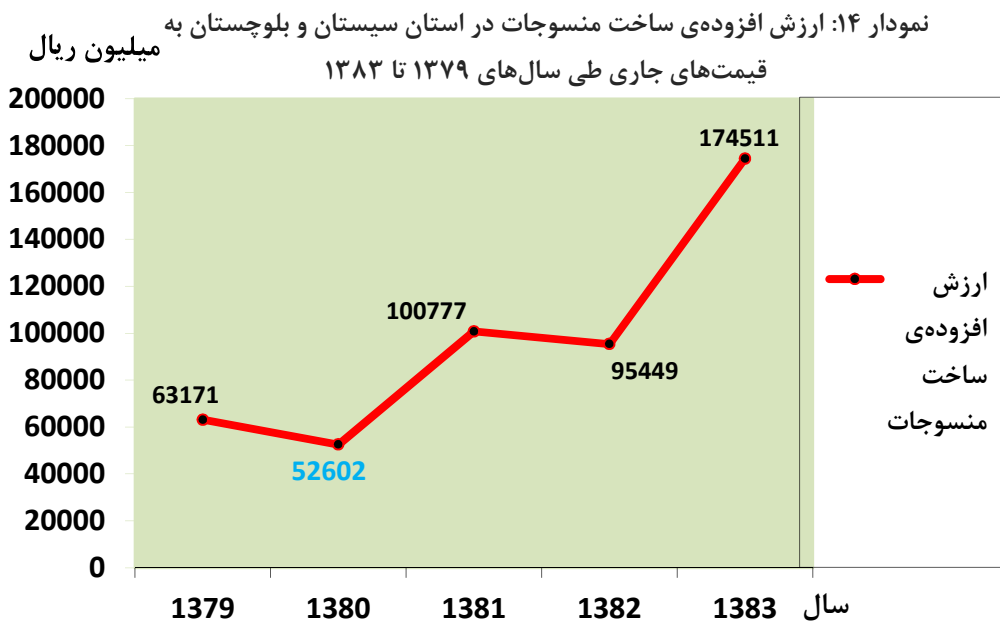
نمودار ۱۲: ارزش افزوده‌ی ساخت منسوجات در استان قزوین به قیمت‌های جاری میلیون ریال



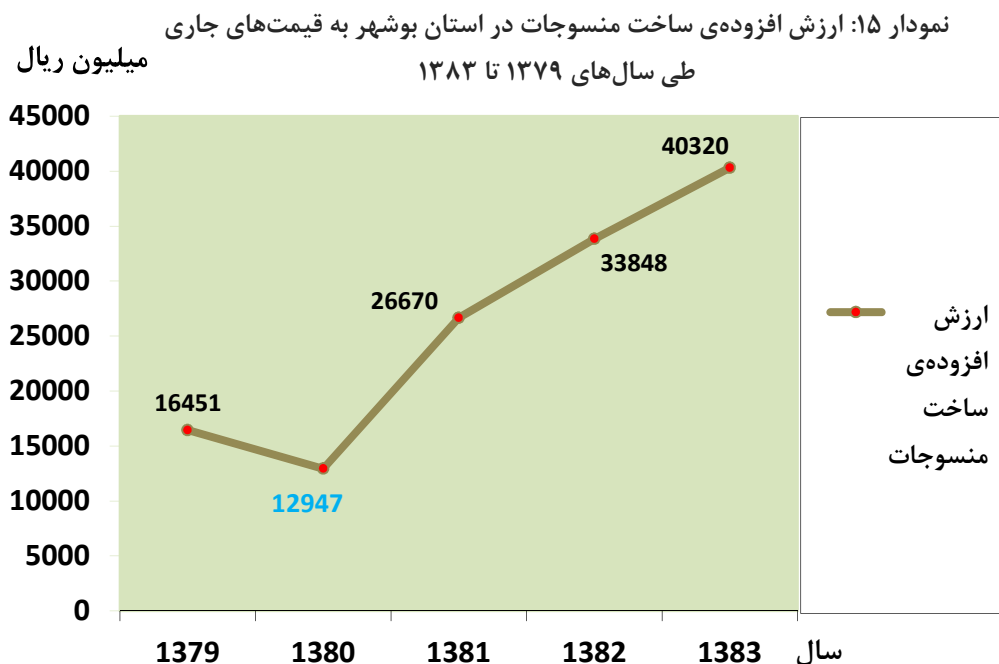
به قراری که نمودارهای شماره‌ی ۱۳ تا ۱۷ نشان می‌دهد،^{۲۱} ارزش افزوده‌ی ساخت منسوجات در استان‌های کرمانشاه، سیستان و بلوچستان، بوشهر، آذربایجان شرقی، و اصفهان نیز در سال ۱۳۸۰ نشان‌دهنده‌ی وضع رکود در این فعالیت اقتصادی در سطوح استانی بود، با وضعیتی کمابیش شبیه به استان قزوین.



در استان کرمانشاه، کارگران «شرکت صنایع ریسندگی و فرش غرب»، در مالکیت دولت و فعال در زمینه‌ی بافت فرش و نخ، در روزهای هشتم و سیزدهم اسفند به‌علت عدم دریافت حقوق و مزایای بهمن‌ماه و بخشی از دی‌ماه به اعتصاب روی آوردند و کارگران «شرکت پشمبافی کشمیر»، در مالکیت بخش خصوصی و فعال در زمینه‌ی تولید پارچه‌ی فاستونی، در روز ۲۶ اسفند به‌علت عدم دریافت حقوق و مزایای ماه‌های شهریور و دی و بهمن و اسفند به اعتراض لفظی مبادرت کردند.

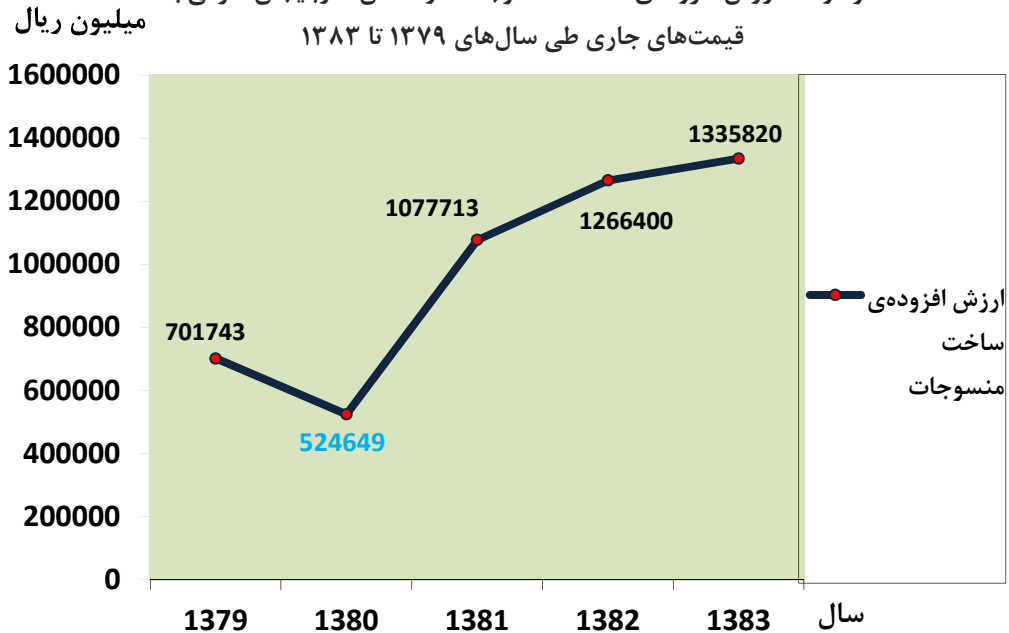


در استان بوشهر، کارگران «ریسندگی و بافندگی اعتمادیه»، در مالکیت بخش خصوصی و فعال در زمینه‌ی تولید متقال، در هفتم اسفند به‌علت عدم‌دریافت مطالبات معوقه به تجمع اعتراضی روی آوردند.^{۲۴}



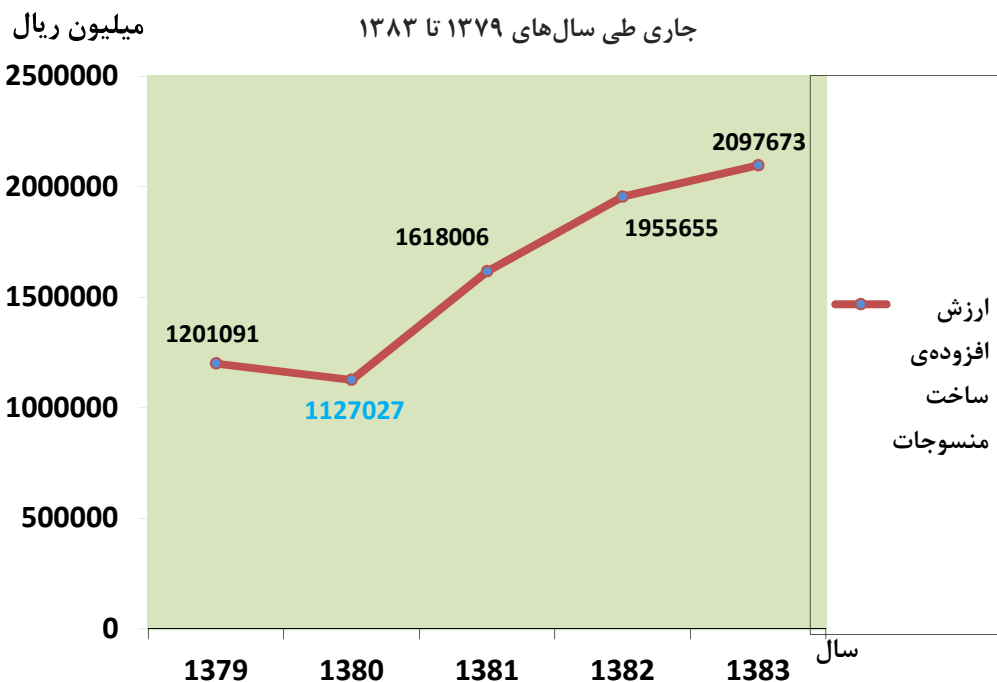
در آذربایجان شرقی، کارگران «شرکت نختاب فیروزان» و «شرکت حوله‌ی لاله» (برق لامع سابق)، هر دو در مالکیت بخش خصوصی، اولی فعال در زمینه‌ی تولید نخ با ۲۸۵ کارگر و دومی فعال در زمینه‌ی انواع حوله با ۲۱۲ کارگر، دست به تجمع زدند، کارگران اولین شرکت به‌علت عدم‌دریافت حقوق بهمن‌ماه و عیدی پایان سال و کارگران دومین شرکت به‌علت غیبت مدیران کارخانه در محل کار به‌واسطه‌ی مشکلات مالکیتی و تعویق حقوق یک ماه و عیدی و پاداش سال ۱۳۸۰ و نیز عدم‌پرداخت حق بیمه به تأمین اجتماعی.^{۲۵}

نمودار ۱۶: ارزش افزوده‌ی ساخت منسوجات در استان آذربایجان شرقی به قیمت‌های جاری طی سال‌های ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۳



در استان اصفهان اما ابعاد اعتراض‌ها در همین زمینه خیلی وسیع‌تر بود. کارگران شش واحد تولیدی فعال در زمینه‌ی ریسندگی به تجمع اعتراضی روی آوردند، البته جدا جدا و مستقل از هم. «ریسندگی پروین» (در روزهای ۱۴ و ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۷ اسفند) و «شرکت ریسندگی کاشان» (در روزهای یکم و بیستم اسفند) و «رحیم‌زاده» (در روزهای ۷ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۸ و ۲۲ و ۲۵ اسفند)، هر سه در مالکیت بخش خصوصی و به ترتیب با ۶۲۰۰ و ۷۶۰ کارگر، به علت عدم پرداخت حقوق و مزایای کارگران با اعتراض مواجه شدند، «ریسندگی مهین‌بافت» (در روز ۱۳ اسفند) و «بارش» (در روزهای ششم تا هشتم اسفند) که هر دو در مالکیت بنیاد مستضعفان بودند و به ترتیب ۵۵۰ و ۱۳۰۰ کارگر داشتند نیز به همین دلیل. «بافناز» نیز که به خیریه‌ی همدانیان تعلق داشت و از ۱۳۰۰ کارگر برخوردار بود در روزهای ۱۴ و ۱۸ و ۲۰ اسفند به علت عدم پرداخت مطالبات ۳۵۰ نفر از کارگران با تجمع اعتراضی مواجه شد.^{۲۶}

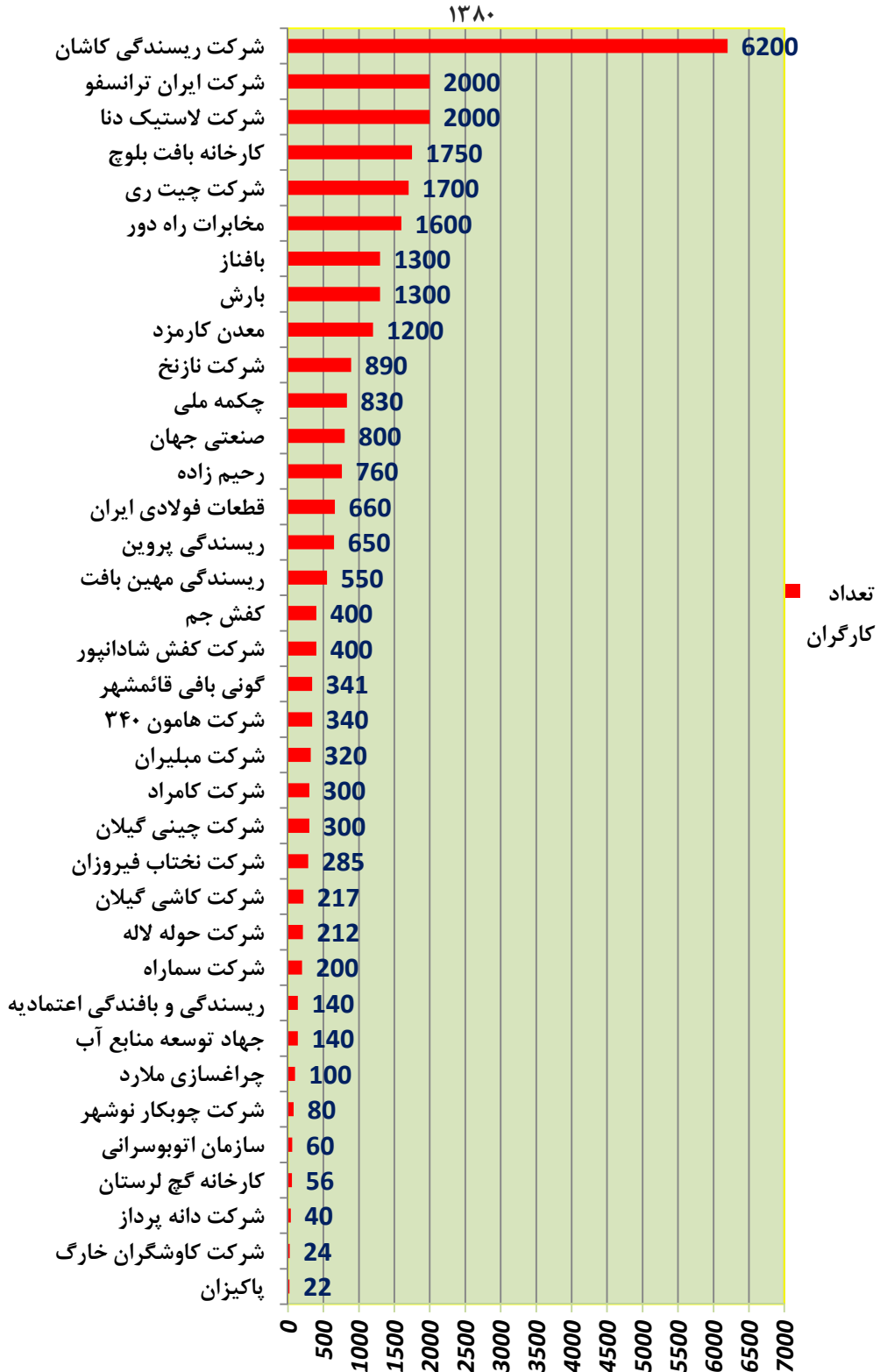
نمودار ۱۷: ارزش افزوده‌ی ساخت منسوجات در استان اصفهان به قیمت‌های



در همه‌ی نمونه‌هایی که برشمرده شد، صرف‌نظر از این‌که شاخه‌ای از فعالیت اقتصادی در استانی که محل بروز تحرک کارگری بوده در وضعیت رونق بوده باشد یا در وضعیت رکود، گرچه کلیت اقتصاد کلان در سطح ملی طی سال ۱۳۸۰ روبه‌رونق داشت و از منظر اقتصاد سیاسی سرمایه اصولاً مساعد ارزیابی می‌شد اما کارگران بنگاه‌هایی که اشاره شدند در تحقق ابتدایی‌ترین مطالبات خودشان با مشکل مواجه بودند. این استنتاج مجدداً هنگامی باز هم آشکارتر می‌شود که تحرکات کارگری را بر حسب اندازه‌ی بنگاه بنگریم.

بنگاه‌های واجد تحرک کارگری در اسفند ۱۳۸۰ بر حسب تعداد کارگران‌شان در نمودار شماره‌ی ۱۸ نشان داده شده است. کوچک‌ترین بنگاه عبارت بود از پاکیزان در مالکیت بخش خصوصی و مشغول به تولید لوازم آرایشی و بهداشتی در شهرستان کرج با ۲۲ کارگر. بزرگ‌ترین بنگاه نیز عبارت بود از شرکت ریسندگی کاشان در مالکیت بخش خصوصی و مشغول به ریسندگی در استان اصفهان با ۶۲۰۰ کارگر.^{۲۷}

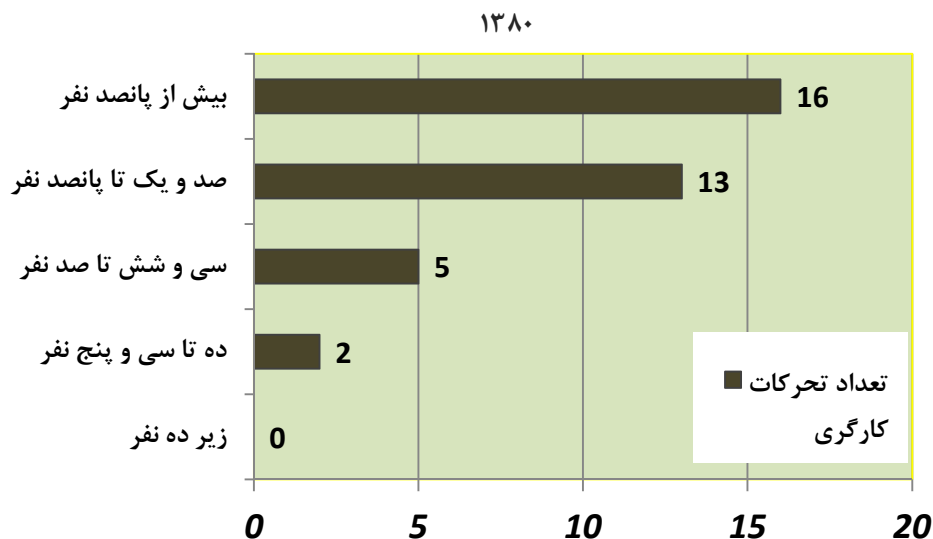
نمودار ۱۸: بنگاه‌های واجد تحرک کارگری بر حسب تعداد کارگران‌شان در اسفند



گزینه‌های جنبش کارگری در ایران | ۲۰۳

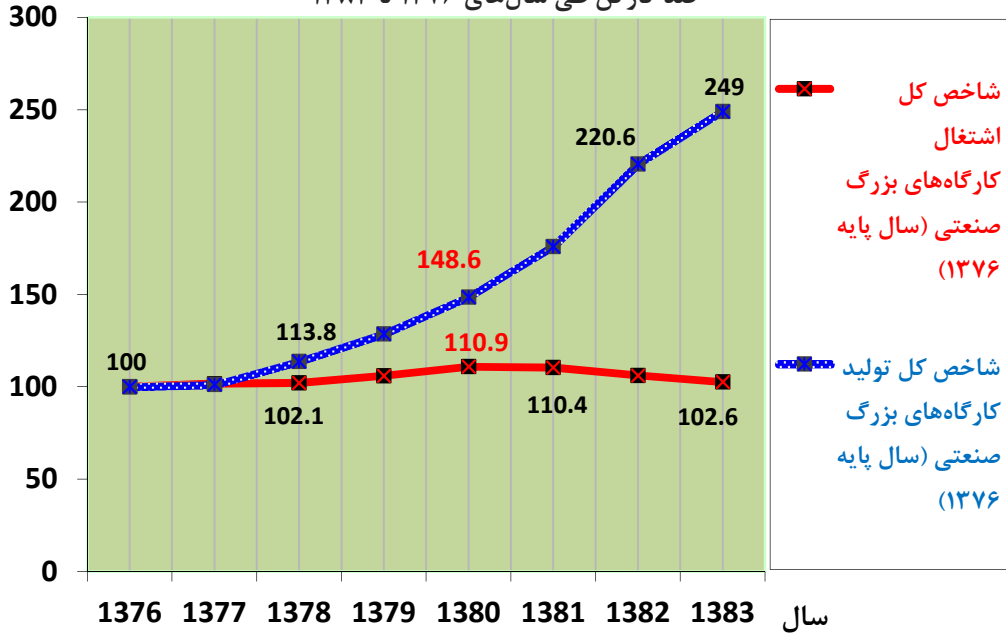
نمودار شماره‌ی ۱۹ تعداد تحرکات کارگری در اسفند ۱۳۸۰ را بر حسب تعداد کارگران بنگاه‌ها نشان می‌دهد.^{۲۸} تعداد تحرکات کارگری با اندازه‌ی بنگاه رابطه‌ی مستقیم داشته است. بیش‌ترین تحرکات کارگری در کارگاه‌هایی به وقوع می‌پیوست که بیش از صد نفر کارکن داشتند.

نمودار ۱۹: تعداد تحرکات کارگری بر حسب تعداد کارگران بنگاه‌ها در اسفند



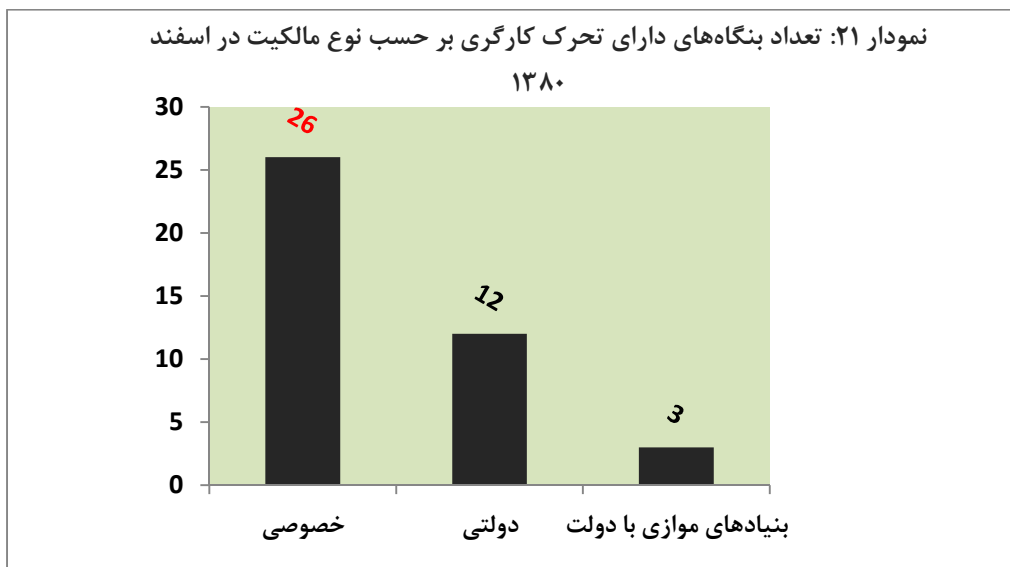
باین حال، همان‌طور که در نمودار شماره‌ی ۲۰ مشخص شده است^{۲۹}، هم شاخص کل اشتغال و هم شاخص کل تولید در بنگاه‌هایی بزرگ صنعتی دارای بیش از صد نفر کارکن در سال ۱۳۸۰ نسبت به سال‌های قبل به مراتب بالاتر بوده است، خصوصاً شاخص کل اشتغال که در سال ۱۳۸۰ بیش‌ترین رقم را در حدفاصل سال‌های ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۳ داشته است.

نمودار ۲۰: شاخص‌های کل اشتغال و تولید کارگاه‌های بزرگ صنعتی دارای بیش از صد کارکن طی سال‌های ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۳



بخشی از مشکلات کارگران مشخصاً محصول فرایند خصوصی‌سازی واحدهای دولتی بود. وضعیت مالکیت بنگاه‌هایی که کارکنان‌شان در اسفند ۱۳۸۰ به تحرک کارگری مبادرت کرده بودند در نمودار شماره‌ی ۲۱ آمده است.^{۳۰} اکثریت چنین بنگاه‌هایی در مالکیت بخش خصوصی قرار داشتند. مالکیت دولتی در رده‌ی دوم و مالکیت بنیادهای موازی با دولت (مشخصاً بنیاد مستضعفان و بنیاد جانبازان) در رده‌ی سوم بودند.

نمودار ۲۱: تعداد بنگاه‌های دارای تحرک کارگری بر حسب نوع مالکیت در اسفند ۱۳۸۰

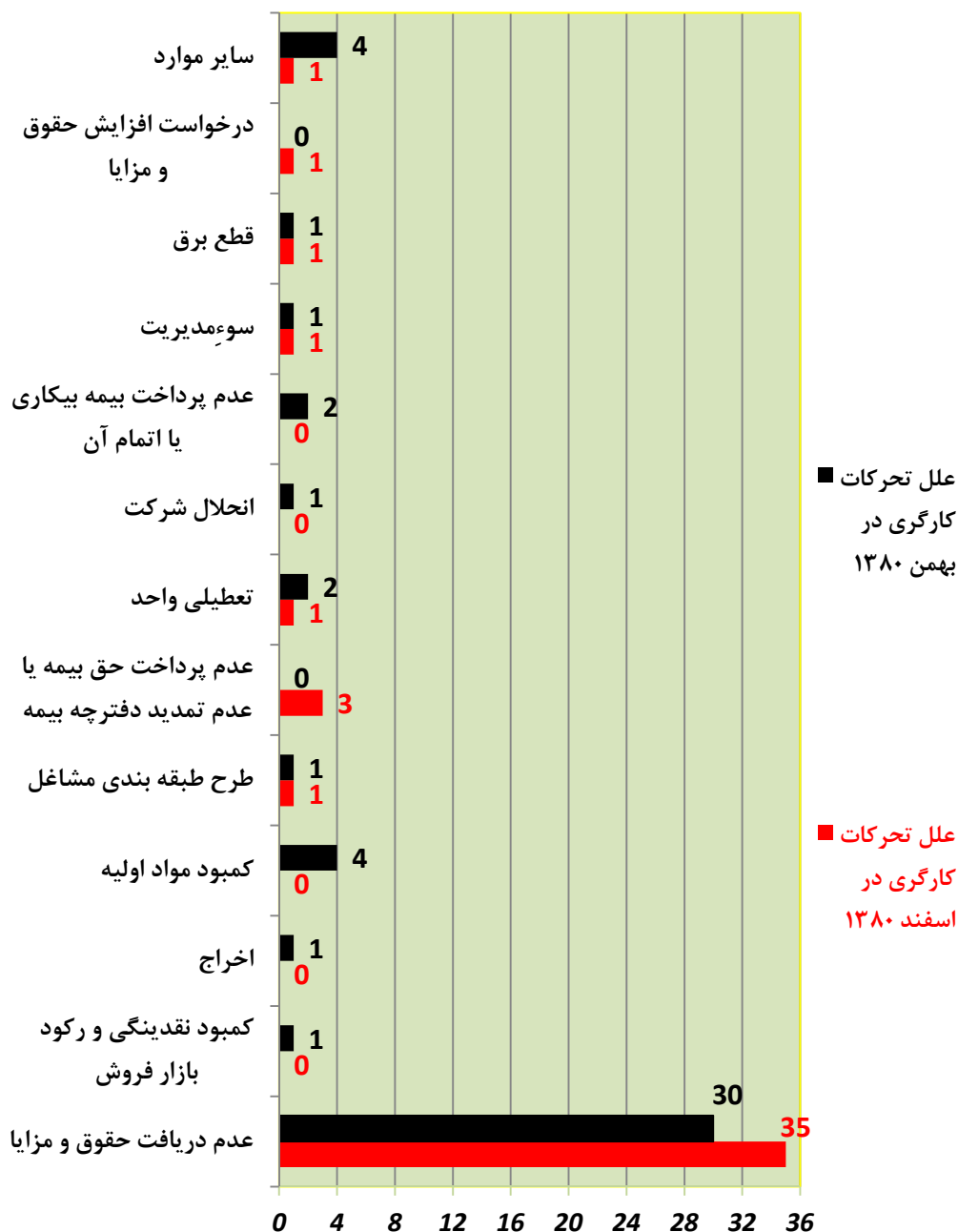


در تحلیل نهایی می‌توان چنین استنتاج کرد که وضعیت اقتصادی مساعد از منظر اقتصاد سیاسی سرمایه که از جمله به‌یمن حکمرانی خوب حاصل می‌شود از منظر اقتصاد سیاسی طبقه‌ی کارگر ضرورتاً به‌معنای تحقق ولو مقدماتی‌ترین خواسته‌های کارگران شاغل نیست. طی دوره‌ی هشت‌ساله‌ی حاکمیت دولت اصلاحات که در قیاس با دولت‌های نهم و دهم یقیناً سطح کارتری از حکمرانی را به‌اجرا گذاشته بود گرچه اقتصاد ملی از منظر اقتصاد سیاسی سرمایه روبه‌جهش داشت اما تغییر مناسبات قدرت به‌زیان طبقات اجتماعی فرودست‌تر و به‌نفع طبقات اقتصادی فرادست‌تر از میان اعضای دسته‌ی اول به‌وفور بازندگانی را در تحولات اقتصادی کشور رقم زده بود. بازگشت به سطح بالاتری از شیوه‌ی حکمرانی یقیناً شرط لازم برای بهبود وضعیت اقتصادی طبقات اجتماعی فرودست‌تر و از جمله طبقه‌ی کارگر است اما مطلقاً شرط کافی نیست. شرط کافی را باید در توان اجتماعی و سیاسی طبقه‌ی کارگر جست. مادامی که طبقه‌ی کارگر فاقد توانایی‌های اجتماعی و سیاسی برای احقاق حقوق خود باشد، بازگشت به سطح کارتری از حکمرانی چه‌بسا حتا زمینه‌های هرچه وخیم‌تر شدن وضعیت طبقه‌ی کارگر را نیز فراهم بیاورد. در خلال بررسی «گزارش وزارت کار و امور اجتماعی» درباره‌ی تحركات کارگری اسفندماه ۱۳۸۰ می‌توان از توان «صنفي» کارگران در آن دوره ولو اجمالاً نوعی ارزیابی مقدماتی به‌دست داد.

توان‌سنجی کارگران

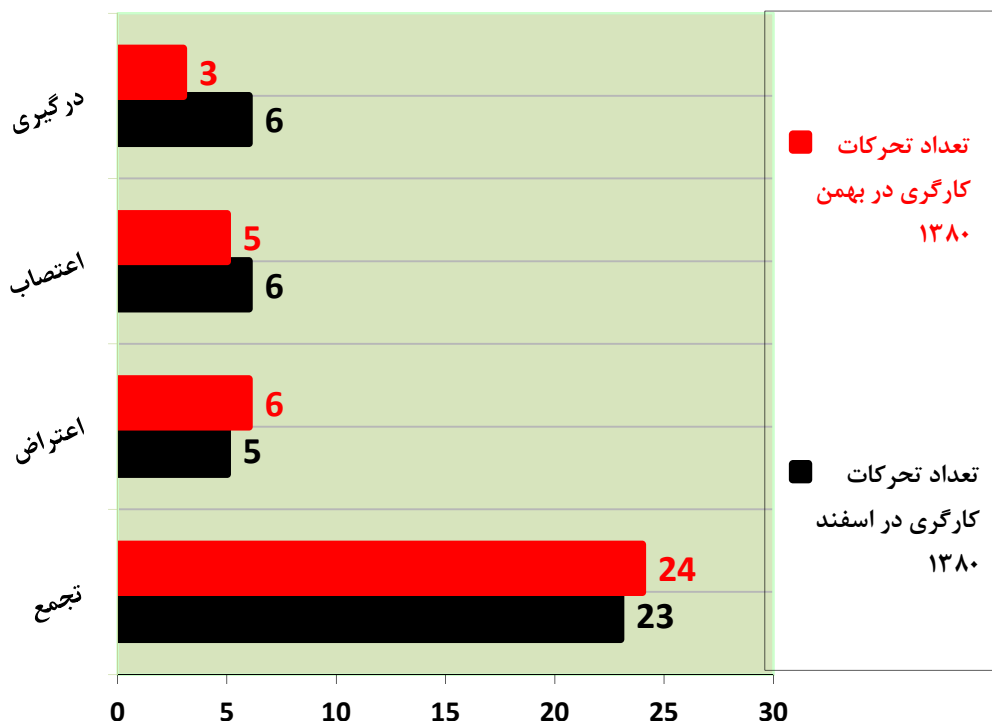
همان‌طور که توزیع فراوانی علل بروز تحركات کارگری طی ماه‌های بهمن و اسفند ۱۳۸۰ در نمودار شماره‌ی ۲۲ نشان می‌دهد^{۳۱}، اصلی‌ترین علت بروز ناآرامی‌های کارگری در این مقطع زمانی عبارت بود از عدم‌پرداخت حقوق و مزایا. تحركات کارگری در این دو ماه سرشتی عمیقاً تدافعی داشت، یعنی در بهترین حالت فقط در پی دریافت حقوق معوقه یا مطالباتی حداقلی از این نوع بود نه تحقق مطالبات بنیادی‌تری که شرایط زندگی و کاری کارگران را به‌طور ریشه‌ای دگرگون سازد.

نمودار ۲۲: علل تحرکات کارگری در بهمن و اسفند ۱۳۸۰



نمودار شماره‌ی ۲۳ که شکل تحرکات کارگری در بهمن و اسفند ۱۳۸۰ را مشخص می‌سازد^{۳۲} نشان می‌دهد همین مطالبات تدافعی و حداقلی نیز به شیوه‌ای هرچه ملایم‌تر پیگیری می‌شد. تجمع از بیش‌ترین فروانی برخوردار بود و اعتصاب و درگیری و اعتراض به‌ترتیب در رده‌های بعدی قرار می‌گرفتند.

نمودار ۲۳: شکل تحرکات کارگری در بهمن و اسفند ۱۳۸۰



این داده‌ها که از تحرکات کارگری با سرشت و شکلی عمیقاً تدافعی حکایت می‌کند مؤید چنین استنتاجی است که گرچه در سال ۱۳۸۰ حکمرانی به شیوه‌ای بس کارآمدتر از دوره‌ی حاکمیت دولت‌های نهم و دهم به اجرا گذاشته می‌شد اما توان ناچیز تحرکات کارگری میان طبقه‌ی کارگر از کارگران عملاً بازندگانی در فرایند تحولات اقتصادی کشور ساخته بود. در ابتدای دهه‌ی هشتاد خورشیدی هنوز تشکل‌های سندیکایی و سایر کنش‌گرانی که مسبب عروج جنبش کارگری طی همین دهه شدند به صحنه نیامده بودند. بر طبق قانون کار مصوب سال ۱۳۶۹، مثل امروز، کارگران فقط می‌توانستند یا شورای اسلامی کار داشته باشند یا انجمن صنفی یا نماینده‌ی کارگران. نمودار شماره‌ی ۲۴ تعداد این سه نوع هویت کارگری مجاز را در پایان سال ۱۳۸۰ نشان می‌دهد.^{۳۳}

قانون کار برای تشکل‌یابی می‌توانستند یا شورای اسلامی کار یا انجمن صنفی یا نماینده‌ی کارگری داشته باشند به‌لحاظ حقوقی عمیقاً هم زیر نفوذ کارفرمایان قرار داشتند و هم زیر سیطره‌ی دولت.^{۳۴}

وانگهی، امروز به‌دنبال بیش از یک دهه تجربه‌ای که از عروج جنبش کارگری در آغاز دهه‌ی هشتاد خورشیدی می‌گذرد، هم موانع حقوقی قانوناً راه را بر تشکل‌یابی کارگران سد کرده‌اند و هم مناسبات حقیقی قدرت عملاً. اگر گرایش دولت اصلاحات به اخذ رضایت از سازمان بین‌المللی کار که یکی از پیش‌شرط‌های پیوستن ایران به سازمان تجارت جهانی محسوب می‌شد فضاهای حداقلی برای شکل‌گیری تشکل‌های سندیکایی ولو در جوی از ارباب و تهدید را فراهم آورده بود، جغرافیای حوادث سیاسی در دوره‌ی پس از بیست‌ودوم خرداد که هرگونه پتانسیل نمایندگی را به صور گوناگون شدیداً زیر ضرب قرار می‌داده طی دوره‌ی نزدیک به چهارساله‌ی اخیر عملاً باعث تقلیل تشکل‌های سندیکایی به فعالیت‌های سندیکایی شده است. از منظر میزان تشکل‌یافتگی و از این‌رو درجه‌ی توانایی‌های اجتماعی و سیاسی طبقه‌ی کارگر که می‌نگریم، امروز در اولین سال‌های دهه‌ی نود خورشیدی به‌نحوی از انجا به وضعیت آستانه‌ی دهه‌ی هشتاد خورشیدی بازگشت شده است. کارگران کماکان عمیقاً نامتشکل مانده‌اند، هم کارگران و هم مجموعه‌ی ناهمگون و پراکنده‌ی نیروهای سیاسی مترقی در ایران امروز.

جنبش کارگری: راه‌های پیش‌رو

مادامی که خصلت نامتشکل نیروهای کارگری برقرار بماند سمت‌وسوی تغییر در هر حال چه کم‌تر و چه بیش‌تر به‌زیان منافع طبقه‌ی کارگر خواهد بود. معیار نحوه‌ی جایابی مناسب فعالان پیش‌رو کارگری در سطوح سه‌گانه‌ی نزاع سیاسی جاری باید بر حسب درجه‌ی امکاناتی باشد که هر نوع شیوه‌ی جایابی برای تشکل‌یابی کارگران تمهید می‌کند.

در شرایطی که میان مدافعان سلسله‌مراتب‌های سیاسی موجود از یک سو و کلیت دگرگونی‌طلبان از دیگر سو نوعی عدم توازن قوا به‌نفع اولی‌ها و به‌زیان دومی‌ها در صحنه‌ی سیاست ایران برقرار است، نه مدافعان تغییر شیوه‌ی حکمرانی و نه هواداران دگرگونی‌های ساختاری هیچ‌یک به‌تنهایی در برابر مدافعان صرفاً تغییر مناصب سیاسی چنان‌که باید و شاید قوی نیستند که منازعه را به‌نفع خود جلو ببرند. این دو گروه کماکان به یک‌دیگر نیازی دوسویه دارند. یکی برای ممانعت از حذف تمام‌عیار خویش از صحنه‌ی سیاست ایران به یارگیری گسترده‌تر در طبقاتی اجتماعی نیاز دارد که تاکنون در نقش طبقاتی خود به منازعه

وارد نشده‌اند، دیگری به امکانات لجستیک در زمینه‌ی پشتیبانی سیاسی و رسانه‌ای و مالی تا پتانسیل‌های خود را از قوه به فعل برساند. فعالان کارگری پیش‌رو با طراحی مسیری برای حرکت به سوی دگرگونی‌های ساختاری اما مشارکت در منازعه‌ای که طرفداران تغییر شیوه‌ی حکمرانی دنبال می‌کنند می‌توانند فرصت‌هایی برای تشکیل‌یابی طبقه‌ی کارگر فراهم بیاورند. اگر فرایند منازعه نهایتاً به سود طرفداران تغییر شیوه‌ی حکمرانی رقم بخورد، تفاوت طبقه‌ی کارگری که در انتهای این فرایند زاده خواهد شد با طبقه‌ی کارگری که در ابتدای این فرایند به چنین منازعه‌ای وارد شده بود بسته به نحوه‌ی استفاده از فرصت‌هایی که در این مسیر به دست می‌آید در درجه‌ی تشکیل‌یافتگی‌اش خواهد بود. همین عامل درجه‌ی تشکیل‌یافتگی طبقه‌ی کارگر از عوامل مهمی است که میزان موفقیت یا شکست در پروژه‌ی تحقق دگرگونی‌های ساختاری در سطح ملی را به سهم خود تعیین می‌کند.

یادداشت‌ها

۱. وزارت کار و امور اجتماعی، «آمار بحران‌های کارگری اسفندماه ۱۳۸۰ و مقایسه‌ی آن با بحران‌های کارگری بهمن‌ماه»، بی‌تا، کتاب‌خانه‌ی مرکزی وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی.
۲. همان، ص ۲.
۳. استخراج‌شده از صفحات ۵ تا ۲۱ منبع قبلی.
۴. «درآمد ملی و درآمد سرانه‌ی کشور به قیمت‌های جاری و ثابت سال ۱۳۷۶»، بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران.
۵. همان.
۶. «شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی در مناطق شهری ایران»، بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران.
۷. اداره‌ی حساب‌های اقتصادی، «موجودی سرمایه در اقتصاد ایران (۱۳۸۶-۱۳۵۳)»، (تهران: بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران، معاونت اقتصادی، اداره‌ی حساب‌های اقتصادی، مرداد ۱۳۸۸) صفحات گوناگون.
۸. «نرخ بی‌کاری»، مرکز آمار ایران.
۹. وزارت کار و امور اجتماعی، پیشین، ص ۹.
۱۰. «جدول زنجان: ارزش افزوده، مصرف واسطه و ستانده‌ی رشته‌ی فعالیت‌های اقتصادی استان به قیمت‌های جاری در دوره‌ی ۸۸-۱۳۷۹»، مرکز آمار ایران.
۱۱. وزارت کار و امور اجتماعی، پیشین، ص ۲۰.

۱۲. «جدول مازندران: ارزش افزوده، مصرف واسطه و ستانده‌ی رشته‌ی فعالیت‌های اقتصادی استان به قیمت‌های جاری در دوره‌ی ۸۸-۱۳۷۹»، مرکز آمار ایران.
۱۳. وزارت کار و امور اجتماعی، پیشین، ص ۱۹.
۱۴. «جدول لرستان: ارزش افزوده، مصرف واسطه و ستانده‌ی رشته‌ی فعالیت‌های اقتصادی استان به قیمت‌های جاری در دوره‌ی ۸۸-۱۳۷۹»، مرکز آمار ایران.
۱۵. وزارت کار و امور اجتماعی، پیشین، ص ۱۶.
۱۶. «جدول کهگیلویه و بویراحمد: ارزش افزوده، مصرف واسطه و ستانده‌ی رشته‌ی فعالیت‌های اقتصادی استان به قیمت‌های جاری در دوره‌ی ۸۸-۱۳۷۹»، مرکز آمار ایران.
۱۷. «جدول بوشهر: ارزش افزوده، مصرف واسطه و ستانده‌ی رشته‌ی فعالیت‌های اقتصادی استان به قیمت‌های جاری در دوره‌ی ۸۸-۱۳۷۹»، مرکز آمار ایران.
۱۸. وزارت کار و امور اجتماعی، پیشین، ص ۷.
۱۹. همان، ص ۷.
۲۰. «جدول قزوین: ارزش افزوده، مصرف واسطه و ستانده‌ی رشته‌ی فعالیت‌های اقتصادی استان به قیمت‌های جاری در دوره‌ی ۸۸-۱۳۷۹»، مرکز آمار ایران.
۲۱. «جدول کرمانشاه: ارزش افزوده، مصرف واسطه و ستانده‌ی رشته‌ی فعالیت‌های اقتصادی استان به قیمت‌های جاری در دوره‌ی ۸۸-۱۳۷۹»؛ «جدول سیستان و بلوچستان: ارزش افزوده، مصرف واسطه و ستانده‌ی رشته‌ی فعالیت‌های اقتصادی استان به قیمت‌های جاری در دوره‌ی ۸۸-۱۳۷۹»؛ «جدول بوشهر: ارزش افزوده، مصرف واسطه و ستانده‌ی رشته‌ی فعالیت‌های اقتصادی استان به قیمت‌های جاری در دوره‌ی ۸۸-۱۳۷۹»؛ «جدول آذربایجان شرقی: ارزش افزوده، مصرف واسطه و ستانده‌ی رشته‌ی فعالیت‌های اقتصادی استان به قیمت‌های جاری در دوره‌ی ۸۸-۱۳۷۹» و «جدول اصفهان: ارزش افزوده، مصرف واسطه و ستانده‌ی رشته‌ی فعالیت‌های اقتصادی استان به قیمت‌های جاری در دوره‌ی ۸۸-۱۳۷۹»، مرکز آمار ایران.
۲۲. وزارت کار و امور اجتماعی، پیشین، ص ۱۵.
۲۳. همان، ص ۱۰.
۲۴. همان، ص ۷.
۲۵. همان، ص ۵.
۲۶. همان، ص ۶.
۲۷. استخراج‌شده از صفحات ۵ تا ۲۱ منبع قبل.

۲۸. همان.

۲۹. «شاخص کل اشتغال و شاخص کل تولید در بنگاه‌هایی بزرگ صنعتی در حدفاصل سال‌های ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۳»، مرکز آمار ایران.

۳۰. استخراج‌شده از صفحات ۵ تا ۲۱ وزارت کار و امور اجتماعی، پیشین.

۳۱. وزارت کار و امور اجتماعی، پیشین، ص ۴.

۳۲. همان، ص ۳.

۳۳. معاونت روابط کار اداره‌ی کل سازمان‌های کارگری و کارفرمایی، «مجموعه‌ی بازرسی‌های به‌عمل‌آمده از نحوه‌ی عملکرد ادارات کل اجرایی استان‌ها در رابطه با تشکل‌های کارگری و کارفرمایی در سال ۱۳۸۰: نشریه‌ی شماره‌ی ۶»، خرداد ۱۳۸۱، صص ۱۰ و ۱۱.

۳۴. محمد مالجو، «بن‌بست قانونی تشکل‌یابی کارگران»، *نقد اقتصاد سیاسی*، دوازدهم ژانویه‌ی ۲۰۱۳.

جهانی‌کردن و کارگران

احمد سیف

به یک تعبیر موضوع اصلی و اساسی «اقتصاد سیاسی» وارسیدن تضاد و تناقض بین کار و سرمایه در نظام سرمایه‌داری است. آنچه در این تعبیر کلی خطاست این‌که گمان کنیم سرمایه و یا کار در این ساختار مقوله‌های یگانه و فاقدتناقض و تضادهای درونی‌اند. یعنی گاه کمی زیادی به واریسی تضاد این دو می‌پردازیم و از بررسی تضادهای درونی‌شان غافل می‌مانیم. اگرچه به نمونه‌هایی از تضاد درون سرمایه اشاره خواهیم کرد ولی غرض‌ام در این یادداشت وارسیدن تضادهای درونی طبقه‌ی کارگر است. منشاء این تضادها برخلاف تضاد بین کار و سرمایه به مالکیت خصوصی ربط ندارد بلکه به مقوله‌هایی چون نژاد، موقعیت شغلی و از این قبیل مربوط می‌شود. در تقابل بین کار و سرمایه البته که سرمایه می‌کوشد تا به این تقسیمات و تناقضات درونی کار دامن بزند و جهانی‌کردن به مؤثرترین شیوهی ممکن به این تناقضات درونی دامن زده است. یکی از پی‌آمدهای‌اش البته این‌است که اگرچه در اقتصاد جهان در هیچ دوره‌ای به اندازه‌ی کنونی ثروت و ارزش تولید نشده است ولی در هیچ دوره‌ای هم فقر و نداری و نابرابری به میزان کنونی گسترده و همه‌جاگیر نبوده است. یعنی می‌خواهم به این نکته اشاره کنم که اگرچه مازاد قابل‌توجه‌ای تولید شد ولی توزیع درآمد و ثروت تقریباً در همه‌ی کشورها، و حتا بین کشورها نابرابرتر گشت. به‌عبارت‌دیگر، اگرچه مازاد لازم برای سرمایه‌گذاری فراهم آمد - یعنی انباشت سرمایه صورت گرفت - ولی فرصت‌های سرمایه‌گذاری‌های سودآور کم‌تر و کم‌تر شد. اگر در کشورهای پیرامونی، به‌خصوص در افریقا و بخش عمده‌ای از کشورهای امریکای لاتین، وضع از همیشه مخاطره‌آمیزتر شد، در کشورهای متروپل نیز، نه به آن وخامت، ولی وضع اکثریت مردم تعریفی نداشت. وقتی قرار باشد به‌قول خانم تاچر چیزی به‌اسم جامعه وجود نداشته باشد، طبیعتاً به مسائل و مشکلات هم برخوردی جامع صورت نمی‌گیرد و حتا راه‌حل‌های سراسری هم اصولاً مطرح نمی‌شود. شاهدهی که وجود دارد این‌که تقریباً در همه‌ی کشورهای عمده‌ی سرمایه‌داری سهم مزد از تولید ناخالص داخلی سقوط کرده است. در انگلیس سهم مزد از

تولید ناخالص داخلی در ۱۹۷۳ بیش از ۶۵٪ بود که در ۲۰۰۸ به کم‌تر از ۵۳٪ کاهش یافت.^۱ در امریکا سهم مزد از تولید ناخالص داخلی در ۱۹۹۰ بیش از ۶۳٪ بود که در ۲۰۱۱ این رقم به ۵۸٪ کاهش یافت. برآورد شده است که اگر این کاهش اتفاق نمی‌افتاد مزدبگیران در امریکا سالی ۵۰۰ میلیارد دلار بیش‌تر درآمد برای هزینه‌کردن داشتند. در فاصله‌ی ۱۹۹۵ تا ۲۰۱۱ میزان کاهش سهم مزد در تولید ناخالص داخلی در آلمان و فرانسه ۴٪ و در ژاپن و استرالیا هم ۶٪ بود.^۲ از چین هم خبر داریم که سهم مزد در تولید ناخالص داخلی که در ۱۹۹۸ معادل ۵۳٪ بود در ۲۰۰۵ به ۴۱٫۴٪ کاهش یافت.^۳ آن‌چه که از این آمارها روشن می‌شود این است که برای نمونه، وابستگی اقتصادی چین به بازارهای صادراتی در شرایطی افزایش یافته است که این بازارها - برای مثال در امریکا و انگلیس و آلمان و فرانسه - خودشان با نابرابری بیش‌تر در توزیع درآمد روبه‌رو هستند. از سوی دیگر، جالب این‌که اگرچه در جهان‌بینی خانم تاچر و آقای ریگان، قرار بود نگرش پول‌باورانه عمده و اساسی باشد - و یکی از مهم‌ترین پیش‌گزاره‌های این نگرش هم این بود که برای جلوگیری از مسائلی که پیش خواهد آمد، باید متغیرهای پولی، به‌عنوان مثال، میزان نقدینگی و عرضه‌ی پول و اعتبار - تحت نظارت باشد، ولی در انگلیس و در امریکا، «تولید پول و اعتبار» به یک معنا همگانی شد. یا اگر صریح‌تر گفته باشیم، در شرایطی از پول‌باوری سخن می‌گفتند که عملاً بر کسانی که در اقتصاد پول و اعتبار تولید می‌کردند هیچ‌گونه کنترل و نظارتی اعمال نمی‌شد. یعنی می‌خواهم بگویم که از سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ ما شاهد رشد بدهی و اعتبار در اقتصادهای غربی بوده‌ایم و برای رسیدن به سود بیش‌تر، بانک‌ها نیز با دقت و واریسی کم‌تری وام می‌دادند و بانک‌های مرکزی و وزرای دارایی هم در این جوامع به‌واقع این مسائل را زیرسبیلی در کردند.

چرا این‌گونه شده است؟

من در کل این قضایا نه توطئه‌ای می‌بینم و نه هیچ‌گونه «بدجنسی» و «بدذاتی» آن‌چه اتفاق افتاد در ذات نظام سرمایه‌داری است.

یک عامل عمده این است که تولید کالایی خصلت دوگانه‌ی کار را در برابر یک‌دیگر می‌نهد. منظورم از این خصلت دوگانه این است که کارگر به‌عنوان مصرف‌کننده در مقابل خویش قرار می‌گیرد. به‌عنوان کارگر البته که او دوست دارد مزد بیش‌تری به او پرداخت شود ولی به‌عنوان مصرف‌کننده البته علاقه‌مند است که قیمت کالاها کم‌تر باشد. در دوره‌ای سرمایه می‌کوشید و در اغلب جوامع هم موفق شد که کارگران غیرعضو را در برابر کارگران عضو اتحادیه‌های

کارگری قرار بدهد، با این ادعا که اگر قیمت‌ها بالاست دلیل‌اش این است که کارگران عضو اتحادیه‌ها موجب بالا رفتن هزینه‌ی تولید می‌شوند و این هزینه‌ی بیش‌تر است که به‌صورت قیمت‌های بالاتر در می‌آید. امروز جهانی کردن مردم را به‌عنوان مصرف‌کننده در مقابل همان مردم به‌عنوان کارگر قرار داده است. قبل از ادامه‌ی بحث باید به چند نکته اشاره بکنم. اگر به تاریخ نیم‌قرن گذشته‌ی جهان نگاه کنیم مشاهده می‌کنیم که فرایندی که تحت عنوان جهانی کردن مطرح می‌شود نه در همه‌جا به یک اندازه نفوذ داشته است و نه در همه‌ی کشورها به یک صورت تغییر و تحول ایجاد کرده است.

به همین نقل‌وانتقال تولید در اقتصاد جهانی بنگرید. فرض کنید اولین صنعتی را که در اقتصاد جهان «جهانی» کردند، یعنی فرایند تولید را جابه‌جا کردند، صنعت نساجی بوده باشد.

در اقتصادهای غربی کارگران صنعت نساجی بدون شک بازنده‌ی اصلی این دگرگونی هستند. یا فرصت‌های شغلی‌شان تحلیل می‌رود و بی‌کار می‌شوند و یا باید برای این که بتوانند در این دیوانه‌خانه‌ی اقتصاد جهانی گرفتار بی‌کاری نشوند کاهش سطح مزد را بپذیرند. در بقیه‌ی اقتصاد سرمایه‌داری غرب، کارگران اگرچه به‌عنوان کارگر ممکن است با کارگران بی‌کار شده و یا تحت فشار صنعت نساجی هم‌دردی نمایند ولی به‌عنوان مصرف‌کننده از این تحول و تحرک بهره‌مند خواهند شد. چون انتقال تولید به کشورهای که سطح مزد و دیگر هزینه‌های تولیدی پایین‌تری دارند موجب می‌شود که قیمت محصولات در بازار کاهش پیدا کند و این طبیعتاً به‌نفع مصرف‌کنندگان خواهد بود. مشکل از آن‌جا پیش می‌آید که این فرایند انتقال به همین‌جا ختم نمی‌شود. در مرحله‌ی بعد، فرض کنید تولید اتوموبیل را به کشور دیگر منتقل می‌کنند. در این‌جا کارگران صنعت اتوموبیل‌سازی بازنده‌ی اصلی این انتقال می‌شوند. یا فرصت‌های شغلی‌شان تحلیل می‌رود و بی‌کار می‌شوند و باید مزد کم‌تر و پایین‌تر را بپذیرند. با این وصف، بقیه‌ی کارگران از این وضعیت شکایتی نخواهند داشت چون انتقال تولید اتوموبیل از انگلیس یا آمریکا به چین موجب می‌شود که قیمت اتوموبیل‌های تولیدشده در سطح پایینی بماند و حتا کاهش پیدا کند. اگر انتقال تولید به چند صنعت خاص محدود می‌شد البته که پی‌آمدهای آن هم قابل کنترل می‌شد ولی مشاهده می‌کنیم که انتقال محدود نمانده است. امروزه خبر داریم که انتقال فعالیت‌ها به بخش خدمات هم رسیده است. یعنی خدمات حسابداری، حقوقی و حتا طرح‌ریزی و انیمیشن هم مشمول همین قواعد شده است. یکی از پی‌آمدهای انتقال فرصت‌های شغلی این است که اساس مالی دولت‌ها در این جوامع به دست‌انداز می‌افتد. کارگرانی که کارشان را از دست می‌دهند از یک سو مالیات بر

درآمد نمی‌پردازند و از سوی دیگر در جوامعی که برنامه‌های رفاه اجتماعی دارند - برای نمونه اروپای غربی - موجب افزایش هزینه‌های رفاهی دولت‌ها می‌شوند. گذشته از هزینه‌های دولتی برای نجات مؤسسات مالی و بانکی که باعث افزایش بدهی دولت‌ها در این جوامع شده است، این عامل هم نقش خود را در افزایش این بدهی‌ها ایفا کرده است. نتیجه این که سیاست ریاضت اقتصادی هم «جهانی» شده است. یعنی شما امروزه کم‌تر دولتی را مشاهده می‌کنید که برای کنترل بدهی سیاست ریاضت اقتصادی را در پیش نگرفته باشد و سیاست ریاضت اقتصادی هم چیزی جز اجتماعی کردن هزینه‌ها نیست که فشار اصلی‌اش هم بر کسانی وارد می‌شود که به این برنامه‌ها بیش‌ترین وابستگی را دارند.

از سوی دیگر، فرایند جهانی کردن به تناقضات درونی سرمایه هم دامن زده است. یعنی در اقتصادهای سرمایه‌داری غربی ما بنگاه‌های جهانی و غول‌پیکر داریم که مدافع این نقل‌وانتقال‌ها هستند و از سوی دیگر بنگاه‌های کوچک‌تر که عمدتاً در سطح ملی این اقتصادها فعالیت می‌کنند و طبیعتاً از این نقل‌وانتقال‌ها متضرر می‌شوند. به‌عنوان نمونه، اقتصاد آمریکا را در نظر بگیرید. از یک طرف کسری تراز تجاری آمریکا روبه‌افزایش است و از سوی دیگر، ارزش بین‌المللی دلار به میزانی که لازم است سقوط نکرده است. در گذشته‌ای نه‌چندان دور، بخش صنعتی در آمریکا نه با افزایش کسری تراز تجاری موافق بود و نه با بالا رفتن ارزش دلار - چون عامل اول فشاری بود بر روی امکاناتی که در بازار داخلی داشت و عامل دوم هم توان رقابتی‌اش را در بازارهای بین‌المللی کاهش می‌داد. ولی امروزه اگرچه بنگاه‌های کوچک و عمدتاً ملی هم‌چنان بر سر همان مواضع هستند ولی بنگاه‌های غول‌پیکر آمریکایی به‌واقع مدافع این تحولات هستند چون با انتقال تولید به کشورهای کم‌مزد در آن‌ها پایین‌تر است - برای مثال در چین - و بعد ورود همان کالاها به بازارهای آمریکا سود بیش‌تری به جیب می‌زنند و امکانات بیش‌تری در بازارهای داخلی دارند. برای این بنگاه‌ها بالاماندن ارزش دلار به این معناست که واردات از چین و کشورهای دیگر به دلار قیمت پایین‌تری خواهد داشت و در نتیجه شانس موفقیت‌شان در بازارهای آمریکا بیش‌تر می‌شود. درعین حال بنگاه‌هایی که در اقتصاد آمریکا به این نوع نقل‌وانتقال تولید مبادرت نکرده‌اند از بالا بودن ارزش دلار متضرر می‌شوند و توان رقابتی‌شان چه در داخل اقتصاد آمریکا و چه در بازارهای بقیه‌ی جهان کم‌تر می‌شود.

اگرچه این تحولات در عرصه‌ی نظری به این سرانجام می‌رسد که کارگران و سرمایه‌ی در سطح ملی مانده «منافع مشترک» دارند و لازم است تا علیه بنگاه‌های غول‌پیکر و جهانی شده

«متحد» شوند ولی من با چنین برنامه‌ای همراهی ندارم. به اعتقاد من آن‌چه باید تبلیغ شود هم‌بستگی کارگران با یک‌دیگر است و تکرار این نکته‌ی بدیهی که منافع ناشی از جهانی‌کردن - قیمت‌های ارزان‌تر کالاهایی که در جوامعی چون چین تولید می‌شود - ناپایدار و موقتی است. وحدت با آن بخشی از سرمایه‌داران که در سطح ملی مانده‌اند در بهترین حالت پروراندن مار در آستین است که در صورت موفقیت، در اولین فرصت دقیقاً همان کاری را خواهد کرد که بنگاه‌های غول‌پیگر کنونی می‌کنند. یعنی کوشش برای نقل‌وانتقال تولید به جوامعی که میزان مزد در آن‌ها کم‌تر است و کارگران در آن کشورها حق‌وحقوق کم‌تری دارند. به‌گمان من بهتر است برگردیم به آن‌چه مارکس و انگلس درمانیفست نوشته بودند: «کارگران جهان متحد شوید».

یادداشت‌ها

۱. Stewart Lansley: Unfair to Middling, Trade Union Congress, 2009, p. 7.
۲. Peter Orszag: As Kaldor's Facts Fall, Occupy Wall Street Rises, in <http://www.Bloomberg.com>
۳. Ho-Fung Hung: Sinomania: Global Crisis, China's Crisis, in, The Crisis and the Left, Socialist Register, Edited by Leo Panitch, Greg Albo and Vivek Chibber, 2012, p. 22.

هم علم، هم فلسفه

فروغ اسدپور

پی‌نویس مقاله‌ی «دولت جهانی سرمایه‌داری رفاه‌ر» که اشاره‌ی انتقادیِ گذرایی به دیدگاه‌های مقاله‌ی «از نقد به اثبات آی» نوشته‌ی کمال اطهاری داشت، منجر به ارائه‌ی پاسخی تفصیلی از وی به انتقادهای مطرح‌شده گردید. این پاسخ را می‌توان از منظرهای متعددی نقد کرد. مثلاً می‌توان به مواردی اشاره کرد که به‌گمان من نویسنده برداشت نادرستی از مفاهیم اقتصاد سیاسی مارکسی داشته؛ اما به‌گمان‌ام اولویت این‌است که در این نوشتار بکوشم یکی از مبانی معرفت‌شناختی رویکردم به اقتصاد سیاسی مارکسی را تشریح کنم که منشاء بسیاری از بدفهمی‌ها از اقتصاد سیاسی سرمایه و به‌تبع آن سازوکارهای پیش‌روی به‌سوی بدیل نظام سرمایه‌داری است.

فکر می‌کنم توافقی کم یا بیش عام بر سر این نکته وجود داشته باشد که ما در ایران فاقد سنت مارکس‌شناسی و هگل‌شناسی (و اصولاً سنت جدی آموزش علمی-فلسفی و فراگیری اندیشه‌ورزی به روشی منسجم و منطقی) هستیم. اوضاع و احوال ما به‌گونه‌ای بوده است که اندیشه‌های علمی-فلسفی را معمولاً از راه ترجمه‌ی اندیشه‌های دیگران به‌زبان خودمان فرامی‌گیریم و با آن‌ها باید با میانجی و به‌طرز دردناکی مجرد رابطه برقرار کنیم. هنوز حتا برای بسیاری از واژه‌های فلسفی، جامعه‌شناختی، اقتصادی و جز آن مترادف‌های جاافتاده‌ی رایجی نداریم. حال که در چنین وضعیتی به‌سر می‌بریم دست‌کم خوب است که خوانش بهترین تولیدات محیط‌های فرهنگی و علمی بسیار فرهیخته‌تر از خودمان را غنیمت بدانیم با آن‌ها آشنایی به‌هم برسانیم، در وهله‌ی نخست آن‌ها را بخوانیم، سپس تأملی بر آموخته‌های مان انجام بدهیم و اگر ممکن بود با میانجی آن‌ها در سطحی بالاتر از پیش به چه‌گونگی نظریه‌پردازی و تغییر وضعیت فلاکت‌بار خودمان بپردازیم. من مدعایی بیش از این ندارم. میانجی‌ای هستم بین بخش کوچک ولی پراهمیتی از بهترین دست‌آوردهای این‌سو و جامعه‌ی زبانی خودم. امیدوارم از این راه بتوانم توجه به‌ویژه جوانان را به‌سمت اهمیت

اندیشه‌ورزی جدی، سخت و پرحمت علمی جلب کنم چیزی که در هر عصری واجد اهمیت بوده است.^۱

من در سال‌های اخیر در پی شناساندن برخی از نویسندگان معاصر به مخاطب فارسی‌زبان بوده و هستم که در پرتو شکست‌های نظری و عملی گذشته می‌نویسند و در تلاش برای ایجاد انسجام بیشتر در اندیشه‌های مارکسیستی هستند. به‌نظرم درست این‌است که همه‌ی ما که دغدغه‌ی اندیشه‌ی منسجم انتقادی داریم نسبت به آثار این نویسندگان دست کم قدری کنج‌کاوی علمی نشان بدهیم و سپس البته اگر می‌توانیم نقدشان کنیم. به‌جز این، چنین آثاری حاوی نقد خردکننده‌ای از ماهیت سرمایه و مناسبات وارونه‌ی غیرانسانی حاکم بر نظام‌های مبتنی بر آن هستند چیزی که در سرمایه‌داری با صورتک انسانی در کشورهای شمال و غرب اروپا (و دیگر کشورهایی که نوعی از «دولت رفاه» را تجربه می‌کردند) به فراموشی سپرده شده بود. واقعیت این‌است که بسیاری از ما فقط تصویری از سرمایه داریم و چنین پدیده‌ای را به‌شکل مفهومی و در تمامیت وارونه‌اش نمی‌شناسیم (علت رشد قارچ‌گونه‌ی رفرمیسم و حتا آنارشیسم نیز تا حدودی از این‌رو است). به‌بیان رابرت آلبریتون^۲ در اثر سیصد سال حاکمیت سرمایه همه‌ی ما کم یا بیش مخلوقات آن به‌شمار می‌آییم. این گفته به‌این‌معناست که همه‌ی ما کم یا بیش به مناسبات ناشی از سلطه‌ی مجرد قانون ارزش و به بیگانه‌شدگی موجود در جهان امروز چنان خو کرده‌ایم که برای این خویشاوندزدایی باید خودمان را از راه آموزش دائمی (نظری و عملی) هشیار نگه داریم تا از قدرت تخدیر آن بکاهیم. در سطح نظریه‌ی اجتماعی نیز (علاوه بر آن‌چه در زمینه‌ی هنر مثلاً انجام می‌شود) روش‌های نوشتاری ویژه‌ای باید ابداع شود از آن دست که در آثار تونی اسمیت، کریستوفر آرتور و رابرت آلبریتون و دیگران به‌چشم می‌خورد تا از دیدار خویش‌نمان زیر این سلطه (در شکل امتدادیافته‌ی ناباش یا به‌جز آن) به حیرت بیفتیم. اگرچه سنت‌های نظری دیگری مثلاً مکتب فرانکفورت و نظایر آن هم با به‌تصویرکشیدن سلطه‌ی سرمایه بر هستی انسانی، ما را به فکر فرو می‌بردند اما شئی‌ای‌شدگی و مسخ‌شدگی را چنان چیره بر تمامیت زندگی اجتماعی توصیف می‌کردند که استیصال و نومیدی بر خواننده غلبه می‌کرد. درحالی‌که نحله‌های جدیدی که من سعی در معرفی‌شان دارم با تکیه بر تضادهای درونی سرمایه نشان می‌دهند که اتفاقاً راه برای فاعلیت و عاملیت انسانی باز است. آن‌ها با تکیه بر سوژکتیویته طبقات و گروه‌های گوناگون اجتماعی و ناممکن بودن غلبه‌ی سرمایه بر تمامیت هستی انسانی و اجتماعی ما به امکان گذار عقلانی و انقلابی به فراسوی آن اشاره می‌کنند.

به‌رحال امروز با رویکردی نو به‌نام دیالکتیک جدید یا دیالکتیک نظام‌مند^۳ یا مارکسیسم هگلی جدید روبه‌رو هستیم که به «منطق سرمایه» و روش‌شناس‌شناسی مبتنی بر تجربدهای دیالکتیکی - پس از این‌که دوره‌ای تحت تاثیر فضای ضد‌هگلی در مارکسیسم (مثلاً لوچو کلتی و لویی آلتوسر به‌مثابه‌ی نمایندگان نظری آن) به‌محاق رفته بود - توجه ویژه‌ای می‌کند. به‌علاوه این نحله اساساً بازسازی سرمایه‌ی مارکس و نه فقط تفسیر آن را، با کمک علم منطق هگل در نظر دارد. هدف این نحله(ها)ی جدید نظری-روش‌شناختی الهام‌گرفته از هگل متمرکز شدن بر تمامیت مفهوم سرمایه به‌مثابه‌ی پدیده‌ای اجتماعی و اندیشه‌ورزی درباره‌ی روابط درونی و ضروری آن (دیالکتیک ساختارهای آن هنگامی که در فکر بازسازی شده باشد) و هم‌چنین چه‌گونگی پیوند دادن آن با دیگر سپهرهای زندگی اجتماعی و از جمله سپهر تاریخ است. در این نحله‌ی جدید نظری-روش‌شناختی واژه-مفهوم^۴ منطق سرمایه بسیار به‌کار گرفته می‌شود و این همان چیزی است که کمال اطهاری به آن نقد دارد.

واژه-مفهوم منطق یا قانون؟

در بخشی از نوشته‌ی کمال اطهاری که در پاسخ به اشاره‌ی انتقادی من به نگارش درآمدۀ است چنین آمده است:

«آن‌چه اسدپور برای دفاع از آن شمشیر کشیده است، رویکرد فلسفی-هستی‌شناختی به اقتصاد سیاسی به‌جای رویکرد تاریخی مارکس به آن و برتری دادن به انتزاعیات هستی‌شناسی سرمایه به‌جای «موجودیت تجربی بالفعل انسان‌ها در هستی جهانی، تاریخی‌شان» است. (ایتالیک از من است)

رویکردی که منطق سرمایه را به‌جای قانون تاریخی آن می‌نشانند و به‌اسم چند سطحی کردن تحلیل، جامعه را از تاریخ تهی کرده و آن را به بازتابی ساده و گریزناپذیر از منطق سرمایه به‌صورت انواع شی‌ای‌شدگی تبدیل نموده، دیالکتیک مارکسی را بر سر خود بازایستاده و به هگلی تبدیل کرده است. (تاکید و ایتالیک از من است).

او کمی جلوتر نیز درباره‌ی ضرورت «... برپایی بدیل نظام سرمایه‌داری و رهایی اقتصاد و جامعه، و در نتیجه انسان... از قانون سرمایه (مفهوم عینی و علمی قانون به‌جای مفهوم انتزاعی و فلسفی منطق)» (تاکید و ایتالیک از من است) گفته بود و به‌این ترتیب مخالفت خود را با کاربرد واژه-مفهوم منطق سرمایه که به‌نظرش انتزاعی و فلسفی است بیان داشته بود.

شاید اظهاری گمان می‌کند که ما به‌زبان مشترکی سخن می‌گوییم و نیازی به تبیین و تدقیق مفاهیمی که به کار می‌بریم نیست. اما همین چند جمله‌ی بالا نشان می‌دهد که چنین نیست. مثلا من نمی‌دانم منظور او از بیان این جمله (که از مارکس گرفته شده است) «موجودیت تجربی بالفعل انسان‌ها در هستی جهانی، تاریخی‌شان» در این جا چیست و چرا باید چنین تصور کنیم که موجودیت تجربی بالفعل انسان‌ها به‌تنهایی برای شناخت وضعیتی که در آن به‌سر می‌برند کفایت می‌کند و نیازی به «انتزاعیات» فلسفه نیست؟ به‌همین‌منوال نمی‌دانم چرا فلسفه و علم، تحلیل انتزاعی و تحلیل تاریخی، و واژه-مفهوم‌های منطقی و قانون به‌جای این‌که در یک رابطه‌ی دیالکتیکی با هم درک شوند تقابل‌های یک‌دیگر تلقی شده‌اند؟ من جمله‌های او را تجلی یک رویکرد مبتنی بر «یا این یا آن» می‌فهمم و در نتیجه غیردیالکتیکی. از دیدگاه او منطق واژه-مفهومی است فلسفی و انتزاعی ولی قانون نه‌تنها واژه-مفهومی فلسفی و انتزاعی نیست بلکه واژه‌ای علمی، تاریخی و عینی (عینی واژه‌ای غیرفلسفی و غیرانتزاعی به‌شمار می‌آید؟) است. من تردید دارم که تقابل‌های دوگانه‌ای که اظهاری به‌این ترتیب پیش نهاده است واقعیت داشته باشند. پس الف. ابتدا باید رابطه‌ی علم و فلسفه با یک‌دیگر را به کوتاهی بررسی کنیم، ب. سپس ببینیم که تفاوت و شباهت علم طبیعی با علم اجتماعی در چیست و واژه-مفهوم قانون در این دو قلمرو چه شباهت و تفاوتی با هم دارد و اصولا شناسایی قانون‌های طبیعی و «قانون»‌مندی‌های اجتماعی به چه روشی ممکن می‌شود، و پ. درستی یا نادرستی اصطلاح «قانون تاریخی سرمایه» را قضاوت کنیم. من نخست در این قسمت کوشش می‌کنم تا بر اساس بحثی پیرامون رابطه‌ی علم با فلسفه (دیالکتیکی) نشان بدهم که این دو در پیوندی دیالکتیکی، یعنی «هم این و هم آن»، با هم به‌سر می‌برند و در ضمن هر دو پدیده‌هایی تاریخی هستند.

دیالکتیک علم و فلسفه

دانش‌نامه‌ی هگل و هم‌چنین **علم منطق** او حاوی بحث‌های بسیاری درباره‌ی علوم گوناگون از جمله مکانیک، فیزیک، ریاضیات، و نظایر آن است. هگل در این کتاب‌ها مفاهیم این علوم را بر اساس روش‌شناسی‌ای که به کار بسته‌اند نقد می‌کند و مفاهیم جدیدی بر اساس این نقد رشد می‌دهد. مثلا در **دانش‌نامه** درباره‌ی ریاضیات می‌نویسد: «... ریاضیات به انتزاعیات عدد و مکان می‌پردازد؛ اما این‌ها هنوز چیزهای محسوس هستند، ولو به‌شیوه‌ای انتزاعی...»^۵. یا در نقد روش کمی کردن همه‌ی مقولات زندگی اجتماعی همان‌که امروزه به‌علت هژمونی «علم اقتصاد» حتا در علوم اجتماعی هم رایج است می‌نویسد: «در حقیقت، اگر دانش دقیق را رد کنیم و رضایت بدهیم که ابژه‌هایی مانند آزادی، قانون، زندگی اخلاقی

و حتا خود خدا را چون نمی‌توانیم با فرمول‌های ریاضی اندازه‌گیری، محاسبه و بیان کنیم صرفاً در حالت بازنمایی مبهم‌شان شرح دهیم، شناخت ما با وضعیت بسیار ناخوش‌آیندی مواجه می‌شود».^۶

دست کم توافق داریم که این همان روش کمیت‌گرایی است که «علم اقتصاد» را در چنبره‌ی خود گرفته و آن را به علمی یک‌سویه تبدیل کرده است و البته این کمیت‌گرایی ریشه در سازوکارهای اقتصاد سرمایه‌داری دارد. «علم اقتصاد» در شکل رایج دانشگاهی خود، به میانجی ریاضیات، به دانشی غیراجتماعی و ابزارانگار تبدیل شده است و قادر به کسب شناخت عمیقی از جامعه نیست. «علم اقتصاد» به‌همین دلیل نمی‌تواند به مردم خسته از بحران‌های دائمی بگوید که برای دستیابی به یک زندگی خوب چه باید بکنند. اما علوم گوناگون هم به‌نوبه‌ی خود از مفاهیم فلسفه که در اثر مطالعه‌ی مفاهیم و روش‌های آن‌ها رشد یافته است برای درک بهتر جهان استفاده می‌کنند. نمونه‌ی آن نیز دانشمندان علوم طبیعی و علوم اجتماعی است که مفاهیم فلسفی و دیالکتیکی را با روشی به‌کار می‌گیرند. اما یک نمونه‌ی بسیار بارز از «هم‌نهادسازی» علم و فلسفه را در مارکس می‌توان سراغ گرفت (که البته دشواری‌های خاص خود را نیز برای آیندگان به میراث گذاشته است چیزی که پایین‌تر به آن اشاره می‌کنم) که علم اقتصاد سیاسی را در پرتو روشی که از هگل به‌وام گرفت نقد کرد، تناقض‌های درونی آن را نشان داد، و در *سرمایه* از آن فراروی کرد. هگل درباره‌ی ارتباط نزدیک بین فلسفه و علم می‌نویسد: «فلسفه تکامل خود را به علوم تجربی مدیون است، اما به محتوای آن‌ها اساسی‌ترین شکل آزادی اندیشه (یعنی شکل امر پیشینی) را می‌دهد و نیز به‌جای تکیه بر گواهی یافته‌های‌شان و امر تجربی، اعتبار ناشی از ضرورت را در اختیار این محتوا قرار می‌دهد».^۷

به‌بیان روی باسکار^۸ می‌توان گفت که علوم گوناگون در هستی عینی یعنی در ساختارهای اصلی پدیده‌ی مورد پژوهش‌شان یعنی در قانون‌مندی‌های آن می‌کوند، چیزی که او آن را هستی‌شناسی علمی می‌نامد و فلسفه در روش و مفاهیم تلویحی رشدیافته از سوی این علوم تحقیق می‌کند، و با بهره‌گیری از آن‌ها هستی‌شناسی فلسفی یعنی اندیشیدن به تمامیت پدیده‌ها و لایه‌مندی جهان و نیز دیالکتیک بین پدیده‌ها و لایه‌های گوناگون را رشد می‌دهد. از آن‌جا که دست‌آوردهای علوم محدود است، یعنی به یک لایه از طبیعت یا به یک پدیده و قانون‌مندی خاص آن می‌پردازند، پس قادر به تبیین تمامیت (توتالیتی) واقعیت نیستند اما فلسفه از عهده‌ی این امر بهتر برمی‌آید. فلسفه برای موجودیت خود به این علوم نیازمند است

و در شکل پسینی، مفاهیم تلویحی رشدیافته از سوی آن‌ها را درباره‌ی جهان، لایه‌مندی‌های آن و رابطه‌ی این لایه‌ها با یک‌دیگر و ساختارهای‌شان را وضوح می‌بخشد و به‌رغم دربرگیری این علوم روش و مفاهیم آن‌ها را نقد هم می‌کند. هگل در این باره می‌نویسد: «بنابراین رابطه‌ی علم نظرورانه با سایر علوم صرفاً به شرح زیر است: علم نظرورانه فقط محتوای تجربی سایر علوم را کنار نمی‌گذارد بلکه آن را تصدیق می‌کند و به کار می‌برد؛ به‌همین نحو امر کلی ایجادشده توسط این علوم مانند قوانین، طبقه‌بندی‌ها و غیره را به‌عنوان محتوای خویش تصدیق می‌کند و به کار می‌برد؛ علاوه‌براین مقولات دیگری را در این کلی‌ها نیز به کار می‌برد و به آن‌ها اعتبار می‌بخشد...»^۹ فلسفه به‌علت علاقه‌مندی محض به نتایج معرفتی علم توجه‌اش را به‌سوی پراتیک علمی برنمی‌گرداند بلکه علاقه‌اش در واقع معطوف است به مجموعه مفاهیم تلویحاً موجود در پراتیک علم که برای دانشمندان وضوح‌بخشی به آن‌ها اهمیتی ندارد. فلسفه هم‌چنین می‌تواند همان‌طور که باسکار می‌گوید دارای کارکردهای جدلی در رابطه با پراتیک‌های علمی باشد و بر مفاهیم آن‌ها روشنی بیندازد. این همان کاری است که هگل در ارتباط با علوم و دانشمندان مختلف انجام می‌داد. او به آن‌ها یادآوری می‌کرد که از ترس «متافیزیک»، در حرف، به اتم‌باوری روی آورده‌اند اما در پراتیک علمی‌شان واقعاً فلسفی می‌اندیشند. جای دیگری به آن‌ها هشدار می‌دهد که نبود «متافیزیک» به‌معنای نبود درک فلسفی نیست بلکه به‌معنای درک فلسفی بد است که نمی‌تواند بین تعیین‌های یک‌سویه‌ی فاهمه^{۱۰} ارتباطی درونی برقرار کند.^{۱۱} به‌این ترتیب فلسفه تضاد درونی بین باورها و پراتیک دانشمندان را به آن‌ها نشان می‌دهد و خصلت انتقادی خود را نیز. به‌بیان باسکار فلسفه می‌تواند به ما بگوید شرط احتمال فعالیت‌های علمی الف و ب این است که جهان تفکیک شده بین لایه‌های س و ش باشد اما نمی‌تواند به ما بگوید که ساختارهای این لایه‌ها چه‌گونه هستند و کدام مکانیسم‌ها در آن لایه‌ها فعال‌اند. برای روشن‌شدن معنای این گزاره مثالی می‌زنم: به باور رایج در جامعه‌ی سرمایه‌داری بیندیشیم که بر اساس آن گفته می‌شود که تکنولوژی‌های سرمایه‌دارانه فی‌نفسه فناوری و فی‌نفسه کاربست قوانین طبیعی فیزیک، مکانیک، شیمی و نظایر آن هستند و به‌این ترتیب به‌نوعی جبرگرایی فن‌آورانه و «طبیعی‌بودن» فرایند فن‌آوری دامن زده می‌شود. در مقابل این نظریه عده‌ای از پسامردن‌ها گفته‌اند که برای مقابله با نفوذ غرب باید از نفوذ علم آن خلاص شد و به‌همین دلیل درباره‌ی «علم بومی» بحث کرده‌اند. یکی از این رویکردها قوانین جهان‌شمول طبیعی را به مرتبه‌ی تنها عامل تعیین‌کننده در ساخت فن‌آوری فرا می‌کشد و به‌این ترتیب خصلت اجتماعی و به‌لحاظ تاریخی معین آن را منکر می‌شود. و دیگری با انکار وجود این قوانین جهان‌شمول

تلاش می‌کند تا روابط اجتماعی و تولیدی معینی را به جنبه‌ی فن‌آورانه‌ی آن کاهش دهد. در حالی که فلسفه‌ی علم یا به‌طور کلی درک فلسفی-دیالکتیکی می‌تواند به ما بگوید که در این جا با دو سطح یا دو لایه از واقعیت روبه‌رو هستیم که در ارتباطی عمودی با هم به‌سر می‌برند. از یک‌سو با قوانین جهان‌شمول طبیعی روبه‌رو هستیم که با پاگیری و استقرار سرمایه‌داری، و در فرایند گسترش علوم طبیعی گوناگون و مطالعه‌ی علمی ساختارهای جهان طبیعی، با سرعتی مهیب و به شیوه‌ای خاص در تولید وسایل تولیدی و غیر آن به‌کار گرفته شده‌اند. اما از سوی دیگر با یک سازمان‌دهی به‌لحاظ تاریخی معین اقتصادی-اجتماعی جامعه روبه‌رو هستیم که به‌رغم تاثیرپذیری خود از این فرایند فن‌آورانه و نوآوری‌های آن در وهله‌ی نهایی تحلیل عامل تعیین‌کننده در این رابطه است. به‌این ترتیب حالا می‌دانیم که نیروهای تولیدی «خنثی» و علم «خنثی» وجود ندارد و در ضمن می‌دانیم که قوانین طبیعی جهان‌شمول‌اند و چیزی به‌نام «علم بومی» هم وجود ندارد. در ضمن می‌دانیم که روابط تولیدی حاکم بر هر جامعه‌ی به‌لحاظ تاریخی معین است که «در وهله‌ی نهایی تعیین‌کننده-ی» چه‌گونگی تولید و کاربست فن‌آوری است. اما بلافاصله باید نکته‌ای را بر نکات بالا بیفزاییم، آن‌هم این‌که فلسفه نمی‌تواند به ما بگوید که کدام نوع فن‌آوری برای جامعه‌ای مثلاً غیرسرمایه‌دارانه لازم است و این فن‌آوری اصولاً چه‌گونه باید تولید شود زیرا که به ساختارهای جهان فیزیکی و اقتصادی و همچنین سازمان‌دهی بدیل در این معنا آگاه نیست. از نظر مارکس اگر پدیدارهای جهان واقعیت آن را تشکیل می‌دادند در این صورت نیازی به علم نمی‌بود. بنابراین علم تلاش نظام‌مندی برای درک لایه‌مندی جهان و فرارفتن از سطح پدیدارها است. اما به‌هم‌پیوستن این لایه‌ها در قلمرو اندیشه‌ی انضمامی و مفهوم‌پردازی آن‌ها کار اندیشه‌ای است که تربیت فلسفی-دیالکتیکی دارد.^{۱۲} البته هم علم و هم فلسفه محصول فعالیت اجتماعی انسان‌های به‌لحاظ تاریخی معین هستند و نتایج هر دوی آن‌ها نیز هم‌واره می‌تواند در معرض بازبینی و تصحیح قرار بگیرد.

امیدوارم تا حدودی توانسته باشم بی‌پایگی تقابل دوگانه‌ی فلسفه-علم را توضیح بدهم و بگویم که این دو در پیوندی دیالکتیکی با یک‌دیگر به‌سر می‌برند و به‌هم نیاز دارند. حالا پس از بحث پیرامون درهم‌تنیدگی علم و فلسفه نوبت آن رسیده است که ببینیم اصولاً کشف قانون‌مندی پدیده‌های گوناگون در سپهر طبیعت و سپهر اجتماع چه‌گونه انجام می‌شود و در مرحله‌ی بعدی تفاوت بین قانون طبیعی و «قانون»‌مندی اجتماعی را بررسی کنیم و سپس نابسندگی اصطلاح «قانون تاریخی سرمایه» را.

کشف «قانون» در طبیعت و جامعه؟

باسکار رویکرد هستی‌شناسانه‌ی خود به جهان طبیعی و جهان اجتماعی را ناتورالیسم انتقادی^{۱۳} می‌نامد. واژه‌ی ناتورالیسم به این معنا است که این رویکرد به‌نوعی وحدت‌روش‌شناسی در هر دو سپهر طبیعی و اجتماعی باور دارد. زیرا که از این منظر موضوع شناخت در هر دو سپهر ساختارهای پدیده‌های موردنظر و سازوکارهای دست‌اندرکار است. واژه‌ی انتقادی در این اصطلاح دلالت بر تفاوت بین جهان طبیعی و جهان اجتماعی دارد. به‌این‌ترتیب اصطلاح ناتورالیسم انتقادی هم شباهت و هم تفاوت بین این دو جهان را در نظر می‌گیرد. با بیان تفاوت این دو جهان از پوزیتیویسم فاصله می‌گیریم که به‌نوعی این‌همانی‌روش در هر دو قلمرو معتقد است و با بیان شباهت آن‌ها از هرمنوتیک فاصله می‌گیریم که به تفاوت محض این دو باور دارد. اما ابتدا از تفاوت بین این دو بگوییم. تفاوت مهم بین جهان طبیعی و جهان اجتماعی در این‌است که ساختارهای اجتماعی بر روابط اجتماعی استوارند و به‌همین دلیل به‌لحاظ هستی‌شناسی از جهان طبیعی متفاوت‌اند. یعنی این‌که آن‌ها به‌لحاظ هستی‌شناسی مشروط به فعالیت انسانی و کنش‌های معنادار و خودادراکی انسان‌ها هستند. و البته می‌دانیم که درک این کنش‌ها، معناها و باورها نیز اهمیت بسیاری دارد (دربرگیری عنصر هرمنوتیک در کار پژوهشی). اما علم اجتماعی برخلاف رویکرد هرمنوتیک مشغله‌اش فقط کنش‌ها و باورهای افراد و گروه‌های اجتماعی نیست، بلکه مشغله‌اش شرایط اجتماعی این کنش‌ها و آن زمینه‌ی ساختاری است که این کنش‌ها در آن شکل می‌گیرند. به‌این‌ترتیب معناها را نمی‌توان جدا از ساختارهایی تفسیر کرد که پراتیک مادی انسان‌ها را شکل می‌دهند. در ضمن از آن‌جا که ساختارهای اجتماعی مشروط به فعالیت و کنش و ادراک انسانی هستند بنابراین ابژه‌های علوم اجتماعی خصلتی اجتماعی و تاریخی دارند و بسیار بیش‌تر از ابژه‌های علوم طبیعی وابسته به شرایط و وضعیت معین هستند.

اما شباهت جهان طبیعی و جهان اجتماعی در این‌جا است که هر دو از ساختارها و سازوکارهایی تشکیل می‌شوند که به‌طور نسبی دارای دوام و ثبات هستند (به‌ویژه در قلمرو طبیعت این سازوکارها فراتاریخی‌اند و برای مدت‌های بسیار مدیدی دوام می‌آورند) و همین ویژگی‌ها است که پراتیک علمی و شناخت را ممکن می‌سازد. این امر که جهان دارای ساختار و نظم است علم را ممکن می‌سازد و به دانش علمی نیز خصوصیت ساختاری می‌بخشد.

اما چه‌گونه می‌توانیم این ساختارها را در قلمرو طبیعی و اجتماعی مطالعه کنیم؟

ابتدا مطالعه‌ی جهان طبیعی را بررسی می‌کنم و سپس جهان اجتماعی را. گفتیم که کار علوم طبیعی مطالعه‌ی ساختارهای پدیده‌های طبیعی است. این ساختارها قانون‌مند هستند. و قانون‌مندی ریشه در ساختار یا به‌بیان باسکار ذات چیزها دارد. مثلاً ساختار اتم هیدورژن و ساختار اتم اکسیژن به‌گونه‌ای است که در شرایط مناسب ترکیب دو اتم از اولی با یکی از دومی به‌نحوی قانون‌مند مولکول آب را تشکیل می‌دهد. اما چه‌طور می‌توان ساختار چیزها و قانون‌های حاکم بر آن‌ها را مطالعه کرد؟ در قلمرو علوم طبیعی این مطالعه از راه ترتیب دادن نظام‌های بسته‌ی آزمایشگاهی ممکن است. یعنی در محیط آزمایشگاهی بسته یک محرکه‌ی علیتی معین همیشه همان تاثیر و همان نتیجه را تولید می‌کند یا به‌بیان هیوم در صورتی که الف آن‌گاه ب و این توالی روی داده‌ها را قانون‌مندی می‌نامیم. به‌نظر باسکار آزمایش‌ها از این‌رو ممکن می‌شوند که سازوکارهای طبیعی در جهان بیرونی در نظامی باز عمل می‌کنند که مانع از بروز مستقیم آن‌ها در برابر حواس ما می‌شود. اما وقتی دانشمند آزمایشگاهی آن‌ها را در نظام یا محیط بسته‌ی مناسبی ایزوله کند امکان کشف‌شان هست. نظام باز به محیط بیرون از آزمایشگاه ارجاع می‌دهد جایی که سازوکارهای گوناگونی در ترکیب، تعامل، برخورد و در تقابل با یک‌دیگر وجود داشته و پدیده‌ها و روی داده‌های مختلف جهان را خلق می‌کنند. این سازوکارها بیرون از شرایط بسته‌ی آزمایشگاهی هم وجود دارند و عمل می‌کنند، اما در شرایط بیرونی به‌سختی می‌توان آن‌ها را شناسایی کرد و به‌همین جهت نیز شرایط بسته‌ی آزمایشگاهی برای شناسایی آن‌ها لازم است تا بتوانیم نحوه‌ی عمل آن‌ها را شناسایی کنیم. زیرا فعالیت سازوکار موردنظر در محیط بیرون یا در نظام باز با فعالیت انبوهی از سازوکارهای دیگر درآمیخته است و امکان ایزوله کردن و در نتیجه شناسایی آن به‌راحتی ممکن نیست. او در همین زمینه می‌افزاید که ساختارهای واقعی در بیرون از آزمایشگاه مستقل از الگوی واقعی روی داده‌ها (در صورتی که الف آن‌گاه ب) و حتا گاهی در تقابل با آن‌ها عمل می‌کنند.

باسکار در ادامه می‌گوید که چیزها به واسطه‌ی ساختارهای‌شان قانون‌مند هستند و دارای قوه/نیرو. اما این نیروها می‌توانند اعمال بشوند یا نشوند. در ضمن قوانین علیتی ناشی از ساختار چیزها را در نظام‌های باز باید گرایش‌گونه درک کرد. کلمه‌ی «قوه/نیرو» توجه ما را به وجود قدرت‌های اعمال نشده معطوف می‌کند و کلمه‌ی «گرایش» به وجود قدرت‌های اعمال شده دلالت دارد که شاید تحقق نیافته باشند. گرایش‌ها نیروهای بالقوه‌ای هستند که شاید اعمال شوند بی‌این‌که به‌طور کامل تحقق بیابند یا این‌که فعال باشند بی‌این‌که در نتیجه‌ی خاصی تجلی یابند یا تحقق یابند بی‌این‌که ما درک‌شان کنیم. گرایش‌ها نمی‌گویند که چه چیزی اتفاق خواهد افتاد بلکه می‌گویند چه چیزی احتمالاً به شیوه‌ی تجلی نیافته

در حال اتفاق افتادن است، فارغ از این که تأثیرات بالفعل آن را ببینیم یا نبینیم. آن‌ها ما را به سطحی از واقعیت فرامی‌برند که در آن چیزها واقعاً در حال اتفاق افتادن هستند فارغ از نتایج و پی‌آمدهای بالفعل‌شان. گرایش‌ها و نیروهای مختلفی در یک نظام باز وجود دارند اما الزاماً همه‌ی آن‌ها به تحقق و فعلیت دست نمی‌یابند و درجه و میزان قدرت و تأثیر آن‌ها نیز یکسان نیست. این می‌تواند به دلیل وجود عامل‌های تعدیل‌کننده یا ضدگرایش‌ها و علل متقابل باشد که همگی قابل مطالعه هستند.

اما آیا مطالعه‌ی ساختارهای اجتماعی و قانون‌مندی‌های آن‌ها هم به شکل آزمایشگاهی در محیط بسته ممکن است؟ پاسخ بی‌واسطه به این پرسش به علت تفاوت‌های پدیده‌های طبیعی و اجتماعی منفی است. و باین حال می‌دانیم که مارکس در **سرمایه** نوشت: «در تحلیل شکل‌های اقتصادی نه میکروسکوپ به کار می‌آید و نه معرف‌های شیمیایی. [قدرت تجرید باید جایگزین هر دو شود]... فیزیک‌دان فرایندهای طبیعی را در جایی مشاهده می‌کند که در بارزترین شکل خود رخ می‌دهند و تأثیرات مختل‌کننده کم‌ترین نقش را در آن دارند، یا هر جا که امکان داشته باشد، در شرایطی دست به آزمایش می‌زند که [از جریان فرایند در **حالت ناب خود** (تأکید از من است)] مطمئن باشد».^{۱۴} به این معنی می‌توان دید که در قلمرو اجتماع تجرید به جای میکروسکوپ و معرف‌های شیمیایی می‌نشیند. آیا از آن چه مارکس در بالا می‌گوید نمی‌توان چنین نتیجه گرفت که منظور او از تجرید همان نظام بسته‌ی آزمایشگاهی است که در این جا با کاربست روش تجرید در ذهن دانشمند-فیلسوف ما شکل می‌گیرد؟ یعنی این که مارکس هم ساختار و منطق (قانون‌مندی) معینی را در هنگام عرضه‌داشت فرایند پژوهش، جدا از همه‌ی دیگر ساختارها و نیروها و قانون‌هایی که می‌توانند «تأثیرات مختل‌کننده» بر این فرایند بازسازی واقعیت در فکر داشته باشند، در حالت ناب خود، پژوهش می‌کند؟ اگر چنین باشد آیا مطابق آن چه که در بالا پیرامون تفاوت نظام بسته و نظام باز گفتیم منطق (قانون‌مندی‌های) سرمایه یا ساختارهای اصلی آن می‌توانند در تاریخ یعنی در نظام باز خود را بی‌هیچ جرح و تعدیلی تحقق بخشند؟ آیا نباید بنابه بحثی که کردیم خود را در شکل گرایش و نه قانون نشان دهند؟ مگر نه این که معمولاً از گرایش نزولی نرخ سود می‌گوییم که ریشه در ساختارهای اصلی سرمایه دارد. این کاهش نرخ سود در سطح بررسی ساختارهای اصلی سرمایه یا منطق آن، یعنی در حالت ناب خود یک قانون علمی است اما در سپهر باز تاریخ گرایشی نیرومند است که با ضدگرایش‌های دیگری در مقابل خود روبه‌رو می‌شود. اگرچه این گرایش بسیار نیرومند است اما باین حال ما هرگز نمی‌دانیم کی و چه زمانی سرمایه‌داری را از پا خواهد انداخت. به همین دلیل هم مرگ سرمایه‌داری را از این

راه انتظار کشیدن نه روش فعال که روش منفعلانه‌ی انتظار است. در پایان می‌خواهم اشاره‌ای داشته باشم به این که هدف دیالکتیسیسم‌های جدید بازسازی سرمایه است. این به معنای آن است که برخی اصطلاحات مارکس را که شباهت بی‌واسطه‌ای بین جهان طبیعی و جهان اجتماعی به ذهن متبادر می‌کند کم‌تر استفاده می‌کنند و به جای آن‌ها اصطلاحاتی که با جهان اجتماعی سازگارتر است بیش‌تر به کار می‌برند. در رابطه با حالت نخست می‌توان از قانون مندی یا قانون نام برد و در حالت دوم منطق. تفاوت بین این دو اصطلاح از آن رو است که قانون معمولاً به جهان طبیعی نسب می‌برد جایی که قوانین سرسخت و تخطی‌ناپذیری وجود دارد که جهان شمول هستند و البته در دنیای باز بیرون از آزمایشگاه مجبورند به سبب حضور نیروهای دیگری جرح و تعدیل شوند. اما واژه-مفهوم منطق به جهان اجتماعی ارجاع می‌دهد و سازوکارهای دست‌اندرکار که همیشه قابل‌تغییر از سوی عامل‌های اجتماعی هستند.

فکر می‌کنم حالا در پایان مطلب می‌توانم به اظهاری انتقاد کنم که اصطلاح «قانون تاریخی» را به نادرست استفاده کرده است. زیرا مطابق با آنچه که در بالا گفته شد، تاریخ را باید نوعی نظام باز تلقی کرد که در آن انبوهی از نیروهای گوناگون، انبوهی از سازوکارهای گوناگون و انبوهی از ساختارهای گوناگون با هم در تعامل و برخورد هستند و به علت نبود وجود یک نظام بسته در سطح تاریخی که در آن یک قانون علیتی بتواند خود را جدا از دیگر قانون‌ها تحقق بخشد به این نتیجه می‌رسیم که در سطح تاریخی با گرایش‌های تاریخی روبه‌رو هستیم و نه قانون‌های سرسخت و انعطاف‌ناپذیر. زیرا که تاریخ محصول تعامل سازوکارها و گرایش‌های مختلف و نبردهای حاد طبقاتی و سیاست‌گذاری‌های مختلف دولت‌ها است که با هم ترکیب می‌شوند و جریان پدیده‌هایی را ایجاد می‌کنند که وضعیت تاریخی خاصی را شکل می‌دهند. اگرچه می‌دانیم (بر اثر پژوهش‌ها و تجربه‌های تأمل‌شده‌ی خودمان) که سرمایه بزرگ‌ترین، قدرت‌مندترین و تعیین‌کننده‌ترین نیرویی است که در جامعه‌ی معاصر در طول سیرصدواندی سال گذشته عمل کرده است ولی با این حال نمی‌تواند بدون اختلال و مزاحمت اراده‌ی خود را متحقق کند. مقاومت‌هایی که در سطح تاریخ در برابر گرایش‌های شیء‌کنندگی سرمایه انجام می‌شود تا به حال در مقاطع مختلفی موفق به خم کردن این منطق و حتا انحراف آن از مسیرش و یا جابه‌جایی موقت آن با نظام‌هایی دیگر شده است اما هنوز نتوانسته‌ایم آن را به تاریخ گذشته تبدیل کنیم.

در نوشته‌های دیگر بیش‌تر به دیدگاه‌های اونو-سکین-آلبریتون و موضوعات دیگری می‌پردازم که اطهری فقط به آن‌ها اشاره‌ای گذرا کرده است.

یادداشت‌ها

۱. «نسل سال‌خورده‌تر یقیناً امید خود را به جوانان گره زده است، زیرا قرار است آنان سبب پیش‌رفت جهان و علم شوند. اما هنگامی می‌توان چنین امیدی به جوانان بست که همان که هستند باقی‌نمانند، بلکه مسوولیت کار پرعذاب و تلخ روح را بپذیرند... علاوه‌براین بزدلی مانع دیگری برای شناخت از حقیقت است. ذهن تنبل خیلی زود می‌گوید «خیلی هم در مورد فلسفه‌پردازی جدی نیستیم. البته می‌رویم و درس‌گفتارهای منطقی را می‌شنویم اما این‌ها ما را تغییر نمی‌دهند...» می‌توان انواع مهارت‌ها را فراگرفت و از طرق بسیاری به آدم مطلعی بدل شد؛ می‌توان به کارمند فاضلی بدل شد و برای مقاصد خاصی که در سر داریم آموزش دید. اما پرورش ذهن برای چیزهای والاتر و تلاش و مشقت در این راه چیز دیگری است. می‌توان امیدوار بود که در زمانه‌ی ما میل و اشتیاق برای امری بهتر در جوانان سربرآورد و آنان به پر کاهی از شناخت ظاهری اکتفا نکنند.» (گ. هگل: *دانش‌نامه*. ترجمه‌ی حسن مرتضوی، منشترنشده).

۲. Robert Albritton, *Dialectics and deconstruction in political economy* 1999

۳. *The New Dialectic, Systematic Dialectic*

۴. واژه-مفهوم عبارتی است که از دانش‌نامه‌ی هگل به‌وام گرفته‌ام. به‌نظر می‌رسد که این عبارت حاوی فراگیری سطح و عمق زبان و فکر است هنگامی که به پدیده‌ی معینی می‌پردازد و آن را بررسی می‌کند.

۵. گ. هگل: *دانش‌نامه‌ی فلسفی*.

۶. همان منبع.

۷. همان منبع.

۸. Roy Bhaskar: *A Realist Theory of Science*, 1978

روی باسکار فیلسوف علم هندی-بریتانیایی است که آثار بسیاری در زمینه‌ی فلسفه‌ی علم، تفاوت جهان طبیعی و جهان اجتماعی، دیالکتیک و روش‌شناسی‌های رایج دانشگاهی و نقد آن‌ها نوشته است. او تأثیر به‌سزایی بر بسیاری از رشته‌های دانشگاهی و روش‌های پژوهش آن‌ها داشته است. مکتب او معمولاً به‌نام رئالیسم انتقادی شناخته می‌شود. از جمله کتاب‌های او می‌توان به چند نمونه‌ی زیر اشاره کرد:

Scientific realism and human emancipation, 1986

Dialectic, the pulse of freedom, 1993

From east to west, odyssey of a soul, 2000

Interdisciplinarity and climate change, transforming knowledge and practice for our global future, 2010

Philosophy and the idea of freedom, 2011

۹. همان منبع.

۱۰. Understanding

۱۱. «درست است که نیوتون آشکارا هشدار داده بود که فیزیک باید از متافیزیک پرهیز کند؛ اما ضمن احترام به نیوتون باید گفت که خود او به هیچ وجه مطابق با این هشدار عمل نکرد.» دانش‌نامه.

۱۲. «کار علم یافتن این سازوکارهاست. هنگامی که دانشمندی به یک چیز یا روی داد یا ساختار و قانون ارجاع می‌دهد یا درباره‌ی چیزی که وجود دارد اظهارنظری می‌کند و یا در رابطه با آن چیز عمل می‌کند، باید این همه را با رویه‌ها و توصیفات انجام دهد و ایده‌ها و مفاهیمی برای آن‌ها بکار می‌گیرد اما وظیفه‌ی فیلسوف بررسی محتوای این مفاهیم است.» (برگرفته از معرفی رئالیسم انتقادی که از این قلم منتشر شده است).

۱۳. Roy Bhaskar: The possibility of naturalism, a philosophical critique of the contemporary human sciences, 1998

۱۴. کارل مارکس: سرمایه جلد یکم ص. ۳۰ ترجمه‌ی حسن مرتضوی.

لوفبور و شهر شورشی

بینش هانری لوفبور

دیوید هاروی | پرویز صداقت

در سال‌های میانی دهه‌ی ۱۹۷۰ در پاریس خود را در برابر پوستری یافتم که اکولوژیست‌ها^۱ نصب کرده بودند، آنان جنبش رادیکال فعالی در سطح محله‌ها بودند که با به تصویر کشیدن دیدگاه بدیلی نسبت به شهر خود را وقف خلق شیوه‌ی زیستی در شهر کرده بودند که حساسیت زیست‌محیطی بیش‌تری نسبت به زندگی شهری داشته باشد. آن پوستر تصویر محشری از پاریس قدیم بود که زندگی در محله‌ها جانی دوباره به آن داده بود: گل‌هایی در مهتابی‌ها، میدان‌هایی پر از آدم‌ها و کودکان، مغازه‌ها و کارگاه‌های کوچک که درهای‌شان به‌روی جهان باز بود، انبوه کافه‌ها، چشمه‌های روان، آدم‌هایی که در ساحل رودخانه صفا می‌کردند، این‌جا و آن‌جا فضاهای سبز همگانی (این شاید زاده‌ی ذهن‌ام باشد)، زمانی محسوس برای لذت از گپ‌زدن یا کشیدن پیپ (عادتی که آن موقع ناپسند نبود، چنان‌که بنابه تجربه‌ی خودم به یک جلسه‌ی محلی اکولوژیست‌ها در اتاقی مملو از دود سیگار رفتم). عاشق آن پوستر بودم، اما بعد از گذشت سال‌ها چنان کهنه و پاره شده بود که برخلاف میل باطنی‌ام دورش انداختم. حیف شد! کسی باید دوباره چاپ‌اش کند.

تقابل با پاریس جدیدی که پدیدار می‌شد و تهدید می‌کرد پاریس کهنه را بلعد شدید بود. ساختمان‌های بلند «غول‌پیکر» در اطراف **پلاس دیتالی**^۲ تهدید می‌کرد که به شهر قدیم حمله کند و دستان ساختمان مفتضح **تور مانپارناس**^۳ بر گلوی شهر قفل شود. بزرگ‌راهی که در **ریوگشه**^۴ پیش‌نهادشده بود، اسکان عمومی در ساختمان‌های بلند بی‌روح در منطقه‌ی سیزدهم و در حومه‌ها، کالایی‌شدن انحصاری خیابان‌ها، فروپاشی کامل آن‌چه زمانی زندگی پرجنب‌وجوش محله‌هایی بود که پیرامون پیشه‌وری در کارگاه‌ها در **ماره**^۵ شکل گرفته بود، خیابان‌ها، ساختمان‌های فرتوت **بلویل**^۶ و معماری حیرت‌انگیز **پلاس دوژ**^۷ را می‌بلعیدند. کاریکاتور دیگری (اثر باتلیه^۸) پیدا کردم که کمباینی را نشان می‌داد که همه‌ی محله‌های پاریس قدیمی را خرد می‌کرد و می‌بلعید، و به‌جای آن‌ها ساختمان‌های بلند مسکن‌های

عمومی برج‌ها می‌گذاشت که همه در ردیف مرتبی در مسیرش سر از زمین بر می‌آوردند. در کتاب **وضعیت پسامدرنیته**^۹ از آن کاریکاتور به‌عنوان یکی از تصویرهای اصلی استفاده کردم.

پاریس از اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ به‌تمامی در کشاکش یک بحران وجودی بود. کهنه‌دیگر نمی‌توانست ادامه داشته باشد، اما نو‌بیش از حد وحشت‌ناک، بی‌روح و تهی از تأمل بود. فیلم ۱۹۶۷ ژان لوک گدار^{۱۰} با نام **دو یا سه چیزی که درباره‌ی او می‌دانیم**، حس این لحظه را به‌زیبایی نشان می‌دهد. این فیلم تصویر مادران متأهلی را نشان می‌داد که کار روزانه‌شان روسپی‌گری بود، آنان همان قدر که نیاز مالی داشتند ملالت روحی نیز می‌کشیدند، در پس‌زمینه‌ی فیلم هجوم سرمایه‌ی شرکت‌های امریکایی به پاریس، جنگ در ویتنام (که زمانی مساله‌ی فرانسه بود و آن روز مساله‌ی امریکایی‌ها شد) رونق ساخت‌وساز بزرگ‌راه‌ها و برج‌ها، و ورود مصرف‌گرایی فاقد عقلانیت در خیابان‌ها و فروشگاه‌های شهر بود. اما در این‌جا منظورم برداشت فلسفی گدار نیست که نوعی پیش‌گویی غریب و خیال‌پردازانه و ویتگنشتاینی^{۱۱} پسامدرنیسم بود که در آن احتمالاً به هیچ‌چیز در کُنه خود یا جامعه نمی‌شد باور داشت.

در همان سال ۱۹۶۷ بود که هانری لوفبور رساله‌ی تأثیرگذارش **درباره‌ی حق به شهر** را نوشت. وی گفت این حق یک فریاد و یک درخواست^{۱۲} است. فریاد به‌دلیل آن که واکنشی به درد وجودی بحران غم‌بار زندگی روزمره بود. درخواست در حقیقت به ما می‌گفت به این بحران به‌دقت نگاه کنیم و زندگی شهری بدیلی بسازیم که کم‌تر از خودبیگانه، معنادارتر و سرزنده‌تر، و هم‌چون همیشه در نزد لوفبور، پرتعارض و دیالکتیکی، دست‌خوش سیوروت، دست‌خوش رویارویی (هراس‌ناک و نیز لذت‌بخش) و دست‌خوش پی‌گیری جاودانه‌ی تازگی درک‌ناشدنی باشد.^{۱۳}

ما دانشگاهی‌ها در بازسازی تبار اندیشه‌ها کاملاً استادیم. بنابراین می‌توانیم نوشته‌های لوفبور در این دوره را برداریم و یک کمی از **هایدگر**^{۱۴} در این‌جا، **نیچه**^{۱۵} در آن‌جا، **فوریه**^{۱۶} در جای دیگری، نقدهای ضمنی **آلتوسر**^{۱۷} و **فوکو**^{۱۸} و البته ساختار اجتناب‌ناپذیری از مارکس را از آن استخراج کنیم. این واقعیت که این رساله برای تجلیل از صدمین سالگرد انتشار جلد نخست **سرمایه** نوشته شد درخور یادآوری است زیرا چنان‌که خواهیم دید معنایی سیاسی دارد. اما آن‌چه ما دانشگاهیان اغلب فراموش می‌کنیم نقشی است که حساسیت بر خاسته از خیابان‌های دوروبرمان ایفا می‌کند، حس ناگزیر حسرتی که ویرانی‌ها پدید آورده وقتی کل محله‌هایی (مانند **لیاله**) دست‌خوش مهندسی مجدد می‌شود یا غول‌هایی که توگویی از ناکجا

سر برمی‌دارند، هم‌راه با شور یا یأسی به سبب تظاهرات بر سر این یا آن مساله در خیابان‌ها، و امیدهایی که در خفا پدیدار می‌شود وقتی گروه‌های مهاجر زندگی را به محله‌ها باز می‌گردانند (آن انبوه رستوران‌های ویتنامی در ناحیه‌ی سیزدهم در میان برج‌های مسکن‌های عمومی)، یا یأس ناشی از نومییدی خشم‌گینانه‌ی حاشیه‌نشینان، سرکوب‌های پلیس و جوانی از دست‌رفته در خستگی ملالت‌بار بی‌کاری و بی‌اعتنایی فزاینده در حومه‌های بی‌روحي که سرانجام صحنه‌ی ناآرامی‌های پراشوب می‌شود.

یقین دارم که لوفبور عمیقاً به همه‌ی این‌ها حساس بود، نه صرفاً به دلیل آن که پیش‌تر شیفته‌ی موقعیت‌گرایان^{۲۰} و پیوندهای نظری آن‌ها با ایده‌ی جغرافیای روانی شهر، تجربه‌ی رشد کالبدی شهر پاریس، و قرار گرفتن در معرض نمایش بود. تنها کافی بود درب آپارتمان‌اش را در *رو رامباتو*^{۲۱} باز کند و در خیابان قدم بزند تا احساسات‌اش برانگیخته شود. به این دلیل فکر می‌کنم بسیار مهم است که *حق به شهر* پیش از «فوران»^{۲۲} مه ۱۹۶۸ (چنان‌که لوفبور بعداً آن را نامید) نوشته شد. رساله‌ی وی وضعیتی را ترسیم می‌کند که در آن چنین فورانی نه تنها امکان‌پذیر که کم‌وبیش ناگزیر است (و لوفبور نقش کوچک خودش را در *درناتنه*^{۲۲} در شکل‌گیری آن ایفا کرد). با این حال، در بررسی‌های بعدی این رخداد ریشه‌های شهری جنبش ۶۸ مضمونی بود که عمدتاً نادیده انگاشته شد. من بر این گمان‌ام که جنبش‌های شهری که آن هنگام وجود داشت - مثلاً جنبش‌های اکولوژیست‌ها - در آن شورش حضور داشتند و به شکل‌گیری درخواست‌های سیاسی و فرهنگی آن، ولو به اشکالی نهانی و ماهرانه، یاری کردند. علاوه بر این، هرچند دلیلی برای‌اش ندارم، به گمان‌ام دگرگونی‌های فرهنگی در زندگی شهری که بعداً رخ داد، چنان‌که سرمایه‌ی عریان که چهره‌ی خود را در نقاب بت‌وارگی کالایی، بازاریابی ویژه^{۲۳} و مصرف‌گرایی فرهنگی پوشاند، در خمود بعد از ۶۸ نقشی نه‌چندان معصومانه ایفا کرد (مثلاً روزنامه‌ی *لیبراسیون* که ژان پل سارتر و دیگران پایه‌اش را گذاشتند به تدریج در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ به لحاظ فرهنگی رادیکال و فردگرایانه بود اما به لحاظ سیاسی، اگر نگوییم با چپ جدی و سیاست جمع‌گرایانه سر ستیز داشت، میانه‌رو بود).

این نکات را از آن رو خاطر نشان کردم که اگر ایده‌ی حق به شهر دست‌خوش نوعی تجدید حیات شده، چنان‌که در دهه‌ی اخیر رخ داده است، این میراث فکری لوفبور نیست که باید برای تبیین این نوزایی به آن رو آوریم (هرچند این میراث می‌تواند مهم باشد). آن‌چه در خیابان‌ها، در بطن جنبش‌های اجتماعی شهری رخ می‌دهد خیلی مهم‌تر است. و لوفبور

به‌عنوان یک دیالکتیسین بزرگ و منتقد ماندگار زندگی بدون تردید با آن موافق می‌بود. مثلاً این واقعیت را که تلاقی غریب نولیبرال‌سازی و دموکراتیک‌سازی برزیل در دهه‌ی ۱۹۹۰ بندهایی در قانون اساسی برزیل در ۲۰۰۱ در زمینه‌ی حق به شهر پدید آورد باید ناشی از قدرت و اهمیت جنبش‌های اجتماعی شهری، به‌ویژه در حوزه‌ی مسکن، در پیش‌برد دموکراتیک‌سازی دانست. این واقعیت که این اقدام قانونی به تحکیم و پیش‌برد احساس فعال «شهروندی شورش‌گرانه» (چنان‌که جیمز هلستون^{۲۴} آن را می‌نامد) کمک می‌کند، نه میراث لوفبور، که به‌سبب مبارزات مستمر بر سر این مساله است که چه کسی کیفیت زندگی روزانه‌ی شهری را رقم می‌زند.^{۲۵} هم‌چنین این واقعیت که چیزی همانند «بودجه‌ریزی مشارکتی» که طی آن ساکنان عادی شهر از طریق تصمیم‌گیری دموکراتیک مستقیماً در تخصیص سهم‌ها در بودجه‌های شهرداری مشارکت می‌کنند، در سرمایه‌داری بین‌المللی که به‌شکل سبعانه‌ای نولیبرالی می‌شود و از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ تأثیر مخرب‌اش را بر زندگی روزمره تشدید کرده است، برای بسیاری از مردم که در پی نوعی پاسخ‌گویی هستند بسیار الهام‌بخش بوده است. جای شگفتی ندارد که این دو مدل در پورتو الگره برزیل، مکان مرکزی «مجمع اجتماعی جهانی»، توسعه یافته است.

به‌عنوان مثالی دیگر، وقتی در ژوئن ۲۰۰۷ انواع و اقسام این جنبش‌های اجتماعی در مجمع اجتماعی ایالات متحده در آتلانتا گرد آمدند و تصمیم گرفتند *ائتلاف ملی برای حق به شهر* (با بخش‌های فعالی در شهرهایی مانند نیویورک و لس‌آنجلس) تشکیل دهند، تاحدودی ملهم از دست‌آوردهای جنبش‌های اجتماعی شهری در برزیل بودند، بدون آن‌که اکثر آن‌ها نام لوفبور را شنیده باشند. فردفرد آنان بعد از سال‌های مبارزه بر سر مسائل خاص خودشان (بی‌خانمانی، بازسازی‌ها، جابه‌جایی‌ها، اعمال تبعیض نسبت به فقرا، تمایز و مانند آن) به این نتیجه رسیدند که چارچوب مبارزات خاص خودشان را مبارزه بر سر شهر به‌طور کلی رقم می‌زند. آنان فکر کردند به‌هم‌راه یک‌دیگر آمادگی بیشتری دارند که تفاوتی پدید آورند مشروط به آن‌که جنبش‌های مختلف را که سنخیت مشابه‌ای دارند بتوان در جاهای دیگر پیدا کرد، این نوعی هم‌پیمانی با ایده‌های لوفبور نیست بلکه دقیقاً از آن‌روست که ایده‌های لوفبور مانند ایده‌های خودشان اساساً از کف خیابان‌ها و محله‌های شهرهای بیمار برخاسته بود. بنابراین در گردهم‌آیی اخیر، گزارش شده که جنبش‌های حق به شهر (هرچند با جهت‌گیری‌های متفاوت) در بسیاری از شهرهای سرتاسر جهان فعال هستند.^{۲۶}

بنابراین بگذار بر سر این نکته توافق کنیم: ایده‌ی حق به شهر اساساً برخاسته از مدها و جاذبه‌های مختلف روشن‌فکری نیست (هرچند چنان که می‌دانیم بسیاری از این گرایش‌ها وجود دارد). این جنبش از خیابان‌ها و از محله‌ها، به‌مثابه‌ی فریادی برای یاری و معاش مردم سرکوب‌شده در این روزگار نومیدی به‌پا خاسته است. پس چه‌گونه دانشگاهیان و روشن‌فکران (ارگانیک و سنتی، چنان‌که *گرامشی* بر آن تأکید می‌کرد) به این فریاد و درخواست پاسخ دهند؟ در این جاست که بررسی نحوه‌ی پاسخ لوفبور سودمند است - نه این‌که پاسخ‌های لوفبور طرح‌های ازپیش‌آماده‌ای مهیا می‌کند (وضعیت ما خیلی با دهه‌ی ۱۹۶۰ فرق می‌کند و خیابان‌های بمبئی، لوس‌آنجلس، سائوپائولو و ژوهانسبورگ خیلی با پاریس فرق دارند)، بلکه چون روش دیالکتیکی وی در زمینه‌ی پژوهش انتقادی دائمی برای نحوه‌ی پاسخ به این فریاد و درخواست می‌تواند الگوی الهام‌بخشی برای ما باشد.

لوفبور به‌ویژه بعد از مطالعه‌ی *کمون پاریس* که در ۱۹۶۵ منتشر شد (اثری که تاحدودی متأثر از تزه‌های موقعیت‌گرایان درباره‌ی این موضوع بود) دریافت که جنبش‌های انقلابی، اگر نه همیشه، بارها و بارها ساحتی شهری پیدا می‌کنند. این مساله بی‌درنگ وی را در تضاد با حزب کمونیست قرار داد که معتقد بود پرولتاریای شاغل در کارخانه نیروی پیش‌آهنگ تغییر انقلابی است. تردیدی نیست که لوفبور با انتشار *رساله‌ای درباره‌ی حق به شهر* در بزرگداشت یک‌صدمین سالگرد انتشار *سرمایه* مارکس، قصد برانگیختن تفکر متعارف مارکسیستی را داشت که هیچ‌گاه به شهر اهمیت چندانی در راه‌برد انقلابی نداده بود، ولو آن‌که در تاریخ این جریان کمون پاریس به‌مثابه‌ی رخدادی کانونی اسطوره‌پردازی می‌شد.

لوفبور در سرتاسر متن‌اش در استناد به «طبقه‌ی کارگر» به‌مثابه‌ی کارگزار تغییر انقلابی به‌طور تلویحی می‌گفت که طبقه‌ی کارگر انقلابی مرکب از کارگران شهری است نه صرفاً کارگران کارخانه. وی بعداً دریافت که این نوع متفاوتی از آرایش طبقاتی است: تقسیم‌بندی شده و بخش‌بخش، دارای اهداف و نیازهای چندگانه، اغلب سیار، سازمان‌نیافته و سیال، نه این‌که به‌صورت منجمد در یک‌جا. این تزی است که من هم‌واره با آن موافق بودم (حتا پیش از آن‌که لوفبور را بخوانم)، و تلاش‌های بعدی در جامعه‌شناسی شهری (از همه مهم‌تر آثار یکی از دانشجویان سابق اما متفاوت لوفبور، *مانوئل کاستلز*^{۲۷}) بر این ایده تأکید کرد. اما هم‌چنان این مساله وجود دارد که بخش اعظم چپ سنتی در اتکا به پتانسیل انقلابی جنبش‌های انقلابی شهری مشکل دارد. این جنبش‌ها اغلب به‌عنوان کوشش‌های صرفاً

اصلاح طلبانه بر سر مسائل مشخص (نه سیستمی) نادیده گرفته می‌شوند و بنابراین نه انقلابی به‌شمار می‌روند و نه جنبش‌های اصیل طبقاتی.

بنابراین بین جدل موقعیت‌گرایانه‌ی لوفبور و کار آن دسته از ما که اکنون در پی آن هستیم که حق به شهر را از منظر انقلابی، نه اصلاح‌گرایانه، عنوان کنیم پیوندی وجود دارد. به‌هر حال، منطق موقعیت لوفبور در زمانه‌ی ما اهمیتی دوچندان یافته است. در بخش اعظم جهان سرمایه‌داری پیش‌رفته کارخانه‌ها یا ناپدید شده و یا چنان تقلیل یافته که طبقه‌ی کارگر صنعتی کلاسیک را کاملاً کاهش داده است. کار پراهمیت و دائماً در حال گسترش ساخت و استمرار زندگی شهری به‌نحو روزافزونی با نیروی کار فاقد امنیت شغلی، اغلب پاره‌وقت با دست‌مزد ناچیز و سازمان‌نایافته انجام می‌شود. به‌اصطلاح «پریکاریا»^{۲۸} جایگزین «پرولتاریا»ی سنتی شده است. اگر قرار است جنبشی انقلابی در زمانه‌ی ما وجود داشته باشد، دست‌کم در این بخش جهان (برخلاف چین که در حال صنعتی‌شدن است) باید به «پریکاریا»ی بحث‌برانگیز و سازمان‌نایافته اتکا کرد. سوال سیاسی عمده این است که چه‌گونه چنین گروه‌های جداگانه‌ای را می‌توان در یک نیروی انقلابی خودسازمان‌دهی کرد. بخشی از وظیفه‌ی ما درک خاستگاه‌ها و سرشت فریادها و درخواست‌های آنان است.

مطمئن نیستم که پاسخ لوفبور به رؤیای پوستر اکولوژیست‌ها چه می‌توانست باشد. شاید مثل من این دیدگاه بازیگوشانه بر چهره‌اش لبخندی می‌آورد، اما تز وی در مورد شهر، از **حق به شهر** تا کتاب‌اش درباره‌ی **انقلاب شهری** (۱۹۷۰)، بیان می‌کند که وی منتقد نوستالژی این پوستر نسبت به شهرنشینی‌ای است که هیچ‌گاه وجود نداشته است. زیرا جمع‌بندی لوفبور که من هم با او موافق بودم این بود که شهری که ما زمانی شناخته و تصور کرده بودیم زود ناپدید شد و نمی‌توان از نو ساخت‌اش. من با این جمع‌بندی موافق‌ام و حتا تأکید بیش‌تری بر آن دارم، زیرا لوفبور شرایط شوربختانه‌ی زندگی توده‌ها در برخی شهرهای موردعلاقه‌اش در گذشته (مانند شهرهای رنسانس ایتالیا در توسکانی) را شرح نداد. وی در مورد این واقعیت چیزی ننوشت که در ۱۹۴۵ بخش اعظم پاریسی‌ها بدون آب لوله‌کشی در وضعیت وخامت‌بار مسکن (که در زمستان‌ها یخ می‌زدند و تابستان‌ها از گرما می‌پختند) در محله‌های روبه‌زوال زندگی می‌کردند و کاری که بایست انجام می‌شد دست‌کم در دهه‌ی ۱۹۶۰ برای اصلاح آن انجام شد. مساله این بود که سازمان‌دهی این کار دیوان‌سالارانه بود که دولت مداخله‌گر فرانسه انجام داد، بدون ذره‌ای درون‌دادِ دموکراتیک یا اندکی تفکر

نشاط آور، و صرفاً نقش و نگاری بر مناسبات ممتاز طبقاتی و سلطه در نمایش کالبدی شهر بود.

لوفبور هم‌چنین دریافت که رابطه‌ی شهری و روستایی یا چنان‌که انگلیسی‌ها می‌گویند شهر و ده به‌شکل بنیادی دگرگون شده است. او دریافت که دهقانان سنتی ناپدید می‌شدند و روستاها شهری می‌شد، هرچند به‌نحوی که رویکرد مصرف‌گرایانه‌ی جدیدی در قبال طبیعت ارائه می‌کرد (از تعطیلات آخر هفته و آسایش در روستا تا حومه‌های سرسبز و آلاینده و رویکردی سرمایه‌دارانه، تولیدگرایانه به‌عرضه‌ی کالاهای کشاورزی در بازارهای شهری رسیده بودیم که در تقابل با کشاورزی خودبسندگی زارعان بود). علاوه‌براین، وی پیش‌گویانه دریافت که این فرایند «جهانی می‌شود» و در چنین شرایطی مساله‌ی حق به شهر (به‌مثابه‌ی امری مشخص یا هدفی که قابل‌تعریف مشخص باشد) بایست راه را به پرسش مبهم‌تری در مورد حق زندگی شهری بگشاید، که بعداً در تفکر وی در مورد پرسش عام‌تر حق *تولید فضا* (۱۹۷۴) شکل گرفت.

کم‌رنگ‌شدن تقسیم‌بندی شهری-روستایی با شتاب متفاوتی در سرتاسر جهان پیش‌رفته است، اما تردیدی نیست که در همان مسیری است که لوفبور پیش‌بینی کرده بود. شهرنشینی سرآسیمه‌ی چین هم‌اکنون در برابر چشمان ماست، درصد ساکنان نواحی روستایی از ۷۴ درصد در ۱۹۹۰ به حدود ۵۰ درصد در ۲۰۱۰ کاهش یافت و جمعیت *چانگ کینگ* طی نیم قرن اخیر تا ۳۰ میلیون نفر افزایش یافت. هرچند بسیاری از فضاهای سکونتی در اقتصاد جهانی هستند که این فرایند در آن‌ها بسیار تکمیل‌تر شده است، بنابراین توده‌ی انسان‌ها به‌نحو روزافزونی در چارچوب اضطراب‌ها و فشارهای زندگی شهری‌شده جذب شده‌اند.

در این‌جا یک مساله مطرح می‌شود: ادعای حق به شهر در حقیقت ادعای چیزی است که دیگر وجود ندارد (اگر حقیقتاً هیچ‌گاه وجود می‌داشت). به‌علاوه، حق به شهر یک دالّ تهی است. همه‌چیز منوط به آن است که چه مدلولی در آن قرار داده شود. فعالان بخش مالی و ساخت‌وسازکنندگان می‌توانند مدعی آن شوند، و تردیدی نیست که حق‌شان است. اما در مقابل بی‌خانمان‌ها و مهاجران غیرقانونی چه‌گونه می‌توانند اعمال حق کنند. ما به‌ناگزیر در برابر این پرسش قرار می‌گیریم که حقوق چه‌کسانی را باید به‌رسمیت بشناسیم، و درعین حال چنان‌که مارکس در *سرمایه* بر آن تأکید می‌کند «قدرت سرنوشت حقوق برابر را رقم می‌زند»: تعریف حق خود موضوع مبارزه است و این مبارزه باید هم‌زمان با مبارزه برای تبلور مادی آن به‌پیش برود. شهر سنتی را توسعه‌ی حاکم سرمایه‌دارانه به قتل رسانده است، این

شهر قربانی نیاز پایان‌ناپذیر برای مسالهی اضافه‌انباشت سرمایه در جهت رشد بی‌پایان و مارپیچی شهر می‌شود؛ صرف‌نظر از پی‌آمدهای اجتماعی، زیست‌محیطی و سیاسی آن. لوفبور می‌گوید یک وظیفه‌ی سیاسی تخیل و تجدید ساخت نوع به‌تمامی متفاوتی از شهر نسبت به آشفتگی انزجارآور جنون سرمایه‌ای است که جهانی و شهری می‌شود. اما این شهر بدون خلق جنبش قدرت‌مند ضدسرمایه‌داری که بر دگرگونی زندگی روزانه‌ی شهری به‌مثابه‌ی هدف خویش تأکید کند نمی‌تواند تحقق یابد.

هم‌چنان که لوفبور کاملاً به‌خوبی از تاریخ کمون پاریس می‌دانست، سوسیالیسم، کمونیسم یا در همین ارتباط آنارشیسم در یک شهر ناشدنی است.^{۲۹} خیلی ساده واکنش نیروهای بورژوازی محاصره‌ی شهر، قطع خطوط عرضه و به‌گرسنگی کشاندن‌اش است، اگر تجاوز نظامی نکنند و همه‌ی آنان را که مقاومت می‌کنند قتل عام نکنند (هم‌چنان که در ۱۸۷۱ در کمون پاریس رخ داد). اما این بدان معنا نیست که باید از شهر به‌مثابه‌ی محل پرورش ایده‌ها، آرمان‌ها و جنبش‌های انقلابی روگردان شویم. تنها زمانی که سیاست بر تولید و بازتولید زندگی شهری به‌مثابه‌ی فرایند مرکزی کار که ضربان انقلاب از آن برمی‌خیزد متمرکز شود بسیج مبارزات ضدسرمایه‌داری که توان دگرگونی رادیکال زندگی شهری را دارند امکان‌پذیر خواهد بود. تنها زمانی که دریافته شود آنانی که زندگی شهری را خلق می‌کنند و استمرار می‌بخشند مدعیان اصلی آن‌چه تولید کرده‌اند هستند و یکی از ادعاهای آنان حقی بیگانه‌ناشده برای ساختی شهری براساس تمایلات قلبی‌شان است، ما به سیاستی شهری می‌رسیم که معنادار خواهد بود. به‌نظر می‌رسد لوفبور می‌گوید «شاید شهر مرده باشد» اما «زنده‌باد شهر!»

بنابراین آیا پی‌گیری حق به‌شهر پی‌گیری یک رؤیا است؟ تردیدی نیست که برمبنای کالبدی محض چنین است. اما مبارزات سیاسی، همان‌قدر که با عمل، با بینش‌ها جان می‌گیرد. گروه‌های عضو **ائتلاف حق به‌شهر** مرکب از مستأجران کم‌درآمد از میان جماعت‌های رنگین‌پوستی که برای آن نوع توسعه‌ای مبارزه می‌کنند که تمایلات و نیازهایشان را تأمین می‌کند؛ بی‌خانمان‌هایی که برای حق‌شان در برخورداری از مسکن و خدمات اولیه مبارزه می‌کنند؛ جوانان دگرباش‌کارگران رنگین‌پوست برای حق‌شان در برخورداری از فضاهای امن عمومی مبارزه می‌کنند. در پلاتفرم سیاسی مشترکی که برای نیویورک طراحی کردند، **ائتلاف** در جست‌وجوی تعریفی شفاف‌تر و گسترده‌تر از عموم بود که نه‌تنها دسترسی حقیقی به‌اصطلاح فضای عمومی دارند که علاوه‌برآن قدرت بیابند تا فضاهای مشترک

تازه‌ای برای اجتماعی‌سازی و اقدام سیاسی خلق کنند. اصطلاح «شهر» تاریخی شمایل‌وار و نمادین دارد که عمیقاً در پی‌گیری معناهای سیاسی متبلور می‌شود. **شهر خدا**،^{۳۰} شهر بر فراز،^{۳۱} رابطه‌ی بین شهر و شهروندی - شهر به‌مثابه‌ی ابژه‌ی تمایل آرمان‌شهری، به‌مثابه‌ی فضای متمایز تعلق درون نظم فضایی - زمانی دائماً در حال تغییر - همه به شهر معنایی سیاسی می‌دهد که تخیل سیاسی قدرت‌مندی را بسیج می‌کند. اما نکته‌ی لوفبور که در این مورد اگر نه مرهون موقعیت‌گرایان که هم‌راه آنان بود، آن‌است که تاکنون پراتیک‌های متعددی درون شهر وجود داشته که خود سرشار و آکنده از امکانات بدیل است.

مفهوم دگرشهر^{۳۲} در نزد لوفبور (که تفاوت ریشه‌ای با این مفهوم نزد فوکو دارد) تصویرگر آستانه‌ی فضاهای شهری امکان‌پذیری است که در آن «امری متفاوت» نه تنها امکان‌پذیر، که شالوده‌ای برای تعریف مسیرهای انقلابی است. این «امر متفاوت» ضرورتاً از برنامه‌ای آگاهانه ناشی نمی‌شود، بلکه به‌طور اخص هم‌چنان که مردم می‌کوشند به زندگی روزمره‌شان معنا بخشند عمل و احساس و درک‌شان آن را پدید می‌آورند. چنین عملکردهایی فضاهای دگرشهری را در همه‌ی فضاها پدید می‌آورد. نباید در انتظار باشیم که انقلابی بزرگ چنین فضاهایی را پدید آورد. نظریه‌ی جنبش انقلابی لوفبور نظمی وارونه است: خودانگیختگی در لحظه‌ی «فوران» خلق می‌شود؛ وقتی گروه‌های دگرشهر‌گرای جدا از هم ناگهان، ولو برای لحظه‌ای گذرا، امکانات عمل جمعی برای خلق چیزی به‌طور ریشه‌ای متفاوت را درک می‌کنند.

این گردهم‌آمدن در نزد لوفبور با تلاش برای مرکزیت یافتن نمادین می‌شود. مرکز سنتی شهر از بین رفته است. اما انگیزه و اشتیاقی برای اعاده‌اش وجود دارد که بارها و بارها پی‌آمدهای گسترده‌ی سیاسی پدید می‌آورد، هم‌چنان که اخیراً در میدان‌های قاهره، مادرید، آتن، بارسلون و حتا مدیسون، ویسکانسین و اکنون پارک زاکوتی نیویورک دیده‌ایم. دیگر چه‌گونه و دیگر کجا می‌توانیم گردهم آییم تا فریادها و درخواست‌های‌مان را به‌زبان آوریم؟

اما در این نقطه است که رمانتیسیم انقلابی‌گری شهری که بسیاری اکنون آن را به لوفبور منسوب می‌کنند و وی را دل‌باخته‌اش می‌دانند در برابر سترگی درک وی از واقعیت‌های سرمایه‌داری و قدرت سرمایه درهم می‌شکند. لحظه‌های رؤیایی بدیل خودانگیخته شتابان در گذرند، و اگر از سرچشمه مسدود نشود، بدون تردید جریان خواهند یافت (چنان که لوفبور در خیابان‌های پاریس ۶۸ شاهد بی‌واسطه‌ی آن بود). همین مساله در مورد فضاهای متفاوت دگرشهر صادق است که بستر مستعدی برای جنبش انقلابی است. در **انقلاب شهری** وی

به ایده‌ی دگرشهر (پراکتیس‌های شهری) وفادار ماند. این ایده نه بدیلی بر تک‌سطحی (ایزوتوبی) (به‌مثابه‌ی نظم فضایی تکمیل‌شده و عقلانیت‌یافته‌ی سرمایه‌داری و دولت) که در جدال با آن و نیز با آرمان‌شهر به‌مثابه‌ی یک آرزوی تبیین‌گر است. وی می‌گفت «تفاوت تک‌سطح-دگرسطح»^{۳۳} را تنها به‌صورت پویا می‌توان دریافت... گروه‌های آنومی فضاهای دگرسطح را می‌سازند که سرانجام پراکتیس مسلط بر آن سلطه می‌یابد.»

لوفبور از توان‌مندی و قدرت روش‌های مسلط آن‌قدر آگاه بود که دریابد وظیفه‌ی نهایی محو این روش‌ها از طریق یک جنبش بسیار گسترده‌تر انقلابی است. کل سیستم انباشت دائمی سرمایه‌داری به‌هم‌راه ساختارهای طبقاتی بهره‌کشانه و قدرت دولتی را باید سرنگون کرد و جایگزین ساخت. ادعای حق به شهر یک راه - یک ایستگاه در مسیر آن هدف است. هیچ‌گاه هدفی فی‌نفسه نمی‌تواند باشد، هرچند به‌شکل روزافزونی به‌نظر می‌رسد یکی از مناسب‌ترین مسیرهایی است که باید در پیش گیریم.

یادداشت‌ها

۱. Ecologistes

۲. Place d'Italie، از محله‌های قدیمی پاریس

۳. Tour Montparnasse، آسمان‌خراش ۲۱۰ متری در محله‌ی پلاس دیتالی

۴. Left Bank

ساحل جنوبی سن در پاریس که پاتوق قدیمی هنرمندان، نویسندگان و فیلسوفانی مانند پابلو پیکاسو، آرتور رمبو، پل والری، هانری ماتیس، ژان پل سارتر و بسیاری دیگر بود.

۵. Marais، محله‌ای تاریخی در پاریس

۶. Belleville، محله‌ای قدیمی در پاریس

۷. Place des Vosges، قدیمی‌ترین میدان طراحی‌شده‌ی پاریس در محله‌ی ماره

۸. Jean-François Batellier، کاریکاتورست سیاسی فرانسوی (زاده‌ی ۱۹۴۷)

۹. دیوید هاروی (۱۳۹۰) وضعیت پسامدرنیته، ترجمه عارف اقوامی مقدم، نشر پژواک.

۱۰. Jean-Luc Godard، کارگردان موج نوی فرانسه (زاده‌ی ۱۹۳۷)

۱۱. Ludwig Wittgenstein (۱۸۸۹-۱۹۵۱)

۱۲. a cry and a demand

۱۳. Henri Lefebvre, La Proclamation de la Commune, Paris: Gallimard, 1965; Le

Droit a la Ville, Paris: Anthropos, 1968; L'Éruption, de Nanterre au Sommet, Paris:

Anthropos, 1968; La Revolution Urbaine, Paris: Gallimard, 1970; Espace et Politique (Le Droit a la Ville, II), Paris: Anthropos, 1973; La Production de l'Espace, Paris: Anthropos, 1974.

۱۴. Martin Heidegger (۱۸۸۹-۱۹۷۶)

۱۵. Friedrich Wilhelm Nietzsche (۱۸۴۴-۱۹۰۰)

۱۶. François Marie Charles Fourier (۱۷۷۲-۱۸۳۷)

۱۷. Louis Pierre Althusser (۱۹۱۸-۱۹۹۰)

۱۸. Michel Foucault (۱۹۲۶-۱۹۸۴)

۱۹. Les Hailes

۲۰. بین‌الملل موقعیت‌گرایان (*انترناسیونال سیتواسیونیست*) گروهی بین‌المللی از انقلابیون بود که در ۱۹۵۷ پدید آمد و در اعتراض‌های مه ۱۹۶۸ فرانسه به اوج نفوذ خود رسید. ایده‌های این گروه ریشه در مارکسیسم و هنرمندان آوانگارد اروپایی سده‌ی بیستم داشت. آنان پشتیبان تجربه‌های بدیل زندگی در برابر تجربه‌های سرمایه‌داری پیش‌رفته بودند تا تمایلات انسانی برآورده شود. بدین‌منظور آنان خواستار «ساخت موقعیت‌ها» بودند یعنی ساختن محیط‌هایی که برای برآوردن چنین تمایلاتی مطلوب باشد. به‌همین دلیل به فضاهای شهری و ایجاد فضای بدیل شهری بسیار اهمیت می‌دادند. برای آشنایی با اندیشه‌های این جریان نافذ فکری ر.ک. گی دوبور (۱۳۸۲)، جامعه‌ی نمایش، ترجمه‌ی بهروز صفدری، نشر آگه.

۲۱. Rue Rambuteau، محله‌ای در پاریس

۲۲. Nanterre، محله‌ای در حومه‌ی غربی پاریس

۲۳. niche marketing

بازاریابی ویژه معطوف به زیرمجموعه‌ی خاصی از بازار است که محصول خاصی برای آن طراحی شده است.

۲۴. James Holston، انسان‌شناس و استاد برکلی، نویسنده‌ی کتاب شهروند شورشی

۲۵. James Holston, Insurgent Citizenship, Princeton: Princeton University Press, 2008.

۲۶. Sugranyes and Charlotte Mathivet, eds., Cities for All: Proposals and Experiences Towards the Right to the City, Santiago, Chile: Habitat International Coalition, 2010; Neil Brenner, Peter Marcuse and Margit Mayer, eds., Cities for People, and Not for Profit: Critical Urban Theory and the Right to the City, New York: Routledge, 2011.

۲۷. Manuel Castells, جامعه‌شناس اسپانیایی و نویسنده‌ی کتاب جامعه‌ی شبکه‌ای به زبان فارسی ر.ک.

مانوئل کاستلز (۱۳۸۰)، عصر اطلاعات، ترجمه‌ی احد علیقلیان و افشین خاکباز، نشر طرح نو.

۲۸. برگرفته از واژه‌ی precarity به معنای تزلزل و به قیاس واژه‌ی پرولتاریا ساخته شده است و منظور کارگران دچار عدم‌امنیت شغلی، کار پاره‌وقت و مانند آن هستند.

۲۹. Henri Lefebvre, La Proclamation de la Commune, Paris: Gallimard, 1965; Le Droit a la Ville, Paris: Anthropos, 1968; L'Irruption, de Nanterre au Sommet, Paris: Anthropos, 1968; La Revolution Urbaine, Paris: Gallimard, 1970; Espace et Politique (Le Droit a la Ville, II), Paris: Anthropos, 1973; La Production de l'Espace, Paris: Anthropos, 1974.

۳۰. نام کتاب سنت اگوستین

۳۱. شهر برفراز استعاره‌ای از بخشی از خطبه‌ی عیسی مسیح بر روی کوه در انجیل متی است.

۳۲. heterotopia

۳۳. isotopy-heterotopy

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ی بخش آغازین کتاب شهرهای شورشی نوشته‌ی دیوید هاروی است که ترجمه‌ی کامل آن را همین مترجم در دست دارد.

تأملی بر گزینه‌های جنبش کارگری

امین حصوری

محمد مالجو در مطلبی که اخیراً با عنوان «گزینه‌های جنبش کارگری در ایران» در «نقد اقتصاد سیاسی» منتشر کرده است، به موضوع بسیار مهمی پرداخته است که با نحوه‌ی تعیین استراتژی برای جنبش کارگری پیوند نزدیکی دارد: این که بخش فعال طبقه کارگر در برابر شرایط کنونی چه سیاستی می‌تواند اتخاذ کند که در جهت منافع درازمدت‌اش قرار گیرد. بر مبنای دسته‌بندی‌ای که مالجو در ابتدای مقاله از مجموعه نیروهای به چالش گیرنده‌ی وضعیت موجود ارائه می‌دهد، در بخش پایانی مطلب، راه‌کار معقول پیش‌روی طبقه کارگر را همراهی با مبارزات ضد‌استبدادی طیف‌هایی می‌داند که خواهان دگرگونی در شیوه‌های زمام‌داری هستند، بی‌آن که به دگرگونی بنیادی - موردنظر طبقه کارگر - در ساختار اقتصادی نظری داشته باشند (و می‌دانیم هژمونی این نوع از تحول‌خواهی با جریان‌ات اصلاح‌طلب داخلی است).

در حوزه‌ی تعیین استراتژی برای پراتیک سیاسی/اجتماعی طبقه کارگر، در میان علاقه‌مندان و فعالان کارگری در فضای رسانه‌های فارسی‌زبان عمدتاً با دو دیدگاه قطبی‌شده مواجه می‌شویم: یکی از این دو با تکیه بر اصل خدشه‌ناپذیر سندیکالیسم، مهم‌ترین وظیفه‌ی پیش‌روی کارگران (و فعالان کارگری) را پافشاری بر طرح خواسته‌های صنفی، متشکل شدن حول این خواسته‌ها و تلاش برای احیای عمومی سندیکاها و رسمیت‌یافتن قانونی حق تشکیل سندیکا و حق اعتصاب برای کارگران می‌داند. از این‌منظر درگیرشدن کارگران در پیکارهای سیاسی (حتا اگر ضرورتی به این کار باشد)، موجب تضعیف و پراکندگی آن‌ها و دور شدن کارگران از اولویت‌های طبقاتی‌شان خواهد شد؛ ضمن این که در شرایط بسته و محدودیت‌های فراوان قانونی-حقوقی، نفس پافشاری بر خواسته‌های صنفی و حق تشکیل سندیکا و حق اعتصاب، در بطن خود ماهیتی سیاسی دارد که خود می‌تواند مهم‌ترین سیاست طبقه کارگر در شرایط کنونی باشد.

دسته‌ی دیگر ضمن این‌که فعالیت‌های سندیکایی یا معطوف به سندیکا را بدون پیوند با ملزومات سیاسی طبقه‌ی کارگر (در راستای عدالت اجتماعی و یا افق سوسیالیستی)، نارسا و در تناقض با جایگاه و نیازهای تاریخی طبقه کارگر می‌دانند، مشارکت سیاسی طبقه کارگر در حرکت‌ها و جنبش‌هایی را که مشخصاً رنگ‌وبوی کارگری نداشته باشد و یا خواسته‌های طبقه کارگر را بازتاب ندهد، مردود می‌شمارند. قائلین به این رویکرد، بر همین مبنا در خصوص روی‌دادهای سیاسی سال ۱۳۸۸ موضعی انفعالی (و گاه نفی‌آمیز) اتخاذ کردند و آن را بی‌ارتباط با خواسته‌های طبقه‌ی کارگر قلم‌داد کردند. آن‌ها عمدتاً هژمونی جناح‌های اصلاح‌طلب بر جنبش پسانتخاباتی را مبنایی برای صحت این رویکرد خود قلم‌داد می‌کنند.

شرایط کلان کشور، به‌لحاظ نحوه‌ی موازنه‌ی قوا میان جناح‌های عمده موجود، هم‌چنان واجد همان انسدادهایی است که به التهاب‌های سال ۱۳۸۸ انجامید، از این‌رو، به‌نظر می‌رسد که انتخابات ریاست‌جمهوری پیش‌رو و نتایج آن می‌تواند آستان روی‌دادهایی باشد که سمت‌وسوی آن برای حیات سیاسی و اقتصادی آتی مردم تعیین‌کننده است. به‌ویژه این‌که طی چهار سال گذشته فشارهای معیشتی حاصل از پیش‌روی حادث‌تر سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی، تنش‌های تازه‌ای را به فضای عمومی جامعه تحمیل کرده است. با این توضیحات، به‌نظر می‌رسد مقاله‌ی اخیر محمد مالجو کمابیش با در نظر داشتن چنین مؤلفه‌هایی از وضعیت موجود (و پیش‌رو)، اتخاذ راه‌کاری بدیل برای دخالت‌گری سیاسی طبقه‌ی کارگر در روندها و تحولات سیاسی آتی را ضروری می‌شمارد.

با این حال از دید نگارنده، مقاله‌ی یادشده واجد برخی ابهامات جدی درباره‌ی نحوه‌ی تعامل طبقه کارگر (جنبش کارگری) با فرایندهای تحول‌خواهانه‌ی دموکراتیک و نیروهای درگیر در آن است. روشن نکردن این ابهامات (که ممکن است نویسنده آن را به فرصت دیگری واگذار کرده باشد) می‌تواند یا به تکرار بدیهیاتی منجر شود که مازادی سیاسی/راه‌بردی بر آن‌ها مترتب نیست (گزاره‌هایی نظیر این‌که طبقه کارگر نباید نسبت به تحولات سیاسی بی‌اعتنا باشد) و یا به تکرار و تأیید راه‌کاری بیانجامد که از قضا در فضای پسانتخاباتی پیشین هم از سوی طیف‌هایی از فعالین سیاسی حامی طبقه کارگر با جدیت دنبال و ترویج شد، بی‌آن‌که در عمل گشایشی در سرنوشت جنبش و یا حیات سیاسی طبقه‌ی کارگر به ارمغان آورد (رویکرد یادشده را می‌توان تلاشی غیردیالکتیکی برای یافتن هم‌نهادی از میان دو سر قطب‌بندی راه‌بردی یاد شده در بالا دانست).

مشخصاً مالجو در این مقاله (که نگارنده آن را مطلبی ناتمام تلقی می‌کند) روشن نمی‌سازد که در روند تعامل در فرایند تحول‌خواهی سیاسی (ناظر بر تغییر شیوه‌های زمام‌داری) فاعلیت کارگران در این فرایند از چه جنسی است: آیا کارگران با هویت سیاسی مستقل و مطالبات طبقاتی خود در این فرایند حضور می‌یابند، یا صرفاً به‌مثابه‌ی توده‌ای بی‌شکل متحدان سیاسی آن دسته نیروهایی خواهند بود که هژمونی این مبارزه‌ی سیاسی را به‌دست دارند. در این‌جا ممکن است این تصور مطرح شود که در شرایط حاضر، کارگران ایرانی فاقد هرگونه هویت طبقاتی و نیز انسجام تشکیلاتی حداقلی برای حضوری مستقل در فرایندهای کلان سیاسی هستند. در رد این نگاه می‌توان به آمار بالای اعتراضات و تجمعات کارگری در دهه‌ی اخیر اشاره کرد که همگی به‌رغم محدودیت‌های قانونی موجود و برخوردهای بازدارنده شکل گرفته‌اند و از قضا نوشته‌ی اخیر مالجو هم بر آن تأکید دارد و بخشی از آن را به‌خوبی انعکاس می‌دهد. وانگهی پیش‌نهادن هر راه‌کار دخالت‌گرانه‌ای برای ارتقای وضعیت طبقه‌ی کارگر، مستلزم این پیش‌فرض است که اساساً بخش فعالی در این طبقه وجود دارد که به‌طور بالقوه دارای حدی از امکان تأثیرگذاری بر بدنه‌ی طبقه‌ی کارگر و از این‌رو بر معادلات کلان سیاسی است (ضمن این‌که یکی از اهداف ضمنی هر پلانفرم سیاسی برای طبقه‌ی کارگر، رشد انسجام و تحرک بخش فعال این طبقه، با هم‌گرایی حول آن پلانفرم است).

نکته این‌جاست که اگر رویه‌ای جز دخالت‌گری هشیارانه با صف‌بندی مستقل طبقاتی مدنظر باشد (به امید فردایی که از برکت مواهب سیاسی آن کارگران خود را برای مطالبات بنیادی‌تر و دگرگونی‌های ساختاری متشکل سازند)، در این‌صورت این همان رویه‌ای است که امروزه (پس از ناکامی پیشین)، از سوی طیف‌های سیاسی اصلاح‌طلب هم دنبال می‌شود: یعنی برسازی یک گفتمان «مهندسی‌شده»ی کارگری که از یک‌سو استفاده از پتانسیل نارضایتی‌های بخش بزرگی از جامعه و هدایت «مطلوب» آن در منازعات سیاسی را امکان‌پذیر سازد، و از سوی دیگر با پرورش چهره‌ها و جریان‌ات شاخصی در بطن این گفتمان، امکان مهار سوگیری‌های رادیکال در جنبش کارگری و تضمین هژمونی آتی خود را بر این طبقه فراهم کند. در همین زمینه می‌توان به این واقعیت اشاره کرد که از مدتی پیش اغلب رسانه‌های وابسته به این طیف‌ها و نیز حامیان رسانه‌ای آنان در جریان اصلی رسانه‌های فارسی‌زبان، مباحث کارگری را به سرفصل برنامه‌های خود افزوده‌اند. فهم این مساله دشوار نیست که آن‌چه این رسانه‌ها در برنامه‌سازی کارگری خود عرضه می‌کنند، در ادامه‌ی گفتمان حاکم نولیبرال بر این رسانه‌ها، سیاست‌زدایی از عرصه‌ی مسائل کارگری و پیوند دادن این حوزه با ابرگفتمان حقوق بشری است. ضمن این‌که به تجربه‌ی تاریخی نزدیک هم می‌دانیم

که با پروبلماتیک شدن برخی حوزه‌های نیازهای اجتماعی که با زیست جمعی و خواسته‌های انبوه مردم پیوند دارند، گفتمان‌های قدرت‌مدار می‌کوشند با جذب و ادغام این پتانسیل‌ها در ساختار گفتمانی خود، صورت‌بندی عقیم و تحریف‌شده‌ای از آن را به جامعه عرضه کنند تا بدین ترتیب امکان بسیج خودانگیخته‌ی نیروهای اجتماعی حول آن شکاف‌های معین را به امکان بسیج توده‌ها حول روایت خود از آن شکاف‌ها بدل کنند. در سال ۱۳۷۶ نیروهای اصلاح‌طلب بر مبنای الگویی مشابه، انباشت نارضایتی‌هایی را که حول مسائل سیاسی و مدنی شکل گرفته بود به‌مثابه‌ی سرمایه‌ی اجتماعی خود برای بازپس‌گیری ساحت قدرت به‌کار گرفتند؛ بی‌آن‌که برای سایر نیروها و جریانات فضایی برای تحرک حول این نیازهای عمومی فراهم کنند.

با این فرض که هم‌راهی کارگران با نیروهای تحول‌طلبی که خواهان شیوه‌های نوین زمام‌داری هستند، به امکاناتی نظر دارد که در پس این تحولات احتمالی موفقیت‌آمیز نصیب جامعه‌ی کارگری می‌شود، می‌توان به این امکانات و پی‌آمدهای احتمالی آن دقیق‌تر نگاه کرد: برای این کار معقول به‌نظر می‌رسد که کارنامه‌ی سیاسی و اقتصادی اصلاح‌طلبان را در دوره‌ی هشت‌ساله‌ای که قوای اجرایی و قانون‌گذاری را در اختیار داشتند بازخوانی کنیم. دلیل این امر آن است که به‌رغم بازه‌ی زمانی سپری‌شده و روی‌دادهای سیاسی مربوط به دوران پس‌اصلاحات، تا جایی که به میانگین تأثیرگذار جناح‌های مختلف اصلاح‌طلب مربوط می‌شود (یعنی برآمد سیاسی عینی اصلاح‌طلبان)، به‌نظر نمی‌رسد که تغییر قابل‌توجه‌ای در برآیند دیدگاه‌های سیاسی و اقتصادی آنان رخ داده باشد، جز این‌که گرایش به سیاست‌های نولیبرالی و باور به ضرورت ادغام در بازار جهانی سرمایه‌داری در آنان پررنگ‌تر شده است (به‌یاد بیاوریم که حتا در زمان اجرای طرح حذف یارانه‌ها، انتقاد رهبران اصلاح‌طلب نه به اصل این طرح، بلکه به نحوه‌ی اجرای آن و امکان تخلفات دولتی در پیش‌برد آن بود).

در این‌جا مجال برای بررسی کارنامه‌ی سیاسی دوره‌ی اصلاحات نیست، جر این‌که پروژه‌ی اصلاح‌طلبی‌ای که در بنیاد خود به ملزومات اصلاحات سیاسی و اجتماعی پای‌بند نبود و فاقدانگیزه و جسارت و شفافیت لازم برای میدان دادن به مشارکت بدنه‌ی مردمی خود بود، دست‌آوردی جز سرخوردگی عمومی نداشت که چنین موقعیتی بنا بر تجربیات تاریخی متعدد، زمینه‌ساز قدرت‌یابی جریانات پوپولیستی می‌شود. ذکر این نکته هم ضروری است که آن‌چه که برخی - به‌شکل اغراق‌آمیز - در زمینه‌ی رشد گفتمان حقوق مدنی و شهروندمداری به سیاست‌های اجرایی دوره‌ی اصلاحات نسبت می‌دهند، بیش از آن‌که از سوی دستگاه

سیاسی اصلاح‌طلبان به جامعه اعطا شده باشد، نتیجه‌ای بود از دینامیزم تحولات درونی یک جامعه‌ی جوان و در معرض مناسبات و ارزش‌های دنیای «جهانی‌شده» که هم‌چنین بر میراثی صدساله از مبارزات آزادی‌خواهانه تکیه داشت. از قضا در تحلیل نهایی همین پتانسیل بود که به انکشاف سیاسی پروژه‌ی اصلاحات (در سال ۱۳۷۶) انجامید.

به‌لحاظ کارنامه‌ی اقتصادی دوره‌ی موسوم به «اصلاحات»، مالجو خود یکی از مدون‌ترین گزارش‌های مستند را در این باره گردآورده است که بر مبنای آن سیاست‌های نولیبرالی آغاز شده در دوران «سازندگی» با شدت و حدت بیش‌تری در دوره‌ی اصلاحات پی‌گیری شد و زمینه‌های قانونی و حقوقی لازم در جهت خلع‌ید هرچه بیش‌تر از نیروی کار و بی‌حقوقی بیش‌تر کارگران فراهم شد تا با وابستگی هرچه بیش‌تر نیروی کار به کارمزدی، «آزادسازی نیروی کار» که پیش‌شرط آزادی بیش‌تر حرکت سرمایه است فراهم گردد، تا نهایتاً اقتصاد با شتاب بیش‌تری به سمت «آزادی» بازار حرکت کند. باین حال در مقاله‌ی حاضر مالجو به‌هیچ‌رو تصریح نمی‌کند که چرا طیف دوم از نیروهای تحول‌خواه (در دسته‌بندی سه‌گانه‌ی وی)، اساساً انگیزه‌ای برای ایجاد دگرگونی‌های ساختاری در ساحت اقتصادی ندارد.

اما حداقل بر مبنای روایتی که مالجو در مقالاتی دیگر از کارنامه‌ی اقتصادی دوران اصلاحات ارائه داده است، می‌توان دریافت که گرایش اصولی اصلاح‌طلبان به پیروی از الگوی اقتصاد نولیبرالی (که زمینه‌های مادی تفوق چنین گرایشی را قطعاً باید در جایگاه و منافع طبقاتی آن‌ها در مناسبات اقتصادی جاری جست‌وجو کرد) مانع از آن می‌شود که تحول‌طلبی دسته‌ی دوم - تحت هژمونی جریان‌ات اصلاح‌طلب - اساساً مایل به سمت‌گیری به‌سوی دگرگونی‌های بنیادین اقتصادی باشد.

در مقابل می‌توان گفت جست‌وجو و تدارک این دگرگونی‌های ساختاری اقتصادی برعهده‌ی نیروهای وابسته به طبقه‌ی کارگر است و بخش فعال و منسجم‌تر طبقه‌ی کارگر باید مترصد فرصت‌هایی برای تحقق بخشیدن به این خواسته‌های خود باشد.

ماجرای دقیقاً در همین جا نهفته است که آن نیرویی که اساساً در پی تداوم مناسبات اقتصادی مغایر با نیازها و منافع طبقه‌ی کارگر است، هیچ‌گاه نیرویی نخواهد بود که این «فرصت» را در اختیار بخش فعال طبقه کارگر قرار دهد (چنین فرصتی تنها در خلال عمل خودانگیخته و هدف‌مند بخش فعال طبقه‌ی کارگر فراهم خواهد شد). اما نتیجه‌ی منطقی این گزاره - در پیوند با موضوع این نوشتار - ابداً این نیست که طبقه‌ی کارگر لاجرم باید نسبت به روندهای سیاسی «غیرخودی» بی‌اعتنا باشد، یا در پی ائتلاف‌ها و هم‌سازی‌های مقطعی با سایر

نیروهای سیاسی در جهت منافع خود نباشد. برعکس، از آن جا که همه‌ی روندهای کلان سیاسی بر موقعیت و سونوشت طبقه‌ی کارگر تأثیر خواهند گذاشت، دخالت‌گری در آن‌ها الزامی است؛ مشخصاً (و به‌ویژه) مقوله‌ی آزادی‌های سیاسی (که به‌شيوه‌ی زمام‌داری هم مرتبط است) نیاز بی‌واسطه‌ی طبقه‌ی کارگر - بیش از هر قشر و طبقه‌ای - است تا بتواند مبارزات‌اش را برای تغییر وضعیت فلاکت‌بار خود سازمان دهد. اما نباید از یاد برد که تنها در صورت اتخاذ استراتژی و شیوه‌های مبارزاتی مناسب است که طبقه‌ی کارگر می‌تواند یک روند سیاسی خاص را به عرصه‌ی مبارزاتی خود بدل و مهر و نشان خود را بر آن حک کند.

در این صورت، مساله‌ی بنیادی این است که ملزومات فاعلیت و هویت سیاسی مستقل جنبش کارگری در همراهی آن با یک فرایند تحول‌جویانه و آزادی‌خواهانه چیست؟ نخست آن که شرط لازم برای تجربه‌ی یک ائتلاف سیاسی موفق، قرار گفتن مؤلفه‌های این ائتلاف در جایگاهی برابر یا نسبتاً برابر است؛ یعنی صرف داشتن هدف مقطعی مشترک، تضمین‌کننده‌ی موفقیت چنین ائتلافی نیست. اما از آن جا که خواه به‌لحاظ برخورداری از ظرف‌های سیاسی و نیروی تشکیلاتی منسجم و خواه به‌لحاظ جایگاه به‌رسمیت شناخته‌شده در ساختار قدرت و امکانات مالی و رسانه‌ای، بخش فعال طبقه کارگر فاقد حداقل‌های برابری با طیف‌های اصلاح‌طلب است، باید اذعان کرد که طبقه‌ی کارگر پیشاپیش قطب بازنده‌ی این ائتلاف احتمالی خواهد بود.

بنابر تعبیر گرامشی از مفهوم «هژمونی»، هر جامعه‌ای - تحت حاکمیت بورژوازی - بیش‌وکم عرصه‌ی پیکارهای هژمونیک است. در مورد ایران، از آن جا که طبقه‌ی کارگر بنابه دلایل تاریخی متعدد، جایگاهی بسیار نازل و فرودست در پهنه‌ی این پیکارها دارد، عملاً با هژمونی تثبیت‌شده‌ی بورژوازی مواجه‌ایم، یعنی نتیجه‌ی این فرودستی، بازتولید منطق بورژوازی (ارزش‌های طبقه‌ی مسلط) از طریق درونی‌شدن آن در سایر طبقات و به‌ویژه در بدنه‌ی اجتماعی طبقه‌ی کارگر است، که این امر خود ضامن بازتولید مناسبات اقتصادی سیاسی نظام بورژوازی است. چنین شرایطی پیش از هر چیز ضرورت تدارک پیکارهای ضد‌هژمونیک را پیش‌روی جامعه‌ی کارگری قرار می‌دهد. از قضا با توجه به روند پرولتریزه‌شدن فزاینده‌ی جامعه (و از جمله فروپاشی اقتصادی لایه‌های فرودست طبقه‌ی متوسط)، میدان اصلی پیکارهای هژمونیک آینده، نبرد بر سر شکل‌دادن به محتوای آگاهی و ذهنیت سیاسی «کارگر-شهروندان» خواهد بود. از این منظر می‌توان گفت حداقل مازاد سیاسی بالقوه‌ای که برای طبقه‌ی کارگر طی دهه‌ی پر تلاطم اخیر، پس از متحمل شدن دشواری‌های شدید

معیشتی و پس از تجمع‌های اعتراضی پرشمار و بی‌سرانجام و مبارزات نابرابر فعالان و نهادهای کارگری، قابل‌تصور است، دستیابی به حدی از ارتقای هویت طبقاتی آن است. بنابراین این سرمایه را نباید به‌سادگی خرج نیرویی کرد که بی‌تردید در جهت چندشقه‌کردن بخش فعال طبقه کارگر خواهد کوشید و با هژمونیک‌سازی گفتمان سیاسی خود، فرایند در حال رشد هویت‌یابی طبقاتی کارگران را به‌طور سیستماتیک مختل (یا نابود) خواهد ساخت. توضیح این‌که مجموعه نیروهای جناح اصلاح‌طلب در صورت برآمدن دوباره در ساحت قدرت، حداقل به‌منظور تثبیت جایگاه بین‌المللی خود، در جهت بازتولید فعال روابط سرمایه‌داری (بر مبنای ملزومات جهانی امروز آن) خواهند کوشید. لازمه‌ی این کار تداوم پی‌گیر همان روند فرهنگ‌سازی و بستر سازی حقوقی/قانونی است که طی دوره‌ی هشت‌ساله‌ی اصلاحات شاهد آن بودیم: روندی که از یک‌سو ناظر بر آزادسازی هرچه بیشتر نیروی کار، در عین تربیت طبقه‌ی کارگری مطیع بود و از سوی دیگر آزادی‌های سیاسی و مدنی نسبی و محدود را نیز در خدمت پیش‌برد پروژه‌های هژمونیک (با هدف گسترش اجتماعی گفتمان نولیبرال) قرار داده بود^۱ (برای مثال باید به‌خاطر داشت که همان آزادی نسبی رسانه‌ای که در مقطعی از دوران اصلاحات شاهد آن بودیم، عملاً به پرورش نسل تازه‌ای از ژورنالیست‌ها و روشن‌فکران جوان انجامید که بزرگ‌ترین وجه‌مشترک آن‌ها بدیهی‌انگاری مناسبات سرمایه‌داری نولیبرال و باور به پیوند ذاتی دموکراسی و بازار آزاد بوده است). ضمن این‌که اگر تغییر شیوه‌های زمامداری به‌شیوه‌ی موردنظر اصلاح‌طلبان محقق شود، پس از کشمکش‌های طولانی بر سر گشایش فضای سیاسی، نیروهای تازه به قدرت رسیده از مشروعیت کافی برای پیش‌برد طرح‌های هژمونیک خود - بر علیه منافع ساختاری طبقه کارگر - برخوردار خواهند بود.

با این اوصاف می‌توان به‌اختصار مساله را این‌گونه بازسازی کرد: هم‌بخش‌هایی از بورژوازی دور از قدرت (تحت هژمونی اصلاح‌طلبان) و هم طبقه‌ی کارگر برای اهدافی متفاوت نیازمند تغییر در شیوه‌های زمامداری هستند که مهم‌ترین مشخصه‌ی آن گشایشی در جهت فضای باز سیاسی است (اولی برای بازآرایی بهتر قوای اجتماعی در جهت بازگشت مطمئن به عرصه‌ی قدرت نیازمند این فضای باز سیاسی است و دومی برای زمینه‌سازی سازمان‌یابی توده‌ای خود در جهت تحقق حقوق پایمال شده و نیز بسترسازی مبارزات درازمدت برای دگرگونی ساختارهای اقتصادی). در این شرایط چه راهی پیش‌روی طبقه کارگر برای پیش‌روی به سوی نیازها و اهداف طبقاتی آن است؟

بی‌گمان چه‌گونه‌گی وضعیت موازنه‌ی قوا در شرایط کنونی، ضرورت نوعی هم‌سازی میان نیروهای دارای اهداف مقطعی مشترک را تأیید می‌کند اما اگر در کی ساده و مکانیکی از اصل موازنه‌ی قوا را مبنا قرار دهیم، یعنی وضعیتی توازن نیروها در میان نیروهای تشکیل‌دهنده‌ی این هم‌سازی و نیز جهت‌گیری‌های آتی آن‌ها را نادیده بگیریم، نتیجه‌ی این هم‌سازی می‌تواند تنها نیازهای طرف فرادست این هم‌سازی را تأمین کند، و جامعه‌ی کارگری را در مقابل وضعیت بازدارنده تازه‌ای قرار دهد.

در مواجهه با چنین وضعیتی باید به یک اصل بنیادی مغفول‌مانده بازگشت: این‌که مبارزه برای آزادی‌های سیاسی، اولویتی اساسی در مبارزات طبقه کارگر است؛ تجربیات تاریخی در بسیاری از جوامع مؤید آن است که رشد آزادی‌های شهروندی و گشایش فضای سیاسی همواره رابطه‌ای مستقیم با سمت‌وسو و میزان مبارزات کارگری داشته است (و در شرایط تاریخی ایران معاصر نیز ضربات هولناک فقدان آزادی‌های سیاسی بیش از همه بر حیات طبقه کارگر و نیروهای سیاسی مدافع آن وارد شده است). بنابراین اگر بخش فعال طبقه‌ی کارگر دارای چنان وزن و پتانسیلی است که بتوان از آن انتظار داشت در روندهای سیاسی پیش‌رو در جهتی معین دخالت‌گری فعال کند، پس علی‌الاصول می‌توان از همین بخش جامعه‌ی کارگری انتظار داشت که در تدوین استراتژی و گفتمان مبارزاتی خود، مطالبه‌ی فضای باز سیاسی را با سایر نیازهای حیاتی این طبقه پیوند بزند و آن را در صدر خواسته‌ها و اهداف بلافصل جنبش کارگری بنشانند. در این صورت بر مبنای هم‌پیوندی درونی آزادی و برابری، این امکان هست که در کشور ما نیز جنبش کارگری پرچمدار مطالبات آزادی‌خواهانه گردد و وزن اجتماعی عظیم خود را پشتوانه‌ی این سیر ناتمام تاریخی قرار دهد، نه آن‌که جامعه‌ی کارگری صرفاً دنباله‌رو تاکتیکی نیروهایی باشد که آزادی‌خواهی، به‌نادرست کارویژه‌ی سیاسی یا قلمرو اختصاصی آن‌ها قلم‌داد می‌شود. با چنین فرضی، اگر سایر نیروهای موجود نیز در پروژه‌ی تحول‌خواهی موردنظر خود (برای تغییر شیوه‌ی زمامداری سیاسی) مصمم باشند، قطعاً تحرکات آن‌ها در این مسیر با پویش آزادی‌خواهانه طبقه‌ی کارگر هم‌پوشانی‌ها و هم‌سازی‌هایی خواهد یافت که نتیجه‌ی آن بی‌تردید هم‌افزایی وزن نیروهای اجتماعی در جهت گشایش فضای سیاسی خواهد بود.

اما تفاوت مهم در این‌جاست که به‌این‌ترتیب طبقه‌ی کارگر نه‌تنها در گفتمان هژمونیک سرمایه‌دارانه‌ی نیروهای رقیب ادغام نمی‌شود، بلکه می‌تواند در جهت هژمونیک‌سازی گفتمان خود و تثبیت جایگاه سیاسی مؤثر خود در تحولات آتی گام مؤثری بردارد.

از این منظر، بخش فعال طبقه‌ی کارگر در مسیر تدوین استراتژی مبارزاتی خود برای آینده‌ی نزدیک، می‌بایست به بازسازی و تکثیر گفتمان مؤثری از آن خود همت گمارد: گفتمانی که دموکراسی سیاسی و دموکراسی اقتصادی را لازم و ملزوم یک‌دیگر می‌داند.

یادداشت‌ها

۱. ر.ک. فروغ اسدپور، روشن‌فکران و پروژه‌های هژمونیک (با نگاهی به آرای هایک و نولیبرال‌های ایرانی)

اقتصاد کینز و بحران کنونی

احمد سیف

با هر معیاری اقتصاد جهان را محک بزنید حال و روزش خوش نیست. در سطح ملی، اگر اقتصاد گرفتار رکود و بدهی و بحران نباشد، به آن سمت حرکت می‌کند و اگر هم مانند اقتصاد یونان و اسپانیا گرفتار رکود و بحران باشد که شاهد تشدید و تعمیق بحران اقتصادی هستیم.

اگرچه روایت‌های مختلفی شنیده‌ایم ولی بنابه روایتی مارکسی از بحران، علت اصلی بحران اقتصادی نزول نرخ متوسط سود است و اگر این روایت را قبول داشته باشیم این وضعیت تنها زمانی تغییر می‌کند که نرخ متوسط سود احیا شود و رشد پایدار داشته باشد.

دیدگاه اقتصادی جریان اصلی - نولیبرالی - اگرچه در سه یا چهار دهه‌ی گذشته غالب بود و اگرچه در دوره‌ی رونق و رفاه بلبل‌زبانی می‌کرد ولی برای تخفیف بحران و رکود در چننه چیزی ندارد و با نگرشی منفعلانه که بر آن پوشش اعتقاد به آزادی می‌پوشاند خواستار آن است تا «دست‌های نامرئی» آدام اسمیت - که اتفاقاً چنین دست‌هایی وجود ندارد - هم بی‌کاری را چاره کند و هم تورم را و هم هزار و یک مصیبت اقتصادی دیگر را. در دو سه سال اخیر هم اگرچه سیاست ریاضت اقتصادی را جهانی کرده‌اند ولی تابه‌همین جا به پی‌آمدهای آن کار ندارند فعلاً حضرات «امید» می‌فروشند تا «انشاءالله» در آینده‌ای که کسی از آن خبر ندارد همه‌چیز به روال عادی و معمول خویش برگردد. درعین حال کم نیستند اقتصاددانان و سیاست‌مدارانی که برای مقابله با بحران و بی‌کاری و رکود خواهان اجرای سیاست‌های اقتصادی کینزی هستند.

ولی آیا با این سیاست‌ها می‌توان به بحران و رکود پایان داد؟

در آن چه می‌آید سعی می‌کنم به این سوال پاسخ بدهم.

با شواهدی که داریم دلیل عمده‌ی مدافعان مداخله‌ی دولت در اقتصاد کمبود تقاضای کل در اقتصاد است. ادعا بر این است که اگر دولت بر هزینه‌های خود بیفزاید و یا به شکل و

شیوه‌های دیگر تقاضای کل را در اقتصاد تشویق کند، بالا رفتن تقاضا رکود را برطرف خواهد کرد. همین‌جا پس اشاره کنم وقتی از مداخلات کینزی سخن می‌گوییم این مداخلات می‌تواند در بخش نظامی سرمایه‌داری هم باشد - کینزگرایی نظامی - و هم در بخش غیرنظامی. حتی شماری هم بر این باورند که تنها راه برون‌رفت از شرایط رکودی کنونی ایجاد یک جنگ گسترده است و حتی در این راستا اشاره دارند به تأثیراتی که تدارک جنگ دوم جهانی بر اقتصاد جهانی سرمایه‌داری داشته و از این منظر به بحران بزرگ پایان بخشیده است. در کنار کینزگرایی نظامی، مداخله‌ی دولت در بخش غیرنظامی هم هست و من در این وجیزه از مداخله در بخش غیرنظامی اقتصاد سخن خواهم گفت.

این سیاست‌های مداخله‌گرانه به چند صورت می‌تواند اتفاق بیفتد. همان‌طور که پیش‌تر به‌اشاره گفته شد، مداخله‌ی دولت در بخش غیرنظامی اقتصاد که در جایی می‌تواند گسترش راه‌ها باشد و یا هزینه‌ی بیشتر در آموزش و بهداشت و یا در خانه‌سازی و گسترش بنادر. شیوه‌ی دیگر مداخله می‌تواند به‌صورت سیاست‌های بازتوزیع درآمد دربیاید و یا به‌صورت سیاست‌های مشخصی برای تشویق سرمایه‌گذاری در اقتصاد. این البته مهم است و برای مؤثر بودن لازم است که هزینه‌های لازم برای سرمایه‌گذاری بیشتر از سهم سرمایه‌تأمین مالی شود نه از سهم کار. البته سیاست ریاضت اقتصادی کنونی که می‌کوشد این هزینه‌ها را از سهم کار تأمین مالی نماید در واقع سیاستی نولیبرالی است و به کینز و کینزگراها مربوط نمی‌شود.

اجازه بدهید سیاست بازتوزیع درآمدها را در نظر بگیریم. این سیاست می‌تواند به‌صورت سیاست مالیاتی مدافع حقوق کارگران یا حتی به‌صورت افزایش متوسط مزد دربیاید. ناگفته روشن است در شرایطی که به‌دلیل عدم‌کفایت تقاضای کل در اقتصاد بخشی از کالاهای تولیدشده به‌فروش نرفته است. افزایش مزد می‌تواند شرایط را برای فروش این کالاهایی که روی دست تولیدکننده باد کرده فراهم کند. البته که با این مزد بیشتر نه فقط کارگران بهره‌مند می‌شوند بلکه سرمایه هم از فروش کالای بیشتر منفعت خواهد برد. ولی،
تابه‌همین‌جا:

- کالاهای تولیدشده و به‌فروش نرفته به‌فروش می‌رسد نه این‌که تولید ضرورتاً بیشتر شده باشد.
- اگرچه ممکن است از بی‌کاری بیشتر جلوگیری شده باشد ولی دلیلی ندارد فرض کنیم که مشاغل تازه‌ای ایجاد شده و میزان بی‌کاری کاهش یافته است.

پس مشاهده می‌کنیم برخلاف ادعایی که می‌شود با چنین سیاستی نه می‌توان بی‌کاری را کاهش داد و نه این که موجب رونق اقتصادی شد. برای رونق اقتصادی در اقتصاد سرمایه‌داری، باید میزان و نرخ سود افزایش یابد. تردیدی نیست که اگر کالای تولیدشده به فروش نرسد البته که سرمایه‌دار زیان خواهد دید ولی برای این که میزان تولید افزایش یابد افزایش سود یک پیش‌شرط اساسی است. گرفتاری اصلی نظام سرمایه در آن است که همین سیاستی که می‌تواند به ظاهر به نفع سرمایه باشد باعث کاهش بیش‌تر در متوسط نرخ سود می‌شود.

سیاست افزایش مزد کارگران را در نظر بگیرید. ولی پیش از آن بد نیست یادآوری کنم که متوسط نرخ سود در اقتصاد سرمایه‌داری، یعنی:

متوسط نرخ سود = ارزش مازاد بخش بر سرمایه‌ی ثابت به اضافه‌ی سرمایه‌ی متغیر

سرمایه‌ی ثابت یعنی آن چه صرف خرید ماشین‌آلات و فن‌آوری می‌شود و سرمایه‌ی متغیر هم به‌واقع آن چه است که صرف پرداخت مزد می‌شود. به این ترتیب، اگر میزان مزد پرداختی در اقتصاد بیش‌تر شود در رابطه‌ی تعیین متوسط نرخ سود مخرج بزرگ‌تر می‌شود و در نتیجه‌ی آن متوسط نرخ سود کاهش می‌یابد.

فرض کنیم که میزان مزد هم‌چنان افزایش می‌یابد و البته که بالارفتن مزد بالارفتن تقاضا و مصرف را به دنبال خواهد داشت. کینزگراها بر این گمان‌اند که افزایش تقاضا و مصرف به‌خودی‌خود افزایش تولید را به دنبال خواهد داشت. به گمان من، این جاست که کینزگراها اشتباه می‌کنند. اگرچه با افزایش مزد، افزایش مصرف اتفاق خواهد افتاد ولی افزایش مصرف ضرورتاً به معنای افزایش تولید نیست چون افزایش تولید فقط زمانی انجام می‌گیرد که سود سرمایه بیش‌تر شده باشد و همان‌طور که پیش‌تر دیده‌ایم با افزایش مزد نرخ متوسط سود کاهش می‌یابد. در عصر جهانی کردن یکی از احتمالات این است که افزایش در میزان تقاضا - وقتی میزان مزد افزایش می‌یابد - به صورت تقاضای بیش‌تر برای واردات در آید و برای اقتصاد کسری بیش‌تر تراز پرداخت‌ها را به دنبال داشته باشد. به این ترتیب، اگر میزان مزد افزایش یابد افزایش مزد شرایطی فراهم می‌کند که میزان مازاد و در نتیجه میزان منابع قابل سرمایه‌گذاری شدن در اقتصاد کاهش پیدا خواهد کرد. به سخن دیگر، در شرایط بحرانی در پیش گرفتن سیاست کینزی - نه فقط بحران را چاره نخواهد کرد بلکه به احتمال زیاد موجب تشدید آن خواهد شد.

به این ترتیب، شاید بگویید پس سیاست ریاضت اقتصادی که از جمله موجب کاهش میزان واقعی مزد خواهد شد می‌تواند راه‌گشا باشد. متأسفانه این‌طور نیست. چون اگرچه ممکن

است کاهش مزد باعث بالارفتن نرخ سود شود ولی درعین حال چون میزان مزد بیان‌گر قدرت خرید کارگران است کاهش در آن باعث می‌شود که کالاهای تولید شده به فروش نرود و ارزش مازاد مستتر در آن محقق نشود. در این وضعیت، آن‌چه که احتمال دارد پیش بیاید - و اقتصاد جهان در چند سال پیش از سقوط مالی ۲۰۰۸ شاهد آن است - این است که مازاد به‌جای سرمایه‌گذاری شدن در بخش مولد اقتصاد سر از بخش رانت‌سالار اقتصاد - یعنی بخش مالی و سفته‌بازی درمی‌آورد. و این جاست که کار به‌واقع خراب می‌شود. یعنی فرایند کار از فرایند تولید ارزش در اقتصاد سرمایه‌داری حذف می‌شود. البته یک احتمال دیگر هم وجود دارد و آن این است که مازاد می‌تواند در کشورهای دیگر سرمایه‌گذاری شود. و این هم چیزی است که شاهدش بوده‌ایم. در این حالت هم سرمایه معمولاً به کشوری می‌رود که در آن میزان مزد پایین باشد و در آن صورت اگرچه یک گرفتاری تاحدودی تخفیف می‌یابد - سیر نزولی نرخ سود احتمالاً متوقف می‌شود - ولی گرفتاری بزرگ‌تر - یعنی تحقق ارزش مستتر در کالاهایی که با کار ارزان تولید می‌شود هم‌چنان باقی می‌ماند. البته سیاست‌پردازان جهان سرمایه‌داری در این سال‌های اخیر بدعت دیگری هم کرده‌اند و آن هم افزایش افسارگسیخته‌ی حجم پول در اقتصاد است که تحت عنوان Quantitative Easing یا «اسهال پولی» مطرح می‌شود. استدلال هم این است که چون علت اصلی بحران را ناکافی بودن تقاضا می‌دانند استدلال می‌کنند که بالارفتن حجم پول می‌تواند این کمبود را جبران کند. ایراد این استدلال این است که شما به‌این ترتیب نه این که ارزش بیش‌تری تولید کرده باشید بلکه بر حجم بیان ارزش در اقتصاد سرمایه‌داری می‌افزایید و نسبت بین ارزش مازاد و سرمایه تغییر نمی‌کند. اگرچه پول و اعتبار بیش‌تری تولید می‌شود و اگرچه بدهی بیش‌تری ایجاد می‌شود ولی بحران رفع نمی‌شود. در بهترین حالت بحران به تأخیر می‌افتد. یعنی افزودن بر بدهی در سرمایه‌داری مقدماتی دارد که همین که آن مقدمات فراهم نباشد، بحران هم از کنترل خارج می‌شود.

اما مشکل مشخص‌تر سیاست ریاضت اقتصادی را که امروزه در اغلب کشورهای سرمایه‌داری به‌کار گرفته می‌شود می‌توان به‌صورت زیر هم تبیین کرد.

اولاً در همه‌ی کشورهایایی که این سیاست را در پیش گرفته‌اند با کسری بودجه و با افزایش بدهی دولت روبه‌رو هستیم. برای تخفیف کسری بودجه و کاهش میزان بدهی از سویی از هزینه‌های دولتی کاسته‌اند و از سوی دیگر میزان مالیات‌ها را به‌شکل و شیوه‌های مختلفی افزایش داده‌اند. نتیجه‌ی این سیاست هم به‌این صورت درآمده است:

- کاهش نرخ رشد اقتصادی
- افزایش نرخ بی‌کاری
- کاهش تقاضای کل در اقتصاد
- تداوم نرخ نزولی سود در اقتصاد

در اقتصادهای سرمایه‌داری غرب که نظام رفاه اجتماعی دارند و پرداخت بیمه‌ی بی‌کاری و مساعدت‌های مالی دیگر انجام می‌گیرد نتیجه‌ی این وضعیت به این صورت درآمدی است:

- کاهش درآمد دولت از منبع مالیات
- افزایش هزینه‌های رفاه اجتماعی - به دلیل افزایش نرخ بی‌کاری

نظر به تداوم کسری بودجه و برای مدیریت بدهی دولت دولت‌ها ناچارند که هم‌چنان با فروش اوراق قرضه از بازارهای مالی وام بگیرند و وقتی که این مجموعه را در نظر بگیرید مشاهده می‌کنید که در شماری از این جوامع در پیش گرفتن سیاست ریاضت اقتصادی به جای این که میزان کسری را کم‌تر بکند موجب افزایش کسری بودجه شده است (در این‌جا، نمونه‌ی یونان و حتی انگلیس بسیار روشن‌گرند). از سوی دیگر شواهد موجود نشان می‌دهد که در اغلب موارد هزینه‌های اجتماعی که کاهش می‌یابد در وجه عمده‌ی هزینه‌های مولد دولتی است (هزینه‌ی آموزش و پرورش و تحقیق و پژوهش و بهداشت) و نتیجه این که توان تولیدی اقتصادی در کلیت خود اگر کاهش نیابد افزایش هم نخواهد یافت.

تونس بر لبه تیغ

کوبین آندرسن | فرزانه راجی

ششم فوریه، روز رسوایی

ترور جبونانه‌ی «شکری بلعید» تونس را به بزرگ‌ترین بحران خود پس از سرنگونی رژیم بن‌علی در ۲۰۱۱ سوق داد. شکری بلعید، از مشهورترین نمایندگان کارگری و رهبران چپ‌گرای کشور، صبح روز ششم فوریه هنگام ترک خانه ظاهراً توسط فعالین بنیادگرا مورد اصابت گلوله قرار گرفت. وی به‌خاطر دفاع از معدن چیان فسفات «قفصه» در مقابل سرکوب دولت، بعد از اعتصاب‌شان در سال ۲۰۰۸ در رژیم سابق، شهرت یافته بود. بلعید یکی از اعضای برجسته‌ی چپ سکولار در دهه‌های گذشته بود. او هم‌واره مارکسیست و یکی از رهبران «جبهه‌ی ملی» بود که تابستان سال گذشته از گروه‌های بالقوه بزرگی از نیروهای چپ‌گرا و سکولار تاسیس شد. با توجه به این‌که بلعید سال‌های زیادی را در رژیم سابق در حبس بود، از تهدیدهای به مرگ که پیوسته از جانب بنیادگرایان دریافت می‌کرد ترسی نداشت. تهدیدهایی که با فتوای علنی برای ترور او، از جانب برخی از واعظان همراه می‌شد.

طی چند ساعت پس از مرگ بلعید جمعیتی از جوانان برای اعتراض در مرکز تونس، در مقابل وزارت کشور (پلیس) گرد آمدند و خواستار استعفای حکومت شدند. در میان زحمت‌کشان واکنش بیش‌تر مستقیم بود تا کلامی. تظاهرکنندگان در شهرهای کارگری هم‌چون «قفصه»، «کاف» و «سیدی بوزید» دفاتر حزب حاکم «النهضة» را به‌آتش کشیدند. آخرین شهر جایی است که انقلاب ۲۰۱۱ از آن شروع شد، بعد از این‌که دست‌فروشی خیابانی به‌نام «محمد بوعیزی» در اعتراض به خشونت پلیس و سرکوب اقتصادی، خود را در آتش سوزاند.

رهبری ارشد «النهضة» مدعی اعتدال، بر اساس مدارا و دموکراسی است، ولو این‌که این در تمامی جهات، چه از نظر اقتصادی و چه فرهنگی، جهت‌گیری‌های محافظه‌کارانه‌ای دارد. اما چپ‌گرایان و سکولارها آن‌ها را به‌خاطر حمایت تاکتیکی‌شان از حملات فیزیکی اسلام‌گرایان افراطی به خود، به دودوزه‌بازی متهم می‌کنند. براساس آن‌چه رژیم ادعا دارد این حملات

وحشیانه از طرف سلفی‌های افراطی خارج از حزب «النهضه» انجام می‌شود، اما چپ‌گراها و سکولارها با اشاره به این که هرگز عاملان این حملات دست‌گیر نمی‌شوند، اظهار می‌دارند که حداقل این است که «النهضه» احتمالاً از سلفی‌ها برای کار کثیف‌اش، یعنی تلاش برای به‌حاشیه‌راندن رقبای‌اش، استفاده می‌کند. (یک استثنا بر این فضای مبتنی بر بخشودگی مرتکبین هنگام آشکار شدن رد پای سلفیست‌ها در حمله به سفارت امریکا در سپتامبر روی داد، و علت آن خاطر فشار زیادی بود که از جانب واشنگتن به حکومت وارد شد.) بلعید و برخی دیگر از چپ‌گرایان از این فراتر رفتند و «انجمن‌های حامی انقلاب»، گروهی وابسته به «النهضه»، را که به‌واقع باعث تداوم بسیاری از حملات و تهدیدات به سکولارها و چپ‌گرایان شده است، متهم کردند.

به‌نظر می‌رسد «النهضه» نیز خود در واکنش به ترور بلعید، به‌دلیل فراخوان «حمادی جبالی»، نخست‌وزیر، مبنی بر استعفای تمامی وزرا و جایگزینی آنان با تکنوکرات‌های خنثی، تا کامل شدن و تصویب قانون اساسی جدید که هنوز در جریان است، دچار تفرقه شده است. به‌نظر می‌رسد که «جبالی» در «النهضه» در اقلیت قرار دارد، بنابراین بسیاری از رهبران این حزب پیش‌نهادهای‌اش را رد کردند. اما با توجه به این که «النهضه» اکثریت کرسی‌ها را در مجلس ندارد و فقط بر ائتلافی در مجلس کنترل دارد، چشم‌انداز نامشخص است.

هشت فوریه: سوگ‌واری و مجلس یادبود شکری بلعید

اعتراضات و سوگ‌واری به‌خاطر ترور «بلعید» در جمعه ۸ فوریه، با اعتصاب سراسری و شرکت گسترده‌ی مردم در مراسم تدفین، در تونس به اوج خود رسید.

کارگران تونسی که «بلعید» را دوست و حامی خود می‌دانستند، با فراخوان «اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس» (UGTT) به‌طور گسترده دست به اعتصاب عمومی یک‌روزه زدند. این اتحادیه هم‌چنین اعلام کرد که دبیرکل اتحادیه، «حسین عباسی»، نیز بعد از ترور «بلعید» مرتباً از طریق تلفن به مرگ تهدید شده است.

اعتصاب یادشده فرودگاه‌ها، مدارس، فروشگاه‌ها، اتوبوس‌ها، ترامواها و دفاتر دولتی را به‌تعطیلی کشاند. این اعتصاب بزرگ‌ترین تظاهرات کارگری بعد از تظاهرات ضد‌ریاضت‌کشی در سال ۱۹۷۸ بود و از اعتصاب عمومی دوساعته که توسط همین اتحادیه در انقلاب ۲۰۱۱ فراخوانده شده بود بسیار چشم‌گیرتر بود.

بیش از پنجاه هزار تن از مردم در خیابان‌های تونس برای برگزاری سوگواری «بلعید» سرما و باران را به مصاف طلبیدند. شعارها شامل «نان، آب، اما النهضه نه» یا «غنوشی آدم‌کش»، اشاره به رشید غنوشی دبیرکل «النهضه»، و حتا «مردم انقلابی دیگر می‌خواهند»، بود.

جمعیت از صبح زود در محل اصلی راه‌پیمایی، خانه‌ی «جبل جلود»، هم‌سایه‌ی تهی‌دستی که بلعید در خانه‌اش بزرگ شده بود، گرد آمدند. تشییع‌کنندگان جنازه در تمامی مسیر با اجرای سرودهای عزا توسط زنان، که در شمار زیادی در این مراسم شرکت کرده بودند، همراهی می‌شدند. (راه‌پیمایی درعین حال به شدت توسط ارتش، از طریق پرواز هلی‌کوپترها برفراز سر جمعیت، حفاظت می‌شد. این برای فرمان‌دهی ارتشی که هم‌چون مصر چندان شیفته‌ی حکومت بنیادگرا نیست ژست کوچکی نبود. دست‌کم شکلی از فشار بر «النهضه» بود تا بخشی از کنترل خود را به نفع پیش‌نهاد جبالی برای حکومت تکنوکرات‌ها واگذارد.) جوانان محلات فقیرنشین اطراف در جریان مراسم نتوانستند خود را کنترل کنند و به طرف پلیس سنگ‌پرانی کردند که باعث شد پلیس به‌سوی تمامی جمعیت گاز اشک‌آور شلیک کند. اما جمعیت انبوه بدون تزلزل تا آخر مراسم در محل باقی ماند.

رفیق سیاسی بلعید، «حامه حمایی»، در خطابه‌ی سوگواری او یک شعار حزبی برای آینده صادر کرد: «تونسی‌ها، متحد شوید. انقلاب ادامه دارد.»

گردهم‌آیی‌هایی کوچک‌تر، اما مهمی، در شهرهای دیگری هم‌چون «قفصه» و «سیدی بوزید» نیز برگزار شد، این درحالی بود که صدها تن از راه‌پیمایان شعار می‌دادند: «شکری بخواب، مبارزات را ادامه می‌دهیم.»

روز بعد، اعضای «النهضه» و سلفی‌ها تظاهرات خود را با هدف قراردادن فرانسوی‌ها به‌عنوان نیروی حامی سکولاریست‌ها و چپ‌گراهایی که روز قبل راه‌پیمایی کرده بودند، در تونس برگزار کردند. یکی از تظاهرکنندگان اظهار داشت: «ما اتحاد بین چپ، رژیم سابق و فرانسه را نمی‌پذیریم.» اما تظاهرات آنان فقط چند هزار تن از مردم را به‌خود جلب کرد.

افزایش تنش بین بنیادگرایان و چپ

دو سال بعد از انقلاب ۲۰۱۱ بحران‌های اقتصادی، با حدود ۱۸ درصد بی‌کاری به‌نسبت نرخ ۱۳ درصدی قبل از آن، و نرخ بی‌کاری بیش‌تر برای جوانان، عمیق‌تر شده است. تفرقه‌ی عمیقی بین رهبری بنیادگرا و طبقات زحمت‌کش و تهی‌دستان شهری ایجاد شده است. همان‌طور که «جان کول» محقق امریکایی خاورمیانه نوشت: «یکی از دلایلی که اتحادیه‌ی

عمومی کارگران تونس فراخوان اعتصاب عمومی داد این بود که حزب مذهبی راست حاکم، «النهضة»، از هنگام انقلاب با بخش تجارت خصوصی تونس ائتلاف نیرومندی ایجاد کرده، با کارگران هم‌دلی نشان نداده و گاه اعتصابات و تحرکات آنان را سرکوب کرده است.» (چرا بهار عرب تونس در آشفتگی است، یادداشت توضیحی اطلاعاتی، ۹ فوریه ۲۰۱۳)

از زاویه‌ای مثبت، پیش‌رفت‌ها از زمانی که انقلاب آغاز شد، به ایجاد ارتباطی جدید بین مردم زحمت‌کش و روشن‌فکران انجامید که هر دوی آنان مخالف برنامه‌ی بنیادگراها هستند.

در ۱۸ اکتبر در «تطاوین» تظاهرکنندگانی که از «النهضة» حمایت می‌کردند به جلسه‌ای از حزب سکولار-لیبرال «ندای تونس» حمله کردند که نتیجه‌ی آن کتک‌زدن «لطفی ناقد» رهبر این حزب تا سرحد مرگ بود. بعد از آن برخی از نمایندگان «النهضة» خواستار آزادی دست‌گیرشدگان از جمله ارازلی شدند که به «ناقد» حمله کرده بودند. درحالی‌که راشد الغنوشی، دبیرکل «النهضة» انعطاف‌پذیری نسبی از خود نشان داد و حداقل در معرض عموم حالت دموکراتیکی گرفته بود، بسیاری با دیدن ویدئویی از ملاقات خصوصی وی با سلفی‌ها در ماه اکتبر، که به شکل حیرت‌آوری با سلفی‌ها هم‌دلی نمایش می‌داد، آشفته شدند. رهبر قدیمی، متعصب و سابق «النهضة»، «صادق شورو»، به‌سهم خود با تندی خواستار مجازات فیزیکی سکولارهایی شد که با بنیادگرایان در شهر «تطاوین» درگیر شده بودند.

در ماه نوامبر در شهر «سلیانه»، شهری کشاورزی، جرقه‌ی اغتشاش به‌واسطه‌ی فقر زده شد و ناامیدی شهر را فراگرفت. اخراج استاندار «النهضة» یکی از مطالبات تظاهرکنندگان بود که با حمایت قدرت‌مند «اتحادیه‌ی عمومی کارگران تونس» صورت گرفت. سرانجام استاندار «النهضة» بعد از پنج روز درگیری، که در آن بیش از ۳۰۰ نفر از مردم زخمی شدند، اخراج شد.

در ماه دسامبر پلیس مجبور شد برای جدا کردن بنیادگرایان و سکولارهایی که برای یادبود ترور ۱۹۵۲ «فرحات حشاد»، رهبر مهم اتحادیه‌های کارگری و مبارز ضد‌استعماری، توسط نیروهای وابسته به ارتش فرانسه، گردهم‌آیی‌هایی جداگانه برپا کرده بودند، وارد عمل شود.

در طی سال گذشته شخصیت‌های سیاسی سکولار، روشن‌فکران و شخصیت‌های فرهنگی از جانب بنیادگرایان با تهدیدها و حمله‌های فزاینده‌ی فیزیکی از جمله تهدید به مرگ روبه‌رو بوده‌اند.

یکی از مثال‌ها در روزهای اخیر در مورد خود «بلعید» است. در دوم فوریه گردهم‌آیی را که در شهر «کاف» سازمان‌دهی کرده بود بنیادگرایان به هم زدند، و او علناً آنان را متهم کرد که از اعضای «انجمن‌های وابسته به النهضه برای حفاظت از انقلاب» هستند. این آخرین نطق «بلعید» قبل از ترورش بود.

شکری بلعید: فرزند انقلابی تونس

سرنوشت شخصی «شکری بلعید» نمونه‌ای است از سرنوشت کل نسل انقلابیون تونس. در سال ۱۹۶۴ در خانه‌ی هم‌سایه‌ی فقیرش، «جبل جلود» به دنیا آمد. در دهه‌ی ۱۹۸۰ به عنوان رهبر و سخنران دانشجویی با گرایش‌های مارکسیستی و پان‌عربیستی، جلب توجه کرد. در سال ۱۹۸۷ به مدت شش‌ماه به زندان افتاد. سال‌های متمادی عضو یک حزب زیرزمینی مارکسیست-لنینیستی یعنی «حزب کارگران کمونیست تونس» بود که تنها بعد از انقلاب سال ۲۰۱۱ قانونی اعلام شد. گروه بعد از آن دچار تحولات خیلی مهمی شد.

در طی انقلاب ۲۰۱۱ نیز «بلعید» به همراه رفیق سیاسی‌اش «حامه حمامی» که امروز شناخته‌شده‌ترین رهبر «جبهه ملی» است، در مرکز و محور همه‌چیز بود. «بلعید» به خاطر انتقاد از لیبرال‌دموکرات‌ها و همچنین بنیادگرایان دشمنان زیادی برای خود تراشید، اما در عین حال احترام عمومی زیادی به دلیل سخن‌وری و شجاعت خود به دست آورد. «بلعید» به عنوان یکی از مهمانان همیشگی برنامه‌های تلویزیونی در حمله به جناح ارتجاعی «النهضه» که آن‌ها را برای ایجاد جو خشونت و ارباب علیه سکولارها و چپ‌ها سرزنش می‌کرد، کوتاه نمی‌آمد. این امر باعث شد که تهدیدهایی آشکار از واعظان نظامی بنیادگرا و تهدیدهایی بسیاری در صفحات فیس‌بوک دریافت کند، همچنین تهدیدهایی تلویحی از طرف وزیر کشور، «علی عریض»، یکی از اعضای «النهضه» که به طور علنی خشونت منتسب به «بلعید» را در شهر «سلیانه» محکوم کرد. همچنین ویدیوهایی که در آن‌ها بنیادگرایان خواستار کشتن «بلعید» بودند ماه‌ها دست‌به‌دست می‌گشت.

امید به آینده

مانند نمونه‌ی مصر در چندماه اخیر، در تونس نیز نه بیش از آن، شکاف بین نیروهای سکولار و چپ با بنیادگرایان در حال حاضر قطعی و غیرقابل برگشت است. بازهم مانند مصر، اخیراً در تونس نیز به نظر می‌رسد که این نیروهای سکولار و چپ هستند که دارند قدرت می‌گیرند، زیرا حضور بنیادگرایان در قدرت، از انقلاب ۲۰۱۱، باعث از بین بردن توهم بسیاری از حامیان آنان یا کسانی شد که حداقل آن‌ها را بهتر از رژیم سابق می‌دیدند یا فکر می‌کردند باید به

آن‌ها فرصتی برای گرفتن قدرت دولتی داد. درعین‌حال در تونس نیروی کار و چپ سازمان‌یافته‌تر و بسیار قوی‌تر از مصر است، چنان‌که گرایش‌های سکولار در میان مردم به‌طور کلی بیش‌تر است. این امر ثابت می‌کند که تراژدی ترور «بلعید» سرانجام به سیاست‌هایی رهنمون خواهد شد که او زندگی‌اش را به‌خاطر آن‌ها فدا کرد. اگر واقعاً این‌طور باشد آیا باز هم تونس همان‌طور که در سال ۲۰۱۱ انجام داد پیش‌آهنگ انقلاب عرب خواهد بود؟

سازمان سیاسی در گذار

هیلاری وینرایت | فیروزه مهاجر

در شرایط تردید و دگرگونی مدام، آغاز کردن از امر خاص یاری بخش است. نقطه‌ی آغاز بحث من قدرت گرفتن سیریزا^۱، ائتلاف چپ رادیکال، است که ریشه در جنبش‌های مقاومت در برابر ریاضت دارد و در پارلمان یونان به حزب مخالف اصلی تبدیل شده است. توانایی سیریزا برای بخشیدن صدای متمرکز سیاسی به خشم و استیصال میلیون‌ها نفر پیروزی‌ای را رقم زده که می‌توان از آن درس گرفت. این مساله تنها مربوط به افزایش سریع حمایت انتخاباتی از سیریزا نیست، که از چهار درصد آرای ملی در ۲۰۰۹ بر مبنای امتناع از پذیرش سیاست‌هایی که صندوق بین‌المللی پول، اتحادیه‌ی اروپا و بانک مرکزی اروپا تحمیل می‌کرد، در ژوئن ۲۰۱۲ به ۲۷ درصد رسید، بلکه از این واقعیت هم سرچشمه می‌گیرد که جنبش‌های سازمان‌یافته و شبکه‌های هم‌بستگی‌ای که سیریزا از عناصر اصلی آن‌ها بوده است به این وعده‌ی انتخاباتی قدرت بخشیده‌اند. نمی‌خواهم بگویم که موفقیت سیریزا پایدار است یا این‌که به‌ناگزیر حفظ خواهد شد. یکی از ۷۱ نماینده‌ی آن در پارلمان، عضو سابق حزب پازوک^۲ و رهبر اتحادیه‌ی کارگری، دیمتریس سوکالاس^۳، هشدار می‌دهد که «رای‌ها به شن شبیه‌اند»^۴. بادهای تهدیدگر مدام خواهند وزید، از سمت رسانه‌های ناسازی که مترصد سوءاستفاده از هر نشانه‌ای از اختلاف‌اند؛ از سمت نخبگان داخلی و اروپایی که جوی از هراس علیه چپ‌گرایان ایجاد می‌کنند و از سمت یک حزب خشن فاشیست، که با توجه به این‌که ۷ درصد آرا را در انتخابات به‌دست آورده است، از گرایش‌های بیگانه‌هراسانه در جامعه‌ی یونان با میزانی از موفقیت بهره‌برداری می‌کند.

سیریزا الگویی نیست که بتوان در همه‌جا به‌کار برد؛ یک نوع جدید سازمان سیاسی در دست ساخت است. اما تأمل در پیشرفت آن‌که به‌موازات کاهش حمایت از پازوک (از حدود ۴۰ درصد آرا در ۲۰۰۹ به حداکثر ۱۳ درصد در ۲۰۱۲)، سردرگمی فعلی چپ را، به‌خصوص در اروپا، به‌روشنی آشکار می‌کند. چنین تأملی در ضمن باعث برانگیختن اندیشه‌های تازه‌ای درباره‌ی آن شکل سازمان سیاسی است که می‌توانست برای یافتن راه‌های برون‌رفت

یاری بخش ما باشد. سردرگمی در این جا است. از یک سو، ناتوانی حزب‌های سوسیال‌دموکرات از ایستادگی در برابر ریاضت برای توده‌ها به‌عنوان راه‌حل بحران مالی، یا حتا در چانه‌زنی جدی بر سر آن مطرح است. این احزاب به‌میزان متفاوتی ناتوانی خود را از زیرسوال بردن پروژه‌ی نولیبرالی که آشکارا بی‌اعتبار شده نشان می‌دهند. وانگهی، زوال دموکراسی و فرهنگ حزبی، درآمیخته با قوام‌گرفتن ذهنیت‌های بازارمحور، به این معنی است که در احزاب سوسیال‌دموکرات نیروهای آماده‌ی تجدیدنظر یا کوچک یا بسیار ضعیف‌اند. از سوی دیگر، بیش‌تر سازمان‌های سیاسی چپ رادیکال، با استثنای مهمی به‌نام *سیریزا*، در موقعیت‌های ضعیف‌تری نسبت به قبل از بحران مالی در ۲۰۰۸ قرار دارند. وانگهی، شکل‌های سنتی سازمان‌دهی جنبش کارگری به‌شدت ضعیف شده است. رشد چشم‌گیر مقاومت و بدیل‌های بسیار متنوعی شکل گرفته که بسیاری از آن‌ها با هم مرتبطند و بسیاری، مانند جنبش تسخیر، آبروی کل انواع نظامی را که دیگر اعتمادی به آن نیست می‌برند. اما این که آن‌ها از طریق کدام چشم‌اندازهای استراتژیک، شکل‌های سازمان‌دهی و ابزار کنش‌گری سیاسی می‌توانند نیروهای پایداری را برای دگرگونی ایجاد کنند سوالی است که هم‌چنان بحث فعالانه و گسترده‌ای درباره‌ی آن جریان دارد.

به دیگر سخن، راست، در هیأت نولیبرالیسم، در سال ۱۹۸۹ آماده‌ی فروپاشی بلوک شوروی بود. در مقابل، چپ در کشورهای شمال، در رویارویی با سرمایه‌داری، که تا حدّ ممکن - با توجه به توانایی آن برای توسل به تضمین‌های دولتی - به فروپاشی خود نزدیک شده بود، قادر به یافتن راه‌های مناسبی برای ایجاد پویای تغییر که برخاسته از ارزش‌ها و جهت‌گیری‌های بدیل خودش برای جامعه باشد نبوده است. سیریزا در شکل کنونی‌اش در کوره‌ی بی‌رحمانه‌ترین فشارهای ریاضتی گذاخته و ساخته شده است. سیریزا در آینده، هم در داخل سازمان خودش که به‌تدریج از یک ائتلاف احزاب و گروه‌ها تبدیل به حزبی با عضویت مستقیم می‌شود و هم در برابر فشارهای جدیدی که از جانب مخالفان در داخل و خارج یونان وارد می‌آید، با مشکلات بسیاری روبه‌رو خواهد بود. باوجوداین، پس از مصاحبه با طیف گسترده‌ای از کنش‌گران و مطالعه‌ی مصاحبه‌ها و گزارش‌های دیگران، ایمان راسخ دارم که فرایند دراز و دشوار شکل‌دادن به مبنایی برای بازاندیشی در سازمانی سیاسی فراسوی لنینیسم و پارلمانتاریسم نتایج کیفی نوینی به‌بار می‌آورد.

بسیاری از منابع سیاسی که به واکنش سیریزا در برابر تندروی‌های کنونی شکل دادند و آن را به‌سمت موضعی رهنمون شدند که به‌طرزی بی‌سابقه - اما هم‌چنان مشروط - مورد اعتماد

چنین جمعیت عظیمی در جامعه‌ی یونان است نتیجه‌ی آموختن بسیار از آزمون‌ها و خطاهای دیگر احزاب رادیکال در سراسر اروپا و تجربه‌ی **مجمع اجتماعی اروپا**ست. هدف این مقاله یاری رساندن به تداوم دیالکتیک دانش سیاسی فراملی در جبهه‌ی چپ است. قصد دارم با تعمیم ویژگی‌های متمایز سیریزا، و هم‌چنین با مرور درس‌هایی از تجربه‌های دیگر که طی آن احزابی با بلندپروازی‌های مشابه قادر به حفظ پویایی خود برای ایجاد دگرگونی نشدند، رویکردهایی را درباره‌ی مساله‌ی سازمان سیاسی پیش‌نهاد کنم، که توجه بیش‌تر به آن‌ها چه‌بسا به سردرگمی نیروهای چپ پایان بخشد.

بحث من درباره‌ی این مضامین مساله‌ی دگرگون‌ساختن دولت متمرکز را مدنظر قرار می‌دهد. این مساله برای سیریزا که درگیر تبلیغات انتخاباتی است و برای دست یافتن به قدرت و مقابله با دولتی به‌طور مشخص فاسد و ضددموکراتیک آماده می‌شود مساله‌ی بسیار عمده‌ای است. عنوان یکی از چهار بخش برنامه‌ای که اعضای **سیناسپیسیموس**^۵، بزرگ‌ترین حزب در ائتلاف سیریزا، در ۲۰۰۹ تهیه کردند «تجدیدساختار دولت» بود. چارچوب من در بررسی این مساله‌ی مهم آن‌است که منابعی در سطح جامعه را که مستقل از دولت درصدد ایجاد امکانات دگرگونی هستند تعیین‌کننده می‌دانم. بُعد اقتصادی در این‌جا تعیین‌کننده است. تغییر سیاسی اگر در روابط تولید غیرسرمایه‌دارانه، از جمله در تولید خدمات و فرهنگ، هرقدر هم که نیمه و نصفه و محدود، شالوده نداشته باشد جداً با مانع روبه‌رو می‌شود. درعین‌حال، باید گفت که گونه‌ای برخورد تعارضی در داخل دولت و هم‌چنین علیه آن از بیرون، شرط لازم برای تغییر سیستمی است. چنین برخوردی باید در نیروهایی که طالب تغییر دموکراتیک در جامعه هستند ریشه داشته باشد و به آن‌ها پاسخ‌گو باشد. بدون یک استراتژی از این نوع برای تغییر و، هرگاه لازم شد، در هم شکستن قدرت دولت، مبارزات معطوف به تغییر به‌طور مکرر به‌سمت ضدفرهنگ‌های بازدارنده می‌لغزند و بیش‌تر مردم پی به ظرفیت این مبارزات نخواهند برد.

برای پیش بردن این بحث به‌خصوص از تجربه‌ی چپ رادیکال حزب کارگر در اداره‌ی شهر لندن بزرگ در فاصله‌ی ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۶، و از تجربه‌ی حزب کارگران برزیل (PT) در رسیدن به تصمیماتی درباره‌ی سرمایه‌گذاری جدید شهرداری روی یک فرایند مشارکت مردمی در سراسر شهر پورتو آلگره از ۱۹۸۹ تا ۲۰۰۴، کمک می‌گیرم. باین‌حال که این دو برای همه مواردی آشناست، هم‌چنان باید به‌طور کامل در ارتباط با سازمان‌دهی سیاسی از آن‌ها درس گرفت. چیزی که در این‌جا برای بحث من مهم است این‌است که دست‌آوردهای آن‌ها - با

توجه به این که هردوی این تجربه‌های شهری مستلزم گونه‌ای انتقال محوریت توزیع مجدد منابع و، تا مدتی، قدرت و امکانات، از ثروت‌مندان و قدرت‌مندان به فقرا و به‌حاشیه‌رانده‌شده‌ها بود - وابسته به این بود که در شهرهای مورد بحث منابع را در اختیار مراجع مستقل قدرت دموکراتیک بگذارند و در آن سهم‌شان کنند. به عبارت دیگر، آن‌ها ابتکارات برای تغییر ساختارهای حکومتی از درون را با حمایت از شکل‌گیری منابع قدرت رادیکال‌تر و گسترده‌تر در بیرون تلفیق کردند. اما این خیلی مهم بود که نه تنها چنین جهت‌گیری استراتژیکی موفق نشد حزب کارگر را در بریتانیا تغییر دهد، بلکه معلوم شد که حزب کارگران هم در برزیل وقتی در سطح ملی انتخاب شد چنین استراتژی دوگانه‌ای را اتخاذ نکرد، که این امر حد و حدود حکومت لولا را در برآورده کردن انتظارات بسیاری که برای تغییر اجتماعی ریشه‌ای برانگیخته بود توضیح می‌دهد.

در تجربه‌های شورای شهر لندن بزرگ (GLC) و پورتو الگره احزاب سیاسی از وعده‌های انتخاباتی خود استفاده کردند تا به ورای تنگنانهایی که سیستم موجود برای آن‌ها ایجاد می‌کرد حرکت کنند و در عوض چالش در برابر سیستم را تقویت کنند و گسترش دهند. آن‌ها به روحیه‌ای تبلور بخشیدند که می‌توان در مبارزات پردامنه‌ی کارکنان بخش خدمات و مشتریان آن علیه خصوصی‌سازی دید، مبارزه‌ای که مستلزم به‌کار گرفتن استراتژی‌های مؤثر برای تغییر در نحوه‌ی سروسامان‌دادن به خدمات عمومی و مدیریت پول همگان است، و بتواند احزاب سیاسی را به دنبال خود بکشاند. تمامی این تجربه‌ها بر اهمیت مبارزه برای ایجاد روابط اجتماعی غیرسرمایه‌دارانه در حال حاضر و نه موکول کردن‌شان به «بعد از کسب قدرت» تأکید داشته‌اند. با وجود این، درس‌های این تجربه‌های محلی می‌تواند در شرایط وجود منابع متعدد قدرت خواهان تغییر، به بازاندیشی ضروری درباره‌ی این که سازمان سیاسی چه‌گونه باید باشد یاری رساند. هم‌چنین، در گرفتن این درس‌ها، نباید از خاطر ببریم که مشکلات متمایز بیش‌تری در راه ایجاد تغییر در دولت و نهادهای نیمه‌دولتی در سطح ملی و جهانی وجود دارد.

برای درک معنای گسترده‌تر این که چه‌گونه این تجربه‌های سیاسی محلی مبارزه‌ی نمایندگان درون دولت محلی را با پشتیبانی از جنبش‌ها و اقدامات دموکراتیک بیرون تلفیق می‌کنند، باید بین دو معنای به‌شدت متفاوت قدرت تمایز قائل شویم. این دو، از یک سو قدرت به مفهوم ظرفیت ایجاد تغییر است و از سوی دیگر قدرت به مفهوم سلطه - که مستلزم عدم تقارنی بین افراد دارای قدرت و افرادی است که قدرت بر آنان اعمال می‌شود. می‌توان گفت

که به‌طور تاریخی، احزاب سوسیال‌دموکرات توده‌ای حول برداشتی خیرخواهانه از مفهوم دوم ساخته شده‌اند. استراتژی‌های آن‌ها پیرامون برنده‌شدن در قدرت و استفاده‌ی پدرمنشانه از آن در جهت تأمین آن‌چه نیازهای مردم می‌شمارند مبتنی شده است. تجربه‌های شورای لندن بزرگ در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ و حزب کارگران در دولت محلی در دهه‌ی ۱۹۹۰ هر دو تلاش‌هایی بودند برای تغییر دولت از ابزاری برای سلطه و حذف و تبدیل آن به ابزاری معطوف به تغییر از طریق وارد شدن در مبارزات انتخاباتی به‌منظور تمرکززدایی و توزیع مجدد قدرت پس از پیروزی. مبنای بحث من این است که در عمل سیریزا سعی دارد همین برنامه را در سطحی ملی به‌اجرا درآورد.

سیریزا و پویا‌شناسی تغییر اجتماعی

تمایزترین مشخصه‌ی سیریزا، برخلاف احزاب سنتی چپ، این است که خود را نه صرفاً ابزاری برای نمایندگی سیاسی جنبش‌ها، بلکه نیرویی می‌داند که عملاً درگیر ساختن جنبش‌هاست. شمّ سیاسی آن، مسوولیت در یاری‌رساندن به گسترش و تقویت جنبش‌های عدالت اجتماعی را به اولویتی مهم تبدیل می‌کند. چنان‌که اندره اس کاریتزیس^۶، یکی از هم‌آهنگ‌کنندگان سیاسی برجسته‌ی سیریزا عنوان می‌کند، در هفته‌های بعد از انتخاب ۷۱ عضو سیریزا به نمایندگی پارلمان در ژوئن ۲۰۱۲، رهبران آن بر اهمیت محوری این امر برای «تغییر تصور مردم درباره‌ی این که چه می‌توانند بکنند، و به‌هم‌راه آن درکشان را از ظرفیتی که برای تغییر دارند شکل بدهند» تأکید کردند. به‌گفته‌ی کاریتزیس، درحالی‌که حزب معتقد است قدرت دولتی ضروری است، روشن است که «آن‌چه درعین حال تعیین‌کننده است کاری است که در جنبش‌ها و جامعه پیش از کسب قدرت انجام می‌دهید. هشتاد درصد تغییر اجتماعی نمی‌تواند از طریق دولت صورت گیرد.»^۷

این فقط حرف نیست. این برداشت از استراتژی‌های خواهان تغییر اجتماعی، بر نحوه‌ی تخصیص مقدار کلانی از منابع دولتی که سیریزا در نتیجه‌ی سطح بالای نمایندگی‌اش در پارلمان دریافت می‌کند تأثیر می‌گذارد. حزب هشت میلیون یورو (تقریباً سه‌برابر بودجه‌ی فعلی خود) می‌گیرد و هر نماینده‌ای پنج کارمند عضو پارلمان در اختیار دارد. درحالی‌که می‌نویسم به این فکر می‌کنم که بخش بزرگی از بودجه‌ی جدید باید به شبکه‌های هم‌بستگی محله‌ها اختصاص یابد - برای مثال، به استخدام افراد برای ادامه دادن به اقداماتی مانند تاسیس مراکز درمانی، گسترش رویکردهایی که موفق شده‌اند بین مردم در شهرها با تولیدکنندگان محصولات کشاورزی ارتباط اینترنتی و چهره‌به‌چهره برقرار کنند. بودجه‌هایی

هم باید صرف تقویت موقعیت حزب در پارلمان شود، اما بخش بزرگ‌تری به کار سیریزا در بنا کردن سازمان‌های فراپارلمانی معطوف به تغییر اجتماعی اختصاص خواهد یافت. از پنج کارمندی که در اختیار هر نماینده‌ی پارلمان قرار دارد، دو نفر مستقیماً برای او کار خواهند کرد. یکی برای کمیسیون‌های سیاست‌گذاری که نمایندگان و کارشناسان مدنی را با هم در تماس قرار می‌دهد و دو نفر در خدمت حزب خواهند بود تا در جنبش‌ها و محله‌ها کار کنند. در پشت این اولویت‌ها یک فرایند آموزشی هست که منشاء آن آسیبی است که احزاب چپ در دیگر کشورهای اروپایی نمایش گذاشتند: احزاب یادشده اجازه دادند نهادهای پارلمانی، با تمامی منابع و امتیازات‌شان، آن‌ها را از جنبش‌هایی که قصد داشته‌اند صدای سیاسی‌شان باشند دور کنند.

سیریزا از همان آغاز در ۲۰۰۴ و اوج جنبش‌های دگرجهانی‌سازی (که تأثیری بسیار قوی بر یونان داشت)، دست‌کم همان قدر دغدغه‌ی یاری رساندن به بنای جنبش‌های طالب تغییر در جامعه را داشت که دغدغه‌ی موفقیت انتخاباتی را. درعین‌حال از طریق مجمع اجتماعی اروپا و سپس مجمع اجتماعی یونان فرایندی آموزشی را از سر گذراند. این امر نه‌تنها کمک کرد که سیریزا دید استراتژیک روشنی از محدودیت‌های قدرت دولت برای ایجاد تغییر اجتماعی پیدا کند، بلکه درعین‌حال به پافشاری آگاهانه‌ای بر هنجارهای تکثرگرایی، احترام متقابل و آمادگی پذیرفتن راه‌های نوینی که مردم برای بیان نارضایتی خود و بدیل‌ها پیدا می‌کردند انجامید. حزب کمونیست یونان (KKE)، یکی از آخرین احزاب کمونیست ارتدوکس در اروپا، با اعتمادبه‌نفس در قبال انزوای خودخواسته و نگران از آلوده‌شدن به «غیرارتدکسی»، برای سیریزا یادآور دائم روش سیاسی‌ای بود که می‌کوشیدند از آن دوری گزینند. فعالان سیریزا، برعکس، کاملاً به فرهنگ باز، متکثر، آموختن از یک‌دیگر که مجمع اجتماعی اروپا مروج آن بود تعلق داشتند، و یکی از اهداف‌شان آشکارا این بود که ائتلاف سیاسی نوین با این فرهنگ عجین باشد.

تأثیرات این امر به‌وضوح در چه‌گونگی ایجاد ارتباط سیریزا با شورش جوانان پس از تیراندازی پلیس به الکساندروس گریگوروپولس^۸ در ۲۰۰۸، بدون آن‌که خطی به آن‌ها تحمیل یا تلاش کنند کنترل آنان را به‌دست بگیرند، پیداست. سیریزا در ۲۰۱۱ نیز در طول اعتراضات میدان سینتاگما^۹ و بعد به‌همین‌نحو عمل کرد. فعالان سیریزا در اصول خود اشتراک دارند - برای‌مثال، ممنوعیت شعار دادن بر ضد مهاجران - و این اصول را همراه با دیگران، مثلاً آنارشیست‌ها، به‌کار بستند، تا این‌که از میان بحث‌های عمومی به راه‌حلی عملی برسند.

شاخه‌ی جوانان سیناسپیس‌موس^{۱۰} در آغاز اعتراضات میدان سینتاگما کارگاهی آموزشی برگزار کرد تا این رویکرد غیرابزاری و متکی بر اصول را توضیح دهد و به بحث گذارد.

سیریزا در ضمن از هم‌گرایی فرهنگی نسل‌ها و سنت‌های مختلفی که ائتلاف را تشکیل می‌دهند شکل گرفته است. نسل جوان‌تر، که اینک در اواخر دهه‌ی ۲۰ و اوایل دهه‌ی ۳۰ عمر خود هستند، مستقل از هر بدیل «واقعاً موجود» به چپ روی آوردند. رهبران سال‌خورده‌تر بخشی از مقاومت در برابر دیکتاتوری در اواخر دهه‌ی ۶۰ و سرتاسر دهه‌ی ۷۰ بوده‌اند. بسیاری از آنان در دهه‌ی ۱۹۸۰ به او رو کمونیست‌های چپ‌گرا^{۱۱} تبدیل شدند. این هردو نسل در جنبش دگرجهانی‌سازی و مجمع اجتماعی فعالیت داشتند. این یعنی که فرایندهای جمعی تولید دانش و فرهنگ در جنبش‌هایی که در برابر جهانی‌سازی نولیبرالی مقاومت می‌کنند، هم داخل یونان و هم در سطح جهان در دهه‌ی ۱۹۹۰، در رشد سیاسی فعالان سیریزا نقش تعیین‌کننده داشت نه این که عرصه‌ای باشد که در آن «دخالت» کنند تا بدیلی را که پیش‌تر در جایی دیگر به اجرا گذاشته شده بود پیش ببرند.

اصرار فعالان سیریزا در تمامی سطوح بر فراتر رفتن از اعتراض و یافتن بدیل‌هایی است که مردمی را که از دولت فاسد یونان و «ترویکا»^{۱۲}ی اتحادیه‌ی اروپا، صندوق بین‌المللی پول و بانک مرکزی اروپا ناراضی‌اند متقاعد کند. این به تاکید بر حمایت از ابتکار عمل‌هایی منجر شده که می‌توانسته است، در عوض چشم انتظار انتخاب سیریزا برای تشکیل دولت، همین حالا تفاوتی فوری ایجاد کند. برای مثال، از آن جا که کاهش بودجه نظام بهداشت عمومی را تخریب کرده است، پزشکان و پرستاران در سیریزا همراه با دیگران در ایجاد مراکز درمانی برای پاسخ‌گویی به نیازهای عاجل اجتماعی مشارکت دارند و هم‌زمان با آن مصرانه به دنبال درمان رایگان در بیمارستان‌های دولتی و مبارزه برای دفاع از خدمات بهداشتی‌اند. سیریزا هم‌چنین، جلساتی بین کارمندان دولتی هوادار و مبارز و معلمان، متخصصان و نمایندگان انجمن‌های اولیا برگزار می‌کند، تا برای زمینه‌چینی، تغییراتی را در سازمان وزارت آموزش و پرورش ایجاد کند تا بیش‌تر در قبال مردم پاسخ‌گو باشد و ظرفیت‌های سرکوب‌شده‌ی کارکنان دولت را که قصد خدمت صادقانه دارند آزاد سازد. در ضمن سیریزا در حال برنامه‌ریزی اقتصاد اجتماعی و جمعی در کشور است تا دریابد که چه‌طور می‌توان همین اکنون از آن حمایت سیاسی کرد و هم‌چنین مشخص کرد که به‌منظور تحقق بخشیدن به هدف سیریزا، که اقتصادی است منطبق با نیازهای اجتماعی، هنگام ورود حزب به دولت چه نوع حمایتی باید از آن صورت گیرد. مسوولیت حزب در افزایش مدام شکل‌های خود

سازمان یافته‌ی اقتصاد هم‌بستگی در هنگامه‌ی بحران، هم‌راه با تشخیص توانایی خود در ایجاد مسیری بدیل برای جامعه، یادآور چیزی است که مورد نظر اندره گرتس^{۱۳} بود: وی در تعیین خطوط کلی مفهوم استراتژیک اصلاحات غیراصلاح‌گرایانه در **استراتژی نیروی کار** خود، بر اهمیت «فراهم کردن این امکان که کارگران سوسیالیسم را نه‌هم‌چون چیزی فراسوی تجربه‌ی عملی بلکه هم‌چون هدف مشهود عمل در حال حاضر ببینند» تاکید می‌کرد.

وقتی الکسیس سیپراس^{۱۴} اعلام کرد که حزب، بر پایه‌ی رد بی‌چون‌وچرای پیش‌نویس سیاست اقتصادی، برای به‌دست گرفتن دولت آماده است، اذهان و انضباط سازمانی فعالان سیریزا را متمرکز کرد. سبک و فرهنگ جنبشی این سازمان راه را برای مبارزه‌ای یک‌صدا هم‌وار کرد که در آن وفاداری به این یا آن گروه یا گرایش در ائتلاف سیریزا رنگ باخت و هم‌دلی تازه‌ای پدید آمد. اما در ضمن شکایت‌هایی درباره‌ی نوعی عدم شفافیت در مورد این که تصمیمات کجا و کی گرفته می‌شود و چه‌گونه می‌شود بر آن‌ها تأثیر گذاشت نیز پدیدار و ترس‌هایی ابراز شد مبنی بر این که گروه پارلمانی بزرگ اگر زیادی مستقل شود ممکن است این عدم شفافیت را تقویت کند. این خطر هم تشخیص داده می‌شود که ممکن است سیپراس به یک ستاره‌ی نمادین بدل شود که آینده‌ی حزب را در نهایت به وابستگی بکشاند، و دموکراسی درون حزب را تضعیف و بحث و گفت‌وگوها را بی‌مایه کند - یادآور لولا در برزیل، هم‌چنین یادآور اندرئاس پاپندریو^{۱۵} در ۱۹۸۱. هرچند که ائتلاف درباره‌ی اهمیت ادعای‌اش در مورد دولت متحد است، افکار بسیاری متوجه این امر است که چه‌گونه باید رهبری را تقسیم کرد، پاسخ‌گویی به حزب و فعالان جنبش را ادامه داد، چه‌گونه می‌توان این فرهنگ بحث و مناظره‌ی انتقادی سیاسی شده، اعتراض و مبارزه‌جویی استراتژیک را زنده نگهداشت؛ به‌عبارت‌دیگر از تبدیل به یک «پازوک» (حزب سوسیال‌دموکرات یونان) دیگر اجتناب کرد.

بازاندیشی در حق رأی: از نمایندگی ذره‌وار تا نمایندگی اجتماعی

تجربه‌ی سیریزا تمرکزی عملی روی بحث‌های اخیر در جنبش دگرجهانی‌سازی درباره‌ی این امر است که آیا باید در دموکراسی‌های لیبرال وارد سیستم سیاسی شد و هم‌زمان با آن مبارزه کرد یا نباید - و مشخص‌تر از آن، آیا باید به دلایلی بیش از اهداف تبلیغی زیر بار پذیرش نمایندگی سیاسی رفت، و اگر پاسخ مثبت است با کدام شکل‌های سازمانی. کار سیریزا در تلفیق آگاهانه‌ی سازمان‌دهی برای رسیدن به حکومت با گسترش توان برای تغییر مستقل از سیستم سیاسی - از طریق کار هم‌بسته در جامعه، فعالیت در سطح پایه‌ی اتحادیه‌ها، مبارزه برای حقوق اجتماعی و سیاسی، هم‌چنین علیه نژادپرستی و بیگانه‌ستیزی

و جز آن - بار دیگر این سوال را مطرح می‌کند که آیا رأی هم‌چنان منبعی است برای دگرگونی اجتماعی یا منشاء ابدی یأس و ازخودبیگانگی است. به عبارت دیگر، آیا پذیرفتن نمایندگی در نهادهای موجود دموکراسی پارلمانی، همراه با تلاش در جهت تغییر این نهادها، به مبارزه‌ی گسترده‌تر برای به‌نوعی پایان بخشیدن به قدرت سرمایه‌داری - قدرت بازارهای مالی، بانک‌ها و شرکت‌های خصوصی، که جملگی درهم‌تنیده با نهادهای دولتی و مورد وثوق آن‌ها هستند - استحکام بیش‌تری می‌بخشد؟

پاسخ من، هرچند به‌شدت مشروط، مثبت است. به‌طور عام، این شرط، به‌لحاظ فرهنگی و سازمانی، بر مبنای درکی از شهروندی قرار دارد که اجتماعی و موقعیت‌مند باشد. در جوامع امروزی که نابرابری‌ها بی‌داد می‌کند، این به‌نوعی به‌معنی درگیری با سیاست انتخاباتی است و درعین‌حال به‌شدت وضعی را که برای حقوق شهروندی جهانی پیش آمده به‌چالش می‌گیرد: برابری انتزاعی صوری در جامعه‌ای که از بنیاد نابرابر است.

بسیاری مردان و زنان بی‌مال و ثروت و متحدان آنان که برای حق رأی مبارزه کردند تصور می‌کردند که به نمایش گذاشتن، به چالش گرفتن و غلبه کردن بر نابرابری و روابط استثمارگری در ذات سیاست پارلمانی است. برای چارلیست‌ها و بسیاری از مدافعان حق رأی، رأی‌گیری گشایش مرحله‌ی جدیدی در این مبارزه‌ی سیاسی بود، نه گرفتن موضعی ثابت و چسبیدن به آن. نمایندگی سیاسی برای آن‌ها به منزله‌ی ابزار «حضور» در مبارزات بر سر نابرابری اجتماعی و اقتصادی در سیستم سیاسی بود.^{۱۶} مهارت مقامات رهبری حزب کارگر در دولت و پارلمان و در اتحادیه‌های کارگری بریتانیایی، اغلب با تباری پنهان و آشکار، در محدود کردن این پویایی بالقوه، تنها نمونه‌ی دقیق مستندی از پدیده‌ی مرسوم میان انواع شکل‌های دموکراسی لیبرالی است.^{۱۷} نتیجه یک شکل محدود نمایندگی است که در آن با یک به یک شهروندان، به‌جای این که بخشی از روابط تثبیت‌شده‌ی اجتماعی و درحال حاضر نابرابر شمرده شوند، به‌طریقی کاملاً انتزاعی رفتار می‌شود. این یک فرایند سیاسی است که در نتیجه تمایل به پنهان کردن نابرابری‌ها دارد تا افشای آن، و قدرت اقتصادی خصوصی را بیش‌تر حمایت می‌کند تا آن که آن را به چالش بگیرد.

این گرایش را نسل‌های بعد به‌طور منظم زیرسوال برده‌اند. آن‌ها، در تلاش برای شکستن غشای محافظ سیاست پارلمانی و گشودن سیاست به تأثیر مستقیم مبارزاتی که توازن قدرت را در جامعه تغییر می‌دهد، به‌سراغ اهداف دموکراتیک رادیکال پیش‌روان رفته‌اند. در این زمینه چیزهای بسیاری برای آموختن از دو تجربه، مدیریت رادیکال شورای شهر لندن بزرگ توسط

حزب کارگر و اداره‌ی پورتو الگره توسط حزب کارگران، وجود دارد. رهبری سیاسی در هر دو مورد عملاً استراتژی خود را برای پیاده کردن وعده‌های انتخاباتی رادیکال بر پایه‌ی تقسیم قدرت، منابع و مشروعیت با شهروندانی که به‌طور مستقل حول مسائل برابری اجتماعی و اقتصادی سازمان یافته بودند بنا کرد. این سیاست‌مداران شهرداری کارشان را از تشخیص این امر شروع کردند که نابرابری‌هایی که برای مقابله با آن‌ها انتخاب شده‌اند - نابرابری در قدرت اقتصادی، نژادی، جنسیتی و غیره - به منابع قدرت و دانشی بیش از آن‌که دولت به تنهایی داشت نیاز دارند. در هر دو مورد، وعده‌های انتخاباتی سیاستی می‌طلبید که از مصالحه‌های گذشته، ملی و هم‌چنین محلی، درس بگیرد و صرفاً آن‌ها را تکرار نکند.

در مورد شورای شهر لندن بزرگ، رهبری چپ‌گرای حزب کارگر لندن، تحت تاثیر مناقشه‌ای شدید در حزب در سطح ملی، مصمم بود که از شکست‌های سال‌های ۷۹-۱۹۷۴ دولت کارگری در اجرای وعده‌های رادیکال انتخاباتی پرهیز کند. این خواست قوی سیاسی، همراه با مشارکت مستقیم در جامعه‌ی محلی، جنبش‌های فمینیست، اتحادیه‌ای و ضد تبعیض نژادی، منجر به آن شد که مشاوران آتی شورای شهر با بسیاری از سازمان‌هایی که در اهدافشان به‌طور گسترده اشتراک داشتند تماس بگیرند و آن سازمان‌ها را درگیر تهیه‌ی بیانیه‌ای تفصیلی کنند. پس از این‌که حزب کارگر برنده‌ی انتخابات شورای شهر لندن بزرگ در ۱۹۸۱ شد این بیانیه به وعده‌های لازم‌الاجرای دستگاه مدیریت جدید تبدیل شد. هم‌چنین نقطه‌ی ارجاعی کلیدی در تعارضات با مقامات دولتی شد، هم در شورای شهر و هم در آن‌سوی رودخانه در وست‌مینستر و دولت تحت فرمان تاچر - و منشاء حقانیت اخلاقی برای رادیکالیسم سیاست‌های شورای شهر لندن بزرگ بود. در مورد پورتو الگره، شیوه‌ی بدیهی انگاشته شده‌ی اداره‌ی شهرداری نخبگان احزاب محلی را درگیر دست زدن به معاملاتی با سود برای هر دو طرف و باعث فساد ساختاری و پنهان‌کاری‌ای شده بود که تضمینی بود بر این‌که شورا به‌طور مؤثر در خدمت منافع اقتصادی در حدود ۱۵ خانواده یا شماری بیش‌تر باشد که در مقام زمین‌دار یا صاحب صنعت بر اقتصاد محلی سلطه داشتند، یا دست‌کم مخلّ فعالیت آن‌ها نشود. مأموریت حزب کارگران، به‌عنوان بخشی از تعهدش به اصلاح نابرابری‌های عظیم در عرصه‌ی سیاست و اقتصاد برزیل، پایان بخشیدن به این وضع بود. این حزب تحت رهبری آلیویو دوترا^{۱۸}، خود را موظف دانست که با انجمن‌های محلی و سایر سازمان‌های دموکراتیک مردمی به قصد برخوردار کردن آن‌ها از امکانات بودجه‌ای، رویه‌های مالی و قراردادی هم‌کاری کند.

در هر دو مورد، استراتژی‌های آن‌ها در کسب بسیاری از این اهداف مؤثر بود - آن قدر که صاحبان منافی که به چالش گرفته شدند به شیوه‌های متفاوت، و در چارچوب ارتجاعی خود به همان میزان مؤثر، دست به مقابله زدند. این تجربه‌ها و، به‌خصوص، روابط تعیین‌کننده بین شهروندانی به‌طور مستقل سازمان‌یافته و دولت محلی محصول شرایط خاص تاریخی بود. هم حزب کارگر انگلیس و هم حزب کارگران برزیل محصول جنبش‌های کارگری و اجتماعی و روشن‌فکران پیش‌رو بودند اما خاستگاه‌های متفاوت تاریخی‌شان و استراتژی‌های آن‌ها در مورد سیاست نمایندگی بر برداشت‌های متفاوت از دموکراسی استوار بود. در حالی که حزب کارگران برای این تأسیس شده بود که سرمشقی از بن دموکراتیک برای مبارزه علیه دیکتاتوری ارائه دهد، حزب کارگر برای حمایت و گسترش حقوق و شرایط اجتماعی کارگران در یک دموکراسی پارلمانی بنیان نهاده شده بود.

حزب کارگر از تقسیم‌ی کم‌وبیش مقدس بین صنعت و سیاست، به ترتیب حوزه‌ی اتحادیه‌ها و حوزه‌ی حزب، شروع کرد. قوانین حاکم بر این رابطه انعطاف بسیار داشت؛ در غیر این صورت این «اتحاد بحث‌انگیز» نمی‌توانست به حیات خود ادامه دهد. در دهه‌ی ۱۹۵۰ این تقسیم کار منجر به واگذاری تثبیت شده و کامل سیاست از سوی اتحادیه‌های کارگری به حزب کارگر شد، که به‌طور روزافزونی تلقی‌اش از سیاست مجاز چیزی بود که صرفاً در محدوده‌ی تنگ پارلمانی روی می‌داد. اتحادیه‌ها می‌توانستند لابی کنند و به‌عنوان بخشی از حزب کارگر قطع‌نامه‌هایی صادر کنند که حاوی پیش‌نهادهایی باشد درباره‌ی این که دولت‌ها چه باید بکنند. اما از دید آن‌ها اقدام مستقیم درباره‌ی مسائل سیاسی، از جمله مسائل اجتماعی به‌طور گسترده، از حدود وظایف‌شان خارج بود.

حزب کارگر لندن در ۱۹۸۱ سرشتی بسیار متفاوت داشت. این حزب محصول مبارزه‌جویی قدرت‌مندان‌های با این تقسیم کار تعدیل‌کننده بود، که (از دید دستگاه حکومتی) به‌طرزی خطرناک به درهم‌شکستن مرزهای حفاظتی دولت مرتجع بریتانیا در مقابل روحیه‌ی شورشی آن‌چه در آن زمان یکی از سازمان‌یافته‌ترین جنبش‌های اتحادیه‌ای در اروپا بود نزدیک می‌شد. حزب کارگر اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ در واکنش به فروپاشی سیاسی و مصالحه‌ی ۷۰-۱۹۶۴ دولت ویلسون موضعی مخالف داشت و رادیکالیزه می‌شد. حزب کارگر در این هنگام، به‌ویژه بیرون از رهبری پارلمانی، درهای خود را به‌رومی نفوذ جنبش‌های اجتماعی، از جمله نیروهای پایه و بخشی از رهبران اتحادیه‌های کارگری، گشود. بیانیه‌ای رادیکال به‌نسبت علنی و به شیوه‌ای مشارکتی تدوین شد که علاوه بر گسترش مالکیت عمومی به تفویض اختیار به

سازمان‌های اتحادیه‌ای در محیط کار نیز می‌پرداخت. با این وصف، در دولت و زیر فشار مرکز مالی لندن، که در اثر اقدامات ایالات متحده به سمت مقررات‌زدایی مالی و صندوق بین‌المللی پول، رهبران پارلمانی درب‌ها را بستند. نتیجه، مبارزه‌ای بی‌سابقه در سرتاسر جنبش کارگری بود، که بالا گرفت و تبدیل به دعوایی نه بر سر این یا آن سیاست، بلکه بر سر خود سرشت نمایندگی شد. در مورد این مبارزه گزارش‌های مستندی تهیه شده است.^{۱۹}

تا اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰، چپ‌گرایان مبارزه برای تغییر حزب کارگر و به‌هم‌راه آن سرشت نمایندگی سیاسی طبقه‌ی کارگر را باختند. در عین حال، چپ‌نه‌تنها در ۱۹۸۰ کنترل حزب بر لندن را، با حمایت اتحادیه‌های کارگری، به دست آورد و حفظ کرد، بلکه با پیروزی خود در انتخابات شورای شهر لندن بزرگ کنترل روی منابع استراتژیک را با بودجه‌ای بزرگ‌تر از بسیاری از کشورها کسب کرد. به این ترتیب، پیش از آن که دولت تاچر شروع به تکه‌پاره کردن آن‌ها زیر ضربات خود کند، فرصت و اراده و متحدان و مقداری قدرت قانون‌گذاری برای اجرای سیاست‌های رادیکال داشت. نمایندگان کارگری، به محض این که در تالار شهر جا خوش کردند، تحت تأثیر مبارزات و سازمان‌هایی که بسیاری‌شان در آن‌ها حضور داشتند، و در واقع برای دنبال کردن آن‌ها به نمایندگی برگزیده شده بودند، شورای شهر لندن بزرگ را به مسیرهایی هدایت کردند که مناسبات بین نمایندگان، «مقامات» دولت محلی، سازمان‌های مستقل شهروندان (از جمله اتحادیه‌ها) و اکثریت اهالی لندن را دگرگون کرد.^{۲۰} برای مدتی بسیار کوتاه، این حزب کارگر محلی مهم به طریقی مشابه با حزب کارگران در برزیل که ۶۰۰۰ مایل آن طرف‌تر بود رفتار کرد.

وجه تمایز حزب کارگران، دست‌کم از هنگام تشکیل آن در ۱۹۸۰ تا اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ (و اهمیت آن برای بحث ما درباره‌ی شرایطی که بنابه آن دموکراسی نمایندگی می‌تواند خاستگاهی برای دگرگونی اجتماعی باشد)، اقدام سیاسی بر پایه‌ی این اعتقاد است که اگر قرار باشد هدف‌های دموکراسی - برابری سیاسی و نظارت مردم - تحقق یابد می‌بایست شالوده‌های رسمی دموکراسی - حق شهروندی جهانی، آزادی بیان، آزادی اجتماعات، مطبوعات آزاد، تکثرگرایی سیاسی، حاکمیت قانون - از سوی نهادهای دموکراسی مشارکتی کارآمد مردم تقویت می‌شد. این درسی بود که حزب علاوه بر آموختن آن در تجربه‌ی به زیر کشیدن دیکتاتوری از نابرابری‌های بسیار شدید در جامعه‌ی برزیل گرفت، که ادعاهای صرفاً حقوقی را درباره‌ی جلوتر بودن از غالب کشورهای سرمایه‌داری در برابری سیاسی را حتا بیش‌تر اسباب خنده کرد. جوهره‌ی این شکل‌های به‌طور رادیکال دموکراتیک تا حدی

برگرفته از شکل‌های مشارکتی‌ای بود که در جنبش‌هایی که حزب کارگران از آن‌ها ساخته شد، به‌ویژه اتحادیه‌های مبارز کارگری و جنبش بی‌زمین‌ها، نشو و نما یافته بود. این شکل‌های مشارکتی سپس از طریق فرایند آگاهانه و جمعی آزمون و خطا در تنظیم خود بودجه‌ی مشارکتی، در چند شهر عمده علاوه بر پورتو الگره توسعه یافت. فرهنگ و ذهنیت رویکرد حزب به مشارکت مردم نیز مهم بود. این فرهنگ مبتنی بر سنت‌های آموزش همگانی، از همه برجسته‌تر در دیدگاه‌های پائولو فریره^{۲۱}، در واقع شکلی از ارتقای آگاهی سیاسی بر پایه‌ی اصل توان‌مندسازی مردم در تشخیص ظرفیت‌های‌شان بود. نتیجه حزبی بود که خود را به تشکیل نهادهایی تحت نظارت مردم متعهد می‌دانست تا از طریق آن‌ها قدرت را تقسیم و ظرفیت‌های مردم در ایجاد تغییر را تقویت کند. بسیاری از ویژگی‌های سیریزا بازتاب‌های حزب کارگران است که شاید پژواکی از تاریخ مشترک مبارزه علیه یک دیکتاتوری است.

بنابراین، اگر به تمایز بین قدرت به مفهوم ظرفیت برای ایجاد تغییر و قدرت برای سلطه‌گری برگردیم، می‌توانیم ببینیم که چه‌گونه، در هر دو مورد، رهبری سیاسی رادیکال کوشید قدرت‌های اعمال سلطه‌ی دولت - به‌خصوص روی مسائل مالی و زمین - را هم‌چون منابعی برای اثربخشی ظرفیت مردم برای ایجاد تغییر به کار گیرد. به این ترتیب، در پورتو الگره و دیگر شهرهای برزیل که به فرایندهای بودجه‌ریزی مشارکتی شکل دادند، حزب پس از پیروز شدن در انتخابات شهرداری‌ها و دستیابی به کنترل متمرکز روی بودجه، عملاً اختیار سرمایه‌گذاری‌ها و اولویت‌های جدید را به تمرکززدایی هم‌آهنگ در بودجه‌ی مشارکتی واگذار کرد. هم‌زمان با آن، گروهی تشکیل شد که با سازمان‌های محلی و منطقه‌ای سالانه که طی تمرکززدایی کار کند. این سازمان‌دهی سلسله‌نشست‌های محلی و منطقه‌ای سالانه که طی آن طرح‌هایی برای هزینه‌های جدید پیشنهاد می‌شد، در چارچوب معیارهای فنی و محتوایی، طی فرایندی پر طول و تفصیل، اما شفاف و طبق قاعده‌ی ناظر بر فرایند تصمیم‌گیری و مذاکره‌ی افقی ارزیابی می‌شد؛ و سپس از طریق کمیته‌ای متشکل از نمایندگان مناطق مختلف شهر و جلسه‌های تک‌موضوعی و هم‌چنین نمایندگان شهردار نهایی می‌شد. پیش‌رفت در اجرای تصمیمات پیشین نیز از طریق این فرایند، با پشتیبانی دفتر بودجه‌ی شهردار، مورد بررسی مجدد قرار می‌گرفت.

در مورد شورای شهر لندن بزرگ، ترکیبی مشابه از اقدام‌های شورا وجود داشت که از قدرت متمرکز و منابع خود در راه تفویض قدرت به سازمان‌های شهروندی با هدف بالابردن ظرفیت اهالی لندن یا به‌عنوان کارگر و کارمند یا به‌عنوان شهروند برای تعیین تصمیماتی که به

زندگی آن‌ها شکل دهد استفاده کرد. برای مثال، شورای شهر لندن بزرگ از قدرت خود برای خرید زمین و جلوگیری از این‌که بسازوبفروش‌ها یک محله‌ی داخل شهر را خراب کنند استفاده کرد و سپس مدیریت آن زمین را به شورای محله سپرد، که در جریان مقاومت در برابر بسازوبفروش‌ها نقشه‌ی خودش را برای آن مکان آماده کرده بود. شورا یک هیأت مؤسسات عمومی بنا کرد، که به نجات شرکت‌ها در برابر ورشکستگی کمک کرد اما مشروط به این‌که اتحادیه‌های کارگری در آن شرکت‌ها درباره‌ی این‌که از منابع در کجا استفاده شود تا حدی قدرت تصمیم‌گیری داشته باشند. هم‌چنین یک دفتر مرکزی هم در داخل خود شورا درست شد با حق نظارت بر نحوه‌ی اجرای وعده‌های انتخاباتی در سایر ادارات، از جمله تعهد نسبت به جذب مشارکت همگان. به عبارت دیگر، قدرت متمرکز برای مالیات، برای نظارت بر نحوه‌ی استفاده از زمین و جز آن، با ترکیبی از تمرکززدایی و تفویض اختیار به شکلی درآمد که قدرت تصمیم‌گیری درباره‌ی این‌که منابع دولت به چه نحوی تخصیص یافته‌اند و مدیریت می‌شوند با گروه‌های مردم تقسیم شد.

در این مورد هم، مانند هر تجربه‌ی جدی دیگر، هم درباره‌ی مشکلات باید تعمق کرد و هم درباره‌ی اهداف و موفقیت‌ها. این مشکلات تنش‌های موجود میان شکل‌های سازمان سیاسی که به‌طور تاریخی در **چارچوب** سیاست نمایندگی لیبرال با هدف کسب و حفظ جایگاهی در دولت بنا شده و آن شکل‌های سازمان سیاسی را که برای پی‌ریزی کنترل مردم روی دولت لازم بود به‌شدت روشن کرد. تا حد زیادی، نوآوری‌های سیاسی در جهت هدف دوم، در هر دو مورد، از طریق جریان فرایندسازی در محله، محیط کار و سازمان‌های جنبش اجتماعی که از پیش تأسیس شده بودند شکل گرفت. فشارهای لحظه‌ای اغلب به‌معنی این بود که مسائل دشواری که در عمل در روابط بین احزاب و ابتکارات و جنبش‌های مستقل پیش می‌آمد همیشه هم علناً به رسمیت شناخته نمی‌شد و مورد بحث قرار نمی‌گرفت.

در مورد شورای لندن بزرگ، تأکید روی کار کردن با جنبش‌های اتحادیه‌ای و مدنی را خصوصیات محدود قدرت‌های رسمی خود آن برای اجرای تعهدات بیانیه‌ی رادیکال حزب کارگر تقویت کرد. به‌هرحال، بخش اعظم فرایند عملی و سیاسی رابطه‌ی بین شورا و این سازمان‌های مستقل به مقام‌های مسوول شورا (که بیش‌تر آن‌ها پیشینه‌ای در جنبش‌ها داشتند) و نمایندگان متعهد، نه سازمان‌های حزب کارگر متشکل از افراد معمولی، وابسته بود. فعالیت مستمر با جنبش‌های مستقل، فراتر از رابطه‌ی سازمانی با اتحادیه‌ها، عموماً جزو عادت‌های سیاسی ثابت حزب‌های کارگر محلی نشده بود. این وضع در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰

و اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ شروع به تغییر کرد، و با حمایتی که حزب‌های کارگر محلی و اتحادیه‌ها همراه با دیگران در اجتماعات محلی و محیط‌های کار در سراسر کشور، از جمله در لندن، برای اعتصاب کارگران معدن در ۸۵-۱۹۸۴ سازمان دادند، به اوج خود رسید. اما این فرهنگ معطوف به مبارزه‌ی جنبش‌های اجتماعی به قدر کافی تحکیم نیافته بود که در برابر شکست‌هایی که دولت تاچر تحمیل کرد، از جمله انحلال خود شورای لندن بزرگ که دولت منتخب شهروندان لندن بود، تاب کافی برای ایستادگی نداشت.

در پورتو الگره، که روابط خیلی نزدیکی میان حزب کارگران و جنبش‌های اجتماعی، با هم‌پوشی بسیار در میان اعضا، برقرار بود مشکل عمده این بود که تاچه حد کنش‌گران برجسته در هردوی این‌ها جذب شغل‌های دولتی شده بودند، و هم حزب بیرون از دولت را تضعیف می‌کردند و هم جامعه‌ی مستقل و سازمان‌دهی جنبش اجتماعی را.^{۲۲} مشکل دوم مربوط می‌شد به خود فرایند بودجه‌ی مشارکتی. هرچند تمام شواهد به افزایش بسیار در مشارکت فعال و رشد اعتماد به نفس و ظرفیت سازمان‌دهی، به‌ویژه بین فقرا، زنان و سیاهان اشاره دارد، درباره‌ی میزانی که بودجه‌ریزی مشارکتی باعث رشد ظرفیت‌های مردمی معطوف به تغییر فراتر از امکان طرح و اولویت‌بندی تقاضاهای عملی شد محدودیتی جدی پدیدار شد. خاستگاه این محدودیت در جدا بودن فرایند بودجه‌ی مشارکتی از سیاست‌سازی استراتژیک نهفته است چنان‌که، برای مثال، در برنامه‌ریزی شهری می‌بینیم. وقتی مشارکت در تصمیم‌گیری برسر بودجه با افزایش عددی روبه‌رو شد و شرکت‌کنندگان اعتماد و آگاهی سیاسی پیدا کردند، کنش‌گران، از جمله در بعضی از فقیرترین نواحی شهر، برای کسب اطلاعات و مشارکت در برنامه‌ریزی فشار آوردند.

اما هرگز این کاملاً عملی نشد. کسانی که از نزدیک مشاهده‌کننده-مشارکت‌کننده بودند توضیح‌های مختلفی در این زمینه دارند. یکی این‌که حزب کارگران در شهرداری قادر نبود نظارت متمرکزی روی رفتار اداره‌های مختلف اعمال کند، تا این آرزوی مشارکت‌کنندگان را در تعیین بودجه اجرا کند. برنامه‌ریزان به‌ویژه از منافع اداره‌های خود حمایت می‌کردند. سرجو بایرله^{۲۳} خاطرنشان می‌کند که این امر در ضمن حاکی از شکل گرفتن یک «کادر حکومتی» در بین حزب کارگران بود که از کنش‌گران جامعه دور شدند، و نسبت به آن‌ها موضع پدرمنشانه گرفتند.^{۲۴}

مشکل سوم فرایند بودجه‌ی مشارکتی فقدان خطوط راه‌نمایی بود که با بحث عمومی و در توافق‌های بین تالار شهرداری و سازمان‌دهندگان که در ارائه‌ی خدماتی از قبیل نگهداری از

کودکان و بازیابی شرکت داشتند برگزیده شده باشد. فقدان پافشاری روی برخی معیارهای برابری، دموکراسی و کارایی عمومی - ویژگی بارز در فرایندهای ارائه‌ی کمک مالی شورای شهر لندن بزرگ - به معنای آن بود که فرایند تمرکززدایی منابع به نفع سازمان‌های اجتماعی تحت رهبری حزب کارگران در برابر تعدی راه نولیبرالی مدیریت جامعه، که هدف معمول‌اش شکلی از خصوصی‌سازی بود آسیب‌پذیر بود.^{۲۵}

مشکلاتی که در لندن و پورتو الگره پیش آمد لزوماً حل‌ناشدنی نبودند. هر دو فرایند تا حدی ظرفیت نوسازی از طریق آزمون و خطا را کسب کرده بودند. اما در هر دو مورد با ظهور سیاست بازارمحور فضا برای رشد آتی این تجربه‌های دموکراسی محور به نفع اصلاحات تحت هدایت بازار مسدود شد. در مورد شورای شهر لندن بزرگ، برچیدن آن در طول دوره‌ای صورت گرفت که راست نولیبرال در اوج پیروزی خود بود. وانگهی، برخی بخش‌های چپ، از جمله آن‌ها که تصوراتشان از سوسیالیسم با سرنوشت اتحاد شوروی گره خورده بود (یا، مانند تونی بلر، هیچ‌گونه تصویری از سوسیالیسم نداشتند) کاملاً در موضع تدافعی قرار گرفتند، و به ساده‌لوح‌های بدل شدند که نوکیشانی بودند که به بازار سرمایه‌داری به مثابه‌ی منبع کارایی و «مدرن‌سازی» توجه می‌کردند. در نتیجه، کاملاً در موضع تدافعی قرار داشتند، و گاه به نوآوری‌های شورای شهر لندن بزرگ حمله کردند. بدون تردید آن‌ها کوشیدند به جای درس‌آموزی، خاطره‌هایشان را بزدایند. در مورد پورتو الگره، شکست حزب کارگران در ۲۰۰۴ حاصل عوامل بسیار بود، از جمله نوعی از دست دادن جهت‌یابی در حزب کارگران محلی و یأسی که در نخستین سال‌های به قدرت رسیدن لولا و با تسلیم شدن او به فشارهای صندوق بین‌المللی پول دست داد.

در خور اهمیت است که اثری که سیر جهانی نولیبرالیسم بر احزاب کارگری گذاشت رشد کامل هر دو تجربه را متوقف کرد، زیرا اهمیت‌شان در این است که در عمل پاسخی مستقیم به سیاست بازارمحور به تصویر کشیدند. این سیاست کارش را از آغازیدن به شکل دادن به یک بدیل غیربازاری که پاسخ‌گوی شکست دموکراتیک در حکومت باشد پیش برد، ضمن آن که هنوز اهمیت دولت را در بازتوزیع ثروت و تامین خدمات اصلی و زیرساخت‌ها به رسمیت می‌شناخت. در حالی که روی آوردن از سوسیال‌دموکراسی به پارادایم نولیبرال مستلزم گسیختن افسار بازار سرمایه‌داری بود چنان که گویی می‌تواند منبع انرژی جدید مورد نیازی برای اصلاح ارگان‌های دولتی گرفتار روزمرگی و بی‌توجه باشد، در مقابل حزب کارگران در اوایل و چپ رادیکال در لندن (و نقاط دیگر) به شکل‌هایی از دموکراسی نظر داشتند که

خلاقیت نهفته در میان توده‌های مردم را هم‌چون منبع انرژی نوینی برای مدیریت منابع عمومی به نفع همگان آزاد کند.

تلاشی که از طریق تحمیل ایدئولوژیک فراگیر تقسیم دوگانه‌ی چپی بی‌تحرک در مقابل پویایی و کارآفرینی بازار سرمایه‌داری، برای نابودسازی این گزینه صورت گرفت در واقع استمرار ذهنیت‌های جنگ سرد تا قرن بیست‌ویکم، بود. بدیل‌های چپ دقیقاً به دلیل موفقیت‌های این شیوه‌ی امحا رشد نیافته‌اند. اما آن‌گاه که به دنبال منابعی می‌گردیم که سیاست معطوف به تغییر اینک می‌تواند از دل آن‌ها رشد کند، مهم این است که به یاد داشته باشیم بدیل حاصل از تغییر کاملاً از بین نرفته است. این در برزیل، اگر نه در خود حزب کارگران، که در آن جنبش‌ها و شبکه‌های به شدت سیاسی شده مانند جنبش بی‌زمین‌ها^{۲۶}، دیده شده است. درحالی‌که حتا در بریتانیا هم در دل مبارزات مختلف زنده ماند، مثلاً در مبارزه‌ای که با آمیزه‌ای از شکل‌های خلاق اقدام مستقیم با پژوهش دانشگاهیان، روزنامه‌نگاران و خبرنگارهای متعهد اتحادیه‌های کارگری که با پیگیری نمایندگان پشتیبان در پارلمان نظرسنجی تاجر برای گریز مالیاتی شرکت‌ها را شکست داد.

در این جا می‌خواهم به خصوص روی بسیاری از جنبش‌ها و ابتکارهایی که مبارزه علیه خصوصی‌سازی را از اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ به عهده گرفتند تأمل کنم. بسیاری از این‌ها در عین حال مبارزاتی برای ایجاد تغییر در دولت بودند. نمونه‌های کافی از سرتاسر جهان حاکی از آن است که این‌ها نمایان‌گر توسعه‌ای مهم میان اتحادیه‌های بخش عمومی و ائتلاف‌های گسترده‌تر، به‌ویژه در سطح محلی اما با حمایت ملی و بین‌المللی‌اند.^{۲۷} این تجربه‌ها، چنان‌که قبلاً عنوان شد، حاکی از پاسخی مثبت به شکست تقسیم کار خاص جنبش کارگری سوسیال‌دموکراسی بین جنبش اتحادیه‌های کارگری که دل مشغول روابط صنعتی و قرارداد استخدامی هستند و احزابی است که مسوول امور گسترده‌تر سیاسی، از جمله دولت رفاه، شناخته می‌شوند. در این‌جا، اتحادیه‌ها با امتناع از پذیرفتن کالایی‌شدن خدمات عمومی و رفاهی، و هم‌زمان با آن اعلام تأکید مجدد و از سرگیری هدف به حداکثر رساندن نفع عمومی به جای سود، مستقیماً در مقام شهروند مسوولیت چیزی را برعهده می‌گیرند که در حوزه‌ی سیاست مبتنی بر نمایندگی قرار داشت. به یک معنی، آن‌ها از رسم پیشین دولت در بازتوزیع و کالایی‌زدایی حمایت می‌کنند؛ اما در ضمن تحرکی برای تجدید و تغییر آن مناسبات غیربازاری پدید می‌آورند.

چه چیز باعث می‌شود که این مبارزات دگرگونی ایجاد کنند، به فراسوی دفاع از مناسبات موجود بروند و آغازگر پویایی نوینی باشند که ظرفیت‌ها و قدرت‌های خلاق کارگران را آزاد می‌کند؟ تحول کلیدی در این‌جا این‌است که سازمان‌های اتحادیه‌ی کارگری وابسته به محیط‌های کار مشخص، و کمک کار انجمن‌های مصرف‌کنندگان و اجتماعات محلی، به‌جای این‌که صرفاً روابط تولید کالا و چانه‌زنی بر سر قیمت و شرایط کار را تکرار کنند مبارزه بر سر ارزش‌های مصرفی را آغاز کرده‌اند که اعضای‌شان تولید می‌کنند. در واقع، آن‌ها برای پیروزی در مبارزه برای خدمات عمومی سازمان خود را از ابزاری برای نمایندگی و بسیج کارگران به راهی تبدیل کرده‌اند برای اشاعه‌ی دموکراتیک این دانش که همین حالا کارگران - و مصرف‌کنندگان - به‌شکل پراکنده از خدماتی دارند که ارائه یا دریافت می‌کنند، و به‌دست‌آوردن بینشی کامل از این‌که خدمات را چه‌گونه می‌توان توسعه و بهبود بخشید. آن‌ها در واقع غلبه بر سرشت بیگانه‌ساز کار را به بخشی از مبارزه‌ی خود در دفاع و علاوه‌برآن در تحقق پتانسیل کامل حوزه‌ی عمومی عرضه‌ی غیرکالایی تبدیل می‌کنند.

سازمان سیاسی در گذار

نمونه‌ها در این مقاله جملگی گذار از تغییر سوسیالیستی به‌مثابه‌ی تمرکز حول دولت را به درکی از قدرت تغییر سازمان‌یافته در جامعه را به‌تصویر می‌کشد. دولت - در این موارد دولت محلی - هم‌چنان مهم‌اند، البته نه در مقام محرک اصلی تغییر بلکه به‌سبب اعمال قدرت‌هایی معین - بازتوزیع و سوسیالیستی‌کردن زمین و مالیه، و دفاع از خدمات عمومی. این‌ها قدرت‌هایی‌اند که می‌توانند حامی توان‌مندی‌های شهروندان خودسازمان‌یافته برای مقاومت و ایجاد تغییر باشند، هم در راه‌هایی که می‌توانند علیه سرمایه به‌کار روند و هم در راه‌هایی که می‌توانند باعث تسهیل خود سازمان‌دهی و حمایت دموکراتیک و مدیریت غیرمتمرکز منابع عمومی، از جمله به‌صورت «اشتراکی» شوند. درباره‌ی پی‌آمدهای این گذار برای سرشت سازمان سیاسی چه می‌توان گفت؟ ما نگاهی گذرا به درون این نمونه‌های شورای شهر لندن بزرگ و پورتو الگره و مقاومت تغییرساز در مقابل خصوصی‌سازی، انواع گوناگون سازمان و عمل سیاسی افکندیم، وقتی که هدف از نمایندگی سیاسی و یا مصدر کاری در دولت شدن تنها بخشی از فرایند تغییر است. مفهوم «سیاسی» در حدود طی چهار دهه‌ی گذشته، معنای گسترده‌تر دل‌مشغولی به تغییر روابط قدرت در سراسر جامعه را به‌خود گرفته است. بسیاری از اقدام‌هایی که به این مفهوم، سیاسی هستند بیش‌تر مواقع روی مناسبات اجتماعی خاصی متمرکزند اما این کار را با بینش گسترده‌تر و مجموعه‌ای از ارزش‌های ذهنی خود می‌کنند. یک جنبه‌ی این تعبیر گسترده‌تر از سیاست، شیوه‌ی مدام آفریدن بدیل‌هایی بیش‌تر

در حال حاضر است که نه تنها آینده‌ای را که در خدمت آن هستند به تصویر می‌کشد بلکه در جست‌وجوی ایجاد پویایی بیش‌تری برای تغییر هم هست. از این لحاظ ما مقایسه‌ای میان تفکر استراتژیک نوآرانه‌ی آندره گورتس در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰ انجام دادیم؛ اما اینک که درباره‌ی سازمان سیاسی می‌اندیشیم، مقایسه‌ای در شناسایی دیگر مشخصه‌ی گذار در شرایط کنونی یاری‌بخش خواهد بود. بعد سازمانی مبارزه از زمان گورتس بسیار تغییر کرده است.

به دلایل بسیار، که هم به شکست‌های سیاسی سازمان‌های سنتی طبقه‌ی کارگر، و هم به تأثیر مخرب اقتصاد نولیبرال در جامعه و هم‌چنین تغییرات ریشه‌ای در فن‌آوری و سازمان تولید مربوط می‌شود، اکنون با شکل‌های مبالغه‌آمیز پراکندگی و تفرقه روبه‌رو هستیم. در واقع، مساله‌ی اجرای کنونی تغییری که در ذهن داریم و تحرکی در جهت ایجاد تغییر در آینده همان‌قدر درباره‌ی ایجاد شکل‌های خودسازمانی در حال حاضر توسط خودمان است که درباره‌ی اصلاحات در درون دولت. در کارزارهای پیرامون مقاومت و بدیل‌ها در برابر خصوصی‌سازی می‌توانیم این رویه را مشاهده کنیم. شرح داده‌ایم که چه‌طور این مبارزات هدف خود را عملی ساختن تغییرات در حال حاضر می‌کنند که درعین‌حال، با پشتیبانی از مایحتاج عمومی یا خارج ساختن آن از زیر چنگ بازار آینده‌ای متفاوت را به تصویر می‌کشند، اما به‌نحوی که درعین‌حال نه صرفاً مالکیت‌شان بلکه سازمان‌دهی آن‌ها نیز واقعاً عمومی باشد.

این کارزارها نمی‌توانست روی سازمان‌های جنبش کنونی کارگری تکیه کند. نوآوری سازمانی مستلزم ایجاد پیوند با اجتماعات محلی است که در آن‌ها اتحادیه یک کارگزار در میان انواع بسیاری از کارگزارهاست، و احزاب کارگری سنتی صرفاً حضور حداقلی دارند. چنین مبارزاتی به تبدیل اتحادیه‌ها از ابزاری برای چانه‌زنی دفاعی به ابزاری نیاز دارد که دانش کارگران را یک کاسه کند و برای دگرگون ساختن خدمات در انطباق با نیازهای مصرف‌کنندگان دست به اقدام بزند. این آمیزه‌ی شکل‌های کهنه و نو سازمانی که برای هدف مشترکی شکل گرفته و تلفیق شده است، الگوی متداول تولید شکل‌های جدید سازمانی است.^{۲۸}

هرگونه نقشه‌ریزی رضایت‌بخش ویژگی‌های متمایز گذار در شکل‌های سازمانی باید دو مشخصه‌ی دیگر این چندگانگی سازمان سیاسی را در بر گیرد. نخستین ویژگی به اهمیت وسایل ارتباطی مربوط می‌شود. سازمان هم‌واره تا حد قابل توجه‌ای درباره‌ی ارتباطات، و نیز درباره‌ی تصمیم‌گیری و انضباط است. فن‌آوری‌های ارتباطی جدید اینک امکان تنوع به‌لحاظ کیفی بیش‌تری در وسایل هم‌کاری می‌دهد. آن‌ها وسایل هم‌آهنگی شبکه‌ای را بر پایه‌ی

اهداف و ارزش‌های مشترک تسهیل می‌کنند و درعین حال انواعی از تاکتیک‌ها و شکل‌های سازمانی را به رسمیت می‌شناسند و بنابراین به مرکزی واحد نیاز ندارند. این رویکردهای شبکه‌ای به سیاست معطوف به تغییر پیش از این فن‌آوری‌ها هم وجود داشتند اما افزایش شدیدی در امکاناتی که به‌نوبه‌ی خود تخیلات سازمانی ما را گسترش داده‌اند، و درعین حال مسائل تازه‌ای ایجاد کرده‌اند، وجود داشته است.

دومین مشخصه‌ی مورد بحث به دانش مربوط می‌شود. دامنه‌ی شکل‌های پراکنده و اغلب درعین حال مرتبط و مددکار هم سازمان نیز برای تشخیص ظرفیت سیاسی برداشت‌های متکثر از دانشی که جنبش‌ها در دهه‌ی ۱۹۷۰ در عمل به آن شکل دادند، به‌ویژه جنبش زنان و سازمان‌های اتحادیه‌ای رادیکال و هم‌چنین، سنت‌های آموزش مردمی و سازمان‌های سیاسی مردمی با خاستگاه‌های متفاوت در بسیاری از نقاط جنوب، شرایط مناسبی فراهم می‌آورد.

چرخش از درکی دولت محور از تغییر به درکی متمرکز بر رشد دادن به قدرت معطوف به تغییر جامعه با این تغییرات ریشه‌ای در برداشت‌های ما از دانش مرتبط است. جنبش‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ در کارشان بر ظرفیت خلاق و هوش‌مندی مردم به‌اصطلاح «عادی»، هم در برابر «مدیریت علمی» کارخانه‌ی فوردیستی و هم در برابر دانش تمرکز یافته و منحصراً تخصصی دولت سوسیال‌دموکراتیک فابیانی، تاکید داشتند. برداشت‌های آن‌ها از اهمیت دانش تجربی و هم‌چنین نظری، هم به‌طور تلویحی و هم تدوین شده، اساس مرحله‌ی نخست اندیشیدن درباره‌ی دموکراسی مشارکتی در این دهه‌های نخست طغیان و یک به‌اصطلاح «مازاد دموکراسی» شد. درعین حال، با منجر شدن به فرایند به‌مراتب گسترده‌تر مشارکتی رشد اندیشه‌هایی سوای آن‌که به‌طور سنتی در احزاب سیاسی معمول بود، و هم‌چنین تأکید بر بدیل‌هایی عملی، در واقع اغلب هم‌چون شالوده، برای اصلاحاتی که از دولت خواسته می‌شد، کل زمینه‌ی برنامه‌های سیاسی را تغییر داد.

اکنون، وظایف مربوط به حزب سیاسی را بی‌شمار کنش‌گران مستقل با ارزش‌های مشترک به شیوه‌های مختلف به‌اجرا در می‌آورند. هنگام اندیشیدن دقیق به پی‌آمدهای این پیچیدگی برای سازمان سیاسی لازم است انواع یا سطوح مختلف فعالیت سیاسی را از هم تمیز دهیم. برای مثال، نوع متمرکز وحدت که برای یک مبارزه‌ی انتخاباتی ضروری است چیزی نیست که برای کمک به ساختن شبکه‌ای از مراکز اجتماعی یا ائتلاف‌ها بین گروه‌های محلی و اتحادیه‌های کارگری لازم باشد، چراکه برای این دومی به مشارکت گذاشتن اطلاعات و

سهولت بخشیدن به تنوع طبق شرایط محلی مناسب‌تر خواهد بود. منطقی است که شکل سازمانی را با هدف فعالیت مرتبط سازیم. علاوه بر آن، برای فعالیت‌ها و سازمان‌های مختلف هیچ ضرورتی ندارد که ارزش‌های مشترک بخشی از یک چارچوب سیاسی واحد باشد. انواع متنوعی از راه‌ها برای انتقال ارزش‌های مشترک و سهیم شدن در آن‌ها وجود دارد.

برای اندیشیدن در مورد پی‌آمدهای این پیچیدگی برای سازمان سیاسی لازم است انواع یا سطوح مختلف فعالیت سیاسی را متمایز سازیم. مثلاً نوع متمرکز وحدت که برای کارزار انتخاباتی ضروری است برای یاری بخشیدن به ساخت شبکه‌ای از کانون‌ها یا ائتلاف‌های گروه‌های اجتماعی و اتحادیه‌های کارگری که طی آن اطلاعات توزیع می‌شود و بر حسب آن که شرایط محلی مساعد باشد تنوع بخشی سهولت می‌یابد لازم نیست. علاوه بر این، ضرورتی ندارد که فعالیت‌ها و سازمان‌های مختلف که ارزش‌های مشترکی دارند بخشی از یک چارچوب سیاسی واحد باشند. تنوع گسترده‌ای از روش‌ها وجود دارد که در آن ارزش‌های مشترک ارتباط می‌یابند و تقسیم می‌شوند.

باین حال، مسائل متعددی حل نشده باقی می‌ماند. یکی از آن‌ها مشکلی است که مقاله را با آن آغاز کردیم: یعنی نمایندگی در نظام سیاسی، بازتوزیع منابع عمومی و آرایش مجدد قدرت دولتی. این هدفی است که بار دیگر مستلزم شکل‌های سازمانی متمایز است. برای شکل دادن به آن باید به طرح‌واره‌ی نظری رویکردی انتقادی به نمایندگی بر مبنای شهروندان بازگردیم که اتم‌هایی بدون هیچ پیوند با هم با گونه‌ای برابری صوری و انتزاعی نیستند، بلکه شهروندانی‌اند که، کارگر، سلب مالکیت‌شده به شکل‌های مختلف، زن، اقلیت قومی، ناتوان و جز آن، در روابط اجتماعی ملموس، و در حال حاضر، نابرابر قرار دارند. چه استراتژی‌ها و شکل‌های سازمانی به‌بهترین وجه منابع سیاسی مبارزات برای غلبه بر این نابرابری‌ها و سرچشمه‌های استثمار را «مطرح» و به دست می‌آورد؟ دیدیم که چه‌طور دموکراسی پارلمانی موجود عملاً گرایش به انسداد و تقویت نابرابری‌ها در ثروت و قدرت دارد مگر این که مستقیماً به چالش کشیده شود. این فرایندی تشدید شده در نتیجه‌ی واگذاری حق تصمیم‌گیری‌های مهم به هیأت‌های فاقد شفافیت و غیرپاسخ‌گوی ملی و بین‌المللی است؛ و، در نتیجه، غیرسیاسی شدن اکثر تصمیمات محوری بر آینده‌ی جامعه تأثیر می‌نهد. این روند اغلب ملازم با جهانی‌سازی نولیبرالی است، اما صرفاً تداوم فرایندی رایج در دموکراسی لیبرالی است: مسائل مهم مربوط به آینده‌ی محرومان جامعه را به دست‌های بازار سرمایه‌داری سپردن، چنان که در تاریخ گذشته‌ی پورتو الگره دیدیم که آینده‌ی ساکنان فاو^{۲۹}ها را در دستان

نخبگان خانواده‌های زمین‌دار، و محله‌های داخلی شهر لندن را در دستان بسازوبفروش‌های سوداگر، و خدمات عمومی را در دستان شرکت‌های غارت‌گر، قرار دادند.

ویژگی مشترک استراتژی‌های متقابلی که در لندن و پورتو الگره به‌اجرا درآمد مبتنی بر تشریک مساعی شهرداری با کسانی بود که به‌طور مستقیم علیه نابرابری‌های مذکور مبارزه می‌کردند: سازمان‌های فقرا در فاولا از طریق بودجه‌ی مشارکتی، و محله‌های داخلی شهر لندن از طریق مداخله‌ی مستقیم در تدوین و اجرای فرایند برنامه‌ریزی شورا و حمایت از پیش‌نهادهای آن‌ها، به‌ترتیب، در مقابل فشارهای صاحبان زمین‌ها و بسازوبفروش‌ها. به‌لحاظ سازمانی، آن‌ها بر پایه‌ی وعده‌های انتخاباتی‌شان و پذیرفتن مسوولیت اجرای آن در برابر شهروندان برخوردار از منابع قدرت، دانش و ضرورت سازمانی - اما بدون حمایت سیاسی کافی - به‌منظور تحقق بخشیدن به تغییر، نوعی نمایندگی سیاسی به‌وجود آوردند. چنین استدلال کرده‌ام که نمایندگی سیاسی در چنین شرایطی متضمن مقابل هم قرار گرفتن دو برداشت و شکل سازمان‌دهی کاملاً متفاوت قدرت سیاسی است. بنابراین، به‌منظور آن‌که مبارزات در جامعه در نظام سیاسی عنوان شود به شکل‌های سازمانی نیاز هست. این مبارزات با مطالبه‌ی فعالانه و گسترش دادن به تعهداتی که صورت گرفته وعده‌های انتخاباتی را تقویت می‌کنند. چنین شکل‌های نمایندگی سیاسی در مقابل نهادهای جاافتاده‌ای که نابرابری‌ها و مشکلاتی را که این مبارزات و وعده‌های انتخاباتی آن‌ها را نشانه رفته‌اند بدیهی و خارج از حوزه‌ی مسوولیت خود می‌شمردند مقاومت می‌کنند.

نوع سازمانی که هدف‌اش اجرای این شکل اجتماعی به‌ناگزیر تعارض‌آمیز از نمایندگی است باید برای قرار گرفتن در خدمت مبارزه‌ها و جنبش‌هایی که مطالبات و نیازهای‌شان را از طریق فرایند سیاسی پی‌گیری می‌کنند سازمان یافته باشد. این به‌مراتب پیچیده‌تر و سخت‌تر از «یک‌صدا» بودن است. اگر احزاب را آن سازمان‌هایی بدانیم که در پی نمایندگی سیاسی و جایی در حکومت هستند، پس این‌جا درباره‌ی یک حزب سیاسی حرف می‌زنیم. اما این یک حزب - یا احزاب - سیاسی از نوعی بسیار متمایز (که تجربه‌ی خیلی کمی از آن داریم) است. برای آغاز، همان‌گونه که باید از برشمردن انواع شکل‌های سازمان سیاسی برای تغییر اجتماعی ریشه‌ای در قبل روشن شده باشد، این می‌بایست بخشی از مجموعه‌ی سازمان‌ها، خارج از نهادهای سیاسی باشد که کم‌وبیش آشکارا در ارزش‌ها و اهداف مشترک سهیم هستند.

دوم، این انواع جدید حزب عملاً در چارچوب تعهدی که وعده‌های انتخاباتی بر دوش آن‌ها نهاده، و با مشارکت این شبکه یا مجموعه‌ی گسترده‌تری که شکل گرفته، عمل می‌کنند. شکل‌های پاسخ‌گویی و شفافیت برای کار نمایندگان به‌منظور انجام این تعهد در تعیین خصایص سازمانی حزب محوری خواهد بود.

سوم، سازمان حزب با اعضای‌اش به‌ناگزیر دوجوهی خواهد بود، شامل آنانی که درگیر کار نمایندگی‌اند، و آنانی که در ساختن این سازمان‌های فراپارلمانی معطوف به تغییر دخالت دارند. چنان‌که در مورد سیریزا و سازمان‌های دیگر دیدیم، دخالت آن‌ها به‌خصوص از جایگاه رهبری نخواهد بود بلکه مانند دوستان کنش‌گر دیگر، کمک می‌کنند و منابع قدرت و دانش خاص خود را با بقیه به مشارکت می‌گذارند. چنین نوع جدیدی از حزب مستلزم اشکال خاص سازمانی برای مواجهه با فشارهایی است که نمایندگان را در تله‌ی سیاست پارلمانی، با تمامی گرایش‌های‌اش به‌سمت یک طبقه‌ی سیاسی متمایز گیر می‌اندازد.

ما هم در لندن و شورای لندن بزرگ و هم در برزیل و حزب کارگران دیدیم، که ناتوانی هر دو حزب در تداوم و افزایش بخشیدن به حضور جنبش‌های اجتماعی، و فراهم کردن منابع دولتی برای مبارزه‌ی اجتماعی، در ضعف (در مورد حزب کارگر) یا تضعیف (در مورد حزب کارگران) پیوندهای سازمان‌یافته‌ی احزاب با جامعه نهفته است. درس‌هایی در این‌جا هست که سیریزا باید به‌خوبی به‌ذهن بسپارد.

احزاب سیاسی را تا حدی جنبش‌هایی شکل داده‌اند که در خاستگاه‌های‌شان تعیین‌کننده بوده‌اند: در مورد حزب کارگران، جنبش‌های دموکراسی و برابری علیه دیکتاتوری و حاکمیت الیگارش‌ی، و در مورد حزب کارگر لندن اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، رشد جنبش‌های اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و دهه‌ی ۱۹۷۰. احزاب هم‌چنین از سوی نظامی که در آن فعالیت می‌کنند تحت فشارند. شاید سیریزا یکی از نخستین احزابی باشد که عمدتاً، البته نه منحصرأً، از جنبش‌هایی به‌وجود آمده که برای مقاومت در برابر سرمایه‌داری نولیبرال و یک طبقه‌ی سیاسی کاملاً گسسته از توده‌های مردم شکل گرفته‌اند. تئانو فوتیو^{۳۰}، یکی از ۲۰ زن نماینده‌ی پارلمان که همراه با هم یک‌سوم گروه پارلمانی سیریزا را می‌سازند، هدف اصلی را این می‌داند که ساختار حزب نوین یاید تحقق یابد: «باید چنان ساختاری باشد که مردم بتوانند هم‌واره با حزب در ارتباط باشند، حتا اگر عضو نباشند، از اش انتقاد کنند، تجربه‌ی تازه به حزب بیاورند»^{۳۱}. آن‌ها ائتلافی پدید آوردند که تقریباً به‌رغم - شاید هم تا حدی به‌دلیل - تلاش راسخ برای غلبه کردن بر ترس تقریباً دو میلیون نفر با آن احساس پیوند می‌کردند. سیریزا از طریق

درس گرفتن بسیار از دوستان یونانی و از تجربه‌های سیاسی در سراسر اروپا به این موقعیت رسید. روشن است که درحالی که ما ظرفیت‌های خود را در سراسر اروپا برای رد کردن ریاضت تقویت می‌کنیم و در پشت اصلاحات غیررفرمیستی اروپایی دموکراتیک و عادلانه سازمان می‌یابیم، یک دنیا درس از آن‌ها می‌گیریم.

با تشکر فراوان از روی باسکار، ویشواس ساتگار، استیو پلات، و جین شالیس^{۳۲} برای بحث‌ها و پیشنهادهای مفید در پیش‌نویس‌های اولیه‌ی این نوشته، از هم‌راهان رد پیر^{۳۳} و انستیتو ترانسشنال^{۳۴} برای همکاری مداوم انگیزه‌بخش، و از مارکو برلینگوئر^{۳۵} به‌خاطر بحث‌های بسیاری که در فرایند نگارش کتاب مشترکی داشته‌ایم که از جمله مضامین آن نیز مضمون‌های این مقاله است

یادداشت‌ها

۱. Syriza

۲. Pasok

۳. Dimtris Tsoukalas

۴. مصاحبه‌ی نگارنده، آتن، ۹ ژوئیه ۲۰۱۲.

۵. Synaspismos

۶. Andreas Karitzis

۷. مصاحبه‌ی نگارنده، آتن، ۹ ژوئیه ۲۰۱۲.

۸. Alexandros Grigoropoulos

۹. Syntagma Square

۱۰. Synaspismos

۱۱. Left Eurocommunists

۱۲. Troika، کمیته‌ی سه‌گانه به ریاست اتحادیه‌ی اروپا و با شرکت بانک مرکزی اروپا و صندوق بین‌المللی پول که سازمان‌دهی و ام‌ها به دولت‌های یونان، ایرلند و پرتغال را به‌عهده داشت. م.

۱۳. Andre Gorz

۱۴. Alexis Tsipras

۱۵. Andreas Papandreou

۱۶. برای این تحلیل در مورد توان رادیکال نمایندگی سیاسی به‌مثابه‌ی «حضور داشتن» ر.ک.

Raymond Williams, *Resources of Hope*, London: Verso, 1989.

Peter Gowan, 'The Origins of the Administrative Elite', *New Left Review*, ۱۷ 167(March/April), 1987, pp. 4-34. And on the role of Labour's leadership: Ralph Miliband, *Parliamentary Socialism*, London: Merlin, 1961.

Olívio Dutra .۱۸

Leo Panitch and Colin Leys, *The End of Parliamentary Socialism: From New Left to New Labour*, London: Verso, 1997.

۲۰. مدیران عمومی به مقامات مشهورند که هم‌آهنگ الگوی اولیه‌ی نظامی خدمات عمومی است. در انگلیسی معادل مقامات officers است.

Paulo Freire .۲۱

۲۲. در نخستین سال‌های دولت حزب کارگران حدود ۱۰ درصد اعضای محلی حزب کارگران در شهرداری استخدام شدند. شهر پورتو آلگره ۶۰۰ پست انتصابی دولتی داشت که الگوی مشترکی در دولت محلی برزیل و چیزی است که حزب کارگران به‌خاطر آن که کنترل‌اش را بر دستگاه دولتی افزایش می‌داد با آن به چالش برخاست. اما مشکلات خاص خودش را ایجاد کرد. ن.ک.

Sérgio Baierle, 'The Porto Alegre Thermidor? Brazil's "Participatory Budget" at the Crossroad', *The Socialist Register 2003*, London: Merlin Press, 2002.

Sergio Baierle .۲۳

Baierle, 'The Porto Alegre Thermidor'. Also see Hilary Wainwright, *Reclaim the State: Experiments in Popular Democracy*, Updated Edition, London: Seagull Books, 2009, pp. 140-50.

۲۵. ن.ک.

Evilina Dagnino, 'Citizenship in Latin America: An Introduction', *Latin American Perspectives*, 30(2), 2003, pp. 211-25.

وی در این‌جا به «تلاقی انحراف‌آمیز» بین از سوی «پروژه‌ی مشارکتی که حول گسترش شهروندی و تعمیق دموکراسی بنا شده و از سوی دیگر پروژه‌ی دولت حداقلی که مستلزم کاهش مسوولیت‌های اجتماعی و رها کردن تدریجی نقش آن به‌مثابه‌ی ضامن حقوق می‌شود.

Movimente Sans Terre .۲۶

۲۷. ن.ک.

D. Hall, E. Lobina and R. de La Motte, 'Public Resistance to Privatization in Water and Electricity', in D. Chavez, ed., *Beyond the Market: The Future of Public Services*, Amsterdam: Transnational Institute, 2005, pp. 187-95; M. Novelli, *Globalisations, social movement unionism and new internationalisms*: 158 SOCIALIST REGISTER 2013

The role of strategic learning in the transformation of the municipal workers union of EMCALI', *Globalisation, Societies and Education*, 2(2), 2004, 161-90;

S. Van Niekerk, 'Privatization: A Working Alternative', *South Africa Labour Bulletin*, 22(5), 1998, pp. 24-7; H. Wainwright, 'Transformative Resistance: The Role of Labour and Trade Union Alternatives to Privatisation', in David A. Macdonald and Greg Ruiters, eds., *Alternatives to Privatisation: Public Options for Essential Services*, London: Routledge, 2012; H. Wainwright and M. Little, *Public Service Reform... But Not As We Know It*, Brighton: Picnic Publishers, 2009.

۲۸. ما در کارزارهای بریتانیا علیه فرار مالیاتی مشاهده کرده‌ایم. ما این را با سیریزا در کارزارش علیه‌اش تذکاریه‌ی ترویکا نیز مشاهده کرده‌ایم که کار برای ساخت جنبش میادین را با سازمان‌دهی دولت درمی‌آمیزد. کارزار موفقیت‌آمیز علیه خصوصی‌سازی آب در ایتالیا بار دیگر آمیزه‌ای از مبارزان محلی برای کارزار مشترک با اتحادیه‌های کارگری به‌ویژه محلی، نمایندگان سیاسی شهرداری و جز آن است. هم‌چنین روشن است در برخی از مؤثرترین شبکه‌های فراملی مانند «جهان ما فروشی نیست» که نقش اصلی را در کارزارهای افشا و محدودساختن کارکرد سازمان تجارت جهانی است. این کارزار مرکب از آمیزه‌ای از اتحادیه‌های کارگری، جنبش اجتماعی، سازمان‌های کارگران در «اقتصاد غیررسمی: و پژوهش رادیکال و سازمان‌های مبارز از سرتاسر جهان است. هم‌گرایی‌های جهانی، قاره‌ای و ملی جنبش‌ها و سازمان‌ها و ابتکارات کوچک‌تر از طریق گسترش فرایندهای مجمع اجتماعی جهانی و بارورسازی متقاطع این شبکه‌ی آمیزه‌ای سیاسی است.

۲۹. favela، زورآباد یا آلونک‌نشین در برزیل. م.

۳۰. Theano Fotiou

۳۱. گفت‌وگوی شخصی با نگارنده، آتن، سه ژوئیه‌ی ۲۰۱۲.

۳۲. Greg Albo, Roy Bhaskar, Leo Panitch, Steve Platt, Vishwas Satgar, and Jane

Shallice

۳۳. Red pepper

۳۴. Transnational Institute

۳۵. Marco Berlinguer

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ای است از:

Hilary Wainwright, Transformative Power: Political Organization in Transition, Socialist Register 2013.

بافت فرسوده، شهروند فرسوده

مشارکت محلی مانعی در برابر بازتولید حاشیه‌نشینی

محمد غزنویان

از اواسط دهه‌ی ۱۳۳۰ و با شدت گرفتن حضور خوش‌نشینان روستایی در شهرهای بزرگ، پدیده‌ی حاشیه‌نشینی به تدریج در سیمای شهری ایران نمایان شد. توسعه و تحولات اقتصادی پرسرعت ولی نامتوازن از همین دوره، توازن جمعیت شهر و ده را به سرعت مختل و حاشیه‌نشینی را به هم ذات فرایند تکوین شهر مدرن، بدل می‌کند.

شاید بتوان بی‌خانمانی، فقر و بزه ساکنان پیرامون شهر را تا پیش از این دوره، ذیل آن‌چه جعفر شهری خندق‌نشینی می‌نامد مورد مذاقه قرار داد. در روایت جعفر شهری، خندق‌نشینیان عموماً کسانی بوده‌اند که در فرایند تولید اجتماعی مطلقاً فاقد نقش بودند؛ کسانی چون دراویش، تن‌فروش‌ها، قلندران، قماربازان، اشرار، لشوش و باج‌گیران در این خندق‌ها خانه می‌کردند تا به‌دور از هرگونه کنترل اجتماعی، روزگار بگذرانند.

اما حاشیه‌نشینیان امروزی شهرهای ایران، غالباً دسته‌های بزرگ روستاییانی بوده‌اند که در تولید نقش داشته ولی معمولاً فاقد هرگونه ابزار تولید بوده‌اند. مهاجرت این دسته‌ها به شهرهای بزرگ و سکونت‌شان در جنب صنایع جدید نیز به امید مشارکت در تولید و سهام‌شدن در عایدی آن بوده است.

به استناد نتایج تحقیقی که در سال ۱۳۵۱ موسسه‌ی مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران صورت گرفته، می‌بینیم که ۹۱ درصد از سرپرستان خانواده‌های حاشیه‌نشین در تهران روستایی بوده‌اند و از آن میان ۷۲ درصد آنان پیش‌تر دهقان و ۵۹ درصد نیز خرده‌مالک بوده‌اند. هم‌چنین پژوهشی مشابه در سال ۱۳۴۵ نشان می‌دهد که ۶۲ درصد از حاشیه‌نشینیان تهران کارگر ساده، ۱۲ درصد کارگر نیمه‌ماهر و ۱۴ درصد کارگر ماهر بوده‌اند.^۱

اما آن‌چه تأمل در این موضوع را بیش از پیش ضروری می‌کند، بازتولید خصلت فرهنگی خندق‌نشینیان در همین طبقه‌ی فرودست حاشیه‌نشینی است. تا جایی که گفت‌وگو درباره‌ی

حاشیه‌نشینان و محلات فقیرنشین اغلب به تقدم آسیب‌های اجتماعی می‌انجامد. از همین روست که هم‌چنان مسوولان و مجریان بهسازی و نوسازی شهری، بیش از آن که به تأمل در علت‌های ساختاری بازتولید آسیب‌های اجتماعی بپردازند، دست‌اندرکار انجام طرح‌های ضربتی و مقطعی در کم‌رنگ کردن معلول‌های آن می‌شوند.

نتایج آماری یک تحقیق در سال ۸۷ درباره‌ی وضعیت شغلی زندانیان ساکن مناطق سلطان‌آباد، چوبیندر و خیرآباد قزوین، مشخص می‌کند که ۷۶۸ نفر کارگر ساده، ۲۴۳ نفر گچ‌کار، ۱۱۰ نفر نقاش، ۲۱۱ نفر در مشاغل فنی مانند جوش‌کاری، و ۳۱۳ نفر در مشاغل خبازی و میوه‌فروشی اشتغال داشته‌اند. چنان‌که آشکار است ناپایداری مشاغل، درآمد ناچیز و عدم حمایت نهادهای مربوطه، باعث می‌شود کسانی که در جست‌وجوی شغل و مشارکت در تولید اجتماعی روانه‌ی شهری صنعتی مانند قزوین شدند، در نهایت به‌عنوان بزه‌کار، سر از زندان درآورند.^۲

پیش‌تر در مقاله‌ی «بازتولید حاشیه در کالبد شهر» به اختصار فرایندی را که به بازتولید حاشیه‌نشینی می‌انجامد نشان دادیم. در متن حاضر کوشش خواهیم کرد تا با تأکید دوباره بر محله‌ی هادی‌آباد و به‌اتکای فعالیت میدانی در این محله، به ترسیم خطوط کلی مفهوم «مشارکت واقعی محلی»^۳ بپردازم که به‌گمان من جدی‌ترین مانع در بازتولید حاشیه‌نشینی است. لازم است پیش از هرگونه عملیات کالبدی، ساکنین این نواحی را شهروندانی دانست که در اثر نبود توزیع عادلانه‌ی ثروت و توان‌مندی‌های اجتماعی، هم‌راه با ساختمان‌ها دچار فرسایش شده‌اند. باید درک کرد که آسیب‌های اجتماعی موجود در این محلات برخاسته از همین فرایند ناعادلانه و تبعیض‌آمیز بوده است. درحالی‌که با توجه به مشارکت و نقش برابر آن‌ها در تولید ثروت، باید نقش شایسته‌ای نیز برای آن‌ها در جهت مشارکت در تصمیم‌گیری‌های شهری قائل شد.

بافت فرسوده، شهروند فرسوده

وجه‌مشترک اغلب اطلاعیه‌ها و تبلیغات رنگارنگ شهرداری یا شرکت‌های شهرساز، «مشارکت» است: مشارکت در توسعه و عمران شهر، مشارکت در نوسازی محله، مشارکت در ساختن شهری پر نشاط و یا مشارکت در ساخت خانه‌های مقاوم و زیبا. سازوکارهای تبلیغی حوزه‌ی نوسازی، در جهت اذعان به نتایج منجر به توزیع عادلانه‌ی حقوق شهروندان، «مشارکت» را به نقطه‌ اتکای خود تبدیل می‌کنند و چنین می‌نمایانند که فلسفه‌ی وجودی چنین پروژه‌هایی بر مشارکت استوار است و در جهت نیل به عدالت اجتماعی. اما با همه‌ی

این‌ها، بارها جملات بی‌پیرایه‌ای مانند این را از زبان ساکنین محله‌های فقیرنشین یا حاشیه‌ای شنیده‌ام که: «شهرداری و شرکت‌های پیمان‌کار فقط به فکر نوسازی ساختمان‌ها و در نهایت سود هستند. به آن‌ها بگویید که مردم این محله از ساختمان‌های‌شان فرسوده‌ترند.»

جملاتی از این دست حامل بدبینی عمیقی نسبت به نگاه طراحان و مجریان نوسازی بافت فرسوده است. نگاهی که در خوش‌بینانه‌ترین حالت، هستی اجتماعی و آینده‌ی ساکنان یک خانه‌ی فرسوده را فرع بر بنای فیزیکی، متراژ و موقعیت مکانی ملک می‌بیند.

با استمداد از همین جملات می‌توان هادی‌آباد را بافتی دانست که فرسودگی هم‌چون اثرات رطوبتی عمیق در پایه‌های ساختمان، در ذهن و روان ساکنان‌اش رسوخ کرده است. نهادهای حمایتی و خدماتی دولتی، شبه‌احزاب و تشکل‌های غیردولتی هم‌واره در این محله غایب بوده‌اند و اکنون که تخریب محله و ساخت‌وسازهای جدید برای مسوولان شهری به یک ضرورت بدل شده است، مردم در برابر بورژوازی املاک و مستغلات مستأصل مانده‌اند. سازمان‌های توسعه‌ی شهری و شرکت‌های ساختمانی و شهرسازی و بورژوازی مستغلات، در شرایط کنونی از برگزاری برخی جلسات توجیهی و تبلیغی و نوید محله‌ی زیبا، مردم بانشاط و شهر توسعه‌یافته فراتر نخواهند رفت.

برنامه‌های نوسازی شهری با سرعت به پیش‌روی کالبدی خود ادامه می‌دهند، و گویا با شعار تحقق عدالت اجتماعی، سعی دارند تا مشارکت در توسعه‌ی شهری را به‌مثابه‌ی یک نقش برای ساکنان هادی‌آباد درونی سازند. امید به مشارکت و سهیم شدن در نوسازی شهر، در شرایطی که امتداد بزرگ‌راه‌ها و مجموعه‌های مسکونی مدرن در حال احاطه‌ی کامل محله هستند، از برداشتی عمیقاً سطحی حداقلی نسبت به مشارکت خبر می‌دهد. ساکنینی که دهه‌ها به‌طور کامل از مدار حق اظهارنظر بیرون مانده‌اند، اکنون خود را در آستانه‌ی بلعیده شدن توسط نیروی فشار بیرونی‌ای به‌نام «نوسازی» می‌بینند. (شاید بتوان این رویکرد شهرداری‌ها را در ورود ناگهانی به محلات و استفاده‌ی شعاری از فارغ‌التحصیلان جامعه‌شناسی برای برداشت اطلاعات اجتماعی، اجبار میانجی‌گری‌شده توسط «علوم اجتماعی» نامید!)

طی سال ۱۳۸۸ و از ره‌گذر دایر شدن فضایی برای فعالیت در حوزه‌ی کودکان کار و خیابان، به‌تناوب با ساکنان محله‌ی هادی‌آباد وارد گفت‌وگو می‌شدم تا نظرات آن‌ها را پیرامون میزان رضایت از نحوه‌ی مداخله‌ی شهرداری و تغییرات کالبدی محله جويا شوم. بخش بزرگی از

ساکنان از وضعیت اجتماعی و فرهنگی حاکم بر محله و سطح نازل خدمات شهری ابراز نارضایتی می‌کردند، و در ضمن می‌گفتند که هرگز به نظرات آن‌ها اهمیتی داده نشده است. از مجموع ۳۵ پرسش‌نامه‌ای که از ره‌گذر تجمیع پرسش‌ها با کمک خانوارهای مشخص پر شد، ۷۳ درصد از این نگرانی داشتند که بعد از هادی‌آباد نمی‌دانستند باید به کجا نقل مکان کنند. آنان معتقد بودند حق انتخابی برای تصمیم‌گیری ندارند و ممکن است فقط «مجبور» به ترک محله شوند. در مقابل، کم‌تر از ۱۳ درصد از ساکنین منافع خود را در گرو نوسازی و آپارتمان‌سازی می‌دانستند.

ساکنین هادی‌آباد ضمن این‌که نسبت به مشارکت محلی در ساخت‌وساز محله خوش‌بین بودند اما نسبت به سودجویی «معاملات ملکی‌ها» و «بسازوبفروش‌ها» و «آن‌ها که دست‌شان در کار است» ابراز بدبینی می‌کردند و اعتقاد داشتند حتی اگر ما بخواهیم محله‌مان را بسازیم و از وضعیت بدنام فعلی خارج کنیم باید امید داشته باشیم که «خودمان خانه‌ی خودمان را آباد می‌کنیم». یکی از ساکنان محله می‌گفت: «رنج گل بلبل کشید و فیض گل را باد برد! ما هزاری هم مشارکت کنیم، خب سرآخر آن‌که پول حسابی دارد همه را یک‌جا می‌خرد...»

به‌وضوح می‌شد دریافت که آن‌ها بر اساس تجربه‌ی زیسته‌ی خود، سود نهایی را حاصل‌کسانی می‌دانستند که «مستحق دریافت» آن نیستند.

درعین‌حال در این تجربه که نزدیک به یک سال به‌درازا کشید، به‌وضوح شاهد آمادگی باورنکردنی مردم برای دریافت آموزش و میل به کار گروهی بودیم. برخلاف تمام تصورات رایج از این محله، امکان متشکل‌شدن مردم و احیای توان‌مندی‌های اجتماعی موجود در محله وجود داشت و با تمرکز بر مطالبات واقعی، آن‌ها به‌سرعت خود را درگیر برنامه‌های اجرایی می‌کردند. (می‌گویم باور نکردنی چون طی دهه‌های گذشته هیچ‌گونه فعالیت اجتماعی هدف‌مندی از سوی نهادها و سازمان‌های مدنی در این محله صورت نگرفته بود).

هادی‌آباد تا به‌امروز از طریق ایجاد شبکه‌های اجتماعی محلی مانند صندوق‌های قرض‌الحسنه و شبکه‌های روابط همسایگی و دوستی و برنامه‌های خیریه‌ی خودبه‌خودی، امکانی برای مقاومت آفریدند که تا حدی خلاء سازمان و شوراهای محلی پر کرده است. اما این شبکه‌های خودجوش برای این‌که تاب مواجهه با مسائل جدید مانند نوسازی محله را داشته باشند، نیازمند جدی گرفته شدن و تقویت هستند.

اعتقاد ندارم که انتقال تجاربی از جنس شورایاری‌های محلات پایتخت، قادر به تحول این شبکه‌ها به سازمان‌های محلی و مشارکت‌محور باشند. این قبیل شوراها که خود در جنب دیوان‌سالاری نزدیک به بورژوازی زمین شکل گرفته‌اند، بیش و پیش از آن که خود را مدخلی برای تجمیع مطالبات محلی و بالابردن توان چانه‌زنی و مقاومت-مشارکت ساکنان محلات بدانند، سعی دارند تا خود را به‌عنوان شکل‌هایی محلی از پارلمان بازتعریف کنند. در واقع خاستگاه اداری آن‌ها باعث می‌شود در دوره‌های انتخابات محلی، به‌جای تشریک مساعی و نزدیک کردن خواست‌های طبقاتی مردم محلات به‌نوعی تبلیغات سیاسی و رقابت‌های شکاف‌انداز دامن بزنند.

زمانی که این شوراها ذیل طرح‌های یک‌سان‌سازی شده و با هدف تحقق نیت متصدیان طرح به محلات پای می‌گذارند، در نهایت از اعمال نظرات محلی دور شده به کارگزاران دولتی بدل می‌شوند. چنان‌چه در بسیاری از محلات تهران شاهد آن هستیم که اولویت برنامه‌های شورایاری‌ها مسالهی نوسازی بافت‌های فرسوده آن‌هم ذیل تاکتیک جلب رضایت ساکنان است. این نشان از غیبت استراتژی مشارکت محورانه دارد.

(الگوهایی از این دست از سطح «مشارکت صوری» که آن‌هم حول ارائه‌ی تضمین‌های لازم برای حصول سود اقتصادی است فراتر نمی‌روند. چنان‌چه این مجموعه و نیز دفاتر نوسازی شهرداری تنها زمانی نسبت به برگزاری کارگروه‌های اجتماعی در جهت تشریح اهمیت «مشارکت اجتماعی» برای مردم اقدام می‌کنند، که بخواهند مزایای تجمیع پلاک‌ها و مشارکت در ساخت مسکن را القا کنند، که تازه همین هم زمانی به نتیجه می‌رسد که شرکا نسبت به سود اقتصادی اطمینان پیدا کنند.)

نگاهی گذرا بر تجربه‌های موفق مشارکت محلی در امر مسکن

در محلات حاشیه‌ای رابطه‌ی شهروند با محیط اجتماعی بیرون از محله پرتنش است. افراد ساکن محله تا حدودی هویتی یک‌سان (با همه‌ی اختلافات و تناقضات درونی آن) برای خود ایجاد می‌کنند و همین شرایط زندگی را تا حدودی از یک هم‌آهنگی حداقلی برخوردار می‌کند. اما زمانی که از آن‌ها سلب مالکیت شده و بار دیگر به حاشیه پرتاب شوند، رابطه‌ی این افراد با جامعه به رابطه‌ی فردی خلع سلاح شده می‌ماند که در خوش‌بینانه‌ترین وضعیت می‌تواند از پس پنجره‌ی دوجداره‌ی خانه‌ی نوساز خود به هستی اجتماعی بنگرد.

فرایند نوسازی بافت فرسوده لحظه‌ای کلیدی در تاریخ شهر جدید است که می‌تواند شهر را به تکوین فرایندهای دموکراتیک یاری کند. آن‌هم دموکراسی‌ای واقعی که جایگاه شهروند و

حق را به «حق رای سالیانه» به اعضای شورا تقلیل نمی‌دهد. بلکه آن‌ها را در تمام مراحل برنامه‌ریزی و استفاده از تجارب زیست اجتماعی‌شان توانا می‌سازد. این درحالی‌است که شکل‌های رایج به‌مثابه‌ی اعمال فشار یک نیروی خارجی بر تصمیمات و اراده‌ی واقعی ساکنین ضربه وارد می‌کند تا دست از سبک زندگی فعلی بشویند.

در پایین نمونه‌هایی از فرایند مشارکت مستقیم و واقعی ساکنین محله‌های حاشیه‌ای به‌دست می‌دهم تا درک بهتری از نکات موردنظر من ایجاد شود. در ادامه از هم‌پوشانی‌هایی که بین هادی‌آباد و فعالیت خودانگیخته‌ی مردم و این نمونه‌های خارجی وجود دارد از یک‌سو و فعالیت‌های حذفی نظام‌مندی که برای کنار زدن مردم انجام می‌شود از سوی دیگر خواهیم گفت.

نمونه‌هایی از اندونزی و السالوادور

در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ طرحی تحت عنوان kip در اندونزی شروع به کار کرد که طی ۳۰ سال بعد بیش از ۱۵ میلیون نفر را پوشش داد. طی این برنامه همراه با بهسازی کالبدی توجه بسیار ویژه‌ای به بهبود شرایط اجتماعی و اقتصادی مبذول شد و مشارکتی بودن طرح به‌کام‌یابی و رسیدن به اهداف پیش‌بینی‌شده که شامل تأمین آب، مسکن و ثبات برای حاشیه‌نشینان بود نزدیک شد. از مهم‌ترین نقاط این طرح این بود که مردم خود را به‌عنوان صاحبان واقعی پروژه شناسایی کردند و دولت نقش حمایتی ایفا کرد. چنان‌که «دولت امنیت سکونت آن‌ها را در مکان‌شان تضمین کرد و هیچ خانه‌ای به دلایل مالکیتی در سکونت‌گاه‌های غیررسمی تخریب نشد. برای ایجاد ارتباط بین مدیریت شهری و مردم، هر سکونت‌گاه به بخش‌هایی تقسیم و هر بخش به دو واحد یکی با ۱۵۰ خانواده و دیگری با ۲۰ خانواده تقسیم می‌شود. در هر واحد یک نفر به‌عنوان نماینده‌ی واحد انتخاب می‌شود. در چنین شرایطی مردم محله می‌کوشند مکان مشابه‌ای برای خانواده‌ای که خانه‌ی خود را از دست می‌دهد پیدا کنند یا بسازند.»^۴

در شهر سان‌سالوادور (پایتخت السالوادور) علاوه‌بر جایگزینی کار داوطلبانه به‌جای آورده‌ی مالی، کلیه‌ی اعضای خانوارها به‌صورت اشتراکی در پروژه هم‌کاری می‌کردند. تا جایی که مهد کودک و مراکز برای مراقبت از سال‌مندان در محل احداث ساختمان‌ها، توسط خود مردم برپا شد و مسوولیت نگه‌داری و آموزش در این مراکز و نیز انبارداری و خرید نیز بین اهالی تقسیم شده بود. از نکات قابل توجه این طرح نیز استفاده از توان سازمان‌دهی محلی زنان بوده است که به بهترین شکلی در موفق به ایفای این نقش می‌شوند.^۵

هم‌پوشانی‌ها و تفاوت‌های بین هادی‌آباد و نمونه‌های یاد شده

با نگاهی گذرا به برخی تجربه‌های موفق در ساخت مسکن مشارکتی مانند آنچه در سان‌سالوادور تحقق یافته است، می‌توان ساکنان محله‌ی هادی‌آباد را به‌عنوان نیروی تولید لحاظ کرد. در این تجربه برخلاف تجربه‌ی مسکن مهر در ایران که برای خانه‌دار شدن، پیش‌شرط حداقل آورده‌ی مالی را در نظر دارد، بی‌خانمان‌ها با به‌کار انداختن نیروی کار خود در مراحل ساخت مجتمع‌های مسکونی، فقدان حداقل آورده‌ی مالی را جبران می‌کردند. تجربه‌ی عملی و تاریخی محله‌ی هادی‌آباد نشان می‌دهد کسانی که سال‌ها پیش و با اتکا به دستان خود به‌عنوان ابرار تولید، مسکنی را برپا کرده‌اند و سالیان متمادی در آن زیسته‌اند، توانایی آن را دارند که از همین منظر به‌عنوان نیروی کار برابر در جامعه تلقی شوند و یک‌بار دیگر برای نوسازی و بهسازی محیط زندگی خود دست‌به‌کار شوند.

در تجربه‌ی خانه‌ی کودک در هادی‌آباد، اهالی این محله با وجود این‌که اساساً با رویکردهای سازمانی و غیرخیریه‌ای آشنا بودند، اما به‌سرعت دریافتند که می‌توانند در ازای مشارکت آگاهی اجتماعی خود را بالا ببرند، نه این‌که وجه نقد یا مایحتاج رایگان دریافت کنند. به‌ویژه زنان محله توانایی بالایی در بسیج محلی دارند و قادرند بسیاری از مراحل ساخت را مدیریت نمایند. سخن گفتن از چنین طرح‌هایی در حالی ایده‌آلیستی و خام‌اندیشانه لقب می‌گیرد که یک محله با ده‌ها هزار جمعیت پیش‌روی ما قرار دارد که تنها به‌دست خود ساکنین ساخته شده است و به فراخور نیازها و توانایی‌ها امکاناتی مانند بازار، مسجد، پارکینگ و محل تجمع نیز در آن تدارک دیده شده است. بنابراین باید پرسید که چرا تصور می‌شود که توان مدیریت محلی برای مشارکت واقعی و نهادینه کردن شهر دموکراتیک از پایین غیرممکن است؟ آیا جز این است که منطق سود و بازتولید ارزش افزوده از زمین و مستغلات برجسب خام‌اندیشی را بر چنین ایده‌هایی می‌زند و حتا گامی فراتر نهاده و جمعیت بزه‌کار و آسیب‌زا را مناسب مشارکت اجتماعی تشخیص نمی‌دهد؟ آیا این به‌معنای حذف نظام‌مند مردمی که «صاحب» محله و شرایط زیست خود هستند نیست؟ آنچه در این میان خود را نشان می‌دهد نادیده گرفته شدن مردم و حق آن‌ها در تعیین سرنوشت فردی و جمعی‌شان است و تکه‌تکه کردن دوباره‌ی هویت و اجتماعی که در کنار یک‌دیگر و در پی سال‌ها تلاش و زحمت دسته‌جمعی برای خود ساخته‌اند، می‌باشد. در واقع نیازمند تبیین و تعریف دوباره‌ی بسیاری از مقوله‌ها هم‌چون «حق مشارکت»، «حق شهروندی»، «حق زندگی»، «حق خودتعیین‌گری»، «حق بازسازی و بهسازی شهر» و «حق به شهر» هستیم تا معنای این واژه‌ها را روشن کنیم و پی‌آمدهای آن‌ها را بهتر درک کنیم. باید دریابیم که حق ساکنین

یک شهر به آن، حق ساکنین یک محله به آن، حق تصمیم‌گیری بر شرایط زندگی شخصی و اجتماعی خود، و حق خودتعیین‌گری اصولاً به چه معنایی است و کدام گروه‌های اجتماعی را درگیر می‌کند و کدام سازوکارها تضمین‌کننده‌ی مشارکت واقعی شهروندان در تعیین سرنوشت‌شان است و کدام سازوکارها آن‌ها را از این حق محروم می‌کنند.

سخن آخر آن که سرمایه‌داری با حذف برابری در کار برابری در مالکیت خصوصی را اولویت قرار می‌دهد. با در نظر داشتن نقش برابر شهروندان در کار و تولید اجتماعی، می‌توان پرتوی تازه بر پدیده‌ی حاشیه‌نشینی انداخت که بارزترین وجه از توزیع ناعادلانه‌ی ثمرات تولید در فرایند کار جمعی است.

یادداشت‌ها

۱. آمار برگرفته از مقاله‌ی بررسی علل حاشیه‌نشینی و راه‌حل رفع تعارض با اصول شهرسازی <http://www.noandishaan.com/wp-content/uploads/2012/07/%D8%AD%D8%A7%D8%B4%DB%8C%D9%87-%D9%86%D8%B4%DB%8C%D9%86%DB%8C.pdf>

۲. سید محمد ابراهیمی و علی مسگریان، آسیب‌شناسی اقتصادی نقاط حاشیه‌نشین و ارتباط آن با جرایم، ماهنامه‌ی اصلاح و تربیت، شماره‌ی ۷۸، مهر ۱۳۸۷.

۳. در زمینه‌ی انواع مدل‌های مشارکت‌محورانه در نوسازی شهری رجوع کنید به اکرم هادیان، سید عبدالهادی دانشور، «نوسازی بافت‌های فرسوده‌ی شهری و مشارکت شهروندان» (مقاله‌ی ارائه‌شده در اولین هم‌آیش بهسازی و نوسازی بافت‌های فرسوده‌ی شهری در مشهد).

۴. مدیا حکیم و فاطمه روشعلی، بررسی تجارب موفق بهسازی و نوسازی بافت‌های فرسوده در جهان، از مقالات منتخب اولین هم‌آیش بهسازی و نوسازی بافت‌های فرسوده شهری.

۵. علیرضا علوی تبار، بررسی الگوی مشارکت شهروندان در اداره امور شهرها (جلد اول)، تهران، سازمان شهرداری‌های کشور ۱۳۷۹.

۶. گفت‌وگو با دیوید هاروی: سرمایه‌داری و مبارزه‌ی شهری، دیوید جانسون با دیوید هاروی ترجمه‌ی زهره دودانگه.

مارکس، جنگ داخلی آمریکا و رهایی ایرلند

حسن مرتضوی

پس از کشف آمریکا در سال ۱۴۹۲ موج مهاجرت اروپایی‌ها به آمریکا آغاز شد، از جمله مهاجران بریتانیایی که در نقاط مختلفی در این قاره سکنی گزیدند. قسمت بزرگی از سرزمین‌های شرقی قاره‌ی آمریکا مستعمره‌ی بریتانیا بود و تجار بریتانیایی با استفاده از نیروی کار رایگان بردگان نظام تجاری پر سودی را ایجاد کردند. دولت بریتانیا برای تأمین مخارج جنگ‌های استعماری و رقابت با قدرت‌های دیگر اروپایی مالیات‌های تجارت بین این کشور و مستعمره‌های آمریکایی را افزایش داد. تجار و مستعمره‌نشین‌ها که از پرداخت این مالیات ناراضی بودند علیه حکومت بریتانیا شوریدند. بنابراین، نخستین انقلاب آمریکا از ۱۷۷۵ تا ۱۷۸۳ علیه بریتانیا ادامه یافت و به دنبال آن در ۱۷۸۱ ایالات متحده آمریکا بنیان گذاشته شد. پس از انتخابات ریاست‌جمهوری در ۱۸۶۰ و پیروزی آبراهام لینکلن یازده ایالت جنوبی معروف به ایالات برده‌دار در اعتراض به این انتخابات از ایالات متحد جدا شدند و کنفدراسیون کشورهای آمریکا را تشکیل دادند. به دنبال این اتفاق جنگی بین ایالات شمالی و جنوبی در گرفت که چهار سال ادامه داشت و حدود یک میلیون نفر کشته داشت.

در ماهیت و ریشه‌های جنگ داخلی آمریکا اختلاف‌های بی‌پایانی میان مورخان وجود دارد. بحث اساساً بر سر ماهیت جامعه‌ی برده‌داری ایالت‌های جنوبی و امکان انطباق با سرمایه‌داری پرتحرک و توسعه‌طلب شمال است. در شمال نظام کار مزدی سرمایه‌داری و در جنوب نظام برده‌داری وجود داشت که مانع توسعه‌ی سرمایه‌داری می‌شد. شمال نگرانی چندانی از جنوب نداشت، ناحیه‌ای زراعی که با کشت‌زارهای بزرگ خود درگیر صنعت هم نبود. همه‌چیز به نفع شمال بود: زمان، جمعیت، منابع و تولید. جنوب به‌واقع نیمه‌مستعمره‌ی بریتانیا بود و پنبه‌ی خام‌اش را به آن عرضه می‌کرد. جنوب طرفدار تجارت آزاد بود در حالی که صنعت شمال به تعرفه‌های حمایتی متعهد بود. جنوب می‌کوشید شمال را از اراضی پیرامون سواحل غربی

دور و امتیازات آن را خنثی کند. می‌کوشید با ایجاد ناحیه‌ای تجاری متکی بر سواحل جنوبی قبل از دیگران به غرب توسعه یابد. امتیازات جنوب سیاسی بود و پافشاری می‌کرد که در سرزمین‌های جدید غربی بردگی رسماً رواج یابد، بر خودمختاری حقوق ایالات در مقابل دولت فدرال پافشاری می‌کرد، و سیاستی توسعه‌طلبانه را پیشه کرد. گسترش رسمی برده‌داری به سرزمین‌ها و ایالت جدید برای جنوب بسیار مهم بود و منازعات شمال و جنوب در دهه‌ی پیش از جنگ داخلی پیرامون این مساله بود. تنها راه‌حلی که جنوب داشت جدا شدن از اتحاد بود که انتخاب آبراهام لینکن در ریاست‌جمهوری سال ۱۸۶۰ بهانه را داد.

آتش جنگ داخلی چهار سال زبانه کشید و بر حسب تلفات و ویرانی بزرگ‌ترین جنگی است که یک کشور پیش‌رفته در این دوره درگیر بود. نخستین جنگ مدرن ارتش‌های توده‌ای و درگیری تمام‌عیار بود. بالابودن تلفات و طولانی‌شدن جنگ به این علت بود که لینکلن می‌کوشید کشمکش به جنگ سفیدپوستان محدود شود. جلب رضایت ایالت‌های برده‌دار مرزی به اصطلاح میانه‌رو که در اتحادیه باقی بمانند، دغدغه‌ی استراتژیک لینکلن به‌شمار می‌رفت. نه برده‌ها را آزاد می‌کرد و نه اجازه می‌داد به‌عنوان سرباز در جنگ شرکت کنند. ایالت‌های شمالی با این‌که از لحاظ نظامی بسیار ضعیف بودند به‌سبب برتری وسیع نیروی انسانی، ظرفیت تولید و تکنولوژی‌شان پیروز شدند. ۷۰ درصد جمعیت ایالات متحده آمریکا، بیش از ۸۰ درصد مردان در سن نظام وظیفه و بیش از ۹۰ درصد تولید صنعتی را در اختیار داشتند.^۱ پیروزی شمال پیروزی سرمایه‌داری آمریکا و ایالات متحده جدید بود. هرچند برده‌داری لغو شد سیاه‌پوستان پیروز نشدند. پس از چند سال بازسازی جنوب بار دیگر به کنترل جنوبی‌های نژادپرست درآمد. به‌گفته‌ی اریک هابسبام «جنوب زراعی، فقیر، عقب‌مانده و زخم‌خورده ماند: سفیدپوستان از شکستی که هرگز فراموش نمی‌کردند دل‌گیر بودند، سیاه‌پوستان از سلب حقوق و تابعیت بی‌رحمانه‌ای که سفیدها بار دیگر برای‌شان تحمیل کرده بودند.»^۲ سرمایه‌داری آمریکا پس از جنگ داخلی که احتمالاً رشد آن را کند کرده بود از یک‌سو با سرعت و قدرتی نمایشی توسعه یافت و از سوی دیگر نخستین میوه‌ی جنگ داخلی تهییج برای هشت ساعت کار در روز بود که با سرعت زیاد از اقیانوس اطلس تا اقیانوس آرام را دربرگرفت و به خواست سراسری کارگران تبدیل شد.

نوشته‌های مارکس درباره‌ی جنگ داخلی آمریکا هم‌زمان با مبارزات دموکراتیک جدید و رهایی‌بخش ملی در دهه‌ی ۱۸۶۰ اروپا آغاز می‌شود. مارکس در همین دوره جلد یکم **سرمایه** را کامل کرد و در ۱۸۶۷ انتشار داد و بخش اعظم پیش‌نویس جلد‌های دوم و سوم

آن اثر و نیز *نظریه‌های ارزش اضافی* را به رشته‌ی تحریر درآورد. در این سال‌ها، مارکس هم‌چنین به تأسیس و هدایت انجمن بین‌المللی مردان کارگر، که بعدها به‌عنوان *بین‌الملل اول* شناخته شد، کمک کرد.

باوجوداین که نوشته‌های مارکس در دسترس است اما بحث زیادی درباره‌ی آن نشده هرچند به موضوع مهم تلاقی طبقه و نژاد پرداخته است. همان‌طور که در مقالات قبلی گفتم گاهی این نوشته‌ها را خارج از علائق مارکس یا حتا خارج از مفاهیم آن ارزیابی می‌کنند. برخی از نویسندگان در سنت مارکسیستی با حمایت قاطع مارکس از شمال باوجوداین که تحت سلطه‌ی سرمایه‌ی بزرگ بود مساله دارند. تعدادی در نوشته‌های جنگ داخلی مارکس مشترکاتی با لیبرالیسم می‌یابند، عده‌ای در این نوشته‌ها دیالکتیک جدیدی را بین طبقه و نژاد می‌یابند، و در دهه‌ی ۱۹۶۰ عده‌ای به آن‌ها به‌عنوان انحرافی از بنیاد غیرمارکسی حمله‌ور شدند و از «عقب‌نشینی مارکس، انگلس، و بسیاری از مارکسیست‌ها به دامن لیبرالیسم»^۳ در ارتباط با جنگ داخلی گله می‌کردند. به‌نظر آنان «نفرت سوزان مارکس از بردگی و تعهدش به آرمان اتحادیه در قضاوت‌اش دخالت کرد».^۴ در واقع نوشته‌های جنگ داخلی با مفاهیم تقلیل‌گرایانه‌ی اینان از مارکسیسم منطبق نبود و از این‌رو مارکسیستی نبودند. این ویژگی را ما تقریباً در بسیاری از آثار مارکس و برخورد «مارکسیست‌ها» شاهدیم. هر جا که مارکس با معنای موردنظر آن‌ها از مارکسیسم مطابقت نکند این مارکس است که خطا داشته است. در واقع آن‌ها علاقه‌مند نیستند که مارکسیسم را با صدای مارکس بشنوند.

تقریباً تمامی آثاری که درباره‌ی نوشته‌های جنگ داخلی مارکس انتشار یافته دو مساله‌ی مهم یعنی رابطه‌ی کارگر سیاه و کارگر سفید در دوران جنگ داخلی و سپس رابطه‌ی آن‌ها در دوران بازسازی پس از جنگ را مورد بررسی قرار دادند. در این نوشته‌ها گاهی نظریه‌ی استثنایی بودن آمریکا پیش کشیده می‌شد که بنابه‌آن فقدان تقسیم طبقاتی به‌سبک اروپا ساختار ویژه‌ای به ایالات متحده داده که جایگاه‌های متفاوت کارگران بومی و متولد خارج، تقسیم‌بندی کارگران به ماهر و ناماهر را تشدید می‌کرد.^۵ نویسنده‌ی دیگری معتقد است که عدم‌حمایت کارگران سفید از مبارزات سیاهان در دوران پس از جنگ داخلی دست‌آوردهای پیکاری را از بین برد که با انقلاب دوم آمریکا یکی گرفته می‌شد.^۶ مارکسیست‌هایی هم مانند رایا دونایفسکایا نوشته‌های مارکس درباره‌ی جنگ داخلی را «ریشه‌های آمریکایی مارکسیسم» می‌دانستند. او اعتقاد داشت که این نوشته‌ها در کنار نوشته‌های اش درباره‌ی کمون پاریس نمونه‌ای از نظریه‌ی مارکس درباره‌ی انقلاب است که در مورد آمریکا با

درهم‌تنیدگی نژاد و طبقه هم‌راه است. و سرانجام معتقد بود جنگ داخلی چنان پیوندی با جلد اول **سرمایه** دارد که الهام‌بخش مارکس شد تا فصلی را درباره‌ی کار روزانه به نوشته‌اش اضافه کند.

با این مقدمه به سراغ نوشته‌های مارکس درباره‌ی بردگی و جنگ داخلی می‌پردازم.

مارکس در طرح خود درباره‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری در **مانیفست کمونیست** اشاره‌ای به برده‌داری نکرد اما در دو جا یعنی نامه به آنکف (۱۸۴۶) و **کار مزدبگیری و سرمایه** (۱۸۴۹) به رابطه‌ی برده‌داری و سرمایه‌داری اشاره می‌کند. در عبارتی بردگی مستقیم را به‌همان اندازه‌ی ماشین‌آلات، اعتبار و غیره محور گردش صنعت می‌داند. معتقد بود بدون بردگی پنبه و بدون پنبه صنعت مدرن در کار نخواهد بود. بردگی به مستعمرات ارزش می‌دهد و مستعمرات تجارت جهانی را خلق می‌کند و تجارت جهانی شرط لازم برای صنعت ماشینی بزرگ شمرده می‌شود. در واقع در این دوران برده‌داری را مقوله‌ای اقتصادی می‌داند نه موضوع ویژه و توجه خاصی به برده‌داری در آمریکا نمی‌کند.

هنگامی که در دهه‌ی ۱۸۵۰ مبارزات ضدبرده‌داری رشد می‌کرد، موضع سوسیالیست‌های دیگر در مورد برده‌داری چندان یک‌دست نبود. برخی مخالفتی با برده‌داری نداشتند و برخی تنها مخالف گسترش بیش‌تر آن بودند. حتا اتحادیه‌ی کارگری تازه‌تأسیسی در نیویورک که یکی از دوستان مارکس، ژوزف ویدمه‌یر، رهبری‌اش را داشت مسالهی لغو برده‌داری را مسالهی آن مرحله نمی‌دانست. به‌عبارت‌دیگر موضع سوسیالیست‌های تبعیدی آلمانی کندتر از رادیکال‌های طبقه‌ی متوسط بود. اما سرعت گسترش حوادث جایی برای مماشات باقی نگذاشت. تصویب قوانین دست‌گیری برده‌های فراری به شورش و خشم مردم انجامید. نمونه‌ی برجسته‌ی آن رهایی معروف یک برده‌ی فراری در شهر ابرلین اوهایو در ۱۸۵۸ بود که مارکس جریان آن را به‌طور مفصل برای روزنامه‌ی **تریبون** نوشت. مورد دیگر حمله‌ی مسلحانه‌ی جان براون آزادی‌خواه آمریکایی و مخالف قاطع برده‌داری بود که در ۱۸۵۹ به‌قصد تصرف زرادخانه‌ی حکومت فدرال در ویرجینیا به آن حمله کرده بود. مارکس پس از این حمله در نامه‌ای به انگلس نوشت:

به‌نظر من، خطیرترین روی‌دادی که در جهان امروز رخ می‌دهد از یک سو جنبش بردگان در آمریکا است که با مرگ براون آغاز شد و از سوی دیگر جنبش بردگان در روسیه است...

تازه در **تربیبون** دیدم که یک قیام جدید بردگان در میسوری رخ داده و طبعاً سرکوب شده. اما اکنون علامت داده شده است.^۷

مارکس با انتخاب لینکلن در ۱۸۶۱ و تنش‌های فزاینده در ایالات متحده کاملاً خود را در موضوع برده‌داری غرق می‌کند. از همان ابتدای شروع حملات نظامی معتقد بود که اگرچه کفه‌ی ترازو به نفع جنوب است اما در پایان پیروزی از آن شمال است چون سرانجام آخرین برگ برنده‌ی خود یعنی انقلاب بردگان را رو خواهد کرد. استراتژی وی در مقابل عدم‌قاطعیت لینکلن این بود که باید ایالات شمالی با وسایل انقلابی یعنی سپاهیان سیاه یا تشویق به شورش بردگان دست‌به‌عمل بزند.

مارکس در مقالات متعددی شروع به تحلیل طبقاتی شمال و جنوب می‌کند. ترکیب شمال را عمدتاً از مهاجرنشین‌هایی می‌داند که با عناصر آلمانی و انگلیسی به‌علاوه‌ی کشاورزانی که برای خود کار می‌کنند تشکیل شده بود. ترکیب طبقاتی جنوب را گروه نسبتاً کوچکی متشکل از سیصد هزار برده‌دار در میان پنج میلیون سفیدپوست می‌داند.

با شروع جنگ مارکس به نظری حمله کرد که در آن زمان رایج بود این‌که چون شمال مخالفت خودش را با برده‌داری اعلام نکرده پس برده‌داری علت جنگ نیست. در بررسی‌اش نشان می‌دهد که برده‌داری جنوب نهادی اقتصادی است و کسب قلمروهای جدید برای‌اش ضرورت دارد. سیاست جنوب این بود که وانمود کند منافع اقلیت کوچک برده‌دار با منافع جمعیت وسیع سفیدهای فقیر منطبق است به‌همین دلیل به آنان وعده می‌داد که روزی برده‌دار می‌شوند. به این ترتیب کشمکش فرقه‌ای بر سر برده‌داری به طریق ایدئولوژیکی انجام می‌شد تا سفیدهای تهی‌دست از کشمکش با طبقات مسلط جنوب بازداشته شوند. در واقع، هدف جنوب نه تجزیه‌ی شمال بلکه بازسازی دهی آن بر مبنای برده‌داری و تحت کنترل رسمی الیگارش‌ی برده‌داری بود. در نتیجه شکلی از سرمایه‌داری ایجاد می‌شد که با ساختار بندی بر مبنای اصول نژادی و قومی، کارگران سفید مهاجر به سیاهان در پایه‌ی جامعه ملحق می‌شدند.

جنگ داخلی آمریکا فقط در خود آمریکا شکاف ایجاد نکرد بلکه بریتانیا نیز دچار تقسیم شد. طرفداران ایالات جنوبی اشراف حامی مالکان کشت‌زارهای جنوبی و صاحبان منافع اقتصادی بودند که امیدوار بودند بهای مواد خام به‌خصوص پنبه‌ی ارسالی از جنوب ارزان شود. لیبرال‌ها در جناح طرفدار شمال بودند که جنگ داخلی را مبارزه برای حفظ دموکراسی می‌دانستند.

دومین نیروی عمده‌ی طرفدار شمال طبقه‌ی کارگر بود که مساله‌ی سرنوشت کار آزاد برای‌اش بسیار مهم بود.

در ابتدا جناح طرفدار جنوب که **پالمرستون** نخست‌وزیر وقت بریتانیا هم جزیی از آن‌ها بود خواهان حمله به شمال به بهانه‌ی محاصره‌ی دریایی جنوب بود. صنعت نساجی در منچستر به دلیل موفقیت لینکلن در این محاصره که مانع از تحویل پنبه‌ی خام می‌شد دچار مشکل می‌شد. ارزیابی مارکس این بود که انگلستان به شمال حمله نخواهد کرد چون سرمایه‌گذاری وسیعی در صنعت شمال کرده بود و علاوه‌براین شمال و غرب ایالات متحده منبع عمده‌ی تأمین گندم بریتانیا بودند. مارکس در قطعه‌ای رابطه‌ی طبقه‌ی کارگر انگلستان و جنوب برده‌دار را به‌عنوان اجزای نظامی اقتصادی روشن می‌کند:

به‌طور کلی، صنعت مدرن انگلستان، بر دو محور متکی است که هر دو غول‌آسا هستند. یک محور سیب‌زمینی است به‌عنوان تنها وسیله‌ی تغذیه‌ی ایرلند و بخش بزرگی از طبقه‌ی کارگر. این محور با کمبود سیب‌زمینی و متعاقباً فاجعه‌ی ایرلند زدوده شد؛ بنابراین، پایه‌ی بزرگ‌تری برای بازتولید و نگهداری میلیون‌ها زحمت‌کش باید انتخاب شود. دومین محور صنعت انگلستان پنبه‌ی کاشت برده‌ها در ایالات متحده است. بحران جاری آمریکا آن‌ها را مجبور می‌کند تا دامنه‌ی عرضه‌ی آن را بزرگ‌تر کنند و پنبه را از الیگارش‌های پرورش برده و مصرف برده رها سازند. تا زمانی که کارخانجات پنبه‌ی انگلستان به پنبه‌ی کاشت برده‌ها وابسته است، به‌درستی می‌توان تصدیق کرد که آن‌ها متکی بر برده‌داری دوگانه هستند، بردگی غیرمستقیم سفیدپوستان در انگلستان و بردگی مستقیم سیاه‌پوستان در آن سوی دیگر آتلانتیک.^۸

در نقطه‌ی مقابل آن حمایت مقتدرانه‌ی کارگران اروپا از اتحادیه قرار داشت. آنان نه‌تنها آمریکا را ضدبرده‌داری می‌دانستند بلکه ایالات متحده را دموکراتیک‌ترین جامعه‌ای می‌دانستند که کارگران سفید مذکر حق رأی دارند. به‌این ترتیب مارکس آرمان ایالات شمالی را به مبارزه‌ی بین‌المللی برای دموکراسی و انقلاب پیوند می‌دهد.

گردهم‌آیی‌های عمومی در مخالفت با دخالت بریتانیا مرتباً برگزار می‌شد و به دلیل فشار مردم حتا یک گردهم‌آیی به دفاع از جنگ برگزار نشد. و این با وجود هزینه‌های اقتصادی وحشت‌ناکی بود که کارگران نساجی تحمل می‌کردند. چون کارگران خوب می‌دانستند که حکومت فقط منتظر شعار دخالت از پایین بود تا به محاصره‌ی ایالات جنوبی توسط شمال پایان دهد. مارکس به‌شدت سرسختی کارگران انگلیس را تمجید می‌کرد.

بُعد دیگر ماجرای جنگ، تزلزل و عدم قاطعیت لینکلن و ترس او از تسلیح عمومی بردگان به عنوان اقدامی جنگی بود. عملاً در سرفرمان‌دهی نیروهای اتحادیه عناصری که روابط نزدیکی با برده‌داران داشتند حاکم بودند و این امر سبب تضعیف قاطعیت در مقابله با نیروهای جنوب می‌شد. به تدریج معلوم شده بود که باید سرفرمان‌دهی نیروهای اتحادیه با رهبران نظامی قاطعی عوض شود که مسیر جنگ را به جای آن که صرفاً در راستای خطوط کلاسیک نبرد هدایت کند از نیروهای مردمی و در این جا به خصوص بردگان سیاه در مناطق آزادشده استفاده برند. همین موضوعات سبب تفاوت نظر مارکس و انگلس شد. انگلس تا حدی از وجه نظامی به امور نگاه می‌کرد و شکست‌های مقطعی نیروهای شمال را نشانه‌ی سستی و بی‌اعتنایی مردم شمال می‌دانست. در واقع ناکامی اتحادیه در ابراز مخالفت آشکار با برده‌داری و عدم هدایت جنگ در راستای خطوط انقلابی انگلس را مشابه با سوسیالیست‌های آلمانی دیگر به جنگ داخلی بی‌علاقه کرده بود. مارکس ضمن ارائه‌ی انتقادات گوناگون از غفلت لینکلن در الغای برده‌داری معتقد بود اوضاع چرخش جدیدی پیدا می‌کند و در عبارتی مشهور که گردانی متشکل از کاکاسیایا اعصاب جنوبی‌ها را برهم می‌ریزد نتیجه‌ی نهایی جنگ را پیش‌بینی کرد. در واقع لحن کلی او حاکی از اطمینان به اتحادیه در درازمدت هم از نظر نظامی و هم سیاسی بود. به فشار ایالت‌های رادیکال برای جنگ به شیوه‌ی انقلابی و الغای برده‌داری اشاره می‌کند. مارکس هم‌زمان با لغو برده‌داری در کلمبیا و ویرجینای غربی و به رسمیت شناختن جمهوری‌های سیاه‌پوست‌هاییتی و لیبریا توسط حکومت شمال با خوش حالی می‌گوید که اکنون سیاه‌پوستان آزادشده می‌توانند به لحاظ نظامی سازمان‌دهی و علیه جنوب اعزام شوند. نشانه‌های رادیکالیسم در خود صفوف اتحادیه نیز بیش‌تر می‌شد. یکی از آن‌ها به نام *وندل فیلیپس* عملاً لینکلن و سران محافظه‌کار ارتش شمال را به سستی متهم می‌کند که مورد تأکید مارکس قرار می‌گیرد.

از اواخر سال دوم جنگ حوادث به نفع شمال به جریان می‌افتد. از همه برجسته‌تر انتشار اعلامیه‌ی آزادی بردگان است که عملاً موجی از شادی را در ایالات شورشی میان سیاهان به راه می‌اندازد. پیروزی شمال در چند نبرد کوچک ورق را برمی‌گرداند. مارکس در مقاله‌ای درباره‌ی لینکلن تلویحاً نشان می‌دهد که وی تحت فشار روی‌دادها و در بستر دموکراتیک‌ترین نظام سیاسی در آن زمان به این موضع می‌رسد. می‌نویسد:

شخصیت لینکلن در سال‌نامه‌های تاریخ یگانه است. نه ابتکار عملی، نه فصاحت کلام آرمان‌گرایانه، نه تراژدی و نه تزئینات تاریخی. او همیشه مهم‌ترین عمل را در مهم‌ترین شکل

ممکن ارائه می‌کند. دیگران، هنگامی که به یک وجه زمین می‌پردازند اعلام می‌کنند که این «مبارزه برای ایده‌ها» است. لینکلن حتا زمانی که به ایده‌ها می‌پردازد، اعلام می‌کند که آن‌ها «یک وجه زمین»... هستند. وحشت‌ناک‌ترین فرمان‌های اش خطاب به دشمن همیشه از لحاظ تاریخی چشم‌گیر است، همگی شبیه به اخطاریه‌های پیش‌پاافتاده‌ای هستند که وکیلی برای وکیل مخالف‌اش می‌فرستد، و قرار است همیشه هم شبیه باقی بمانند... جدیدترین بیانیه‌ی او - اعلامیه‌ی آزادی بردگان - یعنی مهم‌ترین سند در تاریخ آمریکا پس از تأسیس ایالات متحده که قانون اساسی آمریکای قدیمی را پاره می‌کند، همان خصوصیت را دارد... لینکلن از تبار انقلاب مردم نیست. بازی معمولی نظام انتخاباتی او را به قله رساند بدون آن‌که از وظایف سترگی آگاه باشد که مقدر بود به انجام رساند - یک آدم عامی که راه خود را از چوب‌بری به مقام سناتوری در ایلی‌نویز گشود، مردی که نه استعداد فکری درخشانی دارد نه شخصیت برجسته‌ای و نه اهمیت استثنایی - انسانی متعارف و با حسن نیت کفایت کاری را انجام دهد که در دنیای کهن کار پهلوانان بود! هگل جایی نوشته بود که کم‌دی در واقعیت بالاتر از تراژدی است، و شوخ‌طبعی عقل بالاتر از تأثر و رقت. اگر لینکلن تأثر و رقت ناشی از کنش تاریخی را ندارد، به‌عنوان یک انسان متوسط، شوخ‌طبعی آن را دارد.^۹

در نوامبر ۱۸۶۴ بین‌الملل توسط فعالین کارگری تشکیل شد که گردهم‌آیی‌های طرف‌دار اتحادیه را در ارتباط با جنگ داخلی و رهایی لهستان سازمان داده بودند که در مقاله‌ی قبلی شکل‌گیری آن را توضیح دادم. مارکس در خطابه‌ی افتتاحیه‌ی بین‌الملل تأکید کرد که تنها مقاومت طبقه‌ی کارگر در برابر حماقت تبه‌کارانه‌ی طبقات حاکم انگلستان مانع شرکت اروپای غربی در جنگ برای تداوم برده‌داری در آن‌سوی اقیانوس شد. از اقدامات بسیار جالب بین‌الملل تبریک به لینکلن به‌مناسبت انتخاب مجددش به مقام ریاست‌جمهوری در ۱۸۶۴ بود که با امضای ۵۶ عضو رهبری آن از جمله مارکس برای لینکلن فرستاده می‌شود. در این خطابه اولاً به کنش متقابل نژاد و طبقه درون ایالات متحده به‌ویژه با توجه به نژادپرستی کارگران سفید می‌پردازد. می‌گوید:

تا وقتی کارگران، این نیروی سیاسی راستین شمال، به برده‌داری اجازه می‌دادند که جمهوری‌شان را بی‌حرمت کند؛ تا زمانی که در مقابل سیاهانی که بدون اختیار خودشان به انقیاد درمی‌آمدند و خریدوفروش می‌شدند، با خودستایی بالاترین امتیاز کارگران سفیدپوست را در این می‌دانستند که خود فروشنده‌ی خویش هستند و خود ارباب‌شان را انتخاب می‌کنند،

نمی‌توانستند به آزادی راستین کار برسند یا از مبارزه‌ی برادران اروپایی خود برای رهایی حمایت کنند؛ اما دریای سرخ جنگ داخلی این مانع پیش‌رفت را زدوده است سپس در ادامه جنگ داخلی آمریکا را که انقلاب دوم آمریکا می‌دانست به خیزش قریب‌الوقوع طبقات کارگر اروپا گره می‌زند و می‌گوید:

کارگران اروپا یقین دارند که همان‌طور که جنگ استقلال آمریکا عصر جدیدی را برای عروج طبقه‌ی متوسط آغاز کرد، جنگ ضدبرده‌داری آمریکا همان نقش را برای طبقات کارگر ایفا خواهد کرد.^{۱۰}

جنگ با پیروزی شمال و شکست ارتش‌های برده‌دار به پایان رسید و ترور لینکلن به فاصله‌ی کوتاهی پس از آن این گمان را به‌وجود آورد که از سوی شمال مشی رادیکال‌تری نسبت به الیگارشی در پیش گرفته می‌شود. به‌همین دلیل مارکس گمان می‌کرد که رییس‌جمهور بعدی یعنی جانسون قاطع‌تر عمل کند. اعتقاد داشت که در بازسازی جنوب شکست خورده اولاً طبقه‌ی حاکم جنوب باید نابود بشود، املاک آن‌ها باید تقسیم بشود و زمین‌ها میان کسانی که آن را می‌کارند یعنی بردگان رهاشده و سفیدهای تهی‌دست تقسیم و برابری کامل اجتماعی، اقتصادی و سیاسی برای سیاهان کسب شود. اما هیچ‌کدام این اعمال انجام نشد و جانسون محافظه‌کارانه مسیر کاملاً مخالفی را پیش گرفت. بین‌الملل نامه‌ای برای جانسون فرستاد که بی‌پاسخ باقی ماند. پس از آن بین‌الملل تصمیم گرفت نامه‌ای خطاب به مردم آمریکا بنویسد. مهم‌ترین ویژگی این نامه این است که با عبارتی صریح وقوع مجادلات نژادی را در صورت تداوم بی‌عدالتی نسبت به سیاهان پیش‌بینی کرده بود که «می‌تواند بار دیگر کشور را به خون مردم بیالاید.»

به‌نظر مارکس، جنگ داخلی ۱۸۶۵-۱۸۶۱ یکی از نبردهای عمده‌ی قرن برای رهایی انسان بود، نبردی که کارگران سفید را چه در ایالات متحده و چه در بریتانیا وادار کرد علیه برده‌داری بایستند. مارکس در پیش‌گفتار ۱۸۶۷ خود به *سرمایه* نوشت که جنگ داخلی طلیعه‌ی انقلابات اجتماعی آتی است. وی آن را انقلابی می‌دانست که نه تنها نظم و ترتیب‌های سیاسی بلکه مناسبات طبقاتی و مالکیت را تغییر داد. به‌قول مارکس کارگران شمال سرانجام درک کردند که کار نمی‌تواند در جلد پوست سفید خود را رهایی بخشد درحالی که در جلد پوست سیاه داغ بردگی خورده است.

ایرلند آخرین نمونه از اوج درهم‌تنیدگی طبقه، ناسیونالیسم و قومیت است. نمونه‌ی ایرلند اهمیت زیادی دارد چون جایگاه ناسیونالیسمی ترقی‌خواهانه محسوب می‌شد و مظهر مخالفت با بریتانیا و سرمایه‌ی جهانی بود. از طرف دیگر کارگران ایرلندی بخشی از کارگران بریتانیایی محسوب می‌شدند که نشانه‌ی ارتباط متقابل طبقه و قومیت است.

ایرلند از قرن دوازدهم میلادی تحت فرمان‌روایی انگلستان قرار داشت و مبارزات مردم ایرلند ۸۰۰ سال ادامه داشت. در قرن شانزدهم انگلستان مذهب پروتستان اختیار کرد و قوانین کیفی سختی علیه کاتولیک‌ها وضع شد. پس از آن کشمکش ایرلندی‌ها و انگلیسی‌ها رنگ مذهبی گرفت تا آن‌جا که ایرلندی‌ها حتی از حقوق مدنی خود محروم شدند. دولت انگلستان مهاجران اسکاتلندی را در ایرلند شمالی سکنی داد و دو جامعه‌ی در حال نزاع را به‌وجود آورد. در ۱۶۴۱ مقارن جنگ داخلی انگلستان انقلابی در ایرلند رخ داد که کرامول با قساوت آن را سرکوب و ایرلندی‌ها را قتل‌عام کرد. در ۱۷۸۲ انگلستان مجلس مستقل ایرلند را پذیرفت و سرانجام پیمان وحدت ایرلند و انگلستان در ۱۸۰۱ پذیرفته شد. بیش‌تر مردم فقیر در ایرلند در ۱۸۴۰ روی زمین‌هایی کار می‌کردند که صاحب آن‌ها ایرلندی‌های انگلیسی‌تبار بودند. مردم ایرلند تنها با کشت سیب‌زمینی امرارمعاش می‌کردند و هنگامی که آفات در سال‌های ۱۸۴۵ و ۱۸۴۶ محصول سیب‌زمینی را از بین برد، نزدیک به یک‌میلیون و نیم نفر انسان در اثر این قحطی بزرگ جان خود را از دست دادند و و یک میلیون نفر دیگر از هشت میلیون نفر جمعیت ایرلند مجبور به مهاجرت شدند.

در آن سال‌ها جنبشی برای الغاء اتحاد ایرلند و انگلستان فعالیت می‌کرد که مارکس آن را متکی بر حزب ناسیونالیستی زمین‌داران کاتولیک می‌دانست. دیدگاه مارکس و انگلس در آن دوره مبتنی بر اتحاد کارگران ایرلندی شاغل در انگلستان با چارتیست‌ها بود و در نتیجه آزادی ایرلند منوط به پیروزی دموکرات‌های انگلیسی شده بود.

مارکس در مقاله‌ی ۱۱ ژوئیه‌ی ۱۸۵۳ خود برای **تربیبون** با عنوان «مساله‌ی هند - حقوق اجاره‌داران ایرلند» ساختار طبقاتی ایرلند روستایی را عمیق‌تر بررسی کرد. در بخش مربوط به ایرلند بیان کرد که مالکان غایب که عمدتاً انگلیسی بودند، حق افزایش خودسرانه‌ی اجاره‌ها و خلع‌ید بسیار ساده‌ی مزرعه‌داران مستأجر را داشتند. اجاره‌داران برای بهسازی مزارع سرمایه‌گذاری می‌کردند که طبعاً باید توسط اربابان جبران می‌شد. ارباب‌ها با افزایش سنگین اجاره این سود را از بین می‌بردند. پس از قحطی بزرگ آگاهی مردم ایرلند رشد زیادی یافت اما به‌موازات آن نظام کشاورزی ایرلند جای خود را به نظام انگلیسی و نظام

اجاره‌داران خرد جای خود را به اجاره‌داران بزرگ داد و سرمایه‌داری مدرن جای زمین‌داران پیشین را گرفتند. این تغییر نظام به جمعیت‌زدایی از روستاها، به‌ویژه در غرب کشور، بایرشدن مراتع و خالی‌شدن روستاها انجامید. به‌قول انگلس هفت قرن حکومت انگلستان آن کشور را کاملاً ویران کرد و ایرلند با سرکوبی نظام‌مند به ملتی کاملاً بدبخت و منکوب تبدیل شد و تنها وظیفه‌ای که به‌دوش گرفت تأمین روسپی، کارگر روزمزد، قوآد، دلال و غیره برای انگلستان، آمریکا و استرالیا بود. پس از قحطی ۱۸۴۶ جنبشی انقلابی و مخفی به‌نام فانیان‌ها یا انجمن برادری جمهوری‌خواهان ایرلند تاسیس شد که در ۱۸۵۸ در یک گردهم‌آیی در دوبلین اعلام وجود کردند. این انجمن نقش بسیار مهمی در تحولات ایرلند داشت.

با این‌که هیچ‌کدام از این نوشته‌های مارکس و انگلس در دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ تحلیلی نظام‌مند از رهایی ملی ایرلند ارائه نمی‌کردند، برخی از درون‌مایه‌ها در آن‌ها آشکار است: (۱) آن‌دو درحالی‌که از مبارزه‌ی ملی ایرلند علیه حکومت بریتانیا حمایت قاطعی می‌کردند، هم‌واره به انقلابیون ایرلندی توصیه می‌کردند که به پویس طبقاتی درون جامعه‌ی ایرلند توجه بیش‌تری نشان دهند. به‌ویژه، تمرکز بیش‌تری را بر جدال طبقاتی زراعی پیش‌نهاد و خاطر‌نشان می‌کردند که بخشی از طبقه‌ی زمین‌دار ایرلندی‌اند و نه بریتانیایی. به این مفهوم، منتقد ناسیونالیسم کاتولیکی طبقات پول‌دار بودند. (۲) به انقلابیون ایرلندی تأکید می‌کردند که با کارگران بریتانیایی از جنبش توده‌ای چارتیستی وحدت برقرار کنند و اشاره می‌کردند که چارتیست‌ها از الغای وحدت ایرلند و انگلستان حمایت می‌کنند. علاوه‌براین، مارکس نشان داد که سیاست‌های گذشته‌ی فعالین ایرلندی با تغییرات اقتصادی که ایرلند را بیش از گذشته به‌نحو تنگاتنگی با بریتانیا ادغام کرده، کنار گذاشته شده است. به‌این‌ترتیب، به انقلابیون ایرلندی تأکید می‌کرد که از هم‌تایان انگلیسی خود پیروی کنند. (۳) هم‌چنین بر کار مهاجران ایرلندی در بریتانیا، هم به‌عنوان شاخص ستم بر ایرلند در داخل و هم به‌عنوان عاملی در پایین آوردن مزد کارگران انگلیسی تأکید داشت. همه‌ی این موارد در تحلیل مفصل‌ترشان از رشد و توسعه‌ی سرمایه‌داری بریتانیایی می‌گنجید که در آن کار مهاجر ایرلندی منبع کار ذخیره برای صنعت انگلستان بود و خود ایرلند یک مهاجرنشین کشاورزی مهم تلقی می‌شود که صادرات مازاد کشاورزی‌اش هزینه‌های مالی صنعتی‌شدن بریتانیا را تأمین می‌کرد.

چنان‌که قبلاً دیدیم، مارکس با تغییر نظرش در دهه‌ی ۱۸۶۰ درباره‌ی هند و روسیه از مدرنیسمی نسبتاً غیرانتقادی به مدرنیسمی تغییر کرد که توان‌مندی‌های رهایی‌بخش داخلی

این جوامع را نیز در نظر گرفت. در مورد ایرلند هم نظر مارکس دست‌خوش دگرگونی شد. در این سال‌ها، جنبش فانیان هم در ایرلند و هم میان مهاجران ایرلندی در بریتانیا و ایالات متحده قدرت می‌گرفت. در سال ۱۸۶۵، روزنامه‌ی فانیانی، **مردم/ایرلند**، از شورش روستایی به‌عنوان پایه‌ای برای انقلاب ملی دفاع می‌کرد. به‌نظر می‌رسد که بین‌الملل اول از همان آغاز پیوندهایی با فانیان‌ها داشت، اما چون جزیی از جنبشی به‌شمار می‌آمدند که در بریتانیا غیرقانونی بود، این پیوندها همیشه علنی نمی‌شدند. فرار یکی از رهبران فانیان از زندان به‌کمک بین‌الملل، چاپ مقالات متعدد از همسران فانیان‌های زندانی و انتشار مقالات متعدد درباره‌ی ایرلند از آن جمله است. در ۱۸۶۷ مبارزه‌ی ایرلندی‌ها به اوج می‌رسد و نیروهای انگلیسی قیامی دهقانی را به رهبری فانیان‌ها درهم می‌شکنند. در حمله‌ی پلیس ده‌ها نفر ایرلندی دست‌گیر و نهایتاً پنج نفر محکوم به اعدام می‌شوند. بین‌الملل به کارزارهای وسیعی برای جلوگیری از اعدام دست زد. مارکس تلاش می‌کرد که اتحادیه‌های کارگری انگلستان به‌نفع جنبش فانیان وارد صحنه شود اما موفق نبود. اتحادیه‌های کارگری در مخالفت با برده‌داری راحت‌تر موضع می‌گرفتند تا در مخالفت با سرکوب ایرلندی‌ها. با این‌همه دو روز قبل از اعدام ایرلندی‌ها حدود بیست‌هزارتن در لندن گرد آمدند تا تقاضای بخشش برای آن‌ها بکنند. سه نفر از آن پنج نفر به‌دار آویخته شدند.

اعدام این سه مبارز ایرلندی تأثیر عمیقی بر شکاف بین ایرلند و انگلستان گذاشت. این تغییر در لحن مارکس هم دیده می‌شود. معتقد بود که دوره‌ی جدیدی در مبارزه بین ایرلند و انگلستان شروع شده. در تعبیری زیبا به تمرکز مالکیت توجه نشان می‌دهد و می‌گوید از ۱۸۵۵ یک میلیون گاو و گوسفند جایگزین یک میلیون ایرلندی شده‌اند و بار دیگر وضعیت توده‌های مردم خراب و شرایطی مشابه با بحران ۱۸۴۶ فرارسیده.^{۱۱} در این زمان مارکس سه راه‌کار مرتبط با هم را برای ایرلند پیش‌نهاد می‌دهد: خودگردانی و استقلال از انگلستان، انقلاب ارضی و تعرفه‌های حمایتی علیه انگلستان. آشکارا خواست استقلال ایرلند در این متن به‌چشم می‌خورد اما هنوز کارگران انگلیسی تعیین‌کننده‌ی تغییر در ایرلند هستند.

مارکس در یک سخن‌رانی به‌تفصیل به نقش فانیان پرداخت. آن‌ها را جنبشی می‌دانست که، برخلاف تمامی جنبش‌های قدیمی‌تر ایرلند که به‌نظر او توسط اشرافیت یا طبقه‌ی متوسط و اغلب روحانیون کاتولیک رهبری می‌شده‌اند، در توده‌های مردم و اقشار فرودست ریشه دوانده‌اند. پس از شرح مفصلی از فلاکت و بدبختی ایرلندی‌ها از سده‌ی دوازدهم به دوره‌ی پس از ۱۸۴۶ متمرکز می‌شود. ایرلند نه‌تنها مرگ و مهاجرت انبوه بلکه هم‌چنین «انقلاب

در نظام کشاورزی قدیمی» را تجربه کرده بود که بنابه آن زمین‌های بزرگ تحکیم شدند. وی چهار عامل را ذکر می‌کند: (۱) لغو قانون غلات که به کاهش قیمت گندم ایرلند انجامید؛ (۲) «بازسازی دهی» کشاورزی در ایرلند «کاریکاتوری» از آن چیزی بود که در انگلستان رخ داده بود (۳) توده‌های زنان و مردان ایرلندی «در حالتی تقریباً روبه‌مرگ از گرسنگی» به انگلستان گریختند؛ و (۴) قانون بدهی املاک مصوب ۱۸۵۳ منجر به تمرکز بیش‌تر مالکیت بر زمین شد.^{۱۲}

پس از روی کار آمدن نخست‌وزیر جدید گلاستون در اوایل ۱۸۶۹ تلاش طبقه‌ی حاکم معطوف به تنش‌زدایی در ایرلند بود. برخی از تبعیض‌های مذهبی آشکار خاتمه یافت. عفو مجدد برخی از زندانیان و پاره‌ای اصلاحات دیگر انجام شد. این تغییرات موجب قدرت‌گیری جنبش اعتراضی برای آزادی فانیان‌های زندانی شد، از جمله تظاهراتی صدهزار نفری در لندن که کل خانواده‌ی مارکس هم در آن شرکت داشت. رشد تظاهرات توده‌ای به نفع ایرلند بحث‌های مهمی را در خود بین‌الملل دامن زد. بخشی از نمایندگان انگلیسی بین‌الملل مخالف استقلال ایرلند بودند و تا حدی نظرات ویژه‌گرایانه‌ی کارگران انگلیسی را منعکس می‌کردند اما سرانجام پس از مدت‌ها بحث قطع‌نامه‌ی مارکس را به‌طرف‌داری از ایرلند از سوی نمایندگان مهم کارگران بریتانیایی تصویب کردند که به‌نوعی به چند دهه اختلاف میان انگلیسی‌ها و ایرلندی‌ها خاتمه داد. اکنون مارکس ایرلند را در مرکز سیاست‌های انقلابی و کارگری بریتانیا قرار داده بود.

بحث‌های درون بین‌الملل و تحقیق تاریخی مارکس درباره‌ی ریشه‌های جوامع اشتراکی ایرلند دیدگاه خود مارکس را درباره‌ی ایرلند دست‌خوش تغییری ریشه‌ای کرد. از آن به بعد، ایرلند زراعی به‌نظر وی به احتمال قوی نقش تعیین‌کننده‌ای در جرقه‌زدن به انقلاب اجتماعی در بریتانیا ایفا می‌کرد. در نامه‌ی به تاریخ ده دسامبر ۱۸۶۹ به انگلس می‌نویسد:

برای مدت‌های طولانی، اعتقاد داشتم که امکان سرنگونی رژیم ایرلند با تفوق طبقه‌ی کارگر انگلستان وجود دارد. اکنون مطالعات عمیق‌تری مرا قانع کرده که عکس آن درست است. طبقه‌ی کارگر انگلستان هرگز پیش از آن که از ایرلند خلاص شود کاری نخواهد کرد. این اهرم باید در ایرلند به کار برده شود. همین است که مساله‌ی ایرلند برای جنبش اجتماعی به‌طور کلی چنین مهم است.^{۱۳}

بسیاری از پژوهش‌گران این چرخش را بسیار مهم می‌دانند زیرا روشن می‌شود که اهرم انقلابی برای مارکس منحصراً در جهان سرمایه‌داری صنعتی پیش‌رفته نیست. مارکس با

صراحت اعلام می‌کند که طبقه‌ی کارگر هرگز در انگلستان پیش از آن که نگرش خود را کاملاً از طبقات حاکم نسبت به ایرلند جدا نکند کاری نمی‌تواند انجام دهند:

«آنان نه‌تنها باید با ایرلندی‌ها آرمان مشترکی داشته باشند بلکه باید حتا خود ابتکار لغو اتحادی را برعهده بگیرند که در ۱۸۰۱ برقرار شد و به‌جای آن رابطه‌ی فدرالی آزاد را ایجاد کنند... هر جنبش در خود انگلستان به‌دلیل منازعه با ایرلندی‌ها که بخش بسیار مهمی از طبقه‌ی کارگر را در خود انگلستان تشکیل می‌دهند فلج خواهد شد.^{۱۴}»

مارکس معتقد بود که در سطح طبقات مسلط، بریتانیا از سوئی کشور صنعتی مدرن با بورژوازی صنعتی بود اما از سوی دیگر دارای طبقه‌ی زمین‌دار اشرافی بزرگی بود که بخش عمده‌ای از املاک‌شان در ایرلند قرار دارد. این وضع موقعیت طبقات مسلط را در مبارزه علیه طبقه‌ی کارگر انگلستان تقویت می‌کند، اما به شیوه‌ی دیالکتیکی به آسیب‌پذیری همین طبقات مسلط منجر می‌شود، آسیب‌پذیری از درون خود ایرلند. مارکس معتقد بود که در انگلستان شرط اصلی آزادی - سرنگونی الیگارشی زمین‌دار انگلیسی - غیرقابل‌دست‌رس است زیرا:

تا زمانی که پایگاه‌های مستحکم‌اش را در ایرلند در تصاحب دارد نمی‌توان به مواضع آن یورش برد. اما در ایرلند هنگامی که مسائل به‌دست مردم خود ایرلند سپرده شود... قطعاً ساده‌تر می‌توان اشرافیت زمین‌دار را که تا حد زیادی همان اربابان انگلیسی بودند برانداخت زیرا در ایرلند صرفاً مساله‌ی اقتصادی در میان نیست، بلکه مساله‌ی ملی هم وجود دارد، زیرا در آن‌جا برخلاف انگلستان زمین‌داران شدیداً منفور ملت هستند.^{۱۵}

مارکس می‌نویسد که تمامی این‌ها اهمیت سترگی برای انقلاب اروپا دارد زیرا به‌دلیل جایگاه انگلستان به‌عنوان پیش‌رفته‌ترین جامعه‌ی سرمایه‌داری، «طبقه‌ی کارگر انگلستان بیش‌ترین تأثیر را برای رهایی اجتماعی اعمال می‌کند. با این‌همه، به‌دلیل کنش متقابل ویژه بین آگاهی طبقاتی و ملی در بریتانیا و ایرلند، ایرلند محلی است که این اهرم باید به‌کار برده شود. ارزیابی مارکس این بود:

انگلستان تنها کشوری است که در آن دیگر دهقانی یافت نمی‌شود و مالکیت ارضی در دست چند نفر متمرکز است. تنها کشوری است که شکل سرمایه‌داری کنترل تقریباً کل اقتصاد را به‌دست گرفته است. تنها کشوری است که اکثریت عظیم جمعیت شامل کارگران مزدبگیر است... انگلیسی‌ها تمامی شرایط مادی را برای انقلاب اجتماعی دارد. فقط فاقد شور

انقلابی هستند... انگلستان پناه‌گاه سرمایه‌داری اروپاست؛ تنها نقطه‌ای که انگلستان رسمی می‌تواند ضربه‌ای محکم بخورد **ایرلند** است.^{۱۶}

این نظرات جدید مارکس درباره‌ی ایرلند در نامه‌ای خطاب به دو عضو آلمانی بین‌الملل در ۱۸۷۰ کاملاً بسط داده می‌شود. مارکس ایرلند را نه تنها پایگاه اشرافیت انگلستان بلکه جامعه‌ای توصیف می‌کند که برای انقلاب اجتماعی آماده است. در سطح عینی ابتدا نشان می‌دهد که بورژوازی صنعتی انگلستان منافع مشترکی با اشرافیت انگلستان در تبدیل ایرلند به مرتع‌زاری ساده برای تأمین گوشت و پشم با ارزان‌ترین قیمت ممکن برای بازار انگلستان دارد. اما همچنین منافع مهم‌تر دیگری در اقتصاد کنونی ایرلند دارد. با تمرکز تدریجاً فزاینده‌ی زمین اجاره‌ای، ایرلند رفته‌رفته مزاد خود را برای بازار کار انگلستان در اختیار می‌گذارد و به این ترتیب، به اجبار مزدها و جایگاه مادی و اخلاقی طبقه‌ی کارگر انگلستان را پایین می‌آورد. در این مقطع، مارکس به بحث درباره‌ی عامل ذهنی، یعنی آن عناصر مربوط به رابطه‌ی انگلستان با ایرلند می‌پردازد که بر سطح آگاهی طبقاتی و توان‌مندی برای گسست از سرمایه از سوی طبقات کارگر انگلیس تأثیرگذار است. می‌گوید:

تمامی مراکز صنعتی و تجاری در انگلستان اکنون طبقه کارگری دارند که به دو اردوگاه متخاصم، پرولترهای انگلیسی و پرولترهای ایرلندی، تقسیم شده‌اند. کارگر عادی انگلیسی از کارگر ایرلندی به‌عنوان رقیبی می‌ترسد که سطح زندگی را پایین می‌آورد. در رابطه با کارگر ایرلندی، خود را عضو ملت مسلط می‌داند و بنابراین خود را آلت دست اشراف و سرمایه‌داران علیه ایرلند می‌کند و به این ترتیب سلطه‌ی آنان را بر خود قدرت‌مندتر می‌سازد. از طرف دیگر ایرلندی‌ها با شدت بیش‌تری انتقام می‌گیرند. کارگر انگلیسی را هم‌دست و ابزار سلطه‌ی انگلستان بر ایرلند می‌دانند.^{۱۷}

به‌گفته‌ی مارکس این تضاد راز بی‌قدرتی طبقه‌ی کارگر انگلستان با وجود سازمان‌اش است. این راز حفظ قدرت طبقه‌ی سرمایه‌دار است. تضاد متقابل بین دو عنصر، کارگران انگلیسی و ایرلندی مهاجر، رشد آگاهی طبقاتی را در طبقه کارگر محدود می‌کرد.

با این‌همه، این وضعیت به‌نظر مارکس پابرجا نبود. مارکس در جمع‌بندی از اهداف‌اش در بحث مربوط به ایرلند معتقد بود که نقش یک گروه متشکل همانند بین‌الملل تعیین‌کننده است: وظیفه‌ی «بین‌الملل» عمده‌ساختن جدال بین انگلستان و ایرلند در همه‌جا و دفاع علنی از ایرلند در همه‌جاست. وظیفه‌اش بیدارکردن آگاهی طبقه‌ی کارگر انگلستان است تا بدانند که رهایی ملی ایرلند مربوط به عدالت انتزاعی یا احساسات بشردوستانه نیست بلکه

نخستین شرط رهایی اجتماعی خود آن‌هاست. به این مفهوم، مارکس حمایت از ایرلند را به انقلاب گسترده‌تر اروپایی پیوند می‌زند. انگلستان قرار بود محور انقلاب باشد اما ایرلند «هرم» مهم آن برای رشد آگاهی انقلابی در میان کارگران انگلیسی. نوشته‌های گوناگون مارکس درباره‌ی ایرلند در زمستان و بهار ۱۸۷۰-۱۸۶۹ اندیشه‌ی او را درباره‌ی مناسبات جوامع پیرامونی سرمایه‌داری با جوامعی که هسته‌ی اصلی آن را می‌ساختند روشن می‌کند. به‌نظر او مبارزات در پیرامون سرمایه‌داری می‌تواند به جرعه‌هایی بدل شود که پیشاپیش انقلاب کارگران در جوامع پیش‌رفته از لحاظ صنعتی منفجر شود. این دو نوع مبارزه در کنار هم می‌تواند به الغای رادیکال خود نظام سرمایه‌داری بیانجامد. نوشته‌های مارکس درباره‌ی ایرلند نخستین جایی هستند که وی به‌طور کامل این مفاهیم را مشخص می‌کند.

یادداشت‌ها

۱. عصر سرمایه، اریک هابسبام، ترجمه‌ی علی اکبر مهدیان، انتشارات ماه، تهران ۱۳۷۴، ص. ۱۷۳.
۲. همان‌جا.
- Genvoese, Eugene [1968] 1971, "Marxian Interpretations of the Slave South" in .
In Red and Black: Marxian Exploration in Southern and Afro-American History,
315-353, New york: Pantheon, p. 327.
۴. همان‌جا، ص. ۳۲۱.
۵. Wolfe, Bertram D. 1934. *Marx and America*, New york: John Day, p. 22
۶. Du Bois, W. E. B. [1935] 1973 *Black Reconsruction in America: An Essay Toward
a History of the Part Which Black Folk Played in the Attempt to Reconstruct
Democracy in America 1860-1880*. New York: Atheneum, p. 30
۷. مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد ۴۱، ص. ۴.
۸. مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد ۱۹، ص. ۱۹-۲۰.
۹. مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد ۴۱، ص. ۲۴۹-۲۵۰.
۱۰. مجموعه آثار مارکس و انگلس به زبان انگلیسی، جلد ۲۰، ص. ۱۹-۲۰.
۱۱. قومیت و جوامع غیرغربی، ص. ۲۲۷.
۱۲. همان‌جا، ص. ۲۳۱.
۱۳. همان‌منبع، ص. ۲۵۰.
۱۴. همان‌جا.

۱۵. همان منبع، ص. ۲۵۲.

۱۶. همان جا، ص. ۲۵۵.

۱۷. همان جا، ص. ۲۵۷.

از بحران اقتصادی تا فرارفتن از سرمایه

پیتر هیودیس | فرزانه راجی

افول امروز اقتصاد جهانی که جدی‌ترین رکود بعد از دهه‌ی ۱۹۳۰ است، باعث رنج‌های بی‌شماری برای ده‌ها میلیون انسان شده و نشانه‌ای از فروکش کردن آن نیست. عملاً این روند گسترده‌تر می‌شود: کسادِ کماکان گلوی اقتصاد امریکا را می‌فشارد، بحران در حوزه‌ی یورو تشدید و کاهش نرخ رشد در کشورهای هم‌چون چین، هند و برزیل آغاز می‌شود. به‌رغم صرف هزاران میلیارد دلار در برنامه‌های محرک اقتصادی و نجات مالی بانک‌ها، بی‌کاری در امریکا و بخش عمده‌ای از اروپا در سطوح شبه‌رکودی است. اکثر دولت‌های جهان غرب در حال حاضر به‌جز درخواست از مردم برای محکم‌تر بستن کمربندها از طریق اقدامات ریاضتی، نه فقط برای چند سال، بلکه برای دهه‌های پیش‌رو، چیزی برای ارائه ندارند.

در واکنش به این شرایط، برخی از نویدبخش‌ترین جنبش‌های اجتماعی دهه‌های اخیر به‌وجود آمده‌اند، از اعتراض‌های «خشم»^۱ در اسپانیا تا اعتصاب‌های کارگران و دانشجویان در یونان و جنبش «تسخیر وال استریت» در امریکا. این جنبش‌های مردمی در افشای نابرابری فراگیر و ازخودبیگانگی که مشخصه‌ی سرمایه‌داری مدرن هستند، سهم بسیار بزرگی داشته‌اند. بسیاری در این مبارزات در جست‌وجوی ایده‌ها و چشم‌اندازهایی هستند که بتوانند این واقعیات را قابل فهم و به آنان یاری کنند تا مبارزه‌ی خود را به سطح بالاتری ارتقا دهند. نبرد ایده‌ها **درون** این جنبش‌ها، از برخی منظرها، در شرف آغاز است.

اکنون درباره‌ی بحران اقتصادی جاری دو تبیین ارائه می‌شود. یکی از آن‌ها این است که این بحران ساختاری است. تبیین دیگر این است که این بحران‌ها ساختاری نیستند بلکه نتیجه‌ی غیرضروری و گریزپذیر بی‌لیاقتی سیاسی و حرص و آز شرکت‌های بزرگ است.

این مباحثه‌ای دانشگاهی نیست. اگر بحران‌ها به‌طور ساختاری در ماهیت سرمایه ریشه ندارند، بلکه نتیجه‌ی سیاست‌های نادرست و انگیزه‌های ذهنی برخی افراد است، پس دشوار بتوان سرمایه‌داری را مقصر دانست. اگر این‌طور باشد، دلیلی *عینی* وجود ندارد که بدیلی برای سرمایه‌داری طرح کنیم. *اگر* بحران‌ها به‌طور ساختاری ریشه در ماهیت سرمایه داشته باشند، البته وضعیت کاملاً فرق می‌کند.

آثار پل کروگمن، اقتصاددان کینزگرای امریکایی که به‌همراه جوزف استیگلیتز در جنبش تسخیر وال‌استریت و دیگر جنبش‌ها بسیار خوانده شده، گفته است: «بسیاری از صاحب‌نظران ادعا می‌کنند اقتصاد امریکا مشکلات بزرگ ساختاری دارد که مانع هرگونه بهبود فوری آن می‌شود. اما همه‌ی شواهد به کمبود تقاضا اشاره دارد که می‌تواند و باید از طریق ترکیب محرک‌های مالی و پولی به‌سرعت علاج شود. نه، مشکل ساختاری واقعی، سیستم سیاسی مان است که به‌واسطه‌ی نفوذ اقلیتی کوچک از ثروتمندان منحرف و فلج شده است. کلید بهبود اقتصاد نیز یافتن راهی برای ممانعت از نفوذ بدخواهانه‌ی این اقلیت بدنام است.»^۲ وی می‌افزاید: «واقعیت این است که دستیابی به این بهبودی و شفا به‌شکل مضحکی آسان است: همه‌ی آن‌چه نیاز داریم بازگشت از سیاست‌های ریاضتی چند سال گذشته و افزایش موقت هزینه‌هاست.»^۳

برخی متفکران محافظه‌کار دست‌راستی تبیین بسیار متفاوتی ارائه می‌کنند و می‌گویند بحران‌ها ساختاری است. اما منظورشان سطح بالای بدهی‌های عمومی است. چنان‌چه یووال لوین^۴ در مقاله‌ی جدیدش در *ویکلی/استاندارد*^۵ نوشته است: «ما احساس می‌کنیم که نظم اقتصادی‌ای که در نیمه‌ی قرن بیستم می‌شناختیم اساساً امکان بازگشت ندارد - و این که وارد دوره‌ی جدیدی شده‌ایم که کاملاً آماده‌اش نبوده‌ایم... بلکه، در اوج فروپاشی مالی و نهادی دولت رفاه هستیم که نه‌تنها آینده‌ی منابع مالی دولت، که علاوه‌بر آن آینده‌ی سرمایه‌داری امریکا را تهدید می‌کند.»^۶ این روایت تا حد زیادی مواضع جمهوری‌خواهان طرف‌دار رامنی و دموکرات‌های طرف‌دار اوباما را نشان می‌دهد - اختلاف‌نظر واقعی آن‌ها، در مورد دامنه‌ی ریاضت مورد نیاز برای کاهش کسری بودجه است.

برخلاف این دو موضع، می‌خواهم بگویم که بحران امروز صرفاً حاصل بی‌لیاقتی سیاسی یا حرص و آز فردی نیست، بلکه ریشه در بحران سرمایه دارد. فساد سیاسی و حرص و آز شرکت‌های بزرگ دلایل بحران نیستند بلکه پی‌آمد بحران است. *بحران ساختاری سرمایه*

صرفاً موضوعی مربوط به سطوح بدهی نیست، بلکه بحران سودآوری و تجدید انباشت سرمایه است.

شواهد این مدعا کجاست؟ نخست، اگر مساله، همان طور باشد که کروگمن ادعا می‌کند، یعنی همه‌ی آن‌چه برای غلبه بر بحران لازم است افزایش هزینه‌های دولتی است؛ نتیجه می‌گیریم که ضرورتی ندارد خود سرمایه‌داری مورد سوال قرار گیرد. درست است که بسته‌ی محرک اقتصادی که باراک اوباما، رییس‌جمهور امریکا، در سال ۲۰۰۹، مدت کوتاهی بعد از آغاز کار، ارائه کرد، خیلی کوچک‌تر از آن بود که باعث کاهش بی‌کاری روزافزون شود. اما به‌طور کلی، در سال‌های بعد از بحران مالی سال ۲۰۰۸، مبالغی نجومی، هزاران میلیارد دلار توسط بانک مرکزی امریکا و بیش از یک‌هزار میلیارد دلار توسط اتحادیه‌ی اروپا، به اقتصاد تزریق شد. این مبالغ سرمایه‌داری جهانی را از سقوط به پرتگاه نجات داد، اما نشان داد که برای چیره شدن بر خود بحران کافی نیست. چرا؟

استدلال این است که برای حل بحران عمیق‌تر ساختاری در شبه‌فروپاشی ۲۰۰۸ - سقوط نرخ‌های سود که دهه‌هاست سرمایه‌ی جهانی را به‌ستوه آورده است - اقدامات انگیزشی کینزی دیگر کافی نیست.

چنان‌که مارکس در **سرمایه** نشان داد، انباشت سرمایه اساساً از طریق مصرف مولد رخ می‌دهد - از این طریق سرمایه هم‌چنان که سهم هرچه بزرگ‌تری از ثروت اجتماعی را مصرف می‌کند از طریق ارزش بر حجم آن افزوده می‌شود. کار زنده تنها منبع ارزش و سود است. اما هم‌چنان که به‌سبب افزایش در بهره‌وری و نوآوری‌های فن‌آورانه سهم کار زنده نسبت به سرمایه کاهش می‌یابد، گرایش نرخ سود در جهت کاهش است. این گرایش به کاهش از نیمه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ شدت یافته است.

به‌عبارت‌دیگر آن‌چه بسیاری آن را «اقتصاد پسا صنعتی» نامیده‌اند - جایگزینی کار زنده در تولید با شیوه‌های هرچه تازه‌تری برای صرفه‌جویی در کار - دقیقاً مسوول بحران‌های ساختاری سرمایه است که مارکس بیش از یک قرن پیش در اثرش پیش‌بینی کرد.

وقتی نرخ‌های سود در منطقه‌ای ناچیز است، سرمایه چه‌گونه واکنش نشان می‌دهد؟ از طریق تلاش برای بازتوزیع ارزش از کار به سرمایه، به‌منظور کسب منبع ثروت پولی مورد نیاز برای تغذیه‌ی حرص سیری‌ناپذیر این سیستم تولیدی. این **بازتوزیع** ارزش را نباید با عرصه‌ی فی‌نفسه‌ی توزیع، که به‌زعم مارکس در مقایسه با عرصه‌ی تولید اهمیت تابعی و ثانوی دارد

اشتباه کرد. بلکه اشاره به توزیع عناصر تولید (نیروی کار، ابزار تولید و سود) دارد که در ذات منطق انباشت سرمایه است. افزایش مهیب نابرابری درآمدها، که جنبش اشغال وال استریت و اعتراضات اروپا علیه سیاست ریاضتی در افشای آن بسیار خوب عمل کرده‌اند، صرفاً بیان این گرایش اساسی برای بازتوزیع ارزش از کار به سرمایه است.

با نگاهی دقیق‌تر به بحران‌های بدهی اروپایی، می‌توانیم این را ببینیم. چرا یونان در چنین باتلاقی گیر افتاده است؟ دلیل‌اش این نیست که یونان دولت رفاهی داشت که به شکل غیرمعارفی بزرگ بود، هزینه‌های رفاه اجتماعی نسبت به تولید ناخالص ملی (به درصد)، در واقع در آلمان بسیار بیش‌تر از یونان است. دلیل‌اش این نیست که (همان‌طور که برخی ادعا کرده‌اند) کارگران یونانی به اندازه‌ی کافی سخت کار نمی‌کنند؛ در واقع آلمانی‌ها به‌طور متوسط ساعات بسیار کم‌تری نسبت به یونانی‌ها کار می‌کنند.

در عوض، آن‌چه به این موضوع ربط پیدا می‌کند این است که در سال‌های منتهی به ۲۰۰۹ دست‌مزدها در یونان بسیار سریع‌تر از دست‌مزدها در آلمان و سایر کشورهای اروپای شمالی بالا رفت. هزینه‌های واحد کار در آلمان از سال ۱۹۹۹، زمانی که یورو به‌عنوان واحد پولی پذیرفته شد، ۷٪ بالا رفت؛ در حالی که دست‌مزدهای یونان ۴۲٪، ایتالیا ۳۰٪ و اسپانیا حدود ۳۵٪ بالا رفتند. هزینه‌های کار در آلمان به نسبت سایر کشورهایی که از یورو استفاده می‌کنند از سال ۱۹۹۹ حدود ۱۵٪ و در مقایسه با کشورهای فقیرتر ۲۵٪ کاهش یافت.

هزینه‌های کار آلمان به نسبت سایر کشورها کاهش یافت زیرا در طی یک دهه‌ی گذشته برنامه‌ی ریاضتی و بازسازی اقتصادی گسترده‌ای را تحمیل کرد. یوزف یوفه به‌عنوان تحلیل‌گر مسائل سازمان‌ها، به‌درستی اشاره می‌کند که: «بازسازی [در آلمان] باعث رشد سودآوری شد، و نه تغییر نرخ ارز.»^{۱۷} این بازسازی به‌شکلی بود که میلیون‌ها آلمانی را مجبور به قراردادهای کار موقت کرد، که اغلب فقط سهمی از آن چیزی را دریافت می‌کنند که کارگر آلمانی به‌طور سنتی دریافت می‌کرد. این آنگلا مرکل و محافظه‌کاران نبودند که اولین بار این شکل از ریاضت دست‌مزدی را وضع کردند؛ بلکه گرهارد شرودر سوسیال‌دموکرات بود.

این حرکت ریاضتی که در آلمان چنان «موفقیت‌آمیز» از کار درآمد، در واقع بیش‌ترین انگیزه برای ادغام اروپای بزرگ بود. پیمان ماستریخت در سال ۱۹۹۲، که مقدم بر یورو بود، برای تشویق دولت‌ها به کاهش دست‌مزدها و هزینه‌های اجتماعی، حد بدهی برابر با سه درصد را برای هریک از کشورها پیش‌نهاد کرد. این تلاشی برای «آلمانی‌کردن» اروپا از طریق «انضباط مالی» بود. هدف از پذیرش یورو پیش‌برد این امر بود. و به‌همین دلیل است که هیچ شرطی

تعیین نشد که کشوری بتواند از حوزه‌ی یورو خارج شود. اگر مردم نخواستند ریاضت بکشند، آن‌ها نمی‌خواستند خروج از حوزه‌ی یورو را آسان کنند!

چنان‌که رزا لوکزامبورگ زمانی نوشت، مارکسیست‌ها دیرزمانی است می‌دانند که «این یک قانون ذاتی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است که کوشش می‌کند دورترین مکان‌ها را از نظر مادی به هم پیوند دهد، به تدریج آن‌ها را از نظر اقتصادی به یک‌دیگر وابسته کند و در نهایت تمامی جهان را به یک سازوکار تولیدی بدل کند که به شدت در پیوند با یک‌دیگرند»^۸ اما مهم است که دلیل این همه نگرانی و تلاش برای وحدت پولی اروپا را بدانیم. به عکس نظرات ساده‌لوحانه‌ای که برخی متفکران چپ‌گرا، مثل یورگن هابرماس، گفته‌اند این تلاش هرگز به خاطر ایجاد یک «جامعه‌ی جهانی» دیگر یا اروپای «دموکراتیک» نبود. این تلاش تا حد زیادی در جهت تحمیل ریاضتی قاره‌ای، به عنوان شرطی برای انباشت بیش‌تر سرمایه بود.

باین‌حال، در این طرح یک کاستی مهم وجود داشت - اتحاد پولی با اتحاد مالی یا سیاسی همراه نبود. اروپا واحد یک‌پارچه‌ای نیست، فاقد مرکز سیاسی و اقتصادی است. ایتالیا و اسپانیا اجازه دادند که نرخ دست‌مزدها بیش از آنچه انتظارش می‌رفت بالا بروند، و اتحادیه‌ی اروپا فاقد سازوکاری بود که بتواند مانع این امر شود.

نگران نباشید، این واقعیت که از جانب سرمایه، تلاشی ارگانیک برای کاهش سطح زندگی و دست‌مزدها وجود دارد به این معنی نیست که به‌لزوم در تمامی دقائق در انجام هدف خود موفق می‌شود. همان‌طور که رزا لوکزامبورگ یک قرن پیش گفت: «تمامی قوانین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری صرفاً «قوانین جاذبه» هستند، یعنی قوانینی نیستند که در خطی مستقیم و در کوتاه‌ترین مسیر حرکت کنند، بلکه به عکس با چرخش‌هایی مداوم در مسیرهای مخالف به پیش می‌روند.»^۹

در هر حال، صدراعظم مرکل اکنون می‌گوید مایل نیست برای نجات مالی اسپانیا و ایتالیا، سرمایه‌ی آلمانی را به‌طور گسترده به بانک مرکزی اروپا تزریق کند، مگر این‌که اتحادیه‌ی اروپا با ساختاری متمرکزتر موافقت کند، ساختاری که بتواند سیاست ریاضتی را در سطح قاره تحمیل کند. اما این کار مخاطره‌آمیز است: اگر آلمان از فراهم کردن نقدینگی امتناع کند، شاید وضع اسپانیا و ایتالیا بدتر شود و ممکن است منطقه‌ی یورو از هم بپاشد - و این پی‌آمدی شوم برای خود آلمان است. باین‌حال هنوز معلوم نیست که در اروپا نهادی وجود داشته باشد، از جمله بانک مرکزی اروپا، که برای نایل شدن به یک نجات پایدار - حتا اگر آلمان هم بخشندگی به خرج دهد - با این مقادیر هنگفت کنار آید. همان‌طور که مارتین ولف

می‌نویسد: «اگر آن‌هایی که اعتبار خوبی دارند از حمایت آنانی که تحت فشار هستند امتناع کنند، وقتی دومی‌ها نتوانستند خودشان را نجات دهند، سیستم به یقین نابود می‌شود.»^{۱۰} بعدش چه می‌شود؟ کسی نمی‌داند.

وقتی مرکل می‌گوید این «غیرمنصفانه» است که از آلمان خواسته شود کشورهای فقیرتر اروپا را نجات دهد، فقط برای این که آن‌ها نظم را در کشورشان رعایت نکردند، این حرفِ مرکل ریاکاری است، اگر نگوییم کاملاً غیرصادقانه است. همه می‌دانند که کشورهای ثروت‌مندتر در اتحادیه‌ی اروپا همیشه مقادیر زیادی پول به کشورهای فقیرتر بخشیده‌اند (هرکس که در بارسلون بوده و زیرساخت‌های پیش‌رفته‌ی آن را دیده باشد، که تا حد زیادی دلارهای مالیاتی آلمان آن را بنا کرده، می‌داند از چه چیزی صحبت می‌کنم). بنابراین، نکته دقیقاً همین‌جاست: اتحادیه‌ی اروپا هیچ مشکلی برای بخشش پول ندارد، به شرطی که آن پول برای سرمایه‌گذاری باشد. اما اگر برای تأمین مالی افزایش نسبی دست‌مزدها و رفاه اجتماعی صرف شود، موضوع فرق می‌کند.

باین‌همه، این لزوماً بدان معنا نیست که یکی از راه‌حل‌ها برای وضعیت موجود در کشورهای مثل یونان صرفاً ترک منطقه یورو است - اگرچه احتمال زیادی وجود دارد که یونان، سال آینده، گزینه‌ی دیگری نداشته باشد. اگر یونان یورو را رها کند، اقتصادش می‌تواند به واسطه‌ی تنزل نرخ ارز که باعث ارزان‌شدن صادراتش خواهد شد، فرصت نفس کشیدن پیدا کند. اما مشکل این‌است که یونان (به‌عکس مثلاً آرژانتین که نرخ ارز خود را بعد از فروپاشی مالی سال ۲۰۰۱ کاهش داد) چیز زیادی برای صادرات ندارد. برای این که صادراتش بتواند رقابتی شود دست‌مزدها باید پایین بیایند. همان‌طور که یک تحلیل‌گر اشاره می‌کند: «تنزل نرخ ارز، تا حدی، کل مساله است. این باعث خواهد شد که دست‌مزدهای یونان در ارتباط با بقیه‌ی دنیا تا حدی سقوط کند و کشور در بازارهای صادراتی رقابتی شود. ارز ضعیف‌تر به کاهش دست‌مزدها می‌انجامد، به‌طور تخمینی ۴۰٪، نه در طی چند سال بلکه یک‌شبه، که همان‌قدر محتمل است که یونان در حوزه‌ی یورو باقی بماند.»^{۱۱} یونان در دوره‌ای گیر افتاده است: اگر یورو را نگه دارد مجبور به ریاضت بیشتر می‌شود، و اگر آن را نگه ندارد نتیجه تا حد زیادی همان است.

معنای‌اش این نیست که توده‌های یونانی، بگذریم از توده‌های سایر کشورها، در شرایطی قرار دارند که مقاومت‌شان علیه تلاش برای تحمیل ریاضت، کاملاً بی‌فایده و عبث است. اولاً میراث مقاومت مداوم حتا در کشوری به نسبت کوچک می‌تواند تأثیر فوق‌العاده‌ای در تحریک

بسیج اجتماعی در مقیاس بزرگ داشته باشد و باعث حمله‌ای مستقیم به سرمایه‌ی جهانی شود. دوم آن که در لحظاتی خاص ممکن است توده‌های مردم بتوانند باعث توقف خواسته‌های چپاول‌گرانه‌ی سرمایه، حداقل در کوتاه‌مدت، شوند. ناآرامی و بسیج اجتماعی می‌تواند قدرت‌ها را در مقابل خواست مردم مبنی بر اختصاص بیش‌تر ثروت اجتماعی به نیروی کار و مصرف فردی، به‌طور موقت مجبور به عقب‌نشینی کند - ولو آن که در تقابل با قانون کلی حرکت سرمایه قرار گیرد. منطق سرمایه هیچ‌گاه به‌طور کامل با تبلورهای تاریخی خود در لحظات خاص هم‌سان نیست.

با این حال، روشن است مسیری که سرمایه‌داری جهانی در واکنش به سقوط مالی سال ۲۰۰۸ پیموده اقدام به تلاشی هرچه مذبحانه‌تر برای بازتوزیع ارزش از کار به سرمایه، از طریق کاهش خدمات دولتی و هزینه‌های اجتماعی، پایین آوردن سطح زندگی و تحمیل ریاضت اقتصادی به برخی اقشار، بوده است. این دیگر اقدامی زودگذر نیست و رویکردی نیست که فقط یک جناح یا بخش از دستگاه سیاسی اتخاذ کرده باشد. این رویکردی است که **همه‌ی** احزاب مهم سیاسی و شخصیت‌هایی که با سیستم پیوند دارند پذیرفته‌اند.

همه‌ی این‌ها به‌کجا می‌انجامد؟ بار دیگر پاسخ را می‌توان در اثر مارکس یافت. در جلد سوم سرمایه، او نوشت: «توسعه‌ی نیروهای تولیدی که باعث کاهش تعداد مطلق کارگران می‌شود و در واقع کل کشور را قادر می‌سازد که تولید را یک‌سره در دوره‌ی زمانی کوتاه‌تری به انجام برساند، انقلابی پدید می‌آورد، زیرا اکثریت مردم را از بازی خارج می‌کند.»^{۱۲}

نکته‌ی مارکس این است که، اگرچه سرمایه به کاهش اتکا به کار زنده گرایش دارد، با «موانع نهادی» مواجه می‌شود که مانع تحقق کامل این گرایش می‌شود. یکی از آن‌ها تهدید **انقلاب اجتماعی** توسط **کارگران بی‌کاری** است که به موازات تولیدی شدن فزاینده‌ی سرمایه‌داری، کنار گذاشته می‌شوند. سرمایه‌داری نه‌به‌سادگی تسلیم این تهدید ذهنی می‌شود و نه این تهدید پایانی بر گرایش سرمایه‌داری به جایگزینی کار ارزش‌آفرین با ماشین‌آلات جدید در نقطه‌ی تولید می‌شود. در مقابل، سرمایه‌داری در موقعیت‌های مختلف تاریخی متوجه این خطر می‌شود که اقدامات‌اش از طریق افزایش اشتغال کارگران غیرتولیدی در شرایطی که شمار کارگران ارزش‌زا در نقطه‌ی تولید کاهش می‌یابد «انقلابی پدید خواهد آورد».

این امر رشد چشم‌گیر اقتصاد خدماتی و بخش عمومی را در سرمایه‌داری مدرن تبیین می‌کند. اما از آن‌جا که سرمایه‌داری به‌طور مداوم در حال کاهش سهم کار زنده، به‌نفع کار

مرده (با سرمایه) است، با گذشت زمان، سرمایه حتا اضافه‌اشتغال کارگران غیرمولد را مورد تهاجم قرار می‌دهد.

این وضعیتی است که امروز با آن مواجه‌ایم، هم‌چنان که در تلاش‌های هم‌آهنگ جناح‌های مختلف سرمایه‌ی جهانی برای کاهش شمار و علاوه‌بر آن دست‌مزد و مزایای کارگران بخش عمومی، به‌ویژه از طریق اقدام‌های ریاضتی دیده‌ایم. آیا از منظر سرمایه این روند نشان می‌دهد که ضد‌مولد، در بخشی که به‌شکل روزافزونی از سیستم کنار گذاشته می‌شوند «انقلابی پدید می‌آورند»؟ پاسخ به این پرسش منوط به این است که آیا بدیلی **قابل‌اتکا** برای سرمایه‌داری پدیدار می‌شود.

می‌گویم مفهوم «قابل‌اتکا»، زیرا چشم اسفندیار جنبش‌ها و نظریه‌پردازان ضدسرمایه‌داری، از مارکسیست‌های سنتی گرفته تا آنارشیست‌ها، و از نظریه‌پردازان انتقادی مکتب فرانکفورت تا لیبرال‌های جناح چپ، این فرض است که سرمایه‌داری بر روابط پرهرج و مرج مبادله متکی است درحالی که «سوسیالیسم» با تولید برنامه‌ی‌زی‌شده و مبادله‌ی سازمان‌یافته تعریف می‌شود. آن‌چه در این جا نادیده گرفته می‌شود این است که رژیم‌های سرمایه‌داری دولتی شکست‌خورده در روسیه، چین مائو، و کوبای کاسترو که خود را «کمونیست» می‌خواندند، همگی نشان می‌دهند که سرمایه‌داری کاملاً با روابط مبادله‌ای «سازمان‌یافته» سازگاری دارد. چنان که رایا دونایفسکایا^{۱۳} پیش‌تر در ۱۹۵۰ نوشت مهم‌ترین «تضاد، تضاد بین «هرج و مرج» و «برنامه» نیست، بلکه بین برنامه‌ی سرمایه‌داری است، که هم‌واره مستبدانه است، و برنامه‌ی کار هم‌بسته‌ی آزاد، که همیشه وابسته به هم‌کاری است.»^{۱۴}

آن‌چه باعث شکست تلاش‌ها برای ابداع یک نیروی مخالفت پایدار و موفق علیه سرمایه‌داری شده است، مفهوم محدودی است که بسیاری از مخالفان سرمایه‌داری از جامعه‌ی جدید دارند. بسیاری از آنان به‌جای نظریه‌پردازی در این مورد که چه‌گونه سرمایه را از طریق نوع جدیدی از روابط کار و روابط انسانی، فارغ از تولید ارزش مهار کنند، اغلب از یک شکل یا شکل دیگری از **کنترل** یا **مهار** سرمایه طرف‌داری کرده‌اند. اما مشکل این رویکرد این است که سرمایه را حتا روشن‌بین‌ترین نخبگان روشن‌فکر نیز به‌خاطر ماهیت‌اش **نمی‌توانند مهار کنند**. وقتی سرمایه به‌عنوان شکل غالب میانجی اجتماعی پدیدار می‌شود، حیات خود را در پیش می‌گیرد و رفتار عوامل اجتماعی را بر اساس اراده‌ی خود شکل می‌دهد - صرف‌نظر و به‌رغم هرگونه تلاشی که برای مهار کردن سرمایه صورت پذیرد. در این زمینه‌ها، مارکس در **سرمایه**، به سرمایه به‌عنوان سوژه‌ی جامعه‌ی مدرن اشاره می‌کند.

به هیچ وجه نباید تصور کنیم که ناکامی در نظریه پردازی بدیلی برای تولید سرمایه داری صرفاً ویژگی نخبگان و اقتدارگرایان است. برای نظریه پردازی بدیل برای سرمایه، چیزی بس بیش تر از نیت خوب مورد نیاز است! این را به طور خاص می توان در اثر لئون تروتسکی دید که استدلال می کرد «معیار سرمایه دارانه‌ی ارزش و تمامی پی آمدهای مترتب بر آن» در یک «دولت کارگری» نیز عمل می کند.^{۱۵}

با توجه به شکست مارکسیست‌های پسامارکسی در نظریه پردازی بدیلی قابل اتکا برای سرمایه داری، امروز برای انجام این کار از کجا باید آغاز کنیم؟ پس می گویم درست همان گونه که مارکس درک ماهیت بحران کنونی سرمایه را ارائه می کند، اثر وی مفهومی نیز از آن چه برای فرارفتن از سرمایه لازم است ارائه می کند. چنان که در کتاب جدیدم، «مفهوم بدیل سرمایه داری در نزد مارکس»، نشان می دهم، وی صرفاً جامعه‌ی موجود را نقد نکرده است؛ به عکس، نقد او از سرمایه داری به دنبال درکی خاص و مشخص از چیزی است که برای جایگزینی آن لازم است. لازم است برای تأمین نیازهای امروزمان به مفهوم مارکس از اولویت تولید ارزش بازگردیم.

باین حال، مایل ام تاکید کنم که صرفاً آن چه مارکس در ۱۸۴۳ یا ۱۸۸۳ نوشته نقطه‌ی گسست ما نیست. تمرکز ما باید بر آن چیزی باشد که رایا دونایفسکایا، در روندی چهل ساله برای بسط انسان باوری مارکسیستی درباره‌ی کار مارکس، آشکار کرده است. وی در طی مطالعاتش در مورد مارکس، مارکسیست‌های پسامارکسی و دیالکتیک منفی هگلی، کشف کرد که مارکسیسم مارکس یک نظریه‌ی محض در مورد مبارزه‌ی طبقاتی نیست بلکه بیش تر فلسفه‌ای از «انقلاب مداوم» است. یعنی برای مارکس روند دگرگونی انقلابی هرگز یک اقدام واحد نبود. نفی مالکیت خصوصی، نفی بازار و نفی بورژوازی، همه ضروری اند چنان که برای مارکس ضروری بود، اما فقط به عنوان گامی در روند انقلاب پیوسته است. همان طور که مارکس در ۱۸۴۴ گفته است، «کمونیسم ساده اندیش» که فقط مالکیت خصوصی بر ابزار تولید را لغو می کند، چیزی نیست مگر نخستین نفی. برای دستیابی به رهایی از سرمایه داری، که او آن را «انسان گرایی ایجابی، که از خود شروع می کند» می نامد، به خیلی بیش از این ها نیاز است - نفی نفی. دونایفسکایا نشان می دهد که این مفهوم جنبش درونی از طریق نفی ثانوی، بر کل بدنه‌ی کار مارکس نفوذ دارد. وی با بررسی مجدد مفهوم نفی مطلق هگل، به آشکار کردن «درازا و ژرفا»ی نقد مارکس از جامعه‌ی موجود و درک وی از آن چه که باید بر آن غلبه کرد، یاری می دهد.

ارائه‌ی بدیل سرمایه‌داری وظیفه‌ی دشواری است. کاری نیست که یک فرد یا حتا یک سازمان انجام دهد. این یک کار فکری، مبارزه، تجربه و مباحثه‌ی جمعی است.

جنبش‌هایی ضدّ ریاضتی جاری، به‌ویژه در آمریکا و اروپا، نشانه‌هایی امیدوارکننده از ظهور نسل جدیدی است که در پی بدیلی برای سرمایه‌داری است. موفقیت این تلاش‌ها تا حد زیادی روند حوادث در دهه‌های آتی را رقم می‌زند.

یادداشت‌ها

۱. indignados

۲. Paul Krugman, "Plutocracy, Paralysis, Perplexity," *The New York Times*, May 4, 2012, p. A23.

۳. Paul Krugman, "How to End This Depression," *The New York Review of Books*, May 24, 2012.

۴. Yuval Levin

۵. Weekly Standard

۶. به نقل از:

David Brooks, "What Republicans Think," *The New York Times*, June 15, 2012, p. A33

۷. Joseph Joffe, "I Come to Praise Ms. Merkel Not to Bury Her," *Financial Times*, June 20, 2012, p. 11.

Rosa Luxemburg, *Die industrielle Entwicklung Polens*, in *Gesammelte Werke*, Band 1/1 (Berlin: Dietz Verlag, 2007), p. 209.

۹. Luxemburg, *Die industrielle Entwicklung Polens*, p. 190.

۱۰. Martin Wolf, "Panic Has Become All Too Rational," *Financial Times*, June 6, 2012, p. 9.

۱۱. Jack Ewing, "Facing a Teetering Greece, Europe Plans for the Worst," *The New York Times*, May 25, 2012, p. A12.

۱۲. Karl Marx, *Capital*, Volume Three, translated by David Fernbach (New York: Vintage Books, 1981), p. 372.

۱۳. Raya Dunayevskaya

۱۴. Raya Dunayevskaya, "Presentation on Form and Plan," in *The Raya Dunayevskaya Collection*, No. 9253.

Leon Trotsky, *The Revolution Betrayed* (New York: Pioneer Publishers, 1945), p. 54.

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ای است از:

Peter Hudis, *From the Economic Crisis to the Transcendence of Capital, The International Marxist – Humanist.*

الگوی نولیبرالی اشتغال زنان

خسرو صادقی بروجنی

نابرابری جنسیتی هم‌چون دیگر نابرابری‌های اجتماعی ریشه در جهانی‌سازی و تحولات چند دهه‌ی اخیر ندارد و پیش از آن نیز وجود داشته است. اما روند جهانی‌شدن و گفتمان نولیبرالی حاکم بر آن، هم‌چون دیگر عرصه‌های نابرابری، بر نابرابری جنسیتی نیز تأثیر داشته است.

آثار جهانی‌سازی بر زنان پیچیده و اغلب متناقض است. گروهی از پژوهش‌گران، با تأکید بر ابعاد مثبت جهانی‌سازی، معتقدند زنان عمدتاً منافع بسیار از اصلاحات اقتصادی و سیاست‌های تعدیل ساختاری به‌دست آورده‌اند. از دیدگاه آنان، اگر چه جهانی‌سازی روند قطبی‌شدن را تشدید کرده اما به‌طور فزاینده‌ای موجب افزایش درآمد و اشتغال زنان نیز شده است.

از دهه‌ی ۱۹۵۰ تا پایان دهه‌ی ۱۹۹۰، نسبت زنان شاغل بین ۲۰ تا ۵۹ سال تقریباً از یک‌سوم به یک‌دوم افزایش یافت. در بسیاری از موارد، نرخ مشارکت نیروی کار زنان هم‌گام با مردان افزایش یافته است. بر طبق آمار، نیروی کار زنان در سطح جهانی از ۳۶ درصد در سال ۱۹۶۰ به بیش از ۴۰ درصد در ۱۹۹۷ رسید. جهانی‌سازی، با تسریع روند صنعتی‌شدن، موجب جذب بیش‌تر نیروی کار زنان در بخش صنعت و در کشورهای توسعه‌نیافته یا در حال توسعه شد. (Razavi, 2001:23).

از ۱۹۷۰ بدین‌سو در زمینه‌های بهداشت و آموزش، با کاهش شکاف‌های جنسیتی روبه‌رو هستیم. (UNDP, 1999:3) برای مثال، نسبت ثبت‌نام دختران در دبیرستان در سراسر جهان از ۳۶ درصد در سال ۱۹۹۰، به ۶۱ درصد در سال ۱۹۹۷ رسید، هم‌چنین نرخ فعالیت اقتصادی زنان در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۷، از ۳۴ درصد تا ۴۰ درصد رشد کرد (UNDP, 1999:22). در بسیاری از نقاط دنیا زنان بیش‌تری وارد بازار کار شدند. برای مثال در اروپای غربی از دهه‌ی ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰ حدود یک میلیون مرد بی‌کار شدند، در حالی که تعداد زنان شاغل به ۱۳ میلیون نفر افزایش یافت. به‌علاوه از سال ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۸ متوسط

دستمزد کارگران زن در کشورهای شمال از ۴۳ درصد دستمزد مردان تا ۵۴ درصد آن افزایش یافته است (Simai, 1995:12).

استفاده از اینترنت به عنوان یکی از مظاهر جهانی شدن فرصتهایی برای زنان در تجارت الکترونیک ایجاد کرده است. برای مثال در هندوستان از طریق بازاریابی با استفاده از عکس‌های دیجیتالی تولیدات، بیش از ۶۰۰۰ زن روستایی توانسته‌اند تولیدات خود را به بازار عرضه کنند.

چنین فرایندی به عرضه‌ی مستقیم تولیدات با حذف واسطه‌ها و دلال‌ها می‌انجامد و زنان منابع بیش‌تری از فروش تولیدات را به دست می‌آوردند. هم‌چنین بسیاری از تجربیات جهانی نشان می‌دهد که افزایش صادرات کالاهای صنعتی در کشورهای در حال توسعه با افزایش تقاضا برای اشتغال زنان همراه بوده است زیرا صنعتی شدن در شرایط بین‌المللی در کشورهای در حال توسعه به نیروی کار زنان وابسته است. برای مثال، تعداد کارخانه‌های نساجی در بنگلادش از چهار کارخانه در ۱۹۷۸ به ۲۴۰۰ کارخانه در ۱۹۹۵ با ۱/۲ میلیون کارگر رسیده که ۹۰ درصد آنان را زنان زیر ۲۰ سال تشکیل می‌دهند (Sobhy, 2003).

تحقیقاتی که بر آثار مثبت جهانی‌سازی در زمینه‌ی برابری جنسیتی و بهبود شرایط زندگی زنان تأکید دارند، نشان می‌دهند که در دوران جهانی‌سازی اشتغال زنان موجب افزایش درآمد آنان، در نتیجه، افزایش دسترسی زنان به امکانات اجتماعی هم‌چون آموزش و بهداشت و درمان و در مجموع بهبود شاخص توسعه‌ی انسانی شده است.

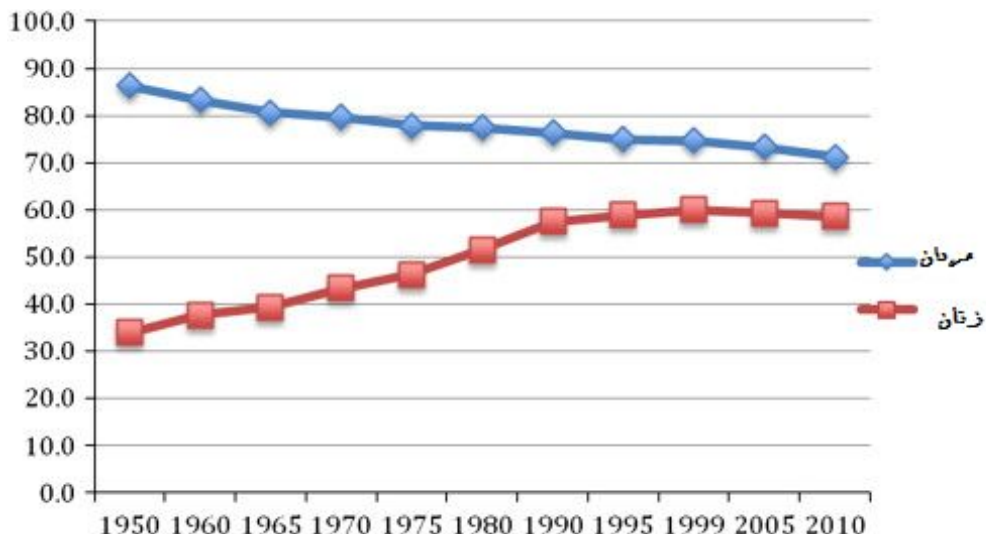
هم‌چنین شواهد تجربی در این تحقیقات نشان می‌دهد با افزایش اشتغال زنان جوان، درآمد، استقلال مالی و در نتیجه قدرت انتخاب آن‌ها افزایش یافته است. اما با وجود تمامی این پیش‌رفت‌ها در زمینه‌ی برابری‌های جنسیتی، هنوز کاستی‌های بسیاری در این زمینه وجود دارد که قابل چشم‌پوشی نیست.

برای نمونه، وقتی پژوهش‌گران شاخص توسعه‌ی انسانی جنسیتی را محاسبه کردند در هیچ‌یک از ۱۳۰ کشور مورد بررسی، زنان از فرصت‌های مساوی با مردان برخوردار نبودند (UNDP, 1995:2). هم‌چنین بر اساس همین گزارش در اغلب کشورها زنان برای کار یک‌سان با مردان دستمزد مساوی دریافت نمی‌کنند. در کشورهای کمونیستی سابق نیز موقعیت زنان به‌طور کلی - هم به معنای مطلق و هم در مقایسه با مردان - از نظر فرصت‌های استخدام، مسوولیت، مشارکت و امکانات در دوران زایمان افت کرده است.

در دهه‌ی ۱۹۹۰ تقریباً ۷۰ درصد فقرای دنیا را زنان تشکیل داده‌اند و درصد بالایی از زنان جوان در کشورهای جنوب هنوز به آموزش رسمی دسترسی نداشتند. زنانه‌شدن فقر پی‌آمد ناگوار دسترسی نابرابر زنان به فرصت‌های اقتصادی است. بر اساس همین گزارش شمار زنان روستایی که در فقر مطلق زندگی می‌کنند طی دو دهه‌ی گذشته نزدیک ۵۰ درصد افزایش یافته و به‌طور فزاینده‌ای فقر تصویری زنانه پیدا کرده است (همان، ۳۶). بر اساس گزارش توسعه‌ی انسانی سازمان ملل بین سال‌های ۱۹۷۵ تا ۱۹۹۵ نرخ مشارکت زنان در نیروی کار تنها ۳/۹ درصد افزایش داشته است (همان).

اما در زمینه‌ی میزان اشتغال زنان در کشورهای کم‌توسعه‌یافته در مقایسه با کشورهای توسعه‌یافته تفاوت‌های معناداری وجود دارد. در کشورهای کم‌توسعه سن کار به‌طور متوسط از ۱۲ سال (و حتی کم‌تر از آن) در میان زنان شروع می‌شود. نرخ اشتغال تقریباً در سن ۲۷ سالگی به اوج می‌رسد و سپس در سن‌های بالاتر پایین می‌آید. در این کشورها زنان جوان فعال با توان جسمی بالا راه، با دست‌مزد کم به کار فرا می‌خوانند زیرا این‌گونه اشتغال برای سرمایه‌گذاران متضمن ارزش افزوده‌ی بیشتری است و همچنین از کار کودکان نیز استفاده می‌شود. اما در کشورهای پیشرفته سن اشتغال از ۱۸ سالگی شروع می‌شود (در موارد کمیاب از ۱۶ سالگی) و تا سن ۵۰ تا ۵۵ سالگی همچنان بالا می‌ماند زیرا در این کشورها دست‌مزد زنان و قوانین بازنشستگی، جدی و نهادینه شده است. نکته‌ی مهم دیگر این است که نرخ اشتغال در کشورهای توسعه‌یافته در همه‌ی سنین بالاتر از کشورهای کم‌توسعه است (رییس‌دانا، ۱۳۸۳: ۴۵۲).

در بررسی مقطعی‌ای که «ویم دیرکسن» (۲۰۰۰) درباره‌ی رابطه‌ی بین درصد بی‌کاران جمعیت فعال، و نسبت دست‌مزد زنان به دست‌مزد مردان در کشورهای مختلف جهان انجام داده است، مشاهده می‌شود که هرچه درصد بی‌کاران مرد بیشتر شده است. نسبت دست‌مزد زنان به مردان نیز بالا رفته است. از این بررسی و نتایج حاصل از آن می‌توان این نتیجه را گرفت که در پی تحولات دو دهه‌ی اخیر و در دوره‌ی جهانی‌سازی، اشتغال زنان به‌خصوص در بین اقلیت‌های قومی، ساکنان مناطق دورافتاده که به کارهای غیرحرفه‌ای با دست‌مزدهای بسیار کم و طبیعتاً بهره‌کشی بیشتر به‌کار گرفته می‌شوند، رابطه‌ی مستقیم با افزایش بی‌کاری مردان دارد. (همان: ۴۵۳). همچنین بر اساس نمودار زیر که نرخ مشارکت نیروی کار بر اساس جنسیت در آمریکا را نشان می‌دهد، میزان مشارکت نیروی کار در میان زنان افزایش و برای مردان کاهش یافته است.



مأخذ: Borchers, Andrea T and M. Eric Gershwin (2012)

گرچه بسیاری این افزایش اشتغال در میان زنان را پدیده‌ای مثبت ارزیابی می‌کنند، اما در بخش‌های غیررسمی اقتصاد جهانی هنوز هم گرایش‌های آشکاری در زمینه‌ی الگوی استخدام مبتنی بر استثمار نیروی کار زنان وجود دارد. مشاغل غیررسمی به طیف گسترده‌ای از مشاغل موقت یا زیرزمینی ایجادشده در مناطق شهری کشورهای درحال توسعه اطلاق می‌شود (Gilbert, 1999:25)، از ویژگی‌های بارز این‌گونه مشاغل، ورود آسان به آن‌ها، سطح پایین مهارت، سرمایه و فناوری و روش‌های تولیدی کاربر در آن‌هاست. برخلاف مشاغل رسمی که فعالیت‌شان در جهت سودآوری است، این‌گونه مشاغل ناظر بر تأمین معیشت هستند و از این‌رو ضمن این‌که تحت حمایت قانون کار قرار ندارند، محل جذب آسیب‌پذیرترین اقشار جامعه و محیطی مناسب برای شیوع انواع آسیب‌های اجتماعی هستند. در زمینه‌ی جایگاه مشاغل غیررسمی و سهم آن در اشتغال کل جامعه، به دلیل ماهیت نامنظم، بی‌قاعده و مخفی این‌گونه مشاغل و همچنین تعاریف و طبقه‌بندی‌های متفاوتی که سازمان‌ها و دولت‌ها ارائه کرده‌اند، مقایسه‌ی بین‌المللی در این زمینه دشوار است و بایستی حداکثر احتیاط به کار گرفته شود.

با این حال، داده‌های مربوط به این بخش نشان می‌دهد که در بیش‌تر کشورهای جهان، بخش غیررسمی در دهه‌های اخیر افزایش یافته است. برای مثال در آمریکای لاتین، بر مبنای برآوردهای انجام شده، سهم نیروهای کار در فعالیت‌های غیررسمی از ۱۶/۹ درصد در سال ۱۹۷۰ به ۱۹/۳ در ۱۹۸۰ افزایش یافت و از ۱۹۸۰ به این طرف افزایش سهم مشاغل

غیررسمی به‌ویژه در شهرها شتاب بیش‌تری گرفته است. به‌طوری‌که بین ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۰ نیروی کار غیررسمی در نواحی شهری آمریکای لاتین از ۲۵/۶ درصد به ۳۰ درصد افزایش پیدا کرده است. (همان، ۲۰۵-۲۱۸) یا طی همین دوره، در کشورهای آفریقایی جنوب صحرا ۶۰ درصد نیروی کار شهری در سال ۱۹۸۵ در بخش غیررسمی فعال بوده‌اند و در کل در کشورهای درحال توسعه بین ۳۶ تا ۶۰ درصد نیروی کار و حتی ۲۰ تا ۴۰ درصد تولید ناخالص داخلی را سهم شاغلین غیررسمی برآورد می‌کنند. (Colin and Others, 1998:115).

بازارهای جهانی گسترده، در بخش کارگران خانگی و کارگران جنسی، شغلی وسیعی برای زنان فراهم کرده‌اند. برای مثال، از سال ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۲ حدود ۲۸۶ هزار زن فیلیپینی و ۵۰ هزار زن تایلندی به‌عنوان «سرگرم‌کننده» وارد ژاپن شده‌اند (Pettman, 1997:197). بسیاری از کارگران خانگی زن مهاجر مورد آزار جنسی قرار گرفته و به کارهای طاقت‌فرسای غیرقابل قبول گمارده شده‌اند، اما این مشکلات تاکنون در مقیاس جهانی به‌طور نظام‌مند به اثبات نرسیده‌اند.

سید رضا نقیب‌زاده (۱۳۸۱) در مقاله‌ای که بررسی وضعیت زنان در دوران جهانی‌سازی پرداخته است چنین نتیجه‌گیری کرده است که ۶۷ درصد از ساعات کار در جهان به زنان تعلق دارد، ولی زنان کم‌تر از یک درصد از دارایی جهان را در اختیار دارند. این فرایند نشان دهنده‌ی افزایش اشتغال زنان از لحاظ کمی و وضعیت ناگوار کیفیت مشاغل و دست‌مزدهای پایین آنان نسبت به مردان است. یکی از عوامل این مساله را می‌توان تمایل ذاتی نظام سرمایه‌داری و ایدئولوژی نولیبرالیسم در استفاده از کار ارزان برای افزایش ارزش اضافی دانست.

در دوران اخیر با اجرای برنامه‌های موسوم به «ریاضت اقتصادی»، دولت از وظایف اجتماعی خود در جهت تأمین بخشی از رفاه و عدالت اجتماعی برای اکثریت جامعه عقب‌نشینی می‌کند و با واگذاری سازوکار اقتصادی و به تبع آن اجتماعی جامعه به‌دست نظام بازار، موجب تنزل سطح معیشت این اقشار و طبقات و باعث می‌شود افراد بیش‌تری از اعضای خانواده الزام به کار کردن داشته باشند. با توجه به فشارهای معیشتی موجود، یکی از عوامل افزایش اشتغال زنان را می‌توان نتیجه‌ی اجبار بیرونی برای تأمین و حفظ سطح معیشت خانواده دانست.

به‌عبارت‌دیگر «برنامه‌های تعدیل ساختاری هزینه‌هایی را از بخش عمومی به خانواده‌های جوامع کوچک منتقل ساخته است، ولی این هزینه‌ها در آمار رسمی موجود نیست و

به همین علت سیاست‌های تعدیل ساختاری از لحاظ اقتصادی در تراز پرداخت‌ها سودآور می‌نمایند. اما این سودآوری با کار بیش‌تر زنان صورت می‌گیرد» (بهرامی تاش، ۱۳۸۹).

بنابراین افزایش میزان اشتغال در این مورد صرفاً نتیجه‌ی افزایش دسترسی برابر زنان به فرصت‌های شغلی و هم‌چنین افزایش میزان توان‌مندی‌های آنان نیست بلکه نشان‌دهنده‌ی الزام بیش‌تر آن‌ها برای ورود به بازار کار و فروش نیروی کارشان است. البته بدیهی است چنین تحلیلی به معنای انکار حق اشتغال زنان نیست، بلکه مدعی است در دوران سرمایه‌داری متأخر که در آن به‌سر می‌بریم، اشتغال زنان، به‌ویژه زنان خانوار، خلاف آن‌چه در تبلیغات رسمی اعلام می‌شود، بیش از آن‌که محصول برابری جنسیتی باشد، محصول تنزل سطح معیشتی خانوار و اجبار بیرونی آن‌ها برای ورود به بازار کار است. آمارهای مربوط به افزایش اشتغال غیررسمی، میزان دست‌مزد و سطح پایین کیفیت شغلی این‌گونه مشاغل در میان زنان، شاخص مناسبی برای تأیید چنین نظری است.

در زمینه‌های غیر از اشتغال نیز نابرابری جنسیتی مشابه‌ای بین مردان و زنان وجود دارد که بعد از رواج جهانی‌سازی بازتولید شده و شکل جدیدتری به خود گرفته است. برای مثال، در مورد ارتباطات جهانی، بررسی‌های گوناگون نشان داده‌اند که تقریباً در همه‌ی کشورها (به‌استثنا‌ی چند کشور معدود مثل فرانسه و ترکیه) اکثریت استفاده‌کنندگان از اینترنت را مردان تشکیل می‌دهند (Lake, 1994:10-11). در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ زنان در آمریکا ۳۸ درصد، در برزیل ۲۵ درصد، در روسیه ۱۶ درصد و در کشورهای عربی ۴ درصد استفاده‌کنندگان از اینترنت را تشکیل داده‌اند (UNDP, 1999:62). از سوی دیگر برخی شواهد نشان می‌دهند که دست‌کم در آمریکا شکاف جنسیتی در دسترسی به اینترنت در حال از بین رفتن است (Lekhi, 2000:76-101).

زنان هم‌چنین در پست‌های مدیریتی هنوز به برابری کامل با مردان نرسیده‌اند و اکثر زنان برای رسیدن به مناصب باید کارکردهای مردانه از خود نشان دهند و هویتی وارونه‌ای از خود جلوه دهند تا بتواند پست‌هایشان را در مراتب بالاتر اشغال کنند. زنان در رهبری سازمان‌های جهانی نیز وضع مشابه‌ای نسبت به کشورها و دولت‌هایشان دارند. برای مثال، در سال ۱۹۹۷ در صندوق بین‌المللی پول ۳۱ زن، که ۱۰ درصد کارکنان مدیریتی را تشکیل داده‌اند، وجود داشت. در حالی که ۵۹۳ زن، ۸۶ درصد کارکنان پشتیبانی بودند (IMF, 1998:101).

خلاصه آن‌که جهانی‌شدن معاصر، تأثیرات متفاوتی بر نابرابری جنسیتی داشته است. در گزارش‌هایی که با رویکرد علم اقتصاد و مبتی بر روش‌شناسی کمی و پوزیتیویستی ارائه

می‌شود شاهد افزایش میزان اشتغال زنان بدون توجه به وضعیت کیفی این‌گونه مشاغل هستیم. اما جهانی‌سازی هزینه‌های سنگینی بر دوش زنان وارد کرده است و موجب دست‌رسی نابرابر زنان نسبت به مردان، به فضاها و قلمروهای جهانی و متحمل شدن هزینه‌های بیش‌تر برای آنان شده است. بیش‌تر زنان کارگر شرایط نامطلوبی دارند و هزینه‌های بازسازی اقتصادی جهانی نولیبرالی به‌طور نامتناسبی بر زنان تحمیل شده است (شولت: ۱۳۸۳، ۳۱۸).

در دوره‌ی اخیر تعداد مزدبگیران در بخش‌های خدماتی و ورود زنان در فعالیت اقتصادی افزایش بسیار یافته است. اما ورود زنان به بازار کار بیش از همه (به میزانی کم‌تر یا بیش‌تر برای تمام کشورهای سرمایه‌داری صحیح است) در بخش‌های غیرصنعتی رخ داده است که از مهارت‌های کم‌تر برخوردارند (خرده فروشی، کارهای اداری، خدمات، حال آن‌که نسبت زنان در مناصب مدیریت کم‌وبیش پایدار مانده است) و در جایگاه‌های نسبتاً زیردست در سلسله مراتب اقتدار واقع شده‌اند. هم‌چنین زنان نه‌تنها قربانی اصلی بازتولید تقسیم کار درون کارمزدی غیرمولدند بلکه این امر در مورد آنان با اشکال گوناگون ستم جنسی در فرایند کار، در روابط استثمار و سلطه‌ی سیاسی-ایدئولوژیک، تکمیل می‌شود. این عنصر نقش خاص خود را ایفا می‌کند؛ نقشی مشابه پدیده‌ی نژادپرستی که کارگران مهاجر از آن رنج می‌برند (پولانزاس، ۳۸۴).

بنابراین باید به این نکته توجه داشت که اگر چه اشتغال زنان به‌خودی‌خود و بدون توجه به متن ساختاری که در آن ایجاد می‌شود، پدیده‌ای مثبت در راستای برابری جنسیتی و امکان استقلال‌پذیری بیش‌تر آنان است، اما هنگامی که ساختار نابرابر موجود و شرایط و علل آن را بررسی می‌کنیم، به این نتیجه‌گیری می‌رسیم که اجبار به کار کردن، آن‌هم مشاغلی غیرتخصصی و با کیفیت کاری و دست‌مزد بسیار پایین، که صرفاً ناشی از حفظ بقا و معیشت حداقلی است، نه‌تنها موجب رشد و شکوفایی استعدادهای زنان نمی‌شود، بلکه زمینه‌های فرسودگی جسمی و روانی آن‌ها و بیگانگی از کار در میان آن‌ها را فراهم می‌کند.

بدین ترتیب هرچند افزایش کارمزدی زنان موجب افزایش درآمد شخصی و نیز قدرت‌شان در خانواده می‌شود، اما از آن‌جا که هنوز بخش عمده‌ای از انجام خدمات درون منزل بر دوش زنان می‌باشد، پیش‌رفت شغلی آن‌ها با هزینه‌ی زیاد فشار روانی و فرسایش هم‌راه است. (استنفورد، ۱۳۹۱: ۱۰۳) این تحلیل و توجه به سویه‌های مختلف آن باید از دقت و موشکافی

زیادی برخوردار باشد چراکه بی‌توجهی به این امر می‌تواند به مخالفت با حق زنان برای اشتغال و حضور پویا در جامعه سوءتعبیر شود.

ملخص کلام آن که «علم اقتصاد» (و نه اقتصاد سیاسی) با بهره‌گیری از روش‌شناسی مرسوم خود و ارائه‌ی آماری دال بر افزایش نرخ اشتغال زنان، به سازوکارهای قدرت و نظام سیاسی-اقتصادی موجود بی‌توجه است و با رویکردی غیرتاریخی، غیرانضمامی و غیرانتقادی به مسائل، صرفاً با اتکا به آمار و میزان افزایش کمی آن به نتیجه‌گیری‌های دل‌خواه خود نائل می‌شود.

منابع

- استنفورد، جیم (۱۳۹۱). اقتصاد به‌زبان خودمان (۲- بنیان‌های نظام سرمایه‌داری)، ترجمه‌ی مریم بیرمی، انتشارات پژوهاک.
- بهرامی تاش، رکسانا (۱۳۸۹). چالش با اقتصاد نولیبرالیسم (جنسیت و جهانی‌سازی در آسیای جنوب شرقی)، ترجمه غلام‌حسین فتح‌اله نوری، انتشارات سمت.
- پولانزاس، نیکوس (۱۳۹۰). طبقه در سرمایه‌داری معاصر، ترجمه حسن فشارکی و فرهاد مجلسی‌پور، نشر رخداندنو.
- رییس‌دانا، فریبرز (۱۳۸۳). جهانی‌سازی قتل عام اقتصادی، چاپ اول، تهران، انتشارات نگاه.
- شولت، یان آرت (۱۳۸۲). جامعه‌ی مدنی و دموکراسی در مدیریت جهانی، ترجمه‌ی پویه میثاقی، فصل‌نامه‌ی اقتصاد سیاسی، سال اول، شماره سوم، صص ۶۲-۳۷.
- صادقی بروجنی، خسرو (در دست انتشار). جهانی‌سازی و نابرابری، نشر پرسش.
- نقیب‌زاده، سیدرضا (۱۳۸۱). وضعیت زنان در روند جهانی‌شدن، فصل‌نامه‌ی کتاب زنان، شماره ۱۱.
- Borchers, Andrea T and M. Eric Gershwin (2012). Sociological differences between women and men: Implications for autoimmunity, *Autoimmunity Reviews*, Volume 11, Issues 6-7. <http://www.sciencedirect.com/science/article/pii/S1568997211002904>
- Colin, C. Williams and Windebank (1998). *Informal Employment in the Advanced Economies*, Routledge Publication.
- Gilbert. A (1999). *The LatinAmericanCity*, Latin American Bureau.
- IMF (1998). *Annual Report 1998*, Washington Dc, IMF

- Lake. H (1994). Wipeout in Cyberspace, Amnesty, Campaign Journal for Amnesty International British Section, No.70.
- Pettman. J, J (1996). An international Political Economy of Sex? , In E. Kofman and G. Youngs (eds), Globalization: Theory and Practice. London: Pinter. pp. 191-208
- Razavi, Shahra (2001). Globalization, Employment and women's Empowerment, <http://www.un.org/womenwatch/daw/csw/empower/documents/Razavi-BP.pdf>
- Simai, M (1995). The politics and Economics of Global Employment, Vo.1, London: Zed
- Sobhy, Hoda (2003) «Women and Globalization», Paper presented to Fourth Annual Conference: Globalization and Equity. January 21, 2003, Cairo (Global Development Network), http://www1.aucegypt.edu/src/globalization/Documents/Sobhy_paper.pdf
- UNDP (1999). Human Development Report 1990, New York: Oxford University Press.

تن‌فروشی چه چیزی نیست؟

به مناسبت هشتم مارس، روز جهانی زن

فروغ اسدپور

پیش‌تر برای تعریف و تبیین پدیده‌ی تن‌فروشی از مقوله‌ی ازخودبیگانگی مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴ او بهره برده‌ام. نقطه‌ی قوت این مفهوم این است که به تاثیر بیگانه‌ساز مناسبات تولیدی سرمایه‌داری بر ساختارهای ذهنی-شخصیتی و هم‌چنین مراودات بین‌انسانی اشاره می‌کند. اگرچه مارکس این مقوله را برای توضیح وضعیت کارگر مزدبگیر استفاده می‌کند اما به نظر می‌رسد با مطالعه‌ی بیش‌تر پیرامون این مقوله و گسترش حیطه‌ی کاربردش بتوان گفت که همه‌ی انسان‌هایی که در نظام سرمایه‌داری زندگی می‌کنند به درجات متفاوتی شاید اما همگی با این مناسبات و با این ساختارهای روحی-ذهنی شکل می‌گیرند. به همین دلیل هم می‌توانیم این مقوله را برای بیان شباهت‌های بین تن‌فروش و کارگر مزدبگیر در شکلی عام به کار بگیریم.

بنابراین می‌توان گفت تن‌فروش کسی است که از شرایط کار خود بیگانه است، او شرایط و چه‌گونگی کارش را تعیین نمی‌کند، بلکه مشتری است که این تصمیم را می‌گیرد. تن‌فروش کسی است که از محصول کار خود بیگانه است. اگر محصول هم‌آغوشی دو انسان را لذت جنسی بدانیم تن‌فروش کسی است که از محصول کار خود بیگانه است و سهمی از آن نصیب او نمی‌شود، زیرا که رابطه، یک رابطه‌ی دوجانبه، برابر و داوطلبانه نیست. تن‌فروش کسی است که از خود نیز بیگانه است زیرا در حین انجام شغل خود با خود رابطه نمی‌گیرد بلکه از خود دور می‌شود، به خود پشت می‌کند، زیرا که بازیگر نمایشی تکراری و فاقد معنای انسانی است. زیرا که با تن خود با همه‌ی اندام‌های خود هم‌چون وسیله‌ای محض برای راضی کردن دیگری و دریافت ارزش مبادله‌ی آن‌ها رابطه می‌گیرد. در ضمن به یک معنای دوگانه از هم‌نوع خود نیز بیگانه است، هم آن که با او هم‌آغوشی می‌کند و هم آن دیگرانی که او را طرد می‌کنند. با او که از تنش استفاده می‌برد بیگانه است زیرا کشش دوجانبه یا عشق و محبتی واقعی این دو را به هم پیوند نمی‌دهد بلکه اسکناس بی‌رحم و خشک میانجی این رابطه است

و در ضمن دیگرانی که او را طرد می‌کنند نیز با او اظهار بیگانگی می‌کنند و نمی‌خواهند از سرنوشت او چیزی بدانند. اگر بپذیریم که ما همان هستیم که تولید می‌کنیم، و همان هستیم که مصرف می‌کنیم، در این صورت تمامیت جامعه‌ی مستقر دست‌خوش از خودبیگانگی است. این از خودبیگانگی شکل‌های گوناگونی به خود می‌گیرد و یکی از تکان‌دهنده‌ترین شکل‌های آن تن‌فروشی و مصرف آن است.

نخستین بار که این بحث را طرح کردم تحت تأثیر قتل‌های زنجیره‌ای زنان تن‌فروش در چند شهر ایران بودم. در واقع با طرح این بحث می‌خواستم موضوع زنان تن‌فروش (و اصولاً این مقوله) را از انزوای اجتماعی و سیاسی بیرون کشیده و آن را به‌نحوی نظری بحث کنم. خواستم بگویم که جامعه در فقدان درک نظری این پدیده قادر به موضع‌گیری درباره‌ی آن و اتخاذ تصمیم‌گیری‌های درست پیرامون آن نخواهد بود. در همان مقطع جامعه‌ی سوئد که هنوز فمینیسم نسبتاً قدرت‌مندی دارد قانونی را از تصویب گذراند که مطابق آن خرید خدمات جنسی (و نه خود عمل تن‌فروشی) ممنوع می‌شد، به‌علت تبلیغات شدیدتر لیبرالی که در دانمارک به‌نحو گوش‌خراشی فضای بحث را پر کرده بود من قادر به اتخاذ یک موضع روشن در این باره نبودم که آیا باید از قانونی‌شدن این حرفه و در نتیجه تأسیس اتحادیه از سوی این زنان (و مردان؟) و نیز پرداخت مالیات به دولت دفاع کنم و آنان را «کارگر جنسی» بنامم یا این‌که الگوی سوئد را بپذیرم. در این فاصله در بحث‌های بسیاری که از طرف احزاب چپ دانمارک سازمان داده می‌شد و نمایندگانی از زنان تن‌فروش نیز در آن‌ها حاضر می‌شدند شرکت کردم و امروز فکر می‌کنم بیش از همیشه طرف‌دار الگوی سوئد هستم. یعنی ممنوعیت خرید خدمات جنسی به‌طور کلی و بدون استثنا.

اما مبناهای نظری من نیز تا حدودی تغییر یافته‌اند. اگر پیش‌تر با کاربست مقوله‌ی از خودبیگانگی فقط به «شباهت»‌های ظاهری بین تن‌فروشی و مزدبگیری می‌پرداختم، امروز بر «تفاوت»‌های واقعی بین این دو مقوله بیش‌تر پای‌فشاری می‌کنم. به‌نظرم تن‌فروشی همان کار مزدبگیری در معنای رایج کلمه نیست، اگر چه تن‌فروش نیز به‌ازای «کاری» که می‌کند، و «خدمتی» که انجام می‌دهد پولی دریافت می‌کند. تن‌فروشی به‌معنای «آزادی دوگانه‌ی» پرولتاریای مدرن نیست یعنی رها شدن از وسایل تولیدی که پیش‌تر در دسترس فرد انسانی بود و به‌رشد زندگی‌اش را با آن تامین می‌کرد و آزادی بر نیروی کار خود (نبود رابطه‌ی رعیت و اربابی) و فروش آزادانه‌ی آن به هر کارفرمایی که بهای بازتولید نیروی کار او را - که در هر مقطعی به‌لحاظ اجتماعی و اخلاقی معین است - با پول پرداخت می‌کند. هم‌چنین

ضابطه‌ی ساختاری و نظام‌مند استثمار سرمایه‌دارانه نیز این‌جا به‌طور کلی حاکم نیست. ما در این مورد با استثمار سرمایه‌دارانه به‌معنای اخص کلمه مواجه نیستیم.

چرا تن‌فروش کارگر مزدبگیر به‌معنای رایج کلمه نیست؟

مثلاً در نوشته‌ای می‌خواندم: «کاری که یک فاحشه در وضع موجود انجام می‌دهد به‌صورت خدمت‌رساندن به مردان یا زنان دیگر در بازار خود تنظیم‌گر، کاری خارجی است یعنی کاری است که به خود او تعلق ندارد به‌مانند رفتگری که به‌طور گریزناپذیر خیابان‌ها را جارو می‌کشد، یا کارگری که در کارخانه با شرایط دشوار کار می‌کند، و این فعالیت‌ها نیست که به‌طور خودانگیخته انجام شود یعنی اراده‌ی آزادِ فردیِ تفکر بورژوازی در آن جای ندارد». گاه از شباهت بین کار مزدی و تن‌فروشی حرف زده می‌شود و بر اساس همان اصل از خودبیگانگی (و بی‌معنایی اصل بورژوازی اراده‌ی آزاد فرد) موضوع به‌یک‌سان تبیین می‌شود. درحالی‌که تفاوت این دو مقوله این‌جاست که اگر رفتگر مزدبگیر یا کارگر کارخانه (نویسنده ظاهراً تن‌فروشی را در مقوله‌ی کارهای یدی ناماهر جای داده است) نیروی کارش را (خواه به‌صورت قرارداد فردی یا قراردادهای دسته‌جمعی) می‌فروشد تا سرمایه‌دار در ساعات مشخصی از کار حاصل از این نیروی کار و ارزش مصرفی آن بهره‌برداری کند. تن‌فروش هم‌هی تنش یا اجزای خاصی از آن را برای ساعت یا ساعات خاصی به مشتری وامی‌گذارد تا از آن استفاده کند. مرز غیرقابل‌عبوری که برای کارگر رفتگر یا کارگر کارخانه وجود دارد و آن در اختیار داشتن تن خویش است تا آن را به فعالیت موردنظر کارفرما یا عامل‌های او از طریق نیروی کارش پیوند بزند، در این‌جا از بین رفته است. تن‌فروش اختیاری بر تن خود ندارد. در این‌جا تن او، و نه نیروی کار او، به‌طور مستقیم به کار گرفته می‌شود. و این درهم‌شکستن خصوصی‌ترین مرزهای یک انسان ربطی به مقوله‌ی عام مزدبگیری و کارگری ندارد. زیرا اساس «آزادی و استثمار» سرمایه‌دارانه اصولاً بر آزادی واگذاری و فروش نیروی کار موجود در بدن انسانی مبتنی است و نه فروش و واگذاری خود تن. شاید کسی گمان کند که این «تمایزات کوچک» اهمیتی ندارند. درحالی‌که در بررسی موضوع معین و مشخص تشخیص تمایزها و تفاوت‌ها بسیار اهمیت دارد. درغیراین‌صورت شناخت واقعی پدیده‌ی مورد بحث ناممکن خواهد بود.

در مطلب کوتاه دیگری می‌خواندم: «در واقع تن‌فروش محروم از هرگونه امکانات برای زنده‌ماندن، به آخرین سرمایه یعنی تن و به‌طور مشخص‌تر سکس خود متوسل می‌شود. درست همان کاری که کارگران با فروش نیروی کار خود، با جسم خود می‌کنند. پس پیش از آن‌که نیاز به استدلال باشد که تن‌فروشان هم کارگر هستند این گزاره صادق است که

همه‌ی کارگران تن‌فروش‌اند». در این زمینه باید به چند نکته اشاره کنم. پیش از هر چیز باید به کاربرد نادرست واژه‌ی «سرمایه» در این جا اشاره کنم. اگرچه در بحث‌های جامعه‌شناختی شاید پیر بوردیو آن کسی باشد که بیش از همه این واژه را در شکلی عام، پرابهام و سخت نادقیق (سرمایه‌ی فرهنگی، سرمایه‌ی اجتماعی، سرمایه‌ی انسانی، سرمایه‌ی نمادین و نظایر آن) به کار برد اما بیش‌گستری این واژه و تعمیم آن حتا به تن آدم‌ها به‌نظم پرشور کردن ماجرا است. همان‌طور که درباره‌ی کارگر مزدبگیر نمی‌گوییم که او «سرمایه‌اش را به بازار کار عرضه می‌کند به‌همین ترتیب هم نمی‌توانیم بگوییم که تن‌فروش سرمایه‌اش یعنی تن خود را به بازار عرضه می‌کند. نکته‌ی بعدی این است که آیا واقعاً همین‌طور است که نویسنده‌ی یاد شده می‌گوید؟ آیا کارگر مزدبگیر اختیار تن‌اش را به سرمایه‌دار می‌سپارد؟ آیا سرمایه‌دار هر کاری بخواهد می‌تواند با جسم کارگر متعارف انجام دهد؟ همه می‌دانیم که چنین نیست.

اجازه دهید با یک مثال ساده‌تر موضوع را توضیح بدهم. در بسیاری از جوامع غربی می‌دانیم که شهرداری‌ها وظیفه دارند که بی‌کاران را «فعال» کنند و آن‌ها را به سر کار - معمولاً هر کاری - بفرستند. آیا می‌توان روزی را تصور کرد که کارکنان شهرداری‌ها مقوله‌ی «هر کاری» را به تن‌فروشی نیز تعمیم دهند؟ یعنی زنان یا مردان بی‌کار را به مصاحبه‌هایی که هر سه ماه یک‌بار انجام می‌دهند فراخوانند و سپس به فرد به‌اصطلاح بی‌کار بگویند که چون مدتی بی‌کار مانده‌ای و طبق قوانین دولتی مجبوری هر کاری را که در نزدیک و دور یافت می‌شود انجام بدهی پس تو را برای مدت شش ماه به کار تن‌فروشی می‌گماریم و پس از آن باز می‌توانی از خدمات ناچیز صندوق بی‌کاری بهره‌مند شوی؟ البته به‌ویژه باید این پرسش را از همه‌ی زنان و مردان جوانی پرسید که با جسارتی «انقلابی» می‌نویسند که «هیچ فرقی بین کار جنسی و کار غیرجنسی وجود ندارد و از نظر آنان هیچ تفاوتی هم بین اندام‌های گوناگون تن وجود ندارد». آیا می‌توان از دانشجویی خواست که همه‌ی «پیش‌داوری‌های اخلاقی و زیباشناسی» اش را کنار بگذارد و به‌جای مثلاً ظرف‌شویی در ساعات پس از دانشگاه یا پس از کلاس‌های زبان که برای تأمین درآمد انجام می‌دهد و طی آن «دست» خود را به کارفرما «واگذار می‌کند» (که این‌طور نیست زیرا نیروی نهفته در دست و نه ظرف آن نیرو واگذار می‌شود)، به یکی از خانه‌های تن‌فروشان مراجعه کند و آن‌جا همه‌ی اندام‌های تن‌اش را که فرقی هم با «دست» اش ندارند در اختیار کارفرمای متعددی بگذارد که بنابه مقدار پولی که می‌پردازند چه‌گونگی استفاده از این اندام‌ها را هم تعیین می‌کنند؟

حرف من این است: گاهی لازم نیست درباره‌ی فجایع سرنوشت‌های انسانی نوآوری‌های عجیب و غریب تئوریک به کار زد و برای «به‌هنجار» کردن و «طبیعی» جلوه دادن این سرنوشت‌ها به هزار مشقت نظری و عملی و ضدونقیض‌گویی دچار شد. گاهی باید بسیار ساده از خود پرسید آیا من خودم حاضرم در صورت بی‌کاری و فقر مالی به «برابری اندام‌های‌ام» باور کنم و به این شغل «به‌هنجار» وارد شوم؟ آیا زن تن‌فروشی را دیده‌اید که به فرزندان‌اش هم توصیه کند که همین شغل را انتخاب کنند؟ آیا زنان طبقات حاکم را هم در این حرفه دیده‌اید؟ حتا همان کارگر رفتگر نیز به فرزندش نمی‌گوید که بهتر است وارد این حرفه بشود زیرا او هم می‌داند که در سلسله‌مراتب شغلی و تقسیم کار اجتماعی در جایگاه قدرت‌مندی نایستاده است، چه‌رسد به زنان تن‌فروش. دفاع سیاسی از حقوق این زنان و مردان، خواست حمایت جدی اجتماعی از آن‌ها و خواست خودنماینده‌ی آن‌ها هیچ ارتباطی به تمهید «چرخش زبانی» (انکار تفاوت‌های ساختاری و واقعی بین تن‌فروشی و مزدبگیری متعارف و تصور این‌که با انکار این تفاوت‌ها در سطح گفتمان، واقعیت نیز تغییر می‌کند) ندارد. و این باور که اگر همه بپذیرند که تفاوتی بین «انواع جنسی و غیرجنسی کار» نیست مشکل حل می‌شود بسیار ساده‌لوحانه است. تغییر پراتیک ریاکارانه‌ی عمومی (طرد همگانی تن‌فروش‌ها و استفاده از تن آن‌ها) از این راه ممکن نیست. با چنین سیاست گفتمانی ما هم به اردوگاه لیبرال‌ها پیوسته‌ایم و منطق استدلال‌شان را پذیرفته‌ایم که باید همه‌چیز را به قانون عرضه و تقاضا واگذارد تا دست نامرئی بازار سرنوشت آسیب‌دیده‌ترین اقشار پیرامون طبقه‌ی کارگر را به این شکل فجیع شکل دهد. به این ترتیب ورشکستگی نظری و سیاسی خود را اعلام می‌کنیم و به جای مبارزه با آسیب‌های اجتماعی ناشی از حاکمیت بیگانه‌ساز ساختارهای جامعه‌ی سرمایه‌داری راه پیش‌روی آن‌ها را هم‌وارتر می‌سازیم. نمی‌توان فلاکت روحی، جسمی و اجتماعی بسیاری از این زنان و مردان را با یک چرخش زبان و قلم محو کرد و شغل آنان را با دیگر شغل‌های کم‌ارزش و پرمخاطره در جامعه‌ی کنونی برابر قرار داد. آیا تا به حال از نزدیک با زنانی که چندین سال در این حرفه بوده‌اند صحبت کرده‌اید؟ از رنج‌های آنان چه می‌دانید که چنین ساده‌انگارانه درباره‌ی اندام‌های آن‌ها می‌نویسید و به حراج‌شان می‌گذارید؟

در ضمن نویسنده‌ی مطلبی که در بالا از آن یاد کردم و مفاهیم اصلی آن را به مختصر نقد کردم از تن‌فروش به‌مثابه‌ی سوژه‌ی شورشی، فرد صاحب اراده، انسان دارای اختیار بر تن خود، فردی دارای قدرت تصمیم‌گیری و جسارت نه گفتن به «حاکم» (معلوم نیست این

حاکم واقعاً کیست) و نظام مردسالار یاد می‌کند. من با این توصیفات زبان‌بازانه و استعاره‌های توخالی هم مشکل دارم.

چرا تن‌فروشی یک شورش آگاهانه نیست؟

تن‌فروشی، شورش خودآگاه زن بر «حاکم» (کدام حاکم؟) یا به‌دست گرفتن اختیار تن خود از سوی فرد در اعتراض به مناسبات ستم‌گرانه‌ی مردسالاری نیست. یعنی در این‌جا با یک «تصمیم» - مخاطرات آن هرچه باشد - روبه‌رو نیستیم. در این‌جا با هولناک‌ترین تأثیرات همه‌ی ساختارهای ویران‌گر اجتماعی از مزدبگیری تا مردسالاری، از روابط سرمایه‌داری تا روابط پیشاسرمایه‌داری روبه‌رو هستیم. در این مورد با هیچ مفهوم فلسفی و سیاسی نمی‌توان از «فاعلیت انقلابی و شورش‌گری خودآگاه» زن تن‌فروش بحث کرد. اگرچه می‌توان پذیرفت که او هم ارزش مبادله‌ی کالای «خدمات جنسی» خود را در شکل پول در بازار کالاها به مصرف می‌رساند و به‌این‌معنا «فاعلیت بورژوازی» دارد. اما دفاع از این پدیده به‌نام «سوژه‌ی شورش» که «دست به انتخاب» زده است و تلقین این‌که پس پشت چنین شغلی یک اراده‌ی خودآگاه سیاسی وجود دارد که با منهدم کردن تن‌وجان خویش از «مادر بودن» تن می‌زند، به یک شوخی تلخ می‌ماند. البته نویسندگی این مطلب با این‌که از تناقضات موجود در این پدیده‌ی اجتماعی و به‌همین‌شکل تعریف نظری آن فرار می‌کند سرانجام خود در دام این تناقضات گرفتار می‌شود. زیرا که در پایان مطلب پس از آن‌که تن‌فروش را زنی شوریده بر حاکم و مناسبات مردسالاری که از زن و تن او انتظارات معینی را دارند، توصیف کرد، به‌یاد می‌آورد که این یاغی استقلال‌یافته اما هنوز در چنگ مناسبات اجتماعی سرکوب‌گر و ستم‌گر اسیر است و نتوانسته است به جزیره‌ای بیرون از جامعه‌ی موجود فرار کند. برای همین نتیجه می‌گیرد که روی آوردن زن به تن‌فروشی به‌معنای جذب دوباره‌ی او از سوی نظم حاکم است. در همین راستا است که از «تبدیل تن یاغی به تن تولیدکننده» و پیوند دوباره‌ی سوژه‌ی شورش به وضعیت رایج و نظام مستقر اجتماعی می‌نویسد که البته این‌بار به‌جای تولید بچه به تولید لذت می‌پردازد. باید پرسید که سرانجام آیا با یک شورش راستین خودآگاه روبه‌رو هستیم یا نه با توهماتی روبه‌رو هستیم که زاییده‌ی خود نظم حاکم‌اند؟ چه‌طور می‌توان این تناقض را توضیح داد که فرد شورش‌ی که قاعدتاً باید از قیدوبندهای خود حتماً به‌طور نسبی بگسلد و رها شود نه‌تنها رهایی را تجربه نمی‌کند بلکه در دامی شاید به‌مراتب بدتر از پیش می‌افتد.

مارکس هرگز وضعیت طبقه‌ی کارگر را که تحت فشارهای مهیب ساختاری و سیاست‌گذاری‌های بی‌رحمانه‌ی دولتی همه‌ی زندگی‌اش به کارخانه و کار مزدی منوط بود هلهله نمی‌کرد. مارکس هرگز از پذیرش ناگزیر کار مزدی به‌عنوان «یک عمل شورشی» در مقابل مثلاً ستم ارباب‌های سنتی دوران فئودالیت‌ها یاد نکرد. همان‌طور هم نمی‌توان شورش زن تن‌فروش بر ارباب خانگی‌اش را عملی شورش‌گرانه به‌معنای درست آن تحلیل کرد. مارکس هرگاه که از «آزادی مزدبگیران» صحبت می‌کرد در معنای دوگانه‌ای از آن سخن می‌گفت که در بالا برشمردم. یعنی جبر ساختاری ناشی از حاکمیت سرمایه‌داری و تقسیم طبقاتی را عامل اصلی این وضعیت می‌دانست و سپهر مبادله یا همان مبادله‌ی نیروی کار با پول و برابری موجود در آن را ظاهر ماجرا می‌دانست. یعنی واقعیتی را که در پیش چشم ما جریان دارد باور نمی‌کرد و می‌خواست پدیده‌های ظاهری را بیش‌تر پژوهش و مطالعه کند تا واقعاً بداند کدام سازوکارهای اجتماعی، تاریخی، سیاسی و ایدئولوژیک پشت این «مبادله‌ی برابر کالاها» قرار دارند. در این مورد هم به‌جای هم‌دستی با شعارهای توخالی جامعه‌ی کنونی درباره‌ی فرد خودآگاه و این‌که تن‌فروش از روی آزادی اراده و میل شخصی دست به چنین انتخابی زده است، بهتر است به آن ساختارهایی اشاره کنیم که این «اراده‌ی آزاد» و «تصمیم داوطلبانه» را شکل می‌دهند. در ضمن باید به‌خاطر داشت که تن‌فروشی به‌صنعت بسیار پول‌سازی تبدیل شده است که هیچ ربطی به اراده‌ی آزاد و شورش سوژه‌های فردی ندارد. قاچاق زنان و دختران جوان از مناطق مختلف و به بردگی جنسی کشاندن آنان هیچ ارتباطی با عبارت‌پردازی درباره‌ی فاعلیت و شورش و حق انتخاب ندارد.

موضوع دیگر این‌که بیش‌تر این زنان (حتا آن دسته که از شرایط بهتری برخوردارند و پول بیش‌تری به‌دست می‌آورند) رابطه‌ی وابستگی فردی به «مرد» را جایگزین یک رابطه‌ی وابستگی ساختاری به‌معنای رایج نکرده‌اند. زیرا در بیش‌تر موارد این زنان هم‌چنان در رابطه‌ی وابستگی به مردهای گوناگونی قرار دارند که آن‌ها را به‌کار گرفته‌اند، از ایشان به‌اصطلاح حمایت می‌کنند، سهمی از درآمدشان را نیز برمی‌دارند و به بدترین شکلی هم آزارشان می‌دهند. نکته‌ی دیگر این‌که تن‌فروش همان زنی نیست که در نهاد خانواده در جامعه‌های تاریخی گوناگون به بازتولید نسل انسانی پرداخته است اگر چه باز شباهت‌هایی هم بین این دو کارکرد می‌توان یافت اما یک بار دیگر باید به‌خاطر داشت که ظاهر گول‌زننده است و این دو پدیده کاملاً یک‌سان نیستند. البته بیان این تفاوت به‌معنای صدور این «دستور عمل» نیست که زنان جهان همان جایی که هستید بمانید که تغییر دادن وضعیت به‌معنای بدتر

شدن آن خواهد بود. بلکه به معنای دعوت به اندیشه‌ورزی عمیق‌تر و یافتن راه‌کارهای جمعی برای بهبود و تغییر رادیکال وضعیت اجتماعی و وضعیت زنان است.

سخن پایانی این‌که ارائه‌ی تعریف‌های استاندارد از این مقوله (تن‌فروشی) ممکن نیست زیرا اصولاً این پدیده‌ی اجتماعی به‌رغم شباهت‌هایی که با همه‌ی پدیده‌های یاد شده در بالا دارد، حاوی چنان تناقضات و تفاوت‌هایی است که کار تعریف و تبیین و دسته‌بندی آن را بسیار دشوار می‌کند. به‌همین خاطر به‌رغم برشمردن شباهت‌های آن با همه‌ی نهادهای بنیادی جامعه‌ی موجود باید تفاوت‌ها و تمایزهای آن را نیز با دیگران بر بشماریم. فارغ از این‌که چه راه‌حل اجتماعی یا سیاسی برای آن ارائه کنیم باید بدانیم که این پدیده ریاکارانه‌ترین، بی‌رحمانه‌ترین و بدترین پی‌آمدهای نظم سرمایه‌داری را به‌نحوی برجسته نشان می‌دهد. زیرا همه‌ی حوزه‌های «مشروع»، «قانونی» و «محترم» جامعه‌ی مستقر تاریک‌ترین گوشه‌های خود را در این پدیده به‌نمایش می‌گذارند.

عدم توازن بین المللی و حداقل

دستمزد

احمد سیف

در سال‌های پس از بحران مالی جهانی مشکل اصلی در اقتصاد جهانی کمبود تقاضای کل در آن است که به شکل‌های مختلفی خود را نشان می‌دهد:

- در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری نماد این کمبود بالارفتن بی‌کاری و رکودی است که این روزها همه‌جاگیر شده است.
- در کشورهای نوظهور یا در حال توسعه - مثل چین و هندوستان - هم نمود این کمبود تقاضای کل به صورت الگوی رشد صادرات سالار درآمده است. یعنی در اقتصاد چین بین تولید و مصرف شکافی وجود دارد که با صادرات باید پر شود.

در همین چارچوب، کاری که برای نمونه چین می‌کند تا این الگو را حفظ کند جلوگیری از افزایش نرخ یوآن است و حتا با مداخله در بازارهای پولی می‌کوشد نرخ برابری یوآن در سطح پایینی باقی بماند تا بازارهای صادراتی خود را حفظ کرده باشد. در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری نیز الگویی که به کار گرفته بودند به تعبیری «اقتصاد کینزی خصوصی شده» بود یعنی با رفع موانع ایجاد اعتبار و ارزانی مصنوعی وام‌ستانی کوشیده بودند تا سطح مصرف را در اقتصاد خویش حفظ کنند. ناگفته روشن است که این الگو پایداری نیست و دیر یا زود فرومی‌پاشد. کماین که با پیداشدن اولین نشانه‌های بحران، این الگوی رشد بود که در امریکا و اقتصاد اروپا سقوط کرده بود. در حال حاضر، نیز پی‌آمد سقوط این الگو در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و وابستگی اقتصادهایی چون چین به این بازارها به صورت کاهش چشم‌گیر نرخ رشد اقتصادی در این کشورها و در اقتصاد چین درآمده است. البته، تداوم این الگو در سال‌های قبل از بحران بزرگ مالی برای این کشورها مشکلات و مصایب عدیده‌ای ایجاد کرده بود که از جمله تضعیف طبقه‌ی متوسط در این کشورها بود. اما وجهی از این

شیوهی مدیریت اقتصادی که نادیده گرفته شد پی‌آمدهای درازمدت آن بود. برای نمونه از سال ۲۰۰۷ تا پایان ۲۰۱۲ در بخش تجارت کالاهای صنعتی کسری تراز امریکا اندکی کم‌تر از ۴۲۷۳ میلیارد دلار بوده است (مجموع کسری ۶ سال). در طول این مدت، ولی بخش خدمات در کل اندکی کم‌تر از ۹۰۴ میلیارد دلار مازاد داشت و در نتیجه خالص کسری تراز تجارتی اندکی کم‌تر از ۳۳۷۰ میلیارد دلار می‌شود. اقتصاددانان دست‌راستی به این مقولهی کسری کم‌توجهی می‌کنند چون از منظری که آن‌ها به جهان می‌نگرند مردم امریکا دل‌خواهانه تصمیم گرفته‌اند که به این ترتیب و از طریق بازار مطلوبیت خود را به حداکثر برسانند و اگر مکاتب متعدد «انتظارات عقلانی» را هم در نظر بگیرید خودشان می‌دانند چه می‌کنند و این کارشان چه پی‌آمدهایی می‌تواند داشته باشد.

اقتصاددانان کینزی و به اصطلاح «چپ» معتدل بر این باورند که کسری تراز تجارتي امریکا به چین به نفع هر دو کشور است. مصرف‌کنندگان امریکایی کالاهای ارزان‌قیمت به دست می‌آورند و امریکایی‌ها هم به‌ازای‌اش دلار می‌دهند و چینی‌ها هم با صدور این کالاها به امریکا برای میلیون‌ها شهروند خویش فرصت‌های شغلی ایجاد می‌کنند و در ضمن میلیاردها دلار مازاد به صورت دلار ذخیره می‌کنند که برای روز مبادا موجب دل‌گرمی خواهد بود. اگر این استدلال درست باشد در آن صورت چینی‌ها برای افزایش صادرات خویش از ارزش یوان بکاهند و موجب افزایش صادرات به امریکا بشوند برای هر دو کشور بهتر خواهد بود.

اما چرا با این دیدگاه مخالفام. نه تنها در مورد امریکا بلکه در مورد هر کشوری که کسری ادامه‌دار و مزمن داشته باشد به گمان من سیاست‌پردازان آینده‌ی مردم کشور را به گرو گذاشته‌اند.

اما چرا کسری مزمن تجارتي بد است و باید برای تخفیف آن سیاست‌پردازی شود؟ ولی قبل از آن بگذارید به نکته‌ای در این راستا اشاره کنم. چند سال پیش که درباره‌ی همین مقوله مطلبی منتشر کرده بودم شماری از اقتصاددانان راست‌گرا بر من خرده گرفته بودند که خودم در خارج از ایران نشسته و مخالفام که مردم ایران کالاهای با کیفیت خارجی و وارداتی مصرف کنند در ضمن در نظر نگرفته‌ام که کاستن از واردات باعث پیدایش کم‌بود در بازارهای ایران می‌شود و سر از تورم گسترده در خواهد آورد. همان موقع هم نوشتم و حالا هم تکرار می‌کنم که کسی مدافع کنترل ناگهانی و یک‌سره و بدون برنامه‌ی واردات نیست که به کم‌بود و تورم بینجامد. این کار اگر بخواهد اجرایی شود باید با برنامه‌ریزی و هدف باشد. اما برگردم به داستانی که درباره‌ی امریکا می‌گفتم (البته همین استدلال درباره‌ی دیگر کشورهایی که

کسری مزمین دارند هم صادق است؛ با این تفاوت که این کشورها امکانات آمریکا را برای تأمین مالی این کسری‌ها ندارند که به آن خواهیم رسید.

نخستین دلیل اهمیت کسری مزمین تجارتي پی‌آمدهای آن بر سر فرصت‌های اشتغال در اقتصاد است. یعنی، در این شرایط حتا اگر سیاست‌پردازان امریکایی بخواهند برای افزودن بر تقاضا در اقتصاد در آمریکا دست به اقدام بزنند نتیجه‌اش ضرورتاً ایجاد شغل در آمریکا نیست چون بخش بزرگی از این تقاضا با واردات برآورد می‌شود و فرصت‌های شغلی هم در اقتصاد دیگر ایجاد خواهد شد. پاسخ اقتصاددانان دست‌راستی به این نکته هم این است که اگر کارگران به فرصت شغلی نیازمندند بهتر است میزان مزد درخواستی خود را کاهش بدهند تا فرصت‌های شغلی برای‌شان ایجاد شود. اشکال این ادعا این است که اگر کارگران امریکایی با هم‌تایان چینی خود بخواهند رقابت کنند کاهش مزدها باید به‌حدی باشد که با آن در اقتصاد آمریکا نمی‌توان زندگی کرد.

شماری از اقتصاددانان کینزگرا هم بر این باورند راه چاره‌ی افزودن بر فرصت‌های شغلی کسری بودجه‌ی بیش‌تر و وام‌ستانی بیش‌تر از سوی بخش خصوصی است. از منظر این جماعت این که چه میزان پول می‌توان ایجاد کرد و یا به چه میزان وام می‌توان گرفت با هیچ مانعی روبه‌رو نیست و در صورت اجرای این سیاست، رشد اقتصادی باعث می‌شود که کم‌بودها و کسری‌ها در مرور زمان کاهش یابد. این دیدگاه هم به گمان من ایرادهای اساسی دارد و آن این که کسری بودجه‌ی افسارگسیخته که با وام تأمین مالی شود سیاست‌پردازی آینده را با مشکل روبه‌رو می‌کند چون بهره‌ای که باید برای این وام‌ها پرداخت شود بار اضافی می‌شود که دست‌وبال دولت‌ها را خواهد بست. به‌ویژه که درباره‌ی اقتصاد آمریکا آن‌چه دارد اتفاق می‌افتد این است که چینی‌ها که به‌ازای کالاهای صادراتی خود دلار به‌دست می‌آورند این دلارها را صرف خرید اوراق قرضه‌ی دولتی می‌کنند و در نتیجه بهره‌ای که پرداخت می‌شود به احتمال زیاد از اقتصاد آمریکا به‌در خواهد رفت. اما تأمین مالی مصرف با وام‌ستانی از سوی بخش خصوصی - یا آن‌چه که من از آن تحت عنوان «کینزگرایی خصوصی‌شده» نام می‌برم هم همان‌طور که در ۲۰۰۷-۰۸ شد به‌سهولت به‌صورت یک بحران جدی درمی‌آید. یعنی وام‌ستانی برای تأمین مالی مصرف برای وام‌ستان جریان درآمدی ایجاد نمی‌کند و در نتیجه در عمل به‌صورت وام‌های «پونزی» در می‌آید. اگر به‌صورت ورشکستگی خانوارها خود را جلوه‌گر کند در عمل به‌صورت امکانات مالی کم‌تر برای مصرف در آینده در می‌آید

که موجب تشدید همین مشکلات و مصایبی خواهد شد که در حال حاضر در اقتصاد با آن روبه‌رو هستیم - یعنی کمبود تقاضای کل.

نکته‌ای که باید روی آن تأکید کنم این است که کسری تراز تجارتي نه تنها روی تقاضا تأثیر می‌گذارد بلکه به شیوه‌ای که اتفاق افتاده است تأثیرات مخربی بر روی عرضه هم گذاشته است. در یادداشت دیگری از تعطیلی بیش از ۵۴۰۰۰ کارخانه در فاصله‌ی ۱۰ سال در امریکا گزارش داده بودم. بعضی از این کارخانه‌ها کاملاً تعطیل شده‌اند و شماری دیگر هم فعالیت‌های تولیدی در اقتصاد امریکا را تعطیل کرده و تولید را به چین و هندوستان و بنگلادش و کشورهای مشابه منتقل کرده‌اند. مساله این است که به خصوص برای اقتصادی چون امریکا داشتن یک بخش صنعتی توان‌مند یکی از پیش‌گزاره‌های اصل حفظ سطح زندگی کنونی در آن است و تنها با صادرات محصولات این بخش است که می‌توان واردات را بدون افزودن بر مشکلات و مصایب آتی تأمین مالی کرد. تکیه بر چاپ دلار برای تأمین مالی واردات سیاست بسیار خطرناکی است که بعید نیست به صورتی دربیاید که پی‌آمدش یک بحران غیرقابل کنترل جهانی باشد.

برای تخفیف و احتمالاً کنترل این وضعیت چه باید کرد؟ یکی از کارهایی که می‌توان برای تخفیف این کمبود انجام داد به کارگیری نوعی سیاست حداقل مزد در اقتصاد جهانی است. البته منظورم این نیست که همه‌ی کشورها مستقل از سطح درآمدی خود باید به کارگران مزد مشابه بپردازند چنین سیاستی قابلیت اجرایی ندارد ولی آن‌چه که مدنظر من است این که باید در سطح جهان، اولاً این ایده مورد پذیرش قرار بگیرد که بدون اجرای آن بحران کنونی برطرف نخواهد شد و در ضمن، در هر کشوری باید میزان میانی مزد - یعنی مزدی که نیمی از کارگران بیش‌تر از آن و نیمی دیگر کم‌تر از آن مزد دریافت می‌کنند - محاسبه شده و حداقل مزد در یک کشور به‌عنوان درصدی از این میزان میانی در آن کشور مورد توافق قرار بگیرد.

حسن این توافق این است که اولاً میزان حداقل مزد با افزایش این سطح مزد میانی افزایش می‌یابد و اگر در نتیجه‌ی افزایش بازدهی، میزان میانی مزد افزایش یابد این افزایش در حداقل مزد هم منعکس می‌شود چون حداقل مزد درصد ثابتی از میزان مزد میانی است.

دومین منفعت این الگو این است که میزان حداقل مزد با توجه به مختصات اقتصاد محلی تعیین می‌شود. البته اگر کشوری بخواهد میزان حداقل مزد را بالاتر از درصدی از میزان

میانی مزد تعیین کند در این الگو قادر به انجام این کار است. حسن این کار این است که تأثیرش در کاهش کم‌بود تقاضای کل بیش‌تر خواهد بود.

پذیرش حداقل مزد در اقتصاد جهان می‌تواند در فرایند تکاملی خویش به پذیرش حداقلی از استانداردهای کاری در اقتصاد جهانی منجر شود و در نتیجه وضعیت کنونی که در واقع رقابت بر سر رسیدن به حداقل‌های ممکن است کندتر شده و از این راستا این مشکل پیش‌گفته تشدید نمی‌شود. نکته‌ای که اغلب نادیده می‌ماند این است که «تجارت آزاد» در شرایط کنونی که هیچ‌گونه استاندارد جهانی وجود ندارد نمی‌تواند نظام پایداری باشد و به گمان من نیست.

پس از چاوز

امانوئل والرشتاین | پرویز صداقت

هوگو چاوز در گذشته است. رسانه‌های جهان و اینترنت سرشار از ارزیابی دست‌آوردهای اوست و دامنه‌ی این ارزیابی از ستایش بی‌پایان تا نکوهش بی‌پایان را دربرمی‌گیرد. برخی افراد نیز با احتیاط بیش‌تر به ستایش یا نکوش وی می‌پردازند. تنها چیزی که به‌نظر می‌رسد همگان بر سر آن توافق دارند این‌است که هوگو چاوز رهبری کاریزماتیک بود.

رهبر کاریزماتیک چیست؟ کسی که شخصیتی بسیار نافذ، دیدگاه سیاسی کم‌وبیش روشن و جوهره‌ای سرشار از انرژی و ایستادگی در دنبال کردن این دیدگاه دارد. رهبران کاریزماتیک، قبل از هر چیز در کشورشان، از پشتیبانی عظیمی برخوردار می‌شوند. درعین‌حال، همان ویژگی‌های شخصیتی که جاذبه‌ی پشتیبانی از آن‌ها است مخالفت عمیقی نیز در برابر سیاست‌شان بسیج می‌کند. بدون تردید همه‌ی این‌ها در مورد چاوز صادق است.

در تاریخ جهان فهرست رهبران کاریزماتیک چندان طولانی نیست. ناپلئون و دوگل در فرانسه، لینکلن و فرانکلین روزولت در ایالات متحد، پتر کبیر و لنین در روسیه، گاندی در هند، مائوتسه‌دون در چین، ماندلا در افریقای جنوبی و البته سیمون بولیوار در امریکای لاتین. وقتی به چنین فهرستی نگاه می‌کنیم، به چند چیز پی می‌بریم. اینان در طول زندگی‌شان همگی رهبرانی مناقشه‌برانگیز بودند. ارزیابی شایستگی‌ها و خطاهای‌شان در طی دوران تاریخی تغییر کرده است. هیچ‌گاه از منظر تاریخی ناپدید نشدند و سرانجام آن‌که به‌هیچ‌عنوان سیاست‌های یک‌سانی دنبال نمی‌کرده‌اند.

مرگ یک رهبر کاریزماتیک همواره خلاءای از بی‌اطمینانی پدید می‌آورد که طی آن پشتیبانان‌اش در تلاش‌اند با نهادین کردن سیاست‌های وی استمرار آن را تضمین کنند. ماکس وبر این را «عادی‌سازی کاریزما» نامید. اما هنگامی که این کاریزما عادی شد، سیاست‌هایی در راستاهایی پدید می‌آورد که همواره دشوار می‌توان پیش‌بینی کرد. برای برآورد آن‌چه در آینده‌ی نزدیک رخ می‌دهد البته باید با تجلیل از دست‌آوردهای چاوز آغاز

کرد. اما علاوه بر آن باید توازن قوای داخلی و چارچوب‌های جغرافیایی و فرهنگی بزرگ‌تری که ونزوئلا و امریکای لاتین امروز خود را در آن می‌یابد ارزیابی کرد.

به نظر می‌رسد دست‌آوردهای چاوز روشن باشد. وی برای بهبود قابل‌توجه شرایط زندگی فقیرترین لایه‌های مردم ونزوئلا و گسترش دسترسی آنان به تسهیلات بهداشتی و آموزشی از ثروت عظیم نفتی ونزوئلا بهره برد و بدین ترتیب کاهش شکاف فقرا و ثروت‌مندان کاملاً چشم‌گیر است. علاوه بر این، وی از ثروت عظیم نفتی برای یارانه‌دادن به صادرات نفت به شمار کثیری از کشورها به‌ویژه در منطقه‌ی کارائیب استفاده کرد که حیات حداقلی این کشورها را امکان‌پذیر ساخت.

علاوه بر این، وی سهم مهمی در تشکیل نهادهای مستقل امریکای لاتین داشت - نه فقط آلبا (ائتلاف کشورهای بولیواری) بلکه اوناسور UNASUR (کنفدراسیون همه‌ی دولت‌های امریکای جنوبی)، سلاک CELAC (همه‌ی دولت‌های امریکایی به‌جز ایالات متحده و کانادا) و مرکوسور Mercosur (ساختار اقتصادی کنفدرالی که شامل برزیل و آرژانتین می‌شد و چاوز به آن پیوست داشت). وی در این تلاش‌ها تنها نبود، اما نقش بسیار پویایی داشت. این نقشی بود که پرزیدنت لولا، رئیس‌جمهور پیشین برزیل هم‌واره آن را می‌ستود. حضور انبوه رؤسای جمهور در مراسم چاوز (حدود ۳۴ نفر) بیش‌تر از امریکای لاتین، گواهی بر تجلیل آن‌ها از وی است. البته وی در دنبال کردن پی‌ریزی ساختارهای قدرت‌مند در امریکای لاتین، نقشی ضد‌امپریالیستی، اساساً نقشی ضد ایالات متحده ایفا کرد، و از این‌روست که اصلاً در واشنگتن از وی تجلیل نشد.

باید به‌ویژه به ستایش رئیس‌جمهور کشور همسایه‌ی وی، کلمبیا، از چاوز توجه کرد. علت این امر نقش مهم و بسیار مثبتی بوده است که چاوز در میانجی‌گری بین دولت کلمبیا و دشمن‌اش، جنبش قدیمی چریکی فارک، ایفا کرد. چاوز تنها میانجی ممکن بود که هر دو طرف می‌پذیرفتند و وی در پی راه‌حلی سیاسی برای پایان بخشیدن به جنگ‌افروزی بود.

مخالفان‌اش وی را متهم می‌کردند که رژیم فاسد، رژیمی اقتدارگرا و رژیمی به‌لحاظ اقتصادی نالایق پدید آورد. تردیدی نیست که فساد وجود داشته است. هم‌واره در هر رژیمی که پول فراوان هست فساد هست. اما وقتی به رسوایی‌های فسادآمیز نیم‌قرن گذشته در ایالات متحده یا آلمان یا فرانسه نگاه می‌کنیم که پول بیش‌تری در آن‌ها هست، نمی‌توانیم این استدلال را خیلی جدی بگیریم.

آیا این رژیم اقتدارگرا بوده است؟ بدون هیچ تردید. این رژیم است که با رهبری کاریزماتیک پدید می‌آید. اما باز هم، همچنان که میان رهبران کاریزماتیک رواج دارد، چاوز تا حد زیادی مهار شده بود. تصفیه‌های خونین یا اردوگاه‌های اجباری وجود نداشت. در مقابل، انتخاباتی وجود داشت که اغلب ناظران خارجی آن‌ها را تأیید کرده‌اند (بار دیگر به ایالات متحده یا ایتالیا یا... فکر کنید) و چاوز ۱۴ مورد از ۱۵ انتخابات را برنده شد. نباید فراموش کرد که وی با تلاش جدی برای کودتایی روبه‌رو شد که ایالات متحده از آن پشتیبانی کرد و وی به‌دشواری آن را از سر گذراند. پشتیبانی مردمی و پشتیبانی در ارتش دلیل استمرار وی بود. در خصوص بی‌کفایتی اقتصادی، بله او اشتباهاتی داشت. همچنین درست است که درآمد جاری دولت ونزوئلا کم‌تر از قبل است اما به‌خاطر داشته باشید که ما در رکود جهانی هستیم و تقریباً همه‌ی دولت‌ها با وضعیت دشوار مالی مواجه‌اند و به‌دنبال ریاضت هستند. اصلاً مشخص نیست که دولتی که در دستان نیروهای مخالف‌اش می‌بود در زمینه‌ی بهینه‌سازی درآمد اقتصادی بهتر عمل می‌کرد، اما تردیدی نیست که در بازتوزیع درآمد در کشور به‌نفع لایه‌های فقیرتر بدتر عمل می‌کرد.

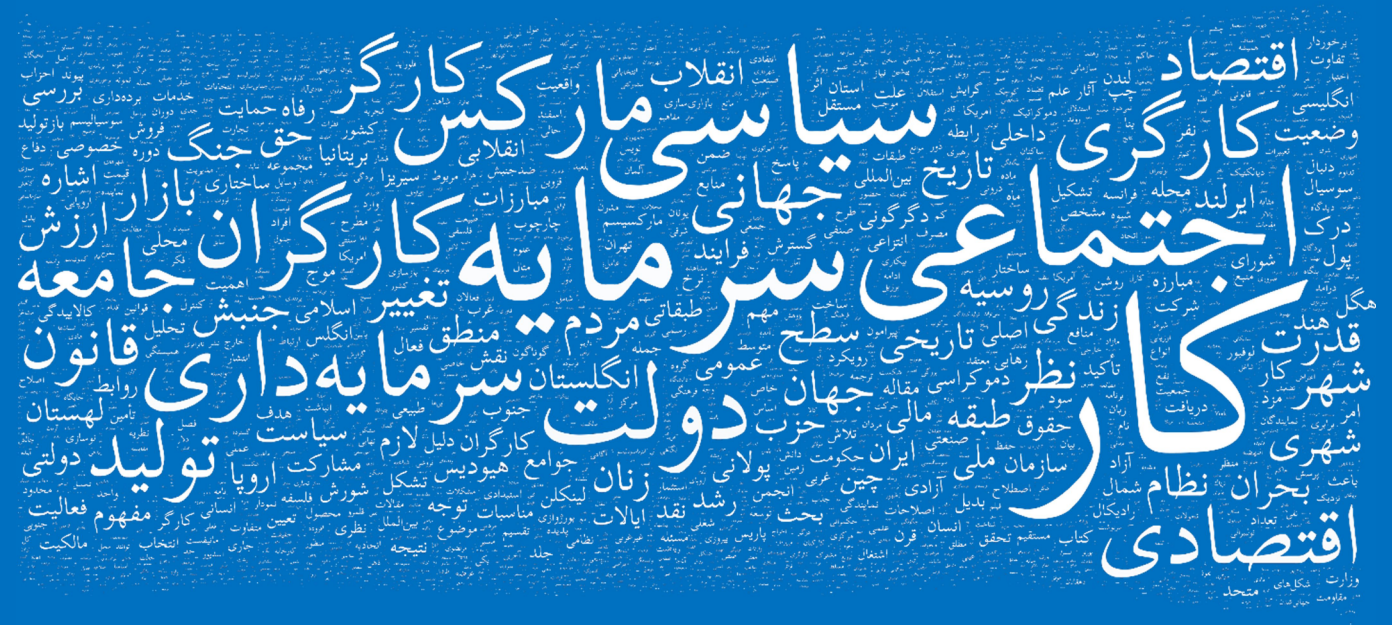
تنها حوزه‌ای که وی عملکرد مناسبی نداشت بهره‌برداری بیش از حد از منابع طبیعی، بی‌اعتنایی به اعتراضات مردم بومی در مورد مخاطرات زیست‌محیطی و نیز حقوق‌شان در کنترل خودمختارانه‌ی مکان زندگی‌شان بود. اما ناکامی وی در این زمینه در تمامی دولت‌های امریکایی، از چپ تا راست مشترک است.

اکنون احتمالاً چه خواهد شد؟ در لحظه‌ی کنونی، هم **چاویست‌ها** و هم مخالفان، دست‌کم در مورد انتخابات ریاست‌جمهوری پیش‌رو، صفوف مشخصی در اختیار دارند. به‌نظر می‌رسد اغلب تحلیل‌گران توافق دارند که نیکلاس مادورو جانشین منتخب چاوز بر مخالفان پیروز خواهد شد. پرسش مهم این است که بعد از آن به خصوص در صف‌بندی‌های داخلی چه تغییراتی رخ می‌دهد. هیچ‌کدام از دو اردوگاه بدون اختلافات درونی نیست. به‌گمان‌ام نوعی تغییر آرایش در هر دو اردوگاه رخ می‌دهد. طی دوره‌ای چند ساله می‌توانیم آرایش متفاوتی از نیروها داشته باشیم.

دیدگاه چاوز در مورد آن چه لازم است در ونزوئلا، در امریکای لاتین و در سرتاسر جهان دنبال کرد، یعنی «سوسیالیسم قرن بیست‌ویکم» چه خواهد شد؟ در این دیدگاه دو واژه وجود دارد. یکی «سوسیالیسم» است. چاوز تلاش کرد این اصطلاح را از دو رسوایی بعد از شکست‌های متعدد کمونیسم واقعاً موجود و سوسیال‌دموکراسی پسامارکسی نجات دهد.

اصطلاح دیگر «قرن بیست و یکم» است. این اصطلاح انکار آشکار سوسیالیسم انترناسیونال‌های دوم و سوم توسط چاوز و فراخوان وی برای بازاندیشی در راه‌برد است.

در این دو کار، چاوز تنها نبود. اما وی فریادی رسا بود. به نظر من، طی این بحران ساختاری سرمایه‌داری تاریخی و دوگانگی راه‌حل‌های محتمل آشوب کنونی که سیستم جهانی به آن سقوط کرده، این تلاش بخشی از وظیفه‌ی بزرگ‌تری است که همه‌ی ما با آن مواجه‌ایم. لازم است بر سر ماهیت جهان بهتری که ما، یا بخشی از ما، در پی آن هستیم بحث کنیم. اگر نتوانیم در مورد آن چه می‌خواهیم صراحت بیش‌تری داشته باشیم، بعید است برنده‌ی نبرد کسانی باشند که در پی خلق سیستمی غیرسرمایه‌داری‌اند که بدترین ویژگی‌های سرمایه‌داری، یعنی سلسله‌مراتب، بهره‌کشی و قطبی‌شدن را بازتولید می‌کند.



نقد
اقتصاد سیاسی